472
908
570
1950

به عون صانع مکین ومکان فضل خلاق زمین وزمان

نادر دیوانیکه الفاظ ومعانیش شقایق تمثال رنگ بسته تازگی وشگفتگیست اعنے

دیوان ظهوری

سخنوری کلیم کلام وخسرو سخن والا مقام ـ طرز اندیشه آفریده اوست ؛ درچمن لفظ جان سپیده اوست

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور بهزار آن خوبی طبع شد

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتاب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کیلیے موجود ہے فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپخانہ سے ملسکتی ہے جسکے ملاحظہ و معاینہ سے شایقان تفصیلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ مین بعض کتب علم و اصول و غیرہ مذہبی اسلام کے درج کرتے ہین تا کہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب متعلقہ کارخانہ سے قدردانونکو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین۔ یہ ایک مجموعہ غرایب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین اس مجموعہ مین کتب ذیل شامل ہین سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد نعتیہ آئمہ اطہار دیوان مثنویات صفیر دل و چمن انجمن و مثنوی خرابات فرہنگ نامہ و تذکرۃ العاشقین وغیرہ۔

کلیات مرزا بیدل۔ اس کلیات مین چار رکن ہین رقعات بیدل نکات بیدل دیوان بیدل عناصر بیدل۔

دیوان بیدل۔ نقل از نسخہ ولایت

کلیات سعدی شیرازی حاوی رسائل مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات کریا گلستان بوستان قصائد عربیہ قصائد فارسیہ مراثی ترجیعات طیبات بدائع خواتیم غزلیات قدیم صاحبیہ مفردات قطعات رباعیات مثنویات مقطعات مطایبات ہزلیات خاتمہ کاغذ سفید مطبوعہ جدید۔

کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب میرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات

دیوان صائب کامل از نتایج طبع مرزا محمد علی صائب تبریزی مشاہیر شعرائے فارس سے۔

کلیات عناصر۔ دو دواوین خسرو دہلوی مجموعہ

چار دیوان۔ دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن میں فرمایا۔ دیوان وسط الحیوۃ۔ کلام جوانی۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس مین فرمایا۔ دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری مین تصنیف فرمایا۔

کلیات جامی۔ یہ کلیات ولایت کے خط پر الکھا ہوا ہم پہونچا اسی سے نقل ہو کر چھپا۔

کلیات نظیری۔ نیشاپوری مع شرح۔

کلیات ظہیر فاریابی قصائد دیوان رباعیات و قطعات وغیرہ۔

دیوان حافظ۔ محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے

ایضاً۔ محشی مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے کاغذ گندہ ولایتی

ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔

شرح دیوان حافظ۔ بامل معانی و مصطلحات صوفیہ تصنیفات مولوی سید محمد صادق علیصاحب۔

دیوان شمس تبریزیہ از کلام ولی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز۔

دیوان مخفی تصنیف مخفی رشتی یہ استاد اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہے ولایت فارس مین۔

دیوان خواجہ قطب الدین حضرت قطب الاقطاب

به عون صناع مکین ومکان و فضل خلاق زمین و زمان

نادر دیوانیکه الفاظ و معانیش شقایق تمثال رنگ بست تازگی و شگفتگیست اعنی

دیوان نظیری

سخنوری کلیم کلام و خسرو سخن والا مقام سه طرز اندیشه آفریده اوست :: در تن لفظ جان میداده اوست

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور بماه جون طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه خواهد داشت فردا رحمتش ایمان ما — گشته وصفش آفتاب مطلع دیوان ما

از گل جنت گریبان اجتنابی میکند — خار کوی اختلاطی کرد با دامان ما

عرصهٔ بستان نپروردی هوای خویش را — گر نمی آمد بکار گوشهٔ زندان ما

صد فراغ و عیش را در ذله بندی داشتیم — گشته بر خوان جگر داغ غمش مهمان ما

گریهٔ خونین بساطی چیده در بازار شوق — می چکد یاقوت تر از پنجهٔ مژگان ما

زود بر نخل هوس نی بار میماند نه برگ — لرزهٔ حسرت چنین گر میدهد افشان ما

رفته در طوفان غم بر باد اسباب نفس — آری آری ظاهرست از آه بی پایان ما

چشم پرخون کی پسند حیرت افتادی چنین — گر نیفتادی پسند عید ما قربان ما

کرده داغش سینهٔ تاریک را خورشیدزار — در غمش هر قطرهٔ خون گشته عشقستان ما

در زبان قصه پردازان سخن کوتاه ماند — زانکه در افسانه نگنجد غم پنهان ما

هیچ فکری را برائی نیست بر خاطر ملی — گشته یاد جمله ثبت دفتر نسیان ما

هرزه پیمائی ظهوری حرف یکتائی مزن
توده های سر ندیدی بر سر میدان ما

داغ می لاله دماند ز پشمینهٔ ما — روز شنبه همه زاید شب آدینهٔ ما
تلخکامی چه بلائیست ز شیرین دهنان — زهر را کام دهد شکر لوزینهٔ ما
در نیاید به نظر هر چه در آید به نظر — نپذیرفته بجز عکس تو آئینهٔ ما
نقد و جنس دل و جان رفته به بیعانهٔ لطف — تا گره بسته بسودای تو گنجینهٔ ما
گشت آن روز که تابنده طناب گردون — خیمه زد داغ تمنای تو در سینهٔ ما
در خور جور و جفا مهر و وفا باید کرد — باد افزون ترا زین سعی تو در کینهٔ ما

گر نه اسراف تو بیرفت ظهوری از حد
صرف امسال شدی طاقت پارینهٔ ما

عالم همه مست ایاغ ست دل ما — شبها همه روز ست چراغ ست دل ما
مرهم نکند ناز خریدار ندارد — پروردهٔ دوش و پر داغ ست دل ما
در جیب سمن ریخته ایم از خس و خاشاک — زان گلچنیانیم که باغ ست دل ما
واعظ چکنی رشته حدیث گل و سنبل — برخیز که شوریده دماغ ست دل ما
امید که سرگشته چو زباد نه مانیم — هر بوی بهشت ست سراغ ست دل ما
هر سینه که دیدیم فرو رفته براحت — از زحمت داغ تو داغ ست دل ما

آئینه به صیقلگر غم داد ظهوری
ایمن ز دم عیش و فراغ ست دل ما

صاف کوثر نمی از درد می پیمانهٔ ما — جام خورشید سفال در میخانهٔ ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ایم / قبلهٔ اهل محبت شده ویرانهٔ ما

اینهمه ناز و تکبر نرسد رضوان را / داشتی کاش در خلد بکاشانهٔ ما

ذوق از بی غلط حسن نباید بر خویش / آشنائی دگران گشتهٔ بیگانهٔ ما

رازها بر سر بازار نهد گر نه نهد / آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما

آب از شعلهٔ فوارهٔ مژگان خواهد / دارد از تاب تفسنده زمین دانهٔ ما

در بن هر مژه قلزم و عمان داریم / کرده طوفان هوس گوهر یکدانهٔ ما

شمع از شعلهٔ حسن تو برافروخته است / گرد او پر زده پروانهٔ پروانهٔ ما

بخت بیدار ز چشم تو فسونی آموخت / که کند خواب ترا عاشق افسانهٔ ما

غصهٔ فقر نخوردیم که افتاده پسند / عیش شاهانه زهی طبع گدایانهٔ ما

زندگانی نشود بر تو ظهوری تاوان / وای گر جان نبری تحفهٔ جانانهٔ ما

دشمنی نکرکسان دوستی اندیشهٔ ما / عیب شغل دگرانست هنر پیشهٔ ما

جگر عشق در آمد جگر عقل گریخت / فخر شیران هوس روبهی بیشهٔ ما

گسلد آه چه در خواب و چه در بیداری / کرده پیوند بما زده رگ و ریشهٔ ما

شام مستان چه صفاها که بهم چیده است / اینهمه صبح که اینا شته و شیشهٔ ما

بهر خود نیز ظهوری تو گلستانی شو / بهرها باغ و بهاری شده اندیشهٔ ما

عشق آورد روی بخانهٔ ما / سرنهاد و گرفت آستانهٔ ما

سوخت در یک دگر هوا و هوس / آتشیم آه ما زبانهٔ ما

گشته از فرق تا قدم یک داغ | بی نشانیم و این نشانهٔ ما
نرگست خواب ناز می فهمید | می شنیدی اگر فسانهٔ ما
بلبلان بهار رخساریم | شکن طره آشیانهٔ ما
کهنه گردیده بود ناز و نیاز | عشق نو گشت در زمانهٔ ما
رام ساقی و وحشی خویشیم | باده و نقل آب و دانهٔ ما
بزبان نگار حرفی چند | گشت رد و بدل میانهٔ ما
دل بمهر محبت تو پرست | چه گهرهاست در خزانهٔ ما
عشق آن خانمان خرابی هست | کز ترا آورد بخانهٔ ما

با ظهوری چه خوش برآید غم
ای خوشا عیش جاودانهٔ ما

خوی تو زبان زبانها را | داغ تو نشان نشانها را
شاهین نگاه تست امروز | گشتیم شکار خانها را
گلبانگ گدایی کشیدیم | وانگه که شد خزانها را
تا در ره گوش خواب جستیم | پیچیدیم بهم فسانها را
تقریب بزم رفتنی کو | کردیم آخر بهانها را
خلوت بکمین خیالها بود | در دام کشیده دانها را
تا در رهت از پی نیابند | برداشته ام نشانها را
لب در پی ناله نی افتاد | برگردانم ترانها را

نقصی بکمال از ظهوری ست

انگار رنگین یگانست را

عشق آورده در ستیز مرا | گندمی عقل کرده تیز مرا
صبر گی راه شوق میگیرد | صرفهٔ جنگ در گریز مرا
نفسم طرّهٔ حرف مے بافد | داستانهای شک بیز مرا
بر سر راه دل نشانیدست | جلوهٔ قد فتنه خیز مرا
باشد از قطره کی بردن آرد | دیده هاے محیط خیز مرا
در جنون ست سنگ بارانی | استخوانهاے ریز ریز مرا
ده چه آسان برید از دو جهان | نگه هاے تیز تیز مرا
از نظر پیشگان حسن شناس | همه جا نازش تمیز مرا
حصه کردیم نقد و جنس جهان | هم از جمله هیچ چیز مرا
خلوت خاص عشق را بنگر | که برون کرده اند نیز مرا

خوش ظهوری بجام خوشیها
کرده در غوزهٔ مویز مرا

خراب بادهٔ سرجوش کردهٔ ما را | بهوش باش که بیهوش کردهٔ ما را
زیاده باد خم و پیچ طرّه هاے دراز | چه حلقه هاست که در گوش کردهٔ ما را
ز فربهی به بغل در نیاید آسایش | بدرد خویشتن هم آغوش کردهٔ ما را
چو می ببزم تمنا بدرد خرسندیم | بروی گرم همه جوش کردهٔ ما را
درست عهد مبادا شکسته دل هرگز | بیاد آر فراموش کردهٔ ما را
براه گرم روان سوختست بیتابی | ببرق بیهده همدوش کردهٔ ما را

ز جامه خانهٔ عشق تو اطلس گردون / به نعل زاغ تیکب پوشش کرده ما را

چرا بحرف ظهوری نمی نهی گوشی / به گفت و گوی که خاموش کرده ما را

غبار از غل صبر سینهٔ ما / خرج را دست در خزینهٔ ما

عشق بر مسند افاده نشست / داغها شرح متن سینهٔ ما

عشق ما نیست عشق افزائی / نیست جز ما کسی قرینهٔ ما

به سخنهای عشق گردانی / کشتی عقل در سفینهٔ ما

ناله در کاوکاو تیز آهنگ / دردهای نهان دفینهٔ ما

جوهر شاهی گدایان بین / دیدهٔ درج در خزینهٔ ما

خون اهل وفا نمی خواهد / نکشد تیغ کین به کینهٔ ما

تا نهد چرخ را بکینهٔ خویش / به ظهوری بگو کمینهٔ ما

گواه گرمی خون داغهای پیکر ما / بمهر شعله عذاران رسید محضر ما

چه نالهای تر از کام خشک میریزد / بسوز که باج ستانند ز دیدهٔ تر ما

شدست کشتی صبر و شکیب دریائی / وقار کوه سبک پای ماست لنگر ما

درین غمیم که غمگین کسی کند خود را / بفال دفتر ما حال ماست دفتر ما

سخن گزند ترا ز زهر لب فرو ریزد / مباد کام کسی در گزند شکر ما

چه بیکسانه نهادیم سر بر بالش خشت / بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما

بپر و لیست صلاح سلاح پوشان را / تن ست جوشن ما تارکست مغفر ما

بردی گریهٔ ما هیچگه سخن بدی / نشد بگوهر اشک آشنا بجز بهر ما
بجز بهر ما دارگ وی خود را / نموده عشق چه تشریح جسم لاغر ما

بهم نوبه ظهوری بعکس صورت یافت
بلی کشیده بسی عکس ادی لاغر ما

حال من سرگرده زاری گریه می آید مرا / خوش عزیزم کرده خواری گریه بیاید مرا
شاید آب رفته ام دیگر بجو آید بگو / حرف سرو جویباری گریه بیاید مرا
قیمتی هیچم استم خود را چه حاصل بر بدشت / اشک آب شاهواری گریه می آید مرا
آتشم از سرکشی ترسم زهم خود را بیاد / آبروی خاکساری گریه می آید مرا
حرف انشا از زبان فتنه زده الم اب گشته مهر / از نشاط رازداری گریه می آید مرا
زود پندارم که خواهد معذرت را آب برد / گرده طوفان شرمساری گریه می آید مرا
در خوی خجلت ز شرم دعوی بجا مباد / گوهر وابر بهاری گریه می آید مرا

عاقبت دشمن باحوال ظهوری خنده زد
این نبود امیدواری گریه می آید مرا

می امان و امان ساخته خوف و خطرم را / مستی شده خوش محتسبی شور و شرم را
یک نخل خزان دیده بعریانی من نیست / فتان عمت ریخت فرو برگ و برم را
پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی / با شعله کند دست و بغل بال و پرم را
از همت پاکانست که در عهده گرفت / دنبال خود انداخته ام راهبرم را
نتوان بره سعی پای دگران رفت / دنبال خود انداخته ام راهبرم را
قاصد ز تو پیش دگری بیش نمی بود / می بود اگر راه شنیدن خبرم را

تا چشم ترم روشنی روزنه شوید
در خنده بصد بحر نشاند سحرم را

این ناله ام از کام و زبان بر نتراود
کز درد تو برهم نفشارد جگرم را

خواهم که گشایم به تماشای تو چشمی
از عقدهٔ تنگی بدر آور نظرم را

بازوی تو طوق دگرم کرد بگردن
زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

یا رب که نگردند بدان محرم نیکان
واکرده بصد عیب ظهوری هنرم را

هر دم هوس بند سخنی بر زبان ما
مهری ز بوسه کاش نهی بر دهان ما

کم مایه است قصهٔ فرهاد و کوهکن
حرف و حکایت همه از داستان ما

چندان هزار دوره بیهوده گرد چرخ
گردند حسن و عشق قران در زمان ما

انصاف نیست اینهمه بودن برای خویش
گر واست با تو سود سر یک زیان ما

دریا اگر مشویم ندارد تعجبی
در قطره که کنار ندارد میان ما

دلبر به برون دل ما گرد دلبری
جانان قسم نمی خورد الا بجان ما

نازم بتازه روئی پژمرده خاطران
سرسبزئی بهار جهان از خزان ما

بحث نگه بزور تغافل رود ز پیش
شرحست بهر متن خموشی بیان ما

در بارگاه سوز و گدازیم صف نشین
گرمی برای داغ نهاده استخوان ما

لبها ز حرف های گدایانه شد تهی
پر شد بوصف شاه ظهوری زبان ما

کرده ام سرمه خاک راهش را
دیده ام جوهر نگاهش را

گریه گفتم فرو نشاند گرد
رفت و گل کرد جلوه گاهش را

کرده در باغ از گل رویش
خرج داماں سال و ماهش را

ای نخورده دست غالباً هرگز
آنکه گفتست می نگاهش را

نیست از حال دل غمش غافل
دارد آباد خوا نخواهش را

وسعت عشق بین که کاه ربا
کرده نیک اختلاط کاهش را

آن قدر کرده ام بعلم نگاه
که ز خود کرده ام نگاهش را

راستیها نیاز من همه گفت
تا زکج تر شد کلاهش را

دل بانداز کنگری برخاست
کرده ام چین کمند آهش را

از خطر رسته زینهاری عشق
می‌شناسد فلک پناهش را

از مریدان میکشان خنده شیخ
کرده میخانه خانقاهش را

دولتش گر بیایست اندازد
آسمان آفتاب و ماهش را

شد ظهوری گدا بیاری عشق
باد حق یار پادشاهش را

چه قیامت هست که حق داده سرفراز مرا
بجلوه کند زبن نخل برگ و ساز مرا

ز جرم صبح نفس که هست تا کرده است
ز زلف خویش سفارش شب دراز مرا

به قبله گی برده ام کعبه گر نیاز نبرد
که کرده ابروی او قبله گه نماز مرا

مباد سینه به سفتن [illegible] برد محرم
که غمزه سوزن الماس کرده راز مرا

بکعبه می برم خضر عشق از ره دیر
که رهنمای حقیقت کند مجاز مرا

بقدر بینش خود هر کسی شناسد حسن
ببین به دولت عشق خود امتیاز مرا

فسون الفت اگر هست جز نگاه تو نیست
با اختلاط در آورده احتراز مرا

بچشم و ناز مرو گر بخشم و ناز روم / تو خود بناز بر آورده نیاز مرا
زمین مدح شهنشاه نورس است این فیض / که طرز نو شده طبع سخن طراز مرا
برای سینهٔ ظهوری نیافت کوره داغ / مدد نکرد بپالیدن گداز مرا

برسوائی حوالت کرد عشقت پرده پوشی را / غمت بر سست بختان کرده لازم سخت کوشی را
نمیخواهد که سازد بو الهوس از شرح رد یابت / سیه رو باد هر کو کرد آخر زرد گوشی را
بهر قیمت بهر حاجت که آزاری خریدارم / در آوردم ببیع خویشتن راحت فروشی را
بآن لذت بکیدم نوک نیش از هر مژگانش / که بر لذت پرستان تلخ کردم شهد نوشی را
بتمامی عمر خاشاک سر کوی هوس چیدم / که نادان میکند بر شعلهٔ خس خام جوشی را
ازان ترسم که طوق گردنم گردد رگ گردن / نکردم حلقه بهر گوش خود فرمان نیوشی را
شنیدن از سخن بر تافت و گو در قفا نشتر / در آوردم بزانو پیش نشنیدن خموشی را
زبانی از پی تیغ سخن ناچار میباید / خوشامدگوی دارد کند فهمی تیز هوشی را
سمند عیش را شاید ز رهواری بدون آری / ظهوری در مصاف غم عنان داری خموشی را

نزاده است حق انصاف دل فریبا نرا / چه عشوه‌ها که نزادند ناشکیبان را
بآن امید که سازند سیر حسرتشان / بخوان کام نشانند بی نصیبان را
بپرسشم قدمی رنجه کاش فرمایند / علاج ترک علاجست گر طبیبان را
بفر عشق و جنون عجز ما آنقدر خاست / که گوشمال دهم قدرت رقیبان را
مباد پرده برافتد ز راز عریانان / که در لباس پرستند جامه زیبان را

به غنچه بین که ز بوسه دمش امان ندهند
بهار مست هوس کرده عندلیبان را

زگونهٔ تو اگر خطبه کنم انشا
بلا ز غوطه دهم منبر خطیبان را

غریب باشد اگر در دلم وطن نکنی
چنین که خصم وطن کرده غریبان را

بُرم ز پند ظهوری زبان خویش به بند
نمانده ظرف ادب پی کنم ادیبان را

کس از من کامران‌تر نیست ناکامیست کام اینجا
ندانم بسته‌تر از خویش آزادیست دام اینجا

بجز دوستی از خود چو سوسن گشته‌ام فارغ
برای تیغ خصمی رنگ میازد نیام اینجا

ببازار هوس خوش مایه دارانند سودائی
اگر محتاج باشی سید هندت صبر وام اینجا

ز دیوان محبت آرزوی منصبی دارم
که هنگام تسلط عزل کرده انتقام اینجا

بیان عیدی کن در عیدگاه عشق قربان شو
که میازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا

تسلطهای سلطانی ز خدمت باز میدارد
چو بنشیند برا ورنگ شهنشاهی غلام اینجا

بجوش عشق نگرفتی کف خون صاف کن خود را
که شهد عمر میگردد پذیرای قوام اینجا

بآب رو سلامت بر در آزادگان منشین
بجای کآستان از آسمان آید سلام اینجا

نداری راه در میخانهٔ غم تنگ ظرفان را
که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا

بگو در عاشقی خرجی نمیباشد چه میگوئی
بشرط نقد در رهن است رخت ننگ و نام اینجا

ز بس عرفان لبش گاهی بروی بوسه میخندد
ز جوش آرزو خوش پختگان گشتند خام اینجا

خرد در درسگاه عشق جزوی در بغل دارد
تفاخر خاصهٔ خاصان اگر گردید عام اینجا

ندارد آن درازی ره که سالک قطره دم
فضای هر دو عالم گرد راه یک دو گام اینجا

ظهوری در خطر خود را فگندی خطرداری

کز ایمن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

یکطرف نه پرده حیرانیم ما — عید میخواهیم و قربانیم ما
بیش ازین آشفتگی و مو مکش — جمع کن خاطر پریشانیم ما
گرچه منع لب ز گفتن کرده — صد سخن داری زباندانیم ما
آههای قیمتی خوش کرده ایم — منکر غمهای ارزانیم ما
چشم اگر پوشیم رسوا میشویم — در کمین کار پنهانیم ما
شبنمی ورر درگس نشنید گل — بلبلان تازه الحانیم ما
تا قبا سازیم پیراهن کجاست — عاشق چاک گریبانیم ما
داد ما انگشت شهدی کی دهد — تلخکامی شکرستانیم ما
در نهاد قطره چندین شور چیست — عشق طوفان کرده عمانیم ما
دامنی بر عیبها گسترده ایم — با وجود آنکه عریانیم ما
جسم کاه و کاهش کوه [illegible] کمر — از ضعیفان نمایانیم ما

تو به فرمائی ظهوری از تو بود
هم تو فکری کن پشیانیم ما

واعظ محکی عیار ها [illegible] زرا — گویت چمنی بهار ها را
نی توبه پناه شد نه سوگند — بگرفت میت حصار ها را
کرده به تحمل خود بکر ر — زلف تو بنفشه زار ها را
هر روز برای وعده تو [جگر ۱۲] — آخر کنم انتظار ها را
دل گوشه کاری از تو دیدست — یک گوشه نهاد کار ها را

چشمت بشراب تلخ دیدن — مستی کرده خمارها را
از حسرت مردهٔ غمیم تو — آیین بندان مزارها را
داویم قسم به بیقراری — برهم نزنی قرارها را
کشتی خطر کنار دارد — آرم بمیان کنارها را
بنشانده صبا به میهمانی — بر چهرهٔ من غبارها را

زنار ز سبحه بس نظوری
بگذار بخرقه تارها را

اشک و دیده بر عنان توسن هاپیا را — وای که کرده صد زبان شوق تو وای وای را
گرچه شکار لاغرم کوشش فربهم ببین — صید کمند کرده ام سر بنهم خدای را
صد چو دو است غله بند بر سر خوان حاتمم — داده ندای الصلا ناله سینه خای را
دست تصرف صبا بستم از آه بر قفا — کرده اجاره چشم جان سرمه خاکپای را
نام فراق میبرم زهر ز کام میچکد — راه مباد بر لب این حرف زبان گزای را
در دو دل ربودگان ماند نهفته در زبان — داده غمت بسینه سر آه نفس ربای را
رشک بلاست الامان مرده مبال نسیمتم — باوری بکامش این غیرت غم زدای را
جوش زند به فرقها عشق بفر سایه اش — مغز باستخوان من بالد اگر همای را
دفته ز دست کارها چشم تر است دجلها — تا بکجا برد شنا سالک سینه سای را
پردهٔ گوش مخملی پرده محملش شود — چون نزبان برآوریم از غم خود درای را

نیست عجب که شد فزون قدر نظوری اینقدر
حشمت عشق میدهد بادشهی گدای را

جز به بندت نه نشد خاطر آزادهٔ ما | غیر نقشت نه پذیرد ورق سادهٔ ما
عشق ساقی شده مستی نه بآن سرشارست | کز شود شور تمنا نمک بادهٔ ما
بر کمر تحفهٔ جان قاصد دل گشته روان | ایمن از راهزنان باد فرستادهٔ ما
جمله دلها به ره عشق تو در پیش و پس اند | پیش پیش همه از دست عنان دادهٔ ما
غیر آن سینه ندارد که مهیا سازد | چشم پر داغ تو دارد دل آمادهٔ ما
ز هر را سوده شود جبهه ز بس سجدهٔ شکر | گر کنی پاک لب از بادهٔ سجادهٔ ما
فلک از دشمنی خاک نهادان برشد | نه بهر دست ببرخاستن افتادهٔ ما

مشورت با دل تنگ ست ظهوری در عشق
فال بگشاده غم از در نگشادهٔ ما

نیست جز می کشی و رندوشی چاره مرا | پارسائی شده رهبر تو میخواره مرا
رفتن از پای سفر کرده نشستن بو دست | نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا
فارغم از گله با خویش قراری دارم | نیست امید وفا از تو جفاکاره مرا
پیش من چارهٔ مردن چه بلا آسانست | اینچنین ساخته هجران تو بیچاره مرا
ناتوان گشته ام سنگدلی بهر ی | بستر از آهن و بالین سزد از خاره مرا
آنکه صد بحث ور اثبات قبولم کردست | باورم نیست که رو ساخته یکباره مرا
آه ازان اشک که چون وقت تماشا آید | آید از رشک و شود مانع نظاره مرا

تحفهٔ شوق چو کردیم ظهوری تقسیم
جگر چاک ترا سینهٔ صد پاره مرا

بشهپر خرامید نخجیر ما | کم از سعی کس نیست تقصیر ما

صداقت ز هر خندان آید برون — خرابی چه خوش کرده تعمیر ما
جنون هرگز این تازه روئی نداشت — نشسته برو گرد زنجیر ما
کمان خرد از زه انداختیم — خطا نیست در سعی شبگیر ما
شود زود کوتاه رنج سفر — بلند است در سعی شبگیر ما
بعشق جوانان جوان مانده ایم — چنین کرده ارشاد ما پیر ما
زبان دگر وام کن کو قلم — در انشای حرف ورق گیر ما
تو خود شرمساری دگر بیکسی — نگوئی اگر عذر تقصیر ما
رود بوی مشک و پر رنگ لعل — ظهوری محال است تغییر ما

هوس گنج برآورده ز تعمیر مرا — ترک تدبیر علم کرده به تدبیر مرا
کم ازانم که در معذرتم باید زد — پیش ازانی که دهی خجلت تقصیر مرا
رفت سودای تو خوابم ز سر ای پردهٔ چشم — نه پسندند زمین دم تعبیر مرا
سخرهٔ عیش و طرب چون دگران میبودم — که نمیکرد غمم دور تو تسخیر مرا
تن پریشان دگر اندر چرا ریزد آب — واعظ از قصهٔ جوی شکر و شیر مرا
مرشد میکدهٔ غم چو می خالص داد — داد بس توبه ز سالوسی و تزویر مرا
اگر این پیچش زلف است وفا خواهد کرد — داده دیوانگی وعدهٔ زنجیر مرا
در گذشتن نتواند نگه از کشتهٔ او — تا تسلی نرهد چشم سکون گیر مرا
درد کن ریش جگر خوب نگه و نه شد — میبرد عاقبت این شور به کشمیر [نام شهر] مرا

بریاد تو زهرها شکرها — بی روی تو شامها سحرها
بی عشق تو مرده زندگانی — بر پا بهوای تست سرها
پروانهٔ آفتاب آراست — از شمع رخت بشعله پرها
راحت به نهاده بالش نرم — زیر سر داغت از جگرها
گنجایش دیدنی نماندست — بر بسته ز دیدنت نظرها
عشقم بحصار خود درون برد — آورده برونم از خطرها
گاهی که کنم دعای دشنام — دم بر نفسم دهد اثرها
کی وصل یار ارمغانی آورد — در خود نه کنند اگر سفرها
گوشی بگشای تا بگویم — از بیخبران شنو خبرها

یاد تو ز خاطر ظهوری
دا کرده بروی خلد درها

کنم در عشق مکتب خانهٔ خود کوه و هامون را — بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را
پل مجنون بروی دجله بستم از نم مژگان — بسیل گریه خواهم داد آخر نیل مجنون را
چو قاصد میفرستم آنقدر فرصت نمیدارم — که از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمون را
چراغانی کنم هر شب باختر های داغ دل — باین در سینه از رشک او در داغ گردون را
نه تنها عشق نامت بر نگین دل هوس کردم — ازین حسرت نصیبی کرده ام هر قطرهٔ خون را
جنون پوست پوشان ترا مغز دگر باشد — رسد شان گر فتند از خیرگی در پوست مجنون را
ز دورو دلنوازت ناله از بیدار بختان شد — بی خواب دگر افسانه خوان کردیم افسون را

ظهوری چشم ظاهر هم ز عکسش در جلا دارد

گر از داغ دلم آئینه کاری کرده بیرون زرا

از تاب سینه شعله برآورد داغ ما
صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما

مرهم در آتش است کبابیم از عشق
یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما

خود را بهار ساخته بیرون نهد قدم
افتد اگر گذار خزان را بباغ ما

دیوانه شد بهار بگلی بوی کرده ایم
سودای طرح کرده جهان از دماغ ما

گردید بخت نیز همایون ز فر عشق
گیرد همای فال ز بانگ زاغ ما

از چشم پرخمار تو در می فتاده ایم
مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما

از جان و داغ از ظهوری نشانه ایست
هر لاله که میدمد از باغ و راغ ما

غم ساخته نیست هست ما را
خوش کرده وفا شکست ما را

بیفایده پایمال گشتیم
دستی نگرفت دست ما را

بر نغمه زیر و بم گرفته است
افغان دل بلند پست ما را

در هفت خم فلک ندارد
دوران می یک نشست ما را

افتاده هزار غصه بر هم
مژده دل غم پرست ما را

ساقی گزک گزیدنی بخش
یک ره لب بوسه هست ما را

آورده برون ز رنگ تغیر
دردت رخ رنگ بست ما را

بگشای خدنگ کین ظهوری
فرسوده مباد شست ما را

کرده ام محرم دل غمزه غماز ترا
هرزه گو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

جز به بیهوش نه بخشند شراب غم تو / غیر رسوا نه سزد محرمی راز ترا

زور زاریم ببین قدرت عزم بنگر / کز نیاز دگران باز زدم ناز ترا

سایه گسترده هما نگر شکاری دارد / می نهم طعمه به چنگل ز جگر باز ترا

زن کمانخانه ابروست قضا صید افگن / خوش برانگیخته ترک قدرانداز ترا

تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا / عزت و قدر دگر داده حق اعجاز ترا

شد ظهوری ز تو پامال فلک گر خواهد
نتواند که کند نیست سرافراز مرا

نازم آن بادهٔ بی درد افسون را / که کشد از جگر رگ خون را

نه پسندد گدا به نعلینی / ارز نعلش افسر فریدون را

میکند تیز تر بمعجزه عشق / آب تیغش زبانهٔ خون را

نغمه بر نغمه گر بریخت دلم / ناله در ناله جست قانون را

بر لب خشک ما چه میخندی / گریه تر کرده نیل و جیحون را

خندهٔ صبح را آب دهم / شب چو آرم بگریه گردون را

چشم لیلی به تحفه می طلبد / از صبا خاک پای مجنون را

رسم و قانون جماعتی دانند / که ندانند رسم و قانون را

خواجه از گنج فقر مایه نداشت / برد با خاک تنگ قارون را

رفت دل از برای بیرون
ظهوری گذاشت بیرون را

آباد کردن عشق تو جان خراب را / در خرمن عطش زده برق سحاب را

یک دیدن ست آفت یک شهر جان و دل — لطفیست بر هزار نظاره نقاب را
تاب کمر خرابی صد خون مرا بس ست — مگذار زیر کاکل پرپیچ و تاب سینه را
تا مست بوسه روز جزا افتم بپا — خواهم بلب چشی منوازی شراب را
بخشیده اند رونق از ان خرمی که گر — از روزگار وصل تو فصل شباب را
هجران ندیده غیر چه داند وصال چیست — از عدل شاه پرس جفای رخ سحاب را
بر شعله نگاه نه گرنیم جان سپند — دل سوخت بر تحمل با اضطراب را
روزم سیاه کرده ماهیست کز غمش — آتش بجان نشان زده اند آفتاب را
برهم نزند همه شب دیده کز رشک — الماس ریزه ور نه بهلوست خواب را
تیز ست آتش ای دل دیوانه دورتر — هشدار خام سوز لتا نزی کباب را

عشقت معلم ست ظهوری ورق بدر
در نقطه مطالعه کن صد کتاب را

هوای صبح بخشد تازگی گلهای خرم را — چه نسبت با گل پژمرده ما فیض شبنم را
سر دعوی چو در بازار سودای تو بگشایم — بیک غم غبن دانم عشرت و عیش دو عالم را
دلی در همسری از کار خود بیرون نمی آید — سلامت دار یارب دلربا طره درهم را
مشقت بر مشقت دشمنان تشنه لب را ابر — فراغت در فراغت باد سیرابان زمزم را
معاذ الله که زهر دل گداز در کام جان دارم — که مغز استخوانم میگزد افعی ارقم را
ندارم طاقتی وآن نه تاب تند میسوزد — ز دلسوزی خدا محروم هم گرداناد محرم را

ظهوری مژده بر عیش آمد و بگشا آغوشی
دل پیچیده خوش بردست محکم دامن غم را

ناله را پیچیده‌ام در جیب و در و گردون را — گریه مهر آلود بست گنبد هامون را

ابر و رود عوی چشم نم بجا پا افشرد — رو برو کرده سر گوشه دو صد جیحون را

خواستم از نامه تر و گرم نه شد — چند بیهوده در آتش فگنم مضمون را

میتوانم نرمی چپاره صد افعی سازم — عقرب نه نگذشت برگ افسون را

در ره هجر بتان سد سکندر کاهست — گرد در گوشه نهم عشق صد افلاطون را

هر برزنی مرد دان آمد و با تنگ شد سد آست — بیم دارم که بگیرد [illegible] ن را

محو در لذت کیفیت او شاه و گدا — داده زهر تو شب بیاشی افیون را

میکنم لاغری خویش بصد خنده نهان — تا نمایان نه کنم فربهی [illegible] را

غیر از ین قبلهٔ را غزه ظهوری زلبت
نیست در کام و زبان جای چرا و چون را

آورده‌ام پیش نظر هر گوشه صد گلزار را — تا برای یاد دل خوش کرده‌ام هر خار را

دارم غم پیکان او سپر و زنگ سینه‌ام — چون پیش آن سازم نشان این تختهٔ زنگار را

ای دل در بیگانگی میزن که با و میکند — سر چه کردی آشنا آن آشنا بیزار را

زنجیر میاید دگر کاکل میفشان بر کمر — از پرده می افتم مرو بر پرده گش رخسار را

این شعله کز کانون جان سر میکشد بر آسمان — در هر شهر دارد نهان صد داغ آتشخوار را

در مهر محبت ای برهمن دگر دعوی مزن — تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را

دامان زهد هم گشته تر ای شیخ از من گذر — آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری و از زبان این زهرها در کام جان
تلخی گر آید بر زبان موج شکر گفتار را

نخواهم داد روز حشر از کف دامن خود را — ز بیم تا بکف دامان گل پیراهن خود را
گل صد بوستان از زیب آغوش بهم بستم — گر از داغ محبت گلبنی کردم تن خود را
پی نظاره از گلشن ندانم صد چمن بر دل — چو آئین بندم از خاشاکی کوی گلخن خود را
چه از دل میشنی خوبان حکایت زیبان آید — اگر هم خود کنی تعریف سنگ دامن خود را
بدست آرزو این تخم در خاطر همی کشتم — که میسوزم بجای برق حسرت خرمن خود را
توانم آن قدر در مهربانی همرهی کردن — که بهر خاطر دوست دارم دشمن خود را

ندارد غالبا آب مروت تیغ بیدادش
ظهوری بر کشی تا کی بحسرت گردن خود را

یارب اثری دعاے مارا — صبرے دل مبتلاے مارا
اندک رحمے ستمگران را — اندک بختے وفاے مارا
خوشحال وصال کو که دارد — در قهقهه هاے هاے مارا
در سینه نفس بماند و نواخت — دشنام گہے دعاے مارا
فریاد که خوش فرو گرفت ست — بیگانگی آشناے مارا
جان فرش ره خیال او باد — دانسته ره سراے مارا
سرکوب نزاکت سمن کرد — خار ره عشق پاے مارا

جان در ره عشق کن ظهوری
ضامن شده بقاے مارا

گریه خوش کرده دیده مارا — شسته نقش جریده مارا
تمکین عشوه به شور آورد — هوس آرمیده مارا

یارب از صید غیر در گذران | شوخ عاشق ندیدۀ ما را
رشک با شکوه همزبان نکند | خامه لب دریدۀ ما را
اشک خونین چه خوش خیالی بست | پشت دست گزیدۀ ما را
کو چنان شادیی که راست کند | پشت از غم خمیدۀ ما را
آه اگر وصل در بغل نکشد | دل هجران کشیدۀ ما را
وای گر باز بر نه گرداند | جان بر لب رسیدۀ ما را

ره ظهوری نمیتوان بستن
رگ صد جان بریدۀ ما را

میکشد سوز نازنازم ما | عیش ما عاشقیست بر غم ما
از تماشا بجا نه ره نبری | اگر آئی بسیر عالم ما
راز در سینه میکند سوراخ | خون چکانست آه محرم ما
از برای طراوت گل روی | چه ضرورست چشم پر نم ما
عیش این رتبه از کجا میداشت | گر نمیشد شریک با غم ما
گشته با زلف پرشکست درست | نسبت روزگار درهم ما
ورد گرد ودانۀ گرد | غمزه مارا گزیده مرهم ما
لب خشک نگاه میدارم | شاید آید بکار زمزم ما

با ظهوری غمش نشد رام
جذبهٔ سبب نیست از خود رم ما

بر نزد ناله سر از لب ما | گر نشد شعله از تف تب ما

به فسون و فسانه دست نیافت
کوتهی بود از درازی شب ما

غالباً جلوهٔ غیر خواهد داد
سینه بر سنان یارب ما

بر خموشی زدیم اگر نه زند
درد انگشت ناله بر لب ما

مطلب خویش در میان ننهاد
با اجابت دعای مطلب ما

زیور گردن گرفتاریست
طوق سودای سیم غبغب ما

در رهِ شرح عشق می‌پوییم
برده تحقیق پی بمذهب ما

میتوان ابجدی بقول آموخت
کرد بر خویشش را بمکتب ما

کار بر ما عجب که گیرد تنگ
آن کزو شد وسیع مشرب ما

با ظهوری نگشت راست فلک
داد از دست طالع چپ ما

هموار گشت خوش بره دین معاش ما
گر دست ریزه کاری ما بت تراش ما

چندانکه پای سیر رود گشت آرزوست
از تخم حسرت مژهٔ اشک پاش ما

گلبرگ ناخنی زده بر لاله طعنه زن
خونابه زای گشت دل پرخراش ما

معمور مدعی که نهان ماند مطلبش
ما را خراب کرد تمنای فاش ما

ما را امید وصل چه سنگین نبسته اند
ترسم که در تلاش نمیرد تلاش ما

با اهل رسم قدرت همسایگی نبود
آمد برون ز کوچه عادت معاش ما

اطلس بشال ما نرسد پیش نازکان
جانهای فدای مشتریان قماش ما

باید هزار گریه با ما بهیای کرد
کاید نسیمی بلب انتعاش ما

پهلوی چرب کس به نظر در نیاورم
زیرا که هست از جگر خود تراش ما

برخوان ور و چشم ظهوری نگشت سیر
گویا بقدر کاسه نپختند آش ما

بحصول آشناست مطلب ما
همزبان گشته اشک با لب ما

باز شیرازه بسته رشتهٔ وصل
دفتر حال نامرتب ما

گریه گو فتنه کن ز دیده دگر
صلح کردست خنده با لب ما

حاسدان آه یاربی دارند
کار خود کرده آه یارب ما

وصل آبی بروی کار آورد
سوخت هجران در آتش تب ما

ماه فیض سعادت ازلی
گرد گردون نثار کوکب ما

عیش صد روز عید خفت بگرد
گاه دامن فشانی شب ما

گر نمیکرد قرب او حاصل
کی ظهوری شدی مقرب ما

سود بر عرش سروری سر ما
خاکپای کسی ست افسر ما

شرف وصل پرتو افگندست
فارغ ست از وبال افسر ما

کلک حسرت رقم نمیرزد
آرزو کرده طی دفتر ما

شوق در عین دامن افشانیست
زده در شعله غوطه اخگر ما

گشته سوز و گداز بر ما ختم
مهر داغ ست زیب محضر ما

آنکه از پیش ما نمی گذرد
برنمیخیزد از برابر ما

شکن طره از گره خالیست
دل ما را چه کرده دلبر ما

خدای مدعی نمی آید
زخم مرهم بر دن خنجر ما

رو ظهوری جلای آئینه ده
تا ببینی صفای جوهر ما

آورده پی غم تو بعشرت سرای ما
در عاقبت ز ننگ نه بیند بلای ما

برخاست از خزانهٔ هستی صفیر چند
خوش کرده جا بقا بجوار فنای ما

از بار خوف ماست زمین گرچه در نشیب
کاهی ست در برابر کوه رجای ما

رسوا شدیم راه کما بها کشاده شد
بیگانگی ز حد ببرد آشنای ما

زین تیغ کینه که بدست تغافل ست
گاهی کرشمه گر نکند رحم وای ما

پیش که میکنیم شکایت که سر زند
دشنامی از لب تو بجیب دعای ما

خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند
در گردن نگاه تو صد خونبهای ما

فکر سفر ز رشک سری میکند بدل
خالی مباد بر سر کوی تو جای ما

جانت بلب رسیده ظهوری ز جور او
ناگه شکوه نه کنی بی رضای ما

ای ز روئیت بهشت منزل ما
عیش آزاد کردهٔ دل ما

چشم بر هر طرف که گردانیم
رخت افگندهٔ مقابل ما

دیدهٔ بر هم نمی زند حیرت
در و دیوار نیست حائل ما

دست تقدیر بسته روز ازل
بر دم خنجر تو بسمل ما

تفت خورشید دوستی بر چید
نم بود و نبود از گل ما

بر دل ماست هر کرا داغ است
وارد از داغ طالع دل ما

عشق را نیز کشته می بینم
سخت تر هست تیغ قاتل ما

جان و دل هرچه هست میگیرد — در بهای نگه مقابل ما
پای ما را روانی دگر ست — آخر آخر ست منزل ما
عالمی را ز ها بیهای جرس — میدواند بکعبه محمل ما

از می دوستی ظهوری را
میدهد توبه شیخ عاقل ما

ای وصل تو اصل زاری ما — عزت شده از تو خواری ما
گو رنج برو که کرد راحت — از داغ تو تنبه کاری ما
طغرای سعادت ست این داغ — بر جبهه دوستداری ما
امید که روز حشر بخشد — ما را بامیدواری ما
حاشا که نی دریغ دارند — از مزرع خاکساری ما
ترباد سر آستین عفوی — از جبهه شرمساری ما
روید ز رعیار رائج — از سکه کم عیاری ما
آرام برای خانه گردد — در کوچه بیقراری ما
مستی و جنون و جرعه نوش اند — از ساغر هوشیاری ما

این شده از خطر ظهوری
آری شدی زینهاری ما

ای غمت ناز پرور دل ما — زهر چشم تو شکر دل ما
جان فدایت که با همه شوخی — نزدی از برابر دل ما
عشق هر فتنه که بود گرفت — بار قتل ست بر دل ما

قلزم شوق و موج عشوهٔ تو — کشتی صبر لنگر دل ما
در ازل کرده حسرت یتیمی — جامهٔ چاک در بر دل ما
نگهی در گرو گذاشتهٔ — ز پی بیع گوهر دل ما

ای ظهوری مدد که غوغای
عشق آورده بر سر دل ما

عشق آمد و سیمرغ ربا شد مگس ما — از جبهه گل سجده کند خار و خس ما
هر جا که بهاریست برآورده سر از خاک — در سایهٔ سرسبزی نخل هوس ما
ای فاخته پرواز چمن از تو که گردید — بال و پر ما بر سر کوی قفس ما
سهلست ره سدرهٔ امید گزیدن — نگذاشته از المرتبهٔ دسترس ما
صبح حرم وصل دو دو از پی محمل — تکبیر بلندی زده بانگ جرس ما
فرش رهش از فرق قبول آورد اقبال — هر جا که قدم پیش نهد ملتمس ما
وقتست که نازیم به نخچیر گه کام — آورده سگ نفس سری در مرس ما

میخواست که صد مرحله از پیش فتد پس
زد دست ظهوری بعنان فرس ما

باز میر قصد جنون در حلقهٔ زنجیر ما — باد در کوی خرابی میکند تعمیر ما
همسفر گردید خضر عشق در رخش انگیختن — صبح ره در کام شد گرد ره شبگیر ما
جیب طاقت از هجوم چاک دارد بر میان — لجهٔ توفیق در دی شد گریبان گیر ما
شب نیایی سرا خواب روشن شد ز شمع دودلی — فال داغ دل برآمد از لب تعبیر ما
ای دعا جیب تهی تا چند گردی در بدر — روا شو در یوزه کن از آه آبی تاثیر ما

خوش کمان کینهٔ بیگانگان زه کرده اند
وای گر باشست ورزد آشنائی تیر ما

هیچکس عمری باین تلخی ندارد غالباً
دایهٔ غم کرده زهر حسرتی در شیر ما

تا زبان مدعی میشد مسلمان کاشکی
غسل میدادش بآب قصهٔ تکفیر ما

با وجود این جنون و رسید سیمرغ مراد
بافت دست عقل دام از رشتهٔ تدبیر ما

شمع تعریف شبستانی ظهوری بر فروخت
صبحگه خورشید دمد از شعلهٔ تقریر ما

عشق کجا که تا خورد خون امید و بیم را
تازه کند بدشمنی دوستی قدیم را

ناز و نیاز عمرها زور بهم آزموده اند
نیست حریف عجز ما سرکشی غنیم را

بر سر کوی بیکسی گرد ز رخ چو رو بدم
دیدهٔ تر در آستین خون فگند نسیم را

نقب برید بر جگر حسرت سیم غبغبان
گریه بصرفه وا مکن گوهر گنج سیم را

سیل سرشک ما اگر بر سر شست و شو رود
بخت ز تار آه ما بافته این گلیم را

شد نم دیده خشک تر زعبث گریه بیشتر
فاقه بشور آورد مکرمت کریم را

پا بگلیم کش دلا طور کجا و ما کجا
آمده سنگ رو بسر ملتمس کلیم را

در حرمش ز خودسری کار صبا فتاده پس
قرب بنام ما اگر پیش برد نسیم را

رشک گرفته رخصتم لب نگزد ندامتم
نیست ظهوری دگر رهزنی ندیم را

دماغم بر نمیتابد فسون پیر و برنا را
جنونی کو که در زنجیر پیچد کوه و صحرا را

نشد از تندباد آه ماه و هفته طولانی
سرشکی کو که گردابی کنم امروز و فردا را

بحسرت قطره بر خویش ار کشادی سینه می پیچد
امیدش در بغل زین تنگ تر میخواست دریا را

دو عالم یوسف ما قیمت یک جلوه می‌خواهد — که می‌گوید جواب دعوی عین زلیخا را
دعا در حسرت دشنام می‌میرد لبی بگشا — اگر دشوار گیرد نبض رسته اعجاز مسیحا را
به تنگ نفس نامم ساخت با خاک سر کویت — بهر جا می‌زنم از فخر بر سر می‌برم پا را
کجا دل بست بر راحت باین سودگی گرمی — نگردی گرد اگر در خویش و اغش سینه پا را
برای گریهٔ دیگر در جگر آبی نمی‌بینم — اگر بس نیست باید فکر دیگر گریهٔ ما را
هلاک غارت آرام دزد اند آگاهان — دلا گر می‌شناسی دزد خود بشناس کالا را

بیال دل ظهوری سپهر عشق پرواز
که گنجشک حضیض خود شمارد اوج عنقا را

عشق بتان سرشتهٔ صفا در سرشت ما — از صبح کعبه تافته شام کنشت ما
عشق کتابه گشته پی طاق عرشیان — این رتبه حد کیست ز بی سرنوشت ما
ای آنکه آگه از رقم جبهه نیستی — خطی بر آوریم که خوب است زشت ما
با جور عاشقان چکند جور زاهدان — خون بهشت زاهد و خاک کنشت ما
تخمی که گریه کرد بدامان های های — در فصل خنده قهقهه روید ز کشت ما
گشتیم خاک خاک نگردید آرزو — در کاخ وصل رکن نشین باد خشت ما

در برزخ فراق ظهوری بر آوریم
از آب وصل گل شده چاک سرشت ما

رشک اخگر شده اشک از تف نظارهٔ ما — شعله در بال سمندر شده خوارهٔ ما
آرزو چشم زد کور نگاهان نکنم — پرده از گرد رهی بافته رخسارهٔ ما
خاطر از حال دل بادیه پیمان جمع است — کار خود ساخته ز آوارگی آوارهٔ ما

چرخ در کین ضعیفان نشود صلب چنین
شیشهٔ او نخورد پهلوی از خارهٔ ما

میتوان یافت غرض تر لب سوائیست
کرده بیطاقتی این فکر که در بارهٔ ما

بکمند شوشهٔ حسن تو اگر بدرفتگی
نبرد ره بتماشای تو نظارهٔ ما

شست مژگان کماندار مرا او که دوخت
چشم بر بخیهٔ پیکان جگر پارهٔ ما

رحم گاهی بشفاعت در جرأت میزد
کشته افتاده بشمشیر ستمگارهٔ ما

لذت نیز جگر یافت ظهوری که ربود
سبحه از نقل طربخانهٔ میخوارهٔ ما

ساختم از کار معزول اختیار خویش را
پیش از این ضایع نمیسازیم کار خویش را

از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمن است
کرده ام فصل تماشای بهار خویش را

خلعت خواری نمیزیبد کسی را غیر من
گرد بی تشریف هم بی اعتبار خویش را

ذره بر خورشید آغوشی بحیرت کرده باز
خوش فریبی دادهٔ امیدوار خویش را

میتوان افشاندگان چین زلفی بر صبا
پرشش مغز پریشان روزگار خویش را

با قرار و عهد تو با دیگری ما را چکار
پاس میداریم با عهد و قرار خویش را

سینهٔ دیگر ندارم زودتر بیرون فگن
انگر رشک از گریبان دو اغدار خویش را

ترسم از بیطاقتیها ناگمان جوشی زنیم
پرمنه بر داغ کار بیمدار خویش را

غمزهٔ صیاد تا کی بر زمین خواهد نشست
رحم بر ور کن جگرگاه شکار خویش را

ور غبار کوی غم ره ظهوری گشت کم
آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشهٔ وصل تو خالی کرده هست را
تماشا در تماشای تو حیرت کرده حیرت را

کجا سی قضا سیمرغ دل را بال بستی
نبودی دانه از خال تو گر دام محبت را

ز تاب درد کاهی گشته ام در کنج بیتابی
بزور آرزو دل میکشد این کوه حیرت را

خراش سینه را اگر از شگاف سینه بنمایم
ز دندان بخیها بر لب نهم اهل ملامت را

سلامت از همه راهی برد اصبر خوش بادت
اگر واقع نخواهد از نا بهم سلامی سم سلامت را

اگر میبایدت در کوچه آسودگی منزل
برون ریز از سرای طبع رخت رسم و عادت را

نگهدار و خدا صبر دل من این فرو شستم
باشک شوق از رخسار خال این دہمت را

شراب عشوه چندان کرد ساقی دوش در کارم
که از مجلس بدان بردوش بردم صبر طاقت را

بنازم چشم مستی را که هر ساعت ز هشیاری
کند خاطر نشانم سینه لذت مروت را

ظهوری شمه از حال زار خود کجا گوید
نگنجد اگر در یک حکایت صد شکایت را

بخون تم گرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را
با انصاف آشنائی با دشوخ بیمروت را

بطوبی قامتی نازم که آب تیغ بیدادش
دواند در رگ و پی ریشه نخل محبت را

ببین گر بر دلم امروز حسرت رحم ننماید
بخون آغشته خواهم کرد فردای قیامت را

گرافتد از ملاحتهای خوبان شور در لبها
تو رحمی کردی از رشک نمک جان ملاحت را

ز آتش پاره دارم چنان هنگامه گرمی
که در لبهای ناصح میگدازد خوش نصیحت را

چرا معنی ننالد هر دم از همدوشی صورت
ره این همرهی دارد مجاز با حقیقت را

ز طعن خویش و پند آشنایان روطن کاهد
موافق ساز با طبعم خدایا آب غربت را

کجا از عهده ذکر تمنایش برون آیم
مگر سازد ظهوری سبحه گردان اشک ترا

بهار یا رب نماید طالع ما روزگاری را
که بینیم در بغل گل تمنا نو بهاری را

جز این تعویذ در دفع سیه بختی نمی باشد
که از زلف تو بر بازوی جان بندیم تاری را

نبخشد ضعف اگر قوت چسان دوشش نبندد
گدای ناتوانی بار عشق و مهر یاری را

شدی صید ای دل زخمی بخوبان دیده حسرت
چه میبازی نگاه آلوده فتراک سواری را

برای جیب بختم ای صبا گر از گلستانی
نیاری دامن برگ گل چه مانع مشت خاری را

باین زیبندگی هرگز ندیدم اشک گلگونی
شبی شاید که گیرم در حنا پای نگاری را

مهیا کرده رشک آلوده وصل طالع شورم
بزهری میچشم ناچار شهد خوشگواری را

بکام اژدهای عیش تم اوست بد عهدی
ببزم داده سرخوش حسرت امیدواری را

ظهوری کوی میگیرد سراغ چهره عالم
نسیم وحشت غم هر جا برانگیزد غباری را

بهار آمد جنون دیگر بصحرا میبرد ما را
خموشی باز بر هنگامه بندی داشت غوغا را

بکوشش نیست ممکن رعشه از سیماب چیدن
شکیبا کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را

کمند ذره بر خورشید می پیچد کشش بنگر
بطوفان محبت قطره شورانده دریا را

بشرط کار دیوسف را زلیخا میخرد از خود
ترنج و تیغ را نازم چه رنگین کرده سودا را

فسون پرواز تر از عشق در عالم نمیباشد
دم طفلان نادان میدمد پیران دانا را

ورع را تر دیگ گیری تلاش شیشه مستی بین
نهال عشوه ساقی چه رسوا کرد فتوی را

ز شمشاد تو گردیدست ثابت جلوه پروازی
فرو زد دیده در خود سرو زین از شرم دعوی را

برای خلد تاب رشک خواهد تافتن دوزخ
ازین زیور که آراید جمالت داده دنیا را

ز خاک خون قربان کشتگانت سرمه سازم
جلای حیرتی بخشم نگر چشم تماشا را

زهی خجلت براحت عرض انجم پرده شد آخر
ظهوری رو نکردی از چه زخم مرهمسا را

زبیماری چه راحت پهلوی بستر پرستا را
مبادا زخم مرهم سینهٔ خنجر پرستا را

نمیچو شد زکام شهد خوبان لذت زهرش
زچشم افگند رحمش تارک مغفر پرستا را

زجنبشهای مژگان سرها خون روان گردد
نگاهی روز محشر گر رگ نشتر پرستا را

کشیدی ورد غیرت نالهای تلخی از کام
اگر بودی مذاق زهرها شکر پرستا را

سبکروحانه در بحر تعلق دل ز خود برکن
که کشتی بر نتابد غم لنگر پرستا را

دران صحرا که میگردد سمند رشت خاکستر
مبادا اندیشهٔ پروانه بال و پر پرستا را

سجود تا شود بر جبهه تا دان یکره از مهر
تماشای رکوع شیشهٔ ساغر پرستا را

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیری احتیاجی نیست هرگز زر پرستا را

برنتابد جگر دردکشان درمان را
نپسندد سر شوریده سران سامان را

میچکد شعلهٔ صد کوره ز هر قطرهٔ خون
به فشارند اگر داغ دل خامان را

عالمی را به یکی لحظه کند قتل اگر
بر تغافل نه گمارد نگه پنهان را

ز ور جنبش کشد از جان ملامت کش مصر
ریشهٔ نخل غم سروقد کنعان را

خلق را مژدهٔ آسایش خواب آورد دم
ضعف از آه بزنجیر کشد افغان را

شعلهٔ عشق بت از عقل برآورده دمار
چشم زخمی نرساند شررش ایمان را

تیرش از سینه چرا دیر برون می آید
پیش خود دل گذرانیده نگه پیکان را

کار با مرحمت وصل فتادست دگر

بسکه سر کرد ظهوری ستم هجران را

دل بره شکیبایی نیافته رهنمای را
بردم تیغ سیر و جان برهنه پای را

بر رخ تنگشان کشد گریهٔ آشنای تر
غصه گرآورد بکف دامن پیهای را

زهر فراق خورده ام شهد وصال هم
گز رگ و ریشه بر کنم تلخی جان گزای را

رشک رقیب میخورم لیک عوض نمیکنم
با لب خنده خیز او دیدهٔ گریه زای را

سایه رنگ نازکم رو برش ز بال و پر
بخت به فرق قرار کند بال فشان همای را

دست نهاد بر سرم عشق بلند قامتی
خاک رهش اگر کنم فرق سپهر سای را

غیر غیور وصید او باد ز خود خجالتی
آتش خس نواز را با زگس ربای را

شوق چو راه سر کند خضر چه میکند کسی
داده بآب اشک ما منت رهنمای را

ساخت همین عشق تو کار ظهوری ترا
خسرو ملک گو به بین سلطنت گدای را

میرود بیرون گزند عقدها از کار ما
عشق میسوزد سپند از سبحه بر زنار ما

در محبت آنچه میگوییم اول میکنیم
پاره بیش ست از گفتار ما کردار ما

گر بلند پیمای عشق اینست خواهد پایهٔ او
عرش را در سایهٔ کوتاهی دیوار ما

نخل دردش از زمین سینه محکم کرده پا
شکر راحت برده دل از ناله برخوردار ما

هیچکس را پایه ما نیست در مهر و وفا
کبر و ناز خواجگی کج می بند دستار ما

در خوی خجلت ببند از یه بازی خوردگان
خواست عذر توبهای حیله استغفار ما

بر شب هر کس نسیم خواب صبحی میوزد
دیده از انجم زد بر هم شب بیدار ما

عشق ما در کار جسم او چه جانها کرده است
از مروت نیست این گر نیست منت دار ما

فقر را در پایه داری با غنا سنجیده ایم
در ترازو میزند هم اندک و بسیار را

یک سخن ناخوانده نگذارد غرورش آیه عجز
دفتری می‌پیچد از هر حرف در طومار را

گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر
پر فروشی میکند پروانه در بازار ما

خون ما را جوهر آلایش تیغش نبود
در جواب با وکیل ماست و عهده دار ما

فکر دیگر کن ظهوری چون توانم آمدن
خدمت عقل جنون از عقل ناهنجار ما

شد طبیب ما محبت منتش بر جان ما
محنت ما راحت ما درد ما درمان ما

ساده شد لوح ضمیر از نقش شکر دیگران
شکر شد محو شد در یاد او نسیان ما

زاهد افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد
ز آه برق رحمتی بر خرمن عصیان ما

چشم را آئینه کی عزت جلا بود چنین
گر نبودی در برابر دیدهٔ حیران ما

عید چون قربانیان از رشک گو ز خونها
طالعی دارد ز شمشیر غمی شریان ما

تار از رگ های جان بستیم بر قانون درد
میزند خوش ناخنی بر سینها افغان ما

صد ارم در هر نگاه و صد ختن در هر دماغ
طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحان ما

چشم زخم خاطرست اندیشه حور و پری
بسته آیین خاطر ما را نگارستان ما

رونق بازار ارباب محبت ظاهرست
مشتری جز ما که شد بر در دکان ما

بی فنا نتوان ظهوری ره درگذشت از بقا
کو چنان مرگی که منت باشد بر جان ما

هستی ما نقاب شد آن رخ جان فروز را
کاش بروزن افکند برق وجود سوز را

راه صبح چو نشد پرده شام غصه ها گشا
کرد ز سال و مه برون شام فراق روز را

زخم دل است و سوز جان بیدو منع چو خوان / ناله لب خراش را گریه جگر سوز را

همره یار ها دل را ز قوی مشتد برون / حیف مران بسوی ما ناوک سینه دوز را

در ره دوری تو دل گرچه دوید عمرها / بخت به پیش ما نکرد طی مرحلهٔ هنوز را

بمجلسی که در آئی شوم سپند آنجا / سپندوار در آتش نخفته گزند آنجا

بشهر عشق جنون زان مسلم که خورند / قسم بجز می خاطر نخورند آنجا

حدیث سادگی شان بمن چمن نیز / ز شرم بر سر و نقش از پرند آنجا

برون نیامده از حسن بستی طبع / اگر باوج رسی ور شوی بلند آنجا

گشاد کار خود از دیر دیده بود مگر / دلم بصومعه رفت و گشت بند آنجا

بعشق ابروی بت طاق ریز خراب است / ز سجده فرق حرم با دو بهرمند آنجا

چه رائج ست زر داغ در دیار جنون / بنام تارک من سکه میزنند آنجا

ببزم شوق چه شیرین شده ست گریهٔ تلخ / بزهر خنده و هر باج نوشخند آنجا

بعرصه تا زکه بر دیده ها جلا سازد / ز سرمه سائی نعل سم سمند آنجا

حصار سینه زراعت چه رخنها میداشت / اگر نه داغ تو میکرد کوچه بند آنجا

متاع دل چو بیاغ از درود غم بردی / خموش باش ظهوری ز چون و چند آنجا

بخلوت آمد و برقع ز رخ فگند آنجا / رساند خویش بردی عشق خشم بند آنجا

نتاد کنگر ایوان کبر و ناز بلند / نگشته آه و فغان کسی گزند آنجا

نگه کمند رسا نیست و زنگ کنگرش / بهیچ تیغ نبرید و بهیچ بند آنجا

زخندهٔ سبز لب دیده اگر ای گل
بجاش رود بر خویش جوش بخند آنجا

نگه بجلوه گهش بر گزیده مى آرند
چه دولتی که فتد دیدنی پسند آنجا

چه رونق ست که در مجلس تماشا نیست
چرا سپند نسوزند بر گزند آنجا

باین امید که چشم زخم چراغ باغ شوی
نشاده گلبن ما صد کف سپند آنجا

چمن ز دیده ز تهمت کشیده تر خالی
بنالهای همه در کوه بلند آنجا

تمام شب ز شبستان کشند سحر صبح
اگر بروی تو یکدم بسر برند آنجا

وبال گوهر دانم کسی نخواهد شد
همین قدر که شود گوهر ارجمند آنجا

محال نیست نظیری بخند و زنده هم
حذر اگر نه که باشند اهل پند آنجا

برای ما دو خدمت کن در رهٔ لعبت آرائی را
هوس از فرق عجز و خاکساری خاک پائی را

سخن کردن نمیدانم کس از من هم نمی بخشد
خدایش کز فراقش ریخت خون آشنائی را

بیابان غم هجران هوای طرفه دارد
که در طوفان آتش پرورد شاخ گیائی را

ندارم شکوه لیک از مروت نیست بیدادی
که بگذارند در دست بلا بیدست و پائی را

بمردم از جدائیها ندارد پرسش احوالم
بره بنشانش کو چشم توقع بیوفائی را

نظیری بسته بر روی دعا آب آرزو آری
بسر سبزی بشارت باد کشت مدعائی را

بر کرد رسوائی نگر از پرده های ساز ما
چنگ ملامت ساز شد از طالع ناساز ما

گرد و غبار کوی غم دادست صد داغ ستم
گردست در دسینه کم جان تحمل را زما

تنگست صحرائی رجا پستست اوج مدعا
نگشوده همت عقدها از رشته پرواز ما

اعدا بچشم کم مبین پامال حسرت اینچنین　بر شاه هر کام هستین افشانده دست ناز ما
مارا چنین روز سیه بر کرده از خورشید دم　جیب و گریبان نگه چشم نگه پرواز ما
از لطف خط مشکبو پیرایه تر از آرزو　هم حسن بی انجام او هم عشق بی آغاز ما

دریای عشق و صد خطر سکین ظهوری نوسفر
دستی تواند زد مگر در دامن اعجاز ما

عسسم عشق گردیده مهمان ما　کباب جگر دیده برخوان ما
رسانیده رضوان بکوثر پیام　بآب سراب بیابان ما
قسم خورده آئینهٔ تیغ عشق　به بیتابی چشم حیران ما
بنالی که یار آورد چاک دل　خورد آب از خون شریان ما
اثر بر سر کوی دل خانه ساخت　بیماری آه و افغان ما
نشد نسبت آشنائی درست　رفو را بچاک گریبان ما
بزهر نگه داده بودند آب　بشانی که زد زخم بر جان ما
بنازم بر آن تیغ عاشق کشی　که رنگین شود عید قربان ما

ریاض ارم آرزو کرده
ظهوری سری کش بزندان ما

شهد برد چاشنی از کام ما　ریخته این زهر که در جام ما
دانه نبودی اگر از اشک غم　دایرهٔ عشرت نشدی رام ما
کار خود آخر زدعا ساختیم　گشت لب رنجه زدشنام ما
درد نصیب من و رنجش بدل　رفته چنین قسمت قسام ما

صد شب غم از پی هم میرسد / روز طرب نیست در ایام ما
مغز دو رخ خشک نبودی چنین / کامش اگر تر شدی از جام ما
شوق گرانیست نخواهند دید / روی وطن طاقت آرام ما
باد مبارک سفر غم که شد / صبح طرب گوره شام ما

گر نکشد تیغ ظهوری بهم
میرود از حد اگر ابرام ما

ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما / گرو رفته سحر پیش ظلمت شب ما
ستاره سوختگانیم لیک داده قضا / به آفتاب شرف از وبال کوکب ما
ز راز لوح و قلم آگهیم نیست عجب / که کلک عشق نوشتست لوح مکتب ما
برسم سیر قدم زن که هر طرف بینی / هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما
عجب که از مرض رشک جان برد صحت / چنین که مغز نواز است شعلهٔ تب ما
به تیغ کینهٔ ما دست گو مبر دشمن / که ناوکی که بجان نزد شست یارب ما
ز شوق آنکه بیاید کسی فرو ریزد / چه بوسها که هوس کرده جمع بر لب ما

ز دین و کفر ظهوری فراغتی داری
برون ز مذهب و کیش است دین و مذهب ما

تافت ز روی صفا آئینهٔ جان ما / باز جلا پرورست دیدهٔ حیران ما
گوش ملامت شنو باز ضرورت شده است / صد سخن ناشنو نیست به فرمان ما
پنجهٔ بیطاقتی گو دگر آسوده شو / چاک سری میکشد خود بگریبان ما
بی غلطی سینه‌ام نالهٔ فریاد نیست / هر چه افتاد اثر در پی افغان ما

از بن هر مو دهد سر بفغان صد زبان — گر نهد ورد او نسخه درمان ما
هوش چنین گر برد عشوه پنهان او — زود فتد بر ملا قصه پنهان ما
رخت طرب برده ام چون بگلستان وصل — قفل ظهوری چراست بر در زندان ما

عشق او کرد خوب زشت مرا — زده بر بسم گل سرشت مرا
تخم اندوه رانم دهقان — هیچ آفت مباد کشت مرا
زاهدا نام کعبه خود نبری — مده آلودگی کنشت مرا
در صنم خانه جبهه فرسائی — کرده تغییر سرنوشت مرا
رو ظهوری بفکر عشرت باش — سوخت غم جان غم سرشت مرا

محرمی کو که برد پیش کسی نام مرا — وا کند سر سخن نامه و پیغام مرا
در زبان قلمم نیست بجز نام کسی — گر زبان قلمش کرده برون نام مرا
صبر مهجور شد و اسباب سفر می بندد — پختگی کرد وداع آرزوی خام مرا
بر لبم میگذرد تلخی صد قافله زهر — کرده گم چاشنی شهد ره کام مرا
کی چنین رام شدی آهوی شهر آیین — سر نهد او به صحرا اگر آرام مرا
کو فروغ سحر وصل که بینائی بخت — ز سیهکاری نواز شکن دام مرا
بظهوری عجب آزار نماید ایام — خواند آرام دل خویش دلارام مرا

نگر فرش است در خلوتسرایم ماهتاب امشب — شبم خوشتر شب نشینی میکند با آفتاب امشب

چراغ خلوتم پروانه افگند در گردش
کز تاب غیرتش خورشید را دارد کباب امشب

بریدن داده ام از هر بن مو دیده دیگر
بحکم دولت بیدار در خواب است خواب امشب

تغافل گر چه هر دم در میان می افگند خود را
نپاید در سوال یک نگاهم بی جواب امشب

امید دیدن فردا برون سر زد ز رخنت از دل
بجا واقع شد این تعمیر احوال خراب امشب

در آغوش دلم آسوده خاطر بود در تنها
ندانم پی تا چیست حال اضطراب امشب

لب ساغر نمی آید برون از خندهٔ شادی
که خوش مستانه در پیمانه می خندد شراب امشب

چه سازد دلنواز است این همه عشق آن مطرب
بنال از نغمهٔ تر کو رگ خشک رباب امشب

نمی چسبد دل بطاقت از آغوش آسایش
ظهوری تحفهٔ آن طره گرد پیچ و تاب امشب

مژده در داشت در کنار امشب
بود آری شب نثار امشب

از رخ شام غوطه زد در صبح
روزها برد و شب بکار امشب

روز بازار جان غمکش بود
مشتری بود غمگسار امشب

بر نهال خزان رسیدهٔ عیش
داشت هر برگ صد بهار امشب

تا سحر لب بخنده مهمان بود
داد آخر گریهای زار امشب

نمک خنده های شیرین گشت
مرهم سینهٔ فگار امشب

داشت ساقی بچهرهٔ گل گل
زهر را مست خار خار امشب

باکه این در میان نسیم که داشت
زر ز خورشید در کنار امشب

عید هرگز نکرده بود ایام
بود نوروز روزگار امشب

بظهوری وفاے وعده سپرد

نشئهٔ درد انتظار امشب

بی‌دل و پروای جان عیب است عیب — مایهٔ فکر زبان عیب است و عیب

لب چو دندان کش ز خنده کنار — این حکایت در میان عیب است عیب

نطق بیدردان نمی‌ارزد جواب — عاشق و صاحب‌زبان عیب است عیب

بیدلان را بر سر خوان جگر — غیر داغش میهمان عیب است عیب

یوسف از زندان نیاورد بی‌دلش — سیر باغ و بوستان عیب است عیب

گوش ازین گو پهن کن اینان ز گل — منع بلبل از فغان عیب است عیب

گر نساید در سجود آتش‌پرست — جبهه داغ استخوان عیب است عیب

از تو جز بیداد و کین مطلوب نیست — چهرهٔ نامهربان عیب است عیب

درد می‌باید ظهوری دلنشین — نالهٔ خاطرنشان عیبست عیب

باز ده تاب طرهٔ پر تاب — توده کن یک جهان دل بیتاب

گریه از حسرت تماشاییست — بر تراشید دیده‌ها ز حباب

فرض چون طاعت حرم بر ما — سجدهٔ ابروی تو بر محراب

بخموشی نیاز کرده سلام — بر نگاه تو داد ناز جواب

عیب افسانه در رفوکاریست — گریه در هم دریده پردهٔ خواب

این کند با کتان صبر و شکیب — سیر با مهوشان شب مهتاب

ناله بر ساز خویش می‌رقصد — در و بر تار رگ زد این مضراب

داد از تشنگی دم سیرابی — گشته‌ام غرق در محیط سراب

لاغر سیاهی بخت بین که نگذاشت خون یار رنگ دامن قصاب

کینه از سینهٔ ظهوری رفت
شد یمین محبت از احباب

شد هم غواص نیسان دل شب ببارای دیده باران دل شب
باشکم توده نسرین دم صبح ز آهم دسته ریحان دل شب
بآن عالم فروزی مهر رخشان یکی لعل از بدخشان دل شب
سر هر لذت و ناز و تنعم جگرخواریست برخوان دل شب
گل اختر شود پژمرده در صبح خوشا سیر گلستان دل شب
بیمن گریهٔ صبح گرفتم بآه و ناله سامان دل شب
کشیدم در گریبان سینهٔ صبح بدست افتاده دامان دل شب
نبینم روی تاریکی که کردم بداغ دل چراغان دل شب
تجلی سنج خود را میتوان کرد نگه میدار میزان دل شب
کجا صحت بود در کعبهٔ فیض نگردی طی بیابان دل شب
بتاریکی دل خضر آب نوشد دل و جان من و جان دل شب

ظهوری پادشاه نیمروزی
زهی حشمت زهی شان دل شب

بهر غم دور سبب میطلب مایهٔ راحت ز تعب میطلب
کام بهر غم اگر غوطه خورد چاشنیش شهد طرب میطلب
باورت از نیست که در روزگار نیست وفا راست عجب میطلب

هست بدشنام بتان احتیاج / همتی از شرم و ادب میطلب
شاد بیک غم نتوان زیستن / ناله صد درد ز لب میطلب
تا نفس صبح کشد شام تو / پرتو دل در دل شب میطلب
چیست که آن نیست میسر بسعی / هرچه نداری ز طلب میطلب

مرهم لطفست ظهوری ضرور
زخم ز شمشیر غضب میطلب

آتش عشق کرد دود امشب / سوخت از غم دل حسود امشب
شام من از شگفتگی فرمود / صبح را پیش خود سجود امشب
گر شرار چراغ ما می شد / قدر خورشید میفزود امشب
دیدهٔ تر بگریهٔ شادی / جوهر خویش را نمود امشب
نافه از چین طره گشت دلم / بوی دولت ز خود شنود امشب
نگهی داشت پای هوشم / تمامی ز من ربود امشب
ناخن نغمهای مطرب ما / چه بلا دل خراش بود امشب

بخت هم دوستی ظهوری کرد
گره کار خود گشود امشب

جان مرده دردی که پذیرای دوا نیست / زخمی که بمرهم شود آلوده زما نیست
از ذره اگر کمترم ار گرم روانم / خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست
یاد نفس بلبلش افروخته دارد / دامن زنی آتش گل کار صبا نیست
ای کرده ادا سجدهٔ ابروی تو محراب / بیقدر نمازی که بیاد تو قضا نیست

باشد بتنش از زوا فزود چسد انی
هرکس که ببو دامی تو از خویش جدا نیست

بهر جان مقدس یکی خس نشمارد
تا به اگر رو چه عجب روی تماشیست

دستیست که دستیست بر و داغ تبارزا
چون داغ تو داغ دگران سینه بانیست

گر دیده گرد حسرت نبود ردل با سنبل
روزیکه زموی تو صبا عقده گشانیست

دریوزه خرامی نتوانند عزیزان
دشنام شنیدن زلبت حد دعانیست

[illegible] تا [illegible] چو [illegible] ظهوری که
[illegible] [illegible] غلط کرده از آن [illegible] نیست

وحشتم برد بخلوت همه جا انجمن است
همزبانش نبود آنکس که بخود در سخن است

بهشتی از نسیم سحر کوی تو وزید
سمن و لاله دست خار و خس و همن است

لاله و غنچه چه سهل شعله و اخگر نشوند
وری از گلخن با با زبر وی چمن است

در لحد بشتت کس با بر دو دوش مباد
ای خوش آن مرده که گرد سر راهش کفن است

ز دو دل سر و زپرویز کند شیرین را
داغ تلخی عجبی بر جگر کوهکن است

تو نظر باز نه ورنه تغافل نگه ست
تو زبان فهم نه ورنه خموشی سخن است

شوق هر جا که به قوت سر پنجه بکار
چاک بر جیب و سینه اگر پیرهن است

گله او همه ناسازی و بیگانگی هم
چون نباشد همگی مهر و وفا او که من است

هان ظهوری زگل مهر بهاری نزدید
کمتر از خار و خسی کار گلستان شدن است

بیش از راز دل و جان خویش اگر همدم نیست
بپرس آن خوشدلی و عیش که مغزش غم نیست

شبنمی نیست گل با رخش خوبان روز
همه شب گر نگه سوختگان همدم نیست

کام در تلخی شکر شد ز هر شناس
ای دل این غم که ترا ساخته غمگین غم نیست

نفس سوده با فسردگیش کرد علم
علم آه ترا شعله چرا پر چسبیده نیست

چند دوری اگر بازی درمان نخورد
ای خوشا زخم اگر دست خودش بخیه نیست

سعی برگشته رهی بعد و سراسر قرب است
آرزو مرده چه شور است که در ماتم نیست

نیست حرف است لبم پر ز ابابت کجاست
را ز زندان ترا شیخ حرم محرم نیست

هیچ جا تیغ غمت صرفه نبرد ست بکار
وه چه رشکی که شهیدان ترا مرهم نیست

سیر چشمانه ظهوری بنشین شور مکن
جز قناعت نمک مائده عالم نیست

خورم شکست گر آسیب بی‌میانی نیست
بمغز درد در آریم اگر دوائی نیست

نماند هیچ حجابی عسم جدائی نیست
میان ما و تو حائل جز آشنائی نیست

ببین درد تو گشتم علم بآزادی
ز قید ناله نفس را دمی رهائی نیست

بپای تیغ تو بر سر نمی‌توان دن
شهید این هوسم خون من بهائی نیست

ز باده تو نشد دلق پارسا گل گل
کدام داغ که بر جان ما رسائی نیست

دلم ز موی تو شبگیر تیره روز نگرد
بااین فسانه که در صبح روشنائی نیست

بزخمه کاری هجر غم تو ام آهی زد
دلی مرا نفس ناله جدائی نیست

ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که نه خورد
شکسته دل تری اینجا چو مومیائی نیست

ز کاوکاو صبا غنچه تر گردد
ز سنبل تو اگر در گره گشائی نیست

غرض ز نانده در آب دیده ظهوری را
مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

خلوت سرای جسم ز جانانه پر شدست — جان کوچه گرد گشته بلی خانه پر شداست

لاجرعه در کشیم لبالب ز زندگیست — جای هراس نیست که پیمانه پر شدست

از کف اجل فگنده کلید در فراق — این قفل بی کشا و ز دندانه پر شدست

زین ایمنم که تیغ جدائی علم کنی — هر قطره خونم از تو جداگانه پر شدست

صیاد آهویت سر ماند هما ز بس — بر هم فگنده دام تو از دانه پر شدست

در دست عشق تا سر زنجیر زلف تست — سر تا بپایم از دل دیوانه پر شداست

گاهی که داد نرگس شوخت سری بخواب — از ناز و عشوه بستر افسانه پر شداست

شور مگس بلاست ز شیرینی هوس — کو جلوه های شمع که پروانه پر شدست

آید چرا گران ستم عشق بر کسی — این بزم کآشنا کز بیگانه پر شدست

صد گنج در بهای ظهوری سزد ولی — درج دلش ز گوهر یکدانه پر شدست

لاله از داغ دل من دم زدست — آتشی در سینهٔ عالم زدست

نالهای بیطراوت رخت بست — گریه بر دیدهٔ پرنم زدست

ساو گیهای گدای کوی عشق — نقش واژون بر نگین جم زدست

گر ز یادی داشتم در باختم — کس چنین نقش مرادی کم زدست

بود تعمیر خرابیها ضرر — آب و خاک من غمی بر هم زدست

در دلش ناسورها خوش کرده است — زخم این زخمی که بر مرهم زدست

آید از راز ظهوری بوی خون — مهر وحشت بر لب محرم زدست

از نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیر ریخت
از دل و جان بهر سهم کمیبان نخچیر ریخت

راند و رجوی سحر آبی که رخت روز برد
چشم تر اشکی که از شوق تو بر شبگیر ریخت

چون من از زور جنون مجنون نشد زیر و زبر
اشک و آهم بر زمین و آسمان زنجیر ریخت

طرهٔ مرغوله داری دارم در پیچ و تاب
عقدهٔ کارم چه پرسی ناخن تدبیر ریخت

باد عفوت گر نرفت از چهره‌ام گرد گنه
بر زمین خوی مرا از خجلت تقصیر ریخت

میتوانم تا رگ افلاک بشگافم هنوز
گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت

هان نیفتی بر زبان بگذر ز سودای خرد
عشق بنگر کز مس با سود بر اکسیر ریخت

ده چه بودی کافت ویران نبودی روز را
بر بنای صبر باد ویرانی تعمیر ریخت

گر ظهوری کرد در پیری جوانی عیب نیست
چشم مستش باده در جام جوان و پیر ریخت

دلها اسیر آهوی صیادگیر تست
آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست

درد تو رنگ دارد و درمان نمیکشند
مرهم گذشت زخم که از تیغ و تیر تست

بخت سفید ساخته شام و سحر مرا
روزم سیاه کردهٔ زلف چو قیر تست

افغان جبهها از دل وحشت گرای تو
فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست

خود را بآب گریه زهی پا بپای آه
اگر هستیم غبار ضمیر منیر تست

باز آمدم ز عهد [illegible] مجنون [illegible] لیلی من
داری اگر قبول تو لیلی نظیر تست

گشتی [illegible] روز ظهوری [illegible]
شادم [illegible]

مغز همه از نوال عشق است
[illegible] مرا از نهال عشق است

در پیرهن زمان نگنجد | از ناله تنی که نال عشق ست
گنجشک تو پر دهد به سیمرغ | پرواز اگر به بال عشق ست
در جیب گل این شمامه بوئی | از نفخهٔ شمال عشق ست
بر دفتر ارتباط افلاک | شیرازهٔ اتصال عشق ست
نم خیز ز سست چشمهٔ چشم | در بحر که خشک سال عشق ست
عیش ابدی که دارد اصلی | فرع غم بی زوال عشق ست
گشت اطلس چرخ رشک فرسود | از ژنده و ما که شال عشق ست
کس نیست بخیره چشم عقل | در عجز ز گوشمال عشق ست
با آن همه بی نیازی حسن | محتاج بخط و خال عشق ست

کوثر نکند تلافی ظهوری
تفتیده لب زلال عشق ست

هر جا خرابی ست در آبادی من ست | رشک اسیری همه آزادی من ست
خضر از برای راهروان تشنه سعی | از خود بدر دویدن من هادی من ست
در هر رگی نشانده دلم رشتهٔ جان | آن نیش غمزه را سر فصادی من ست
بر رو فتاده بخیه مکن ذکر خرقه ام | در های اشک سبحهٔ شادی من ست
تیغی نشانده در کف من عشق عمر بخش | در خون نشسته مرگ ز جلادی من ست
در هم شگفته غنچهٔ دل از بهار غم | صد خلد برگی از چمن شادی من ست
بال و پر ملایکه در گرد حیرت ست | آویختن بدام تو صیادی من ست
گرد بر بستون همه س سر نگون من | سوگند اهل عشق به فرهادی من ست

خامی بآفتاب در و دشت کی برد
مجنون اگرچہ سوخت بآزادی من ست

شاگردی ظہوری دیوانہ کردہ ام
در گوش عقل حلقۂ استادی من ست

دل تمنای طپیدن کردست
صبر را آرام رمیدن کردست

کردہ شاگردی سیماب شکیب
اینک انداز پریدن کردست

دیدہ بر زانوی دیدن ننشست
عمرہا مشق پریدن کردست

تا رسیدست درین راہ کسے
گر برآورد رسیدن کردست

گریہ بر قطرۂ راہش زدہ بود
این زمان سیل دویدن کردست

تیر جنبش کف یوسف را
زیر ساطور بریدن کردست

خوردہ پیچ صفت طرۂ سخن
حلقہ در گوش شنیدن کردست

پوشش جامہ بغیر ارزانی
منعش از جیب دریدن کردست

رشک پرورد تو مہمانی خویش
بسر انگشت گزیدن کردست

خوش غنی گشتہ ظہوری بنیاز
سود از ناز خریدن کردست

بروزگار تو آرام خلق مبتلا مبیت
شب از فسانۂ عشق تو روز بیخوابیست

اگر نقاب کشی پشت بر نماز کنم
کہ روی قبلہ دران ابروان محرابیست

کشید یوسف و یعقوب دل بچاہ ذقن
چنین کہ پیچش زلف تو در رسن تابیست

بہ تیغ عشق تو از بس ہوس بریدم سر
درون کوشش دکان پیش قصابیست

خریدن از نمکینان بروزگار تو ناز
ہمان معاملۂ آب شور و اعرابیست

شدست از سر زلف تو راست کار یکی
پی کشیدن دلهای غلق قلابیست

عجب که نوبت دل سینه بند بر زخمم
نگاه دور تر انداز تیر پرتابیست

ز سرو قامت و بادام چشم و پسته دهان
سرشک لاله رخان فندقی و عنابیست

بموج گریه نگیرد کنار نومیدم
ز مردمک که بدریای دیده گردابیست

با بر چشم ترم چون رخت نوازد عشق
کدام باغ باین تازگی و شادابیست

ثبوت عشق ظهوری بمقتضی آدابیست
بدرسگاه خرد بحث گاه آدابیست

صید حرم باینے بسمل تو نیست
سرگشته آنکه گم شده محمل تو نیست

مباش منفعل که باین دستگاه حسن
کس را برات مرحمتی بر دل تو نیست

مجنون برد دیده رخ من ز خویشتن
سر کردن آنچنان وش عاقل تو نیست

محتاج خضر نیستی ای راهرو اگر
حرف سراغ سنگ ره منزل تو نیست

بسم الله این مسیح که گردش حیات بخش
فیض وش اگر زده دام بسمل تو نیست

از صاف دل که تا ز همه خاص خود شمرد
رحمی که در دل بجفا مائل تو نیست

چشم امید اگر نگه سرخ کرده
رنگی ترا ز مرحمت قابل تو نیست

گشتیم از مروت لطفت خراب تر
تعمیر ما مکن که در آب و گل تو نیست

تخمی باشک شور ظهوری چه کاشتی
زان لب تبسمی نمکین حاصل تو نیست

سری بگلخنیان کش ببین که باغ کجاست
هزار لخت جگر رونماست داغ کجاست

نصیب دولتیان این سیاه بختی من
کنم ز سایه خویشش همای زاغ کجاست

هزار بار فتاد دست خضر و ببالم | مجال همرهی فرصت سراغ کجاست
ز جرم شوخی ساقیست گر خطائی رفت | گشود توبه بنذر لب ایاغ کجاست
هنوز آتش رایم نگاه میدارند | جنون خام بلا شد لقت و ماغ کجاست
بخشک سال غم لاله زار دشت جگر | نشان نمانده نم چشمه سار داغ کجاست
ز بیم آنکه نیفتد دران دیار ز هم | کنم سراغ که آسایش فراغ کجاست
شکسته خار بجان بلبلم گلستان کو | ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجاست

فزودن بجوش ظهوری ز طعن دم سردان
کسی که نیست ز خون گرمی تو داغ کجاست

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست | صد پشته برق خوشه از خرمن منست
در تیغ کین خصم خراشی زیاد نیست | آن زخمها که زهره در جوشن منست
بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت | خورشید عکس آینه روشن منست
خونها تمام جوش زد از شور بلبلان | گلهای آتشین شرر گلخن منست
قمری زبان کشیده بکام از خناق شک | زین طوق پیچ خورده که در گردن منست
در شیوه های عشق نیم کمتر از کسی | لاف وفا نمیزنم این خود فن منست
هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی | غافل که دوستی همه از دشمن منست
لب سبزه بطعنه زندان پارسا | ور زهر خشکی از تری دامن منست
مشاطه غمش چه خوش آراست شهر و کوی | از دود آه سرمه کش روزن منست

از خنده های خام ظهوری ز آتشم
در گریه وقت جوش برآوردن منست

مغز جهان خنک شده این چین موی کیست
در روز غوطه خورد شب این صبح روی کیست

خمخانه ایست هر بن مو مستیم بپرس
این باده در پیاله من از سبوی کیست

آورده اشک در طلب آبی بروی کار
سر تا قدم قدم شده در جستجوی کیست

در توتیا ز هر بن مو خفته دیده
ای باد جان فدای تو اینخاک کوی کیست

دریوزه ز تربتش گرنه کرده گل
سرگشته باد گرد چمنها ببوی کیست

طاقت که خام گشته از و کار وبار من
در سوختن ز مرحمت شعله خوی کیست

در حلق خضر گشته گره آب حسرتی
دانسته است مردنم از آرزوی کیست

هم بسته هم گشوده ظهوری زبان حال
خود را خموش ساخته در گفتگوی کیست

ناله را اوج وای وائی هست
گریه را موج هائی هائی هست

میکند انتخاب گوهر اشک
دیده در فکر رونمائی هست

پرتو صبح داغ ظاهر شد
مشرق سینه را صفائی هست

گشته تیغت علم بخونریزی
خاک را جوش مرحبائی هست

غلط است این اگر کسی گوید
غیر بیگانه آشنائی هست

خضر من گشته عشق در راهی
که بهر گام کربلائی هست

ابتدای برای عشق بگو
تا نگویم کشش انتهائی هست

سیر چشمم میان خوان وفا
سینه را درد و ناله خائی هست

بلبل از غنچه گرچه دلتنگ است
چون نسیمش گره‌گشائی هست

می برو زور گریه ام به کنار
موج را بازوی شنائی هست

از ظهوری ست کحل خاک رهش
دیدهٔ دیده را جلائی هست

شیخ پنداشت که در من دم تزویر گرفت
خاطرم برد جوانی دلم از پیر گرفت

کرده شوخم بجوابی ز خرابان ممتاز
صبر بیهوده در آب این گل تعمیر گرفت

روز یارب به فتد در دم سیلاب بلا
که سر راه سحر گریهٔ شبگیر گرفت

عشق بازم که نشد عکس فن صورت کار
عقل هرچند که آئینه تدبیر گرفت

تا برد کوی بکو شور شکر خندهٔ تو
اشک دیوانهٔ ما را سر زنجیر گرفت

غیر را گردن زنجیر نگاه تو کجاست
همه شیر آهوی صیاد تو نخچیر گرفت

دیده هرگاه جگر داغ فراق تو بخواب
شعله در دفتر تعبیر ز تقریر گرفت

صیت حسن تو میان تا بجهانگیری بست
خوبیش شهرت خورشید زمین گیر گرفت

نشتر نالهٔ ظهوری همه در سینه شکست
سر انگشت نفس بالب تاثیر گرفت

گر مدعی رود به فلک زیردست ماست
بالا دویش انچه از بخت پست ماست

کردیم ما خرابهٔ عالم مرستی
شادیم کار عشق درست از شکست ماست

دعوی غلط زپیش رود کار آسمان
ویران بنای آرزو از پا به پست ماست

یارب که هیچ جا نشود دوستی صریح
پندارم این کنایه بدشمن به دست ماست

دندان چرا گرفت سر انگشت ماند اشت
دستی که دامنی نگرفته ست دست ماست

برخواست غیر حرف حریفی چه حد او
در نه خم سپهر [illegible]

افگند در شکار ظهوری کمند عجز

این صید صید کن که نه در پای شست ماست

شیخ گر از توبه استغفار داشت — آری آری شیشه تا مستی سرشار داشت
نیست دور از کار زاهد رندی ورده است — لفظ انکارش شنیدم معنی اقرار داشت
سخت میترسم ز جهل محتسب افگند سنگ — بر سبوی میکشان و شیشه خود در بار داشت
خلعت عشق تو بی دل بر قد خود میبرند — عیدها کردم که آه و ناله پود و تار داشت
بوده از یوسف فروشیها زلیخا را خبر — دائم اسباب شکیب و صبر در بازار داشت
در خور لیلی و مجنون بستر و بالین نهند — تودهای گل ازین رو تودهای خار داشت
بر لب چاه ذقن دل مانده از بخت بلند — صدمه بود آن دوستی و لغزش رفتار داشت
وعدهای خویش را میخواست سنجد با وفا — بیخودیهای میش در پله انکار داشت
مبلغ عشق تهیدستان ندارد هیچ وزن — مدعی حرفی بر من مبلغ مقدار داشت
چون ورق برگشت گلشن لیک بلبل [illegible] — حک نکرد از صفحه دل گر ز لک منقار داشت

از ره سرگشتگی هرگز ظهوری [illegible]
سالک از پا در بیابان بلا پرکار داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار داشت — گر نمی‌دزدید و آهسته با خود کار داشت
روی گرمی آفتاب از تیره روزانش ندید — سوختش حسرت که با سایه دیوار داشت
جام مرو ند و نگاه راه پرسش وا نکرد — چون مسیحا نرگس هر گوشه صد بیمار داشت
این طراوت هیچ یک از لاله رویان نبود — پیش رویش گل ز شبنم گرد بر رخسار داشت
صبحت از روی تو در دیر [illegible] آرام [illegible] — بت بخدمت چون برهمن میان زنار داشت
امتیاز [illegible] — دلربایان را تماشا در نگه [illegible] داشت

از دلم در گلستان یاد وی بگرمی کرده است
غنچه پژمرده بر گوشه دستار داشت

چون نماید بر تو مرهم زخمی او نیستی
بر نخورد از درد و غم هر کس جز او غمخوار داشت

سل باشد ریش جان کردن نیش و زرد غم
نازم آن دل را که آه و ناله افگار داشت

چاک جیبی کار ریش صد گل هنر است
شوق نالیم از برایش یک گریبان وار داشت

ساز شد بر گوشمال زهد کوتاهی نکرد
غالباً از کاکل یار بلندان تار داشت

میزند لاف مروت هجران ظهوری صد وفا
بود بیمار تو عمری پرسشی یکبار داشت

خوش ز مژگان تو خشنودم رگ از نشتر پرست
شکر نه هرست چون نوا خم کامم از شکر پرست

نی همین سنگ تو خواهد بر همی سینه خورد
سر ز خم پای بت هم تیشه تبکر پرست

خرج کردم صبر و آرامی که شهر تحویل دل
باقی نگذاشتم از فاضلم دفتر پرست

عمر شیرین ست لبریز ست کام از زهر غم
عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پرست

پرتوی از خاطرم پژمرده تر میبازدش
با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پرست

دیگران هشیار را زمستی چه حال خود خبر آه
ساغر مستان هشیار از می دیگر پرست

گشته ام از خود تهی هنگام وجد ست سماع
خوش برقصم از هوایش چون حبابم سر پرست

خواه بگر میداشت جان عشق حال رشک بود
جمع کردم دل دلش از آرزوی زر پرست

می نهد از رحم فانوس و ازین اگر نهند
کانزمان پروانه را از شعله بال و پر پرست

با وجود آنکه تعب خندید برون از شرار
گر شرار آتش هجر ست از اخگر پرست

نوک کلکم گشته از شاه دکن معنی نگار
طوطیان لفظ را منقار از شکر پرست

در نثار وصل اگر باید ظهوری درج اشک

خشک لب منشین گدا دانم ز چشم تر بیت

بی علاجیم حرف درد و پند وا خواهم نوشت
نیستم تا خود نمیدانم چها خواهم نوشت

این شکایت نامه نامهربانیهای تست
آنچه دیدم از جدا اینها جدا خواهم نوشت

از زبان خامهٔ نازت بدشنامی خوشم
تا نیی وارد جفا تا کی دعا خواهم نوشت

نی بکحل گشت چشم لب معطر شد دماغ
شکوهٔ بیرحمی باد صبا خواهم نوشت

از تف صحرای هجران رهگذر خوشم نماند
ده برات گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت

خامهٔ بی مهر بی پروا زبان زد شد کنون
بار دیگر بی مروت بیوفا خواهم نوشت

جای خود را کرد آخر غیر در پهلوی او
گر نویسم حرف بیجائی بجا خواهم نوشت

مدعای مدعی فهمیده شد در دفع او
شمهٔ در فضل عرض مدعا خواهم نوشت

التفات افتاده خوش سرشار با بیگانگان
ظرف اینم نیست حرف آشنا خواهم نوشت

اینهمه قدرت ظهوری شاهد عجز منست
ماجرا خوش نیست و چه ماجرا خواهم نوشت

آزار دوست راحت دشمن پرست ماست
خوش بخت ما که کار دوستان شکست ماست

منشور مهربانی خود مهر کرده ایم
پاس وفا بعهدهٔ عهد الست ماست

ارزنده سلطنت بگدایان کوی فقر
کوس فنا زدیم بلی نیست هست ماست

برخویش کرده بسته خمارگی از غمت
خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست ماست

بشکست از حدیث شرابت لب خمار
خمخانه گوشها ز سخنهای مست ماست

در زیر کن اگر توشهٔ زیر پا نهم
حیرت باین رسائی انداز پست ماست

هر پنجه به سنگ ستم کرده دراز
فرصت که مومیائی دلها شکست ماست

آئینه خیز گشت ز داغ تو آستین — اقبال بین که چشم سکندر بدست ماست

گردون زره ز بیم ظهوری بر کشید
بر زه دهان تیر تحسین نشسته است

گرم در گشتنم از شعله تدبیر شدست — خون بجوش آمده پنداشت که تقدیر شدست
خونچکان زخم من این لاله دامنه ز دشت — بخت صیاد که فتراکی نخچیر شدست
نیست با روز و شب هجر مرا پیوندی — آری از دود دلم صبح نفس گیر شدست
عشق هر جا که ز داغ غمت آرامیده ست — سینه ملک و ملک معجزه تسخیر شدست
خرد از نشاه مجنون تو در رقاصی — گرم خنیاگری جنبش زنجیر شدست
شنو افسانه بیداریم آشفته مشو — خواب شیرازه کن دفتر تعبیر شدست
فیض خورشید بهر ذره تو انعام بخشید — دیده را آنچه ز رخسار تو توفیر شدست
در دلم حسرت پیکان تو گردید گره — شست بگشای که در سینه نفس گیر شدست
از فراق تو بمردیم بامید وصال — با همه عمر مسلم آنچه که تقصیر شده است

لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسید
با همه تلخی و شوری شکر و شیر شدست

دیده تر در چمن هر جا گریست — سرو بالا ز آن قد بالا گریست
دشت و در در موج خارا غوطه کرد — کوهکن از بسکه بر خارا گریست
عشق لیلی برد مجنون را بسر — داغ دل از لاله بر صحرا گریست
بهر خود وامق به کنج درد و غم — عذرها از جانب عذرا گریست
بیکسان را ماتمی در کار نیست — ابر خواهد بر مزار ما گریست

دوش ساقی خنده در کار برد
زهر بر محرومی تقوی گریست

بخنبای خرقه هر سو اشکهاست
شال بر بقدری دیبا گریست

گریه آمد به تیغ چشم تر
در جهان شکرانه سوداگریست

در بن مژگان ظهوری نم نداشت
قطره را بنگر که چون دریا گریست

غیر بگشاد نگاهی نظری خواهم بست
سر تزویر زور و دگری خواهم بست

دیده اشک فشان بر بیکباری اشک
قرعه انداخته بار سفری خواهم بست

آرزو در سر حسرت حشری گرچه کشید
آه برخاست لوای ظفری خواهم بست

ناله را محرم پردهٔ دل مه زیبد
بر رخ هر که بجز درد دری خواهم بست

خلق در دشمنی ما بگشادند میان
شکر این را که محبت کمری خواهم بست

روشن نفقهٔ داغ تو چراغ همه را
بر شب بی سحر خود سحری خواهم بست

دل ز قتادی مژگان تو بختی دارد
رگ خونی بدم نیشتری خواهم بست

سینهٔ غیر صفا باخته سر منزل نیست
بره داغ تو سر جگری خواهم بست

مژدهٔ وصل ضرورست توهم باور کن
من زبان دان ظهوری خبری خواهم بست

یار چون صبر من از من برگشت
زیستن رفت جان از تن برگشت

در جهان نیست محرم رازی
مهر گردم ز من سخن برگشت

سر ز تنها که داشتم در عشق
بمکافات من بمن برگشت

آخری هست پاکبازان را
بردل از ماست باختن برگشت

من و شوخی و دشت پیمائی
که خم زلفش از شکن برگشت

کرده خوش جا نسیم در کویش
از هوا داری چمن برگشت

در لبم بوسه گشت حسرت بیز
که به نیرنگ آن دهن برگشت

معذرت خجلت ظهوری بس
خوش غریبانه از وطن برگشت

اجل گذاشت مرا هجر مهلت آلود است
امید نیست ضمان عشق بدعت آلود است

زرحمت است که هم بوی او از و شنوند
خوش است لطف صبا لیک نیت آلود است

نگاه خیره ترا از من کسی نداشته است
به تیغ نگاه تماشا چه دهشت آلود است

فرو نشسته تف داغ شعله انگیز است
نمانده آرزوی آه حسرت آلود است

بظاهر از سخنان گرچه بوی خون آید
نگاههای نهانی مروت آلود است

بدام حلقه نشین صید بوده ام چندے
مباش شیفته خلوت که صحبت آلود است

که بهتر از تو شناسد اسیر مے بینی
که بیقراری اغیار طاقت آلود است

اگرچه کار نگاه ست ناتوان پرسی
تغافل تو درین شیوه تهمت آلود است

نداده اند بدشمن بروچه مے بندی
چو حرف دوست شود طرح خجلت آلود است

تعلق تو ظهوری در آب داشت گلے
سرای دل بخرابی مرمت آلود است

زغیرت نمکش سینه تنگ تنگ است
برای بوسۂ تو مهرش ز لب شکر تنگ است

شد چه زخم پر آگند از دم تیغش
بگرد آوریش دامن سپر تنگ است

ز شوق باده دیدار خم بناله خوشست
برای هستی من شیشه نظر تنگ است

منزد که پرده دیدن بسمل گریه خورد — چرا که تا زه دیدهای سخن تنگست
ز ابر گریه بشور آورید دریا را — ز اشکباری ما جای بر گهر تنگست
زکاهلیست به بال خضر افتادن — تو خود فراخ روی گام راهبر تنگست
عجب که شوق بجور و سینه در دبالیست — برای ناله من پرده اثر تنگست
قلم شکسته و اندوه نامه کردم مهر — چه حرفت در لب قاصد شم خبر تنگست

برای تنگ ظهوری علاج دیگر کن
عبث چه ناز کنم در دل سفر تنگست

در دو لب را بیابان تماشا سینه ساخت — داغ غم را دره در گنجینه ساخت
روی بشوید ز اشکم آفتاب — دیده را عکس رخش آئینه ساخت
... بلبل ناخنه در سینه زد — تا قفس از چاکهای سینه ساخت
با تو خانه از خیال انتقام — کار اهل کینه را هم کینه ساخت
... افشاند بر کرسی به سعی — گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت
گردش خم پرنیان پوشش مرید — شیخ کار از خرقه پشمینه ساخت
لطف ساقی جرعه بر هفته ریخت — روز شنبه از شب آدینه ساخت

تلخکامی را ظهوری لذتیست
مغز حنظل میتوان لوزینه ساخت

از غمش شهر و کوی گریه شورست — میکند منع زاریم زورست
گشته بودم به چشمه او شیرین — چشم من از برای او شورست
میکند زور وصال سنگین ست — مرد زاری که بر سر زورست

لگن شمع و داغ باد جگر
سخت فانوس سینه بی نورست

عشق قصاب دست بانانیست
تارک چرخ زیر ساطورست

پایهٔ دیگرست وعظ مرا
منبر از چوب دار منصورست

هرچند لب بناله نزدیک ست
دل ز طاقت صد انقدر دورست

بر لب پر طعنه مهر انصاف ست
هرکه رسوائی اوست معذورست

دیده از گریه گرچه شد ویران
بجمالش نگاه معمورست

بادیش آخر از ظهوری شد
عجز و زاری ندیده معذورست

خلد از رخ تو شگفته تر نیست
با قد تو سدره آنقدر نیست

از روی تو نیست در مه و سال
روزیکه شبش همه سحر نیست

تا رگ ز چه در نخست کاوو
مژگان ترا که نیشتر نیست

برخود سر ره چرا گرفتی
گر در دل ما ترا گذر نیست

وارد باجان اجل نظرها
روزیکه رخ تو در نظر نیست

با کوهکنم مسنج در عشق
گر بیشترست بیشتر نیست

بر قلعهٔ دل ورود خرابی
معمار که عشق رخنه گر نیست

آسودگی ز سایه داریم
گر بید امید را ثمر نیست

منصور بدار گشت راضی
پنداشت که پایهٔ دگر نیست

در گنج دهن همه فرو چید
یک لقمه به لذت جگر نیست

آراسته خوان غمش بصد رنگ
صد مصر بگرد یک شکر نیست

از کوه گران ترست دردم … انیست که ناله را اثر نیست

برخیز بسیر خود ظهوری
گم کرده تو ز تو بدر نیست

از سخن تلخان دهن شیرین نگشت … وز سیه چشمان نگه رنگین نگشت
چین مویش قیمتی هر موی گشت … رخ خاک و قد رشک چین نگشت
هر که جز من دار و امیدی براو … در تمام شهر دکو غمگین نگشت
کوهکن تاب و توانی داشت داشت … صاحب بیتابی سنگین نگشت
یکطرف نه امتیاز خویش را … راحت و آزار و مهر و کین نگشت
بر بساط پیش بینی پس نشین … راست رخ با کجرو فرزین نگشت
باید آوردن بکف سر رشته … سبحه و زنار و کفر و دین نگشت

از ظهوری گریه اوج داشتست
اشکبار چهره پروین نگشت

ز چین طره او نافه تا صبا برداشت … پی تبسم صبا مغز ما خطا برداشت
در انتهاست ره ما بسوی ظاهر بود … چه سنگها که از ره ما دوا برداشت
عجب که خضر ز شرم فنا نگردد آب … بسبوی آب ز سرچشمه بقا برداشت
بخاک ریخته خونم کرشمه رنگینی … که عید از گل قربان کفش حنا برداشت
قسم بشکر که انصاف نیست شکوه ما … زیاد ازین چه کند تنگ عشق ما برداشت
بهر که نامه نازش نوشت دشنامی … برای بازوی خود هیکل دعا برداشت
صریح کرد چو خوبان دگرست ادا هم … ز روزگار خود آن تهمت وفا برداشت

شبنم بجز که بیگانگان برید و رمید چه نرگسش نگه‌های آشنا برداشت

مخور فریب ظهوری ز من و تو هم عشقیم
دل تو اینهمه امید از کجا برداشت

دیده زد بر گریه طغیان نیل و جیحون برنتافت لاله شد داغ دل و جان کوه و هامون برنتافت
کشتی زاریم بالا دست ناخن گردیده است جرعهٔ پیمانهٔ ما طاس گردون برنتافت
برنتابد تار رگ عاشق بجز داغ جنون بار مرغ و آشیانش فرق مجنون برنتافت
جامهٔ گلگون بدوش خویش خوش شیرین کشید نیست باری را که از بس بار گلگون برنتافت
گرچه دل شاهان سپاه عقل و صبر و هوش داد از سیاه زلف و خال و خط شبخون برنتافت
رفته در خواب آرزوی سرفرازی فارغم گوش ما افسانهٔ فر فریدون برنتافت
بازده گو لب حساب نامهای ظاهری درد تحویل درون کردیم و بیرون برنتافت
بر در کنج غمم دیگر پس زانو نشاند دولت پهلونشینی طالع دون برنتافت

نیست عذری بر ظهوری جوش عشق خون‌فشان
گرمی افسردگان را گرمی خون برنتافت

حسن از غمزه چون سنان برداشت جگر عشق را بخاک انباشت
آه حسرت نشاند نخل هوس اشک غم تخم شادمانی کاشت
غمزه از کنج کاوش مژگان نیش بر سینهای ریش گماشت
عشوه بر لوحهای ساده‌دلان نقشهای هوس‌پسند نگاشت
کمند نگاه آهوی چشم بند بر پای دل نهاد و گذاشت
وصل هر جا چراغ روشن کرد در دل شب نهاده مشعل خاست

هر چون گردش گر آرائی
گر نمیگردد ز در گریهٔ شور

ناتوانی علم ز آه افراشت
کی شکرخنده این نمک میداشت

چون ظهوری ز عشق یافت وجود
هر چه جز عاشقی عدم میداشت

یاد ما در خاطر آن ماه سیما محرم ست
داغ آن هم در حریم سینهٔ ما محرم ست

عشق اگر گوید برون آرند زاهد را ز دیر
ور بفرماید بیا در کعبه ترسا محرم ست

گریه رسمی کن که اهل شهر و کو نامحرم اند
از برای هایهایش کنج صحرا محرم ست

حیرت آرد داستان نامرادیهای عشق
ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم ست

عیش از بیم باز باید کرد جای درویش
غیر گردید آشنا امروز فردا محرم ست

ای اثر جای دگر ایجاب پیش ما مگرد
در حریم مدعای ما دعا نامحرم ست

راز پنهان ظهوری چون نیفتد بر ملا
شوق در خلوتسرای طاقت ما محرم ست

داغ است داغ هر سر مو گر زبانه است
مینای سینه سوختگان زرافشانه است

خو کرده‌ایم قهقههٔ خنده‌های خشک
با هایهای گریهٔ تر خوش ترانه است

از جان گرو نبرد تنت در سبکروی
هر رگ برای کاهلیت تازیانه است

در کوچهٔ مغان در عشرت سرای کوب
بگذار خانقاه که اندوه خانه است

اگر گنج نهفته چه عجب راست آمده است
تا زهم به جبهه کعبه گهش آستانه است

ور آرزوی خدمت آشفته کاکلی
مژگان به دست مردمک دیده شانه است

دانسته‌ام به لب گله انگشت می‌نهم
بیدادش از برای ترحم بهانه است

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت
خوابم شد ز تلخی چه شیرین فسانه ایست

باآنکه دلش ز ما گرفته است
در دل صد جای جا گرفته است

بیگانه نگهی که دیده در ما
از دیدن آشنا گرفته است

ما را مشمار صید لاغر
او میدا اندکرا گرفته است

از ناز شکست طرهٔ خویش
کز خاطر ما فرا گرفته است

از تربیت خودیم فارغ
یادش ما را ز ما گرفته است

واسسته تمام چشم حیرت
باز دل ما هوا گرفته است

هم باغ دیده است هم گل
زین بوی که در صبا گرفته است

این طرفه که روی عالم آرا
ننموده و رونما گرفته است

جام جم خویش شو ظهوری
آئینهٔ دل جلا گرفته است

گنج زندان طرف بستان منست
اشک نسرین آه ریحان منست

کس چه داند قدر مردنهای عشق
منت این مرگ بر جان منست

یک جهان اشک و تبسم گونه
این در نایاب ارزان منست

کرده‌ام سیر از تماشای همه
در تخیل آن که مهمان منست

حسن را با عشق هر جا وعده ایست
وعده گاهش کوی جانان منست

ساده شد لوح زبان از حرف غیر
غیر یادش نقش نسیان منست

گرچه خاکی داشت از جسم دریغ
مشت داغی در گریبان منست

هر طرف شیرینی دل میبرد — جمله شور عشق کرستان نست

خاطر از حال ظهوری گشته جمع
سنبل زلف پریشان منست

بعشق قابل دیوانگی خردمندست — سر جمله کن آزاد و مرد این بندست
بشکر دیدهٔ تر تر زبانی دارم — که زهر گریه لطراوت و شکرخندست
نگر که رخصت بیلیاقتی شود مرهم — که گوش دلشدگان ریش گشته پندست
بگو حدیث وفا از تو با درست مگو — شوم فدای دروغی که راست مانندست
چه غم که عهد گسل دارد کشایش یار — که هر گسیختگی او هزار پیوندست
ز اهل مهر و محبت نشان ندارد کس — بمهر خویش و به بیمهری تو سوگندست
زهر روان تو منزل شمار را که شود — غم از کسی که نمیداند از غمش چندست
شود گسسته با یام گرچه زنجیرست — اسیر آنکه تبار نگاه در بندست

اسیر عشق ظهوری نشانهٔ دارد
نشانه اینکه به بیداد دوست خرسندست

دل بتیاب آب و تاب گرفت — ذره خود را در آفتاب گرفت
روز عشاق گشت روشن تر — از خطش گرچه آفتاب گرفت
تار قانون ناله گشت نفس — نفس نغمهٔ رباب گرفت
حاصل گریه گشت بیتابی — از جگر چشم تر حساب گرفت
زد و خورد شکیب بیجا بود — جای آرام اضطراب گرفت
تشنهٔ وادی محبت او — چشمهٔ خضر را سراب گرفت

هجر را آنکه نقش خاره شمرد — وصل را صورت بر آب گرفت

بادم زد هزار عیسم بر هم — دل چه خواهد با شتاب گرفت

گشته هر گوشه حسرتی بیدار — بخت را دل مگر ز خواب گرفت

دل ظهوری بر آتش که فتاد
که جهان بوی آن کباب گرفت

هنوز زخم هوس خوردهٔ تو رسوا نیست — بر آر تیغ که فردا گناه از ما نیست

تصرفات تو ایام را دگر کرده است — ز وعدهٔ تو یک امروز کو که فردا نیست

کدام کف که ندارد نشان کز لک عشق — در آن ترنج بری مخترع زلیخا نیست

کدام ذره که خورشید نیستش در بر — کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست

بهار گشت بر احوال شهر مستر سم — که سیل گریهٔ ما را سری به صحرا نیست

کجا بدیدن و ز دیده سیر گردد چشم — بخیرگی نفتد تا نگه تماشا نیست

کسی بنازکی خوی اینچنین چه کند — هزار وعده پذیرای یک تقاضا نیست

ز ننگ صبر خدا جمله را نگهدارد — هزار شکر که ما را دل شکیبا نیست

شده است سینهٔ ظهوری ز محبت یار
برای کینهٔ اغیار در دلم جا نیست

در رهش دل ز پا فتاد بس ست — بستهٔ اوست این گشاد بس ست

سینه میاز کو بحسرت داغ — بر جگر کرده اعتماد بس ست

بر لب نغمه خیز رسے نیست — ناله میر دید از نهاد بس ست

عیر میناب کوفت یله داغ — کمرا داغ سینه زاد بس ست

کردم از رخ آستین که برفت — دامن التفات باد بس است
شیخ ز خویش بند بگو تعویذ — رند را حرز اعتقاد بس است
کرده دل گرچه بیکسانه سفر — طاقت آمد بخیر باد بس است
دیگران نامها از و دارند — اینکه ما را نکرد یاد بس است
شکوهٔ بیمروتی نه کنیم — دل ما را بما نداد بس است

دل بیادش ترا ظهوری نیست
حرف خود در لبت بهاد بس است

دل وحشت گزین الفت پناه است — بخود نازد محبت دستگاه است
ترا خورشید گفتن آنچنان است — که کس خورشید را گوید که ماه است
بعصیان عشقبازی‌های ما چیست — چرا عفو چنین عاشق گناه است
بگردد شب سفید از شرمساری — ز مشکین طرهٔ روزم سیاه است
براه گریه آبی میزند چشم — نفس فراش جولانگاه آه است
توانی رفت تا آنجا که بینی — قدم از دیده کن راهت نگاه است

ظهوری بر سر کویش گدائی
هوس دارد ولی دل پادشاه است

قربانگه یار عیدگاه است — حیرت زده صیقل نگاه است
بر نالهٔ من مباد گوشی — فریاد هزار دادخواه است
وا شد نه نبود بخت منصور — در دامن خون گرفته جاه است
ژولیدگی که راه دارد — این است که گریه سر براه است

شکل کہ شود سفید امید ‏— ازبخت سپہر بس خوش سیاه است
باکم سخنش میتوان ساخت ‏— امنیت بلا کہ کم نگاه است
در وعدهٔ او کشاکشی ہست ‏— ہر روز ہزار سال و ماه است
دشمن بغلط اسیر گردید ‏— بندش بکشا کہ بیگناه است

دعوای محبت ظہوری
ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بستگی کشادست ‏— غمگین تو ہر کہ گشت شادست
از حسن تو نیست عشق من کم ‏— ناز تو ز صبر من زیادست
شوقت نبرد بکار یادست ‏— بازار رفوگران کسادست
سودا با تو گراست مقدور ‏— بیعانهٔ جنس تو مرادست
بت گفت کہ تار سبحہ برکش ‏— زنار میان اعتقادست
در فصل شکست توبہ زاہد ‏— بر نشو و نما نزد جہادست
آبم شده آتش از تف داغ ‏— خاکم بره سراغ بادست

سر حلقهٔ غازیان ظہوری
با خویش ہمیشہ در جہادست

سد خودی از میانہ برخاست ‏— صد وصل ز ہر کرانہ برخاست
خود گشت گل آشیانهٔ او ‏— بلبل کہ ز آشیانہ برخاست
از بی رگی سمند سیمم ‏— رگ در تن تازیانہ برخاست
افسرده دلیم و در زبان داشت ‏— ہر آه بصد زبانہ برخاست

هر جا که بلند شست بستی / پرواز کنان نشانه برخاست
زان چشم بجرعهٔ نگاهی / غوغای شرابخانه برخاست
کردیم چه عجزها که آمد / بنشسته ز پا بهانه برخاست
تا دیده بدیده آشنا شد / نادیدگی زمانه برخاست
بر سادهٔ نیسم نقش بستند / ناصح بنشین ترانه برخاست

بر آرزوی تو زد ظهوری / از حسرت جاودانه برخاست

خدنگ آه گذشت از فلک سپر تنگست / نشد نقاب جمالش نظر نظر تنگست
برای پهنی یادش فضای خاطر تنگ / پی دفینهٔ داغش دل جگر تنگست
بعیش هنوز نگردیده تر بدشنامم / دهانه از ته دل میکنم اثر تنگست
زدوده دست بآتش مدار یا ورنه / بمغز شعله فروزد تف جگر تنگست
بچشم تیغیان گریه گوهری دارد / صفای اشک نگر جوهر گهر تنگست
عجب نباشد اگر راز شب نشنیانش / بروی روز فتد پردهٔ سحر تنگست
شب وصال که پروانه خواست بال / بسوخت حسرت اندیش که بال و پر تنگست
عجب معاملهٔ دیده درمیان دارد / جمال قیمتی و دامن نظر تنگست
نگر که ساختهٔ تست قاصد این پیغام / نکرده ذوق شنیدن برم خبر تنگست

بزرم خصم ظهوری درست کردی صف / شکست اگر نه غنیمت نهی ظفر تنگست

بی تف دل جسم جان افروز نیست / خام عشقم سینه داغ اندوز نیست

میتوان پروانه را دلسوز کرد — چند سوزد حسرتش دلسوز نیست
شامها با مهر و شب گردیده اند — هیچ صبحی دستیار روز نیست
شرمی ای چشم خمار از خود مدار — اینهمه عاشور و یک نوروز نیست
رشک دستی از گلویم برگرفت — مدعی را جیب چاک اندوز نیست
در جوانی فکر این بایست کرد — بیوفا بیکار پیرآموز نیست
با وجود آنکه صفها کرده راست — آه در جنگ اثر فیروز نیست
کی توان در سینه داغ انبار کرد — گر شرار آه تخم سوز نیست

برو تا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران گریبان دوز نیست

برداشت پرده شمع ز رخ خانه در گرفت — با شعله صحبت پر پروانه در گرفت
دارد توجهی بجنون عشق خام نیز — کو عاقل فسرده که دیوانه در گرفت
ای دل اثر پذیر شد افسون وقتی — دیگر برو بخواب که افسانه در گرفت
شادم که رخنه رخنه شد از داغهای هم — خورشید شعله ور شد و پروانه در گرفت
زاهد خلاص گشت ز لعن [illegible] — رحمت ز برق آتش میخانه در گرفت
ساقی بده که هر سر مو [illegible] — از زور می [illegible] پیمانه در گرفت
دل دانه است تا به جگر آتش [illegible] — احوال ما ببین که چسان دانه در گرفت
ای شعله خو برآتش خود ظلم میکنی — این سوز آشناست که بیگانه در گرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ناصح است
دیوانه در حکایت فرزانه در گرفت

باشمع هم آغوشی پروانه وصال است
آرند چو فانوس وصالی بخیال است

گویند که روز و شب ز صلحے بجهان هست
گر هست همانا که برون از همه سال است

هر روز تسلی دهم دل که محال است
با آنکه یقین کرده که وصل تو محال است

زیبندگی خاطر جمع از دگران است
بگذار که آشفتگیم زیور حال است

گر دست کباب آهو او شیر ولان را
دود جگر این سرمه که در چشم غزال است

بالیدنی از خامهٔ او روزی تا هم
احباب نگویند چرا جسم تو نال است

بارو همه زخم از نفس تیز جوابان
می نازظهوری که زبان کند سنان است

از آتش وعده دل کباب است
چون تشنه که عکس او در آب است

از داغ تو هست سینه سیراب
افتاد چه تشنگی سراب است

در عشق مزاج من دگر شد
تسکین دلم با ضطراب است

تحویل دل است صبر و طاقت
خرجش بحساب بیحساب است

خواهند هر جواب دیدن
غافل که تغافلش جواب است

آبی که رود بباغ از وے
از چشمهٔ ماه و آفتاب است

بر عکس گسیم تو بر ساقے
تا عکس رُخ تو در شراب است

پیش تو اگر فتد ون نگریم
از غیرت دیدهٔ حباب است

غلطیده خنا بخون از رشک
گز خون که پنجه ات خضاب است

بر خاست گرفت از رگ و پے
موی تو بپا و پیچ و تاب است

دوشینه بخواب من تو بودی
بازی گر وقت کار خواب است

آباد شدست خوش ظهوری
خوش آنکه برای او خرابست

دید ما را چشم بر دیدار تست / گفت ما را گوش بر گفتار تست
خواهد از خلقی پرستش آفتاب / زیبدش نیلوفر گلزار تست
تخم گر دیدست داغت در جهان / سینهای بیدلان انبار تست
خودفروشی بیش ازینت میسر / اینهمه سودا که در بازار تست
جانب خود را فرو باید گذاشت / هرکه را دیدیم جانبدار تست
شکوه وارونه بختان خوب نیست / خوبروئی بیوفائی کابست
عاشق آزاران همه خط داده اند / بیشتر آزار کمتر کار تست
ظلم بر ما میکنی بر خویش هم / چشم ما مشاطهٔ رخسار تست

گشته گر گشتی ظهوری دیده را
هیچ جز می نیست دل خوندار تست

عشق و آباد و عقل ویرانست / این به بستان و آن به زندانست
دیده از گریه سینه از ناله است / نفس از آه لب ز افغانست
عشق تقسیم هست و بودم کرد / دل ز دلدار جان ز جانانست
شوق از بس درو گهر بخشید / دیدهٔ تر دریده دامانست
بر رواج رفوگران تا زم / چه دکانها پر از گریبانست
آتش از شعله چون برآرد موج / بهر پروانه آب حیوانست
سر منصور و دوش دار خوشست / سر ما بر کنار میدانست

دل فراوان و غم بجان مشتاق — مایه وار متاع ارزان است
رخ نوروز عارضش عید است — گرچه عیدش هزار قربان است

گشته از جان خود ظهوری سیر
بر سر خوان رشک مهمان است

هوس گذشته ز بوس و کنار مفت منست — نشسته ام ز میان بر کنار مفت منست
ز نامردی بخت اینچنین شدم پامال — فلک اگر نشود دستیار مفت منست
بمزد اهل هنر عیب دعار دیکارست — نمیرود دل و دستم بکار مفت منست
اگرچه کام من از زهر در برو پوست فگند — ز شکرش نشدم کامگار مفت منست
بنخل عیش چه بار از خزان تو به بسیار — رسید موسم باغ و بهار مفت منست
ز فرق تا قدمم داغ شعله دار رسید — برای خود شده ام لاله زار مفت منست
بوقت شکر عتابش نفس فسرده بروم — بلطف اگر نشوم شرمسار مفت منست
زیاد من شود آلوده خاطرش ترسم — بخاطرش نکشم گر گذار مفت منست
نداشت دایه منصور پایه چندان — قضیه بر گذرد گر بدار مفت منست
بعیدگاه غمش گشته چین کمند نفس — گهی اگر شود آهوی شکار مفت منست

ز بار رشک ظهوری کمر ببازد کوه
بمجلسم ز هر کاش پا مفت منست

عارضش از ماه و خور رخشان تر است — وز بهارستان بهارستان تر است
قدرت فرمان روائی بیشتر — صبر چندانی که نافرمان تر است
عیدها رنگین تر از یکدیگر اند — هر یک از قربانیان قربان تر است

مردن دآوارگی درمان همه	مردن اماره پارهٔ آسان ترست
پایهٔ شمشاد از گل پست تر	بلبل از قمری بلند افغان ترست
از زبان مهر گویان ناله ام	در خراش جان من سوهان ترست
دعوی دریا بچشم من غلط	دامنای اشک من غلطان ترست

نازش دیگر ظهوری را بجان
کز همه جانان او جانان ترست

گریه را سیلاب کردم موجهٔ طغیان کجاست	آه آمد و زیرن جلوهٔ طوفان کجاست
خاطر پژمرده را پژمرده تر سازد بهار	سیر صحن باغ کردم گوشهٔ زندان کجاست
دانهٔ دل را چو کاه تن بعشق بر باد داد	تا ببیند کشت زار خویشتن دهقان کجاست
داغ گوی آورده و چوگان علم کرد آه	از فضای سینهٔ من خوبتر میدان کجاست
آرزوی خویش حاصل کرده از زهرم شکر	نسخهٔ از درد من میبایدش درمان کجاست
غیرت طاقت فروشان گشته بودم پیش ازین	جز دریغ از زین زمان سرمایهٔ دکان کجاست
با خیال این و آن بیدار بختان را چکار	خاطرم در خواب افسانهٔ نسیان کجاست
در جهان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست	دامنی تا پر گهر گردد ز نیسان کجاست
ای خوش آن دولت که میرد از برای دیگری	مرگهای هر زمان و عمر جاویدان کجاست

از ظهوری شد بلند آوازهٔ افتادگی
در گدائی حشمت من شوکت سلطان کجاست

عشق حامی گشت چندانکه رفتم پیش رفت	لیک سنگین بود غم پای شکیب از پیش رفت
تربیت خواهی بسعی دل رسان خود را بعشق	مرحمت بنگر که گر بیگانه آمد خویش رفت

سجده تا کرده‌ام بوسیدن پا رخصت است / ناچه ست تا رگ واشد لب نگار خویش رفت

ذوق دارم خوش تماشاییست جنگ صبر و دل / هر کجا باشد سلامت عقل صلح اندیش رفت

حیرتی دارم ازین طاقت که صرف دیده شد / کمتر از کم بود صبرم بیشتر از بیش رفت

خیره چشمان دیده‌ام این تیر مژگان کجاست / نیش در رگ میرود اما نیک گم در نیش رفت

کوهکن از دو نگاهی اندکی چندان نیافت / در زمان دیگران ظلم نمک بر ریش رفت

بر دهان از ترکتازی طرفه تاراجی دیده / سهل باشد تاج شه دلق من درویش رفت

پیش از این مسکین ظهوری از فراموشان نبود
میتوان نشتر باز کردی زیاد خویش رفت

در دیار عشقبازی عیش بی غم عاشقست / چون نمک با لب شکر آید بیش بی کم عاشقست

گریه در موجه آرد ناله در کوه ریز / آری آری سینه بر تفت دیده بر نم عاشقست

تا به مشتاقان شود چرکعبه گشت از خودی / هم بیابان تشنگی بردار زمزم عاشقست

جان بلب آورده درمان ز انتظار درد او / زخم در تیغ غمش بگذار مرهم عاشقست

خاک راهش سرمه را از چشم بینایان فگند / کو سفال کوی او بر جام جم عاشقست

چشم الفت از غزالان بازی خود داشت / چون شود رام کسی آهو که بر رم عاشقست

در دلم نگذاشت رازی بر لبم حرفی نماند / زینهمه تحقیق پندارم که محرم عاشقست

زخم دل گرمست خواهد گشت آهن سردتر / سست می‌بندند نمیداند که محکم عاشقست

در کنشت و خانقه بالانشینان دیده‌ام / هر کجا بر هر که میگویی مقدم عاشقست

گر ظهوری بوالهوس بوده فنش سهل بود
کار بر من کرد خوش دشوار او هم عاشقست

عشق معزول هوس صاحب منصب شده است
غیر دوری چه توان غیر مقرب شده است

وقت آن بود که هر کس پی کاری برود
روزم از رشک در ایام خطش شب شده است

کار بر توبه ز ساقی شده خوش تنگ دگر
دل گرفتار بدین وسعت مشرب شده است

گفتگو از لب من نکته‌خوران رفته برون
بسکه از آرزوی بوسه لبالب شده است

عنقریب است که دل یوسف چاه ذقنست
مرو بحث ببین طوطی غبغب شده است

ور زبان تو مسیحا خجل از حکمت خویش
تاب نبرده تو بالین نه هر تب شده است

اختر گریه ز موج مژه اوجی دارد
گرچه بی داغ تو دل سوخته کوکب شده است

نفس آه و فغان منت تأثیر نخست
نفس دلشدگان آلت یا رب شده است

طالب آنست که اول قدم از خود برود
ور طلب نیز که سد ره مطلب شده است

همه چشمست ظهوری تو به سینا گردد
تو گویا است ز سر تا بقدم لب شده است

گلت پربار و دست چیدنم نیست
نقابت در رو و چشم دیدنم نیست

روم گرد در و دیوار گردم
که حد گرد سر گردیدنم نیست

چه محرومی چه بیقدری چه خواری
که حاصل از وفا ورزیدنم نیست

چو تار خام آهسته‌م پا شد از هم
سر و برگ نفس تابیدنم نیست

بساط خورده عیش از بزرگان
دماغ چیدن و برچیدنم نیست

دگر گردیده‌ام اما همانم
بخود نازم بخود نازیدنم نیست

ز خوار بیاد در آتش افتادم
خوشا من غیرت رنجیدنم نیست

ندارم دستگاه کام‌بخشان
چه شادم خجلت بخشیدنم نیست

هنر گردی سخنها بر تو آمد
مگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چیزے نگی فهم ظهوری
رہا کن صرفه در فهمیدنم نیست

بلب خشکی بسر بر باد شاهی ست
ز دریا آب اگر خواهی گدائیست

بخلوت بر سر بازار بنشین
که در خود گم شد تنها خودنمائیست

بگرید ز چشم خون بر ناتوانی
که زخمش مرهم و دردش دوائیست

زورد ای وای وای بردار
بشوران گریه را گر بانوائیست

رمید تنها چه مفت از دست من رفت
سر بیگانگیها آشنائیست

ندارد غالباً دردم علاجے
علاجم منحصر در بیوفائیست

بماه روزگره ساقی تو باشی
شب آدینه روز پارسائیست

شکستنها که شگفت چیده در مغز
برای استخوانها مومیائیست

ز خوان وصل دل سیرانه برخاست
پشیمانیم در سر پنجه خائیست

برای جستجوے منزل شوق
ز گم گردیدن من رهنمائیست

فراق از وصل رشک آلود بهتر
ظهوری صرفهٔ تو در جدائیست

من و این خجلت که در تن جان چراست
ناله را باید که عنانی باز زر

نعیر این حسرت که بی سامان چراست
لب چنین آماده افغان چراست

آشنا را سر بزانو آشناست
چاره گر انگشت و دندان چراست

در چراغ سمر دغن خورشید نیست
اینهمه طوفان در طوفان چراست

تنگتر کن چاک جیب آنکه بپرس
از گریبانم که تا دامان چراست

حیف یوسف خود بکنجی رفته بود
بیگناهی باز در زندان چراست

گر نکردی خونفشان گلگشت باغ
این طراوت در بهارستان چراست

ناتوانی بی می و شاهد مباش
زندگی بر زاهدان تاوان چراست

گر نه در راه ظهوری در لباس
رازهای پردگی عریان چراست

آنچه در عشق تو با من مهربانی کرده است
کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است

عالمی جان کو که در عشقت تن مردن کنم
خضر پندارد بعالم زندگانی کرده است

خاطری دارم بهاری تر ز گلزار بهشت
بشکفم گل گل که زخم را غم خزانی کرده است

گریه گو بر حال خود کن خصم پی بر جان من
اینچنین بر سوام الطف نهانی کرده است

صد زبان میبایدم از بهر شکر التفات
عجز من با نخوت او همزبانی کرده است

نافه بالین چیده در حین اثرای خواب بوی
باد از مویش بگرا فسانه خوانی کرده است

استخوانها گشته اند از مغز راحت ذره بند
سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است

در رکابش میتواند اشک راه قطره زد
آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است

زهر شد آنجا که باشیدست تلخی بر شکر
کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است

طرز بیرحمان دیگر گشته بود الحق کهن
اختراعی چند در نامهربانی کرده است

خود برای خود قرین گردید ابراهیم شاه
قرنها در بلک دل صاحب قرانی کرده است

گوش داماان شنیدن هر طرف گردست چین
در ثنای شه ظهوری درفشانی کرده است

دادم بهانه دم نبردی دام من انصاف نیست
گردم از خود رم نگشتی رام من انصاف نیست

مست خوابی نالهای صبح خود نشنیده
گوش ننهی بر فغان شام من انصاف نیست

آتش حسرت چنین در بی سروسامان که زد
عوضی امیدهای خام من انصاف نیست

دهر خالی کرده روز هفته ام از روشنی
تیرگی آگنده در ایام من انصاف نیست

نامها دارند اغیار و بنگرد و سفید
در زبان خامهٔ او نام من انصاف نیست

تا شکست توبه را نسبت بسیم شد درست
سعی ساقی در شکست جام من انصاف نیست

تازه ام در خدمت بت اعتقادی نیستم
صندل و پیشانی اسلام من انصاف نیست

از رعایت چون ظهوری بربندارم زبان
هیچ لب ننهی تو بر دشنام من انصاف نیست

می‌زنیدم نازش بجان بنگر که جانان منست
صید زبونی نیستم آهوی او شیر افگن ست

در نگاه عشق او از بهر خون کشتگان
زخم خدنگ و خنجرش این یک ره و آن جوشن ست

شادم که شد از داغها در سینه ام سوراخها
چشم دل و جان روز و شب رو در زنش روزن ست

من خود ز خود بگذشته ام او از مروت نگذرد
بازوی او در گردنم خون منش بر گردن ست

دردش کشد چون کاروان در سینه ام آمد فرو
هرجا جهد برق غمش جان و دل من خرمن ست

از مصر می‌آمد صبا افگند بر بستان گذر
پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهن ست

سامان بی‌سامانی گیرند صاحب مایگان
هم نخل بی برگان تو گر گلشن ست در گلخن ست

زهرت بشکر میخورم درد تو بدرمان میبرم
گر دوست داری کشتنم هر قطره چون صد دشمن ست

ماه کنار بام شو یک صبح روشن گو برا
میپرس از شبهای من چون روز در شب روشن ست

بغض ظهوری دیده ام خونش بطغیان منست

کاویدن رگهای جان بغمزهٔ نشترزنست

آهها نخل و لخت دل ثمرست
داغها دانه و زمین جگرست

ناله گلزار درد را بلبل
اشک دریای گریه را گهرست

بی کمال جنون خرد ناقص
پخته ترکیست آنکه خامترست

خون بقیدر را بهائی هست
لیک چون قیمتی شود هدرست

عاشقانه عیب بی صبری
ای خوش آنانکه عیبشان هنرست

روز من گشته کحل دیدهٔ شام
شب من صبح روزن سحرست

چشم ما چشمه گر کند دعوی
عجبی نیست گریه مایه ورست

گرچه داغش ز جا نمی جنبد
سینهٔ عالمیش پی سپرست

نشود فرصت نیاز مرا
بسکه نازش بروی یکدگرست

هست قاصد اگرچه محرم نیست
محرم آن خبر که در خبرست

همه جا پرده بردار ز رخ
هست جاها که در نظر نظرست

خدمت طرهٔ تو دارد آه
دامنش صبح و شام بر کمرست

گر ظهوری رسد بداد کسی
از براهیم شاه دادگرست

کنم حکایت پرویز حشمتم حسبی ست
روم بقصهٔ فرهاد نسبتم نسبی ست

برس عشق و جنون بود افاده ز مجنون
کنون حواله بمن گشته فارسی عربی ست

ز عشق تازه بنالان جامه زیب ست این
که کهنه زندهٔ ما را ز نازش قصبی ست

بعشق رو که مباد آرزو برد فرصت
برای مرده نیاک ز ستین حلبی ست

عجوز دهر عروسانه گشته حجله نشین
بحال چشم کرشماله مستی عذبی ست

فتاده در قفس از گفتگوی خود طوطی
کشود کار سخنور رهین بسته لبی ست

کند مکابره با کبر شاه عجز گدا
بزور عزت بسیار عمده کم طلبی ست

خوش آن حریف که شبگیر باده کرد چنان
که مست در دل روز از صبوح نیم شبی ست

بماه و هفته مستان چرا انا زد کس
که شنبه صفری تنگ جمعه رجبی ست

نشست غیر چو در بزم بر نمی خیزد
فتاد کار به تهمت حسود بولهبی ست

شکر بگو که تادیب لب کشاید لب
حکایتش نفس آلوده گشته بی ادبی ست

مرا چه زهره که عتاب لب گزک سازم
ظهوری این هوس انگیزی می عنبی ست

تیرش بقصد صید پذیرای زه شده ست
نازم ز زخمها که برایم زره شده ست

جان در بهای بوسه نگیرد ز هر کسے
شادم که طرح حرف تکبر بره شده ست

آدینه هم نگشته ز مستان مست فوت
گویا بجمعه شنبهٔ شان مشتبه شده ست

خوش دید گرد عشق تو پروای بیکسان
دیگر ز کس مباش که بربافره شده ست

سیب ذقن میوه‌ش بطوفان خط زما
فرداست کز غبار ترنج تو به شده ست

باد از کرشمه گوشهٔ ابرو گره گشاد
در دیده ام ز شرم تماشا گره شده ست

مه بود مه اگرچه در ایام دیگران
در روزگار حسن تو خورشید که شده ست

اکلیل من بافسر من گشته باج ده
داغ دلم بتارک من تاج نه شده ست

عشق تو شد طبیب ظهوری مسیح کیست
در تب دلم ز تاب هوس بود به شده ست

سینهٔ خصم بکاود که عداوت خیزست
دل احباب ببالد که محبت خیزست

خاک ره را نگه ما کحل بصیرت سازد
هر کرا آرزوی دیدهٔ حیرت خیزست

رم نخورد دست ز خود و غیر چسان رام کند
وحشت از غیر تو کار دل الفت خیزست

شکر شیرینی تلخم که بشور آورد دست
کامم از چاشنی زهر تو لذت خیزست

آن زبان کو که نه مزدور حرفی تو کند
مزد لبهای خموشان که حکایت خیزست

طرهٔ مختار رنجورست مده رخصت آه
منعم از گریه مکن چهره طراوت خیزست

شکوه از لب پر تهمت خصمانم نیست
دوستان را چه زبانهای نصیحت خیزست

نغمه گر تخم کنم نوحه با بار برم
خاطر اهل تمنا همه حسرت خیزست

شده مشهور ظهوری بملامت طلبی
خانه در کوچهٔ ما جو که ملامت خیزست

کامم از لذت نامت شکرستان گشتست
در گرفتم ز تو شامم سحرستان گشتست

وادی جان هوس بستهٔ امید گریز
عشق برخاسته میدان ظفرستان گشتست

خویش را خوانم از ارباب نظر میترسم
دیده از شوق تماشا نظرستان گشتست

پیش ازین تیغ نفس را دم تاثیر نبود
آه برخاست درونم اثرستان گشتست

فکرت عشرت زر برده بجز غم خویش
ایمنم ساز که خاطر خطرستان گشتست

یکنفس آورم از زهر چه آیم به قمار
عرصهٔ دل بخیالت قمرستان گشتست

عیش بر سینهٔ آلوده مهیا نکند
سالها داغ غمت در جگرستان گشتست

روزن غمکدهٔ خود نگرفتم شب هجر
چرخ از شعلهٔ آهم شررستان گشتست

نمک شهد سخن وصف براهیم شه است
دکن از شور طبرزد طبرستان گشتست

بدر که میروم جان ز تن مروت نیست
غریب زیستنم در وطن مروت نیست

جگر ز گریه بتنگی نهاد روی ز نگشت
ز آستین تو از چشم من مروت نیست

بمحفلی که پس پشت غیر بنشینم
بمن نگردن روی سخن مروت نیست

غرور را همه تنخواه بیدلان کردن
نیاز بر نگرفتن به تن مروت نیست

گشاده جیب چه عرض برنمی‌ (?) در باغ
بباد دادن عرض سمن مروت نیست

رخی چنین که شود ساده نقش خاطرها
بخط و خال بیآراستن مروت نیست

برو بموعظه واعظ تموز می‌آید
حدیث توبه و فصل چمن مروت نیست

تمام عمر بسر برده‌ام بیرپاسی
کشیده نم ته بار کفن مروت نیست

دلم غریب وطن کرده شهر یار و کهن
بسوی او وطن گرد کهن مروت نیست

نشان جراحت داغ دگر ظهوری را
دگر جراحت داغ کهن مروت نیست

از جفاهای تو خود را بیوفا کردیم و رفت
از وفا دیگر مگو بر خود جفا کردیم و رفت

بود کویت تنگ بر ما از هجوم مدعی
پای رفتن خود بخود از فرق پا کردیم و رفت

دام از تار نگه در صید ما دیگر متاب
نا شده آزاد خود را ابتلا کردیم و رفت

این زمان بیگانه را از خود جدا کردن نبود
خویشتن را با جدائی آشنا کردیم و رفت

بود خوش دشنام دادن بر تو دشوار غرور
لب میالا بعد ازین ترک دعا کردیم و رفت

اول و آخر بهم باید که واخوانند به عشق
ابتدای آرزوی انتها کردیم و رفت

دیده خواهد زد بمحشر داد بیداد از نقاب
صبر و طاقت جاری دیگر رونما کردیم و رفت

این ستم بر دوستان خود روا هرگز نداشت
دشمنان خویش را راحت ادا کردیم و رفت

اگرچه جان در تن ظهوری را ببوی مانده بود
هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و رفت

در زیر کوه درد تنم کاه گشته است
تم درد دل و جگر تف و تف آه گشته است

آورده است بر دل صاف نظر روان
عکسش بر آب و آینه تنخواه گشته است

باید به قطره راه زد از چشم خویش پیش
شادم که سیل گریه‌ام از راه گشته است

ناصح زبان ببند که صد سعی کرده‌ایم
تا قصه برگزیدهٔ افواه گشته است

غزلت بغور عزت و خواری کشان رسید
تا زم بخویش رنجتم از آه گشته است

دستم که داشت عیب درازی آستین
چون پایم از در همه کوتاه گشته است

منصور وقت خویش بود از ذنه بختیم
بالای دار بین که ته چاه گشته است

در ترکتاز حسن سر آمد چنین که دید
معمور خوش بغارت بنگاه گشته است

در پاس ننگ و نام بغفلت نمیزند
آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر
در خواجگیست بندهٔ درگاه گشته است

گرچه بیزاری از دو بیزاری ست
نیست غم زاری من هم زاری ست

غلطش اشک همه لت تسبیحی ست
پیچش آه همه زناریست

عکس هرجا نکند جلوه گری
بیشتر آینه‌ها زنگاریست

سست مبند بتان روز نخست
در فن خویش چه محکم کاریست

فصل گریه است گهر چین دریاست / چشم تر را سر میان ها ریست

نتوانند که هم را بینند / دیده‌ها را حسد همکاریست

زاری اکنون بشراکت نکنیم / در میان من و دل بیزاریست

گرد دکان دلم هر کس دید / حیف صد حیف غمش بازاریست

گو گران تر ز ملامت باری / بردباران ترا سرباریست

نخل امید بدل ریشه دواند / توبه بر جور تو برخورداریست

پاسبانی به ظهوری نازان / خواب بیدار ترا از بیداریست

خوشم که دیده بی نم در آب گردیدست / ز ریزش مژه هر سو حباب گردیدست

زمان زمان جهد از جا نشان بیداریست / بدولت غمت احوال خواب گردیدست

صحیح نسخه روی ترا نهاد کسی / که بر کتاب مه و آفتاب گردیدست

بچشم مست بنازم که نشاء نگهت / که در رگ و پی من چون شراب گردیدست

ز کوچه گردی او در تفحص طفلان / چه خانها که ببازی خراب گردیدست

بدفتر عمل از یمن عشق باقی من / زباده باده بفاضل حساب گردیدست

شو کباب در آب نشاط ماهی دل / شگفته دشت غمت در سراب گردیدست

نقاب ناز دگر یکطرف بنه کز شرم / نگاه از طرف ما نقاب گردیدست

پراست از گل روی تو پرده‌های نظر / ز تاب جگر اشکم گلاب گردیدست

در معامله باز است سود من این بس / تغافلت نگهم را جواب گردیدست

توانگرم بجنون گرچه مفلسم بخرد

همه خطای ظهوری ثواب گردیدست

رفتم از خاطر نقار کین غبار سینه نیست — احتمال مهر دشمن هست بیم کینه نیست
هست فرعی در جهان اصلیست هر جا جلوه گر — من بعکس جلوه گویم عکس در آئینه نیست
منعمان در جود دیگر ما گدایان دیگریم — جز گشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست
بام هستی پست مانده در بنای آن هوا — نردبان هفته را گر زینهٔ آدینه نیست
گاه گاهی شکوهٔ بیرحمی رندان بجاست — تا بروی سال نو نوشم می پارینه نیست
قطره دارد سوز و دریا گر بعشق آفتاب — داغ باید سوخت غیر ذره را آن سینه نیست

زهر غم در چاشنی ها بیده شهد عیش را
آفت کام ظهوری لذت لوزینه نیست

بحرف باده نوشان جام مستست — براه جرعه ریزان گام مستست
عجب گردون ز جوش خویش افتد — ز جام آرزوی جام مستست
بگو قاصد بساقی آنچه گویم — بسی هشیار کن پیغام مستست
شراب امروز خوش تر کانه خورده است — دعا آهسته تر دشنام مستست
خوش آن بستان سرا کابش شراب است — سهی سرو کنار بام مستست
دوامی در نشاط غمگساران ست — زهی فیض صبوحی شام مستست
بخاصان از لبت گفتند حرفی — حکایت در زبان عام مستست

ظهوری گشته در خمخانهٔ عشق
جم ایام خود بی جام مستست

خسک در باغ گلریزان خسک نیست — نگو شکر که شکر را نمک نیست

مباد آن باده لب کز بساغر / که مستش را لب ساقی ازگزک نیست

بعشق این شورم از شیرینی تست / اگرچه شور کردم بی نمک نیست

سپاهت را نگاهت نیست سالار / که از بنگاه رومانش یزک نیست

جهانی در سجودش جبهه فرسای / نشانی بر جبین هیچ یک نیست

ندارد از اجل پاسی کمی کس / اگر از شحنهٔ هجران کمک نیست

جدا هر یک بداغ خویش سوزند / گداز سینه و دل مشترک نیست

گهی از ترد هیایش بنالم / سمند گریه چندان تیزتک نیست

زخود میرنج و با خود صلح میکن / بشکر و شکوه کاری با فلک نیست

همه مدح شهنشه می نگارم / خوشم من دفتر من حرف حک نیست

شراب و ساقی خود ناگزیرست / مرا کشتی ظهوری خود ملک نیست

ملک عشقست اگر کوه اگر هامون ست / کوهکن حاکم این والی آن مجنون ست

زخم خوبست اگر سخرهٔ مرهم نشود / زهر خوش نیست اگر دستخوش افیون ست

داغ از دانهٔ خالت چه بلا دلچسپ ست / آه از جلوهٔ قدرت چه بلا موزون ست

نتراود ز قلم جز رقم حسرت آب / نامهٔ تشنه لبان جمله بیک مضمون ست

دجلهٔ گریه زمین میدرد و میگذرد / گر وراه ست اگر نیل و اگر جیحون ست

از تف داغ جگر حال درون هیچ مپرس / شعله پیراهنم شمع صفت بیرون ست

لاله رویان همه رنگین نگهان میخواهند / بی سبب نیست اگر چشم ترم پرخون ست

از همه ساده تر و انه بپرکار ترم / هر که بازیچهٔ اطفال شد افلاطون ست

ریشه داد ست فرو در رگ پی راحت داغ / گرچه منت نه نهد سینه جگر ممنون ست

دل بدر خواه تو خون باد بپرس احوالم
چون بگویم که جدا از تو ظهوری چون ست

از خلق چه کین چه مهر نیکوست / نیکوست که مهر و کینهٔ اوست
تا صلح نه کردهٔ به دشمن / بازست در نزاع با دوست
در آرزوی زلال تیغی / دل گلبن زخمهای خودروست
رازی که ودیعت خموشی ست / بازیچهٔ نرگس سخنگوست
بر باغ کشادهٔ گریبان / از حرف چمن نفس سمن بوست
داغی که ز مغز گشته داغ ست / خوش آنکه نداده زحمت پوست
زالایش خنده لب کسی شست / کز گریهٔ خویش بر لب جوست
با عشق خطاست پنجه گیری / بیچاره خرد شکسته بازوست

در آخر ره ظهوری افتاد
وین طرفه که اول تکاپوست

جان بخشی نکهت سنبل حواله است / گویا بدو کالت کاکل حواله است
از جلوهای سرو قباپوش در چمن / خوش جا کها به پیرهن گل حواله است
بیم صداع گل نهدش دست بر دهان / افغان ازین زیاده به بلبل حواله است
ناصح میا بعربده برس سخن ساز / بیطاقتی بصبر و تحمل حواله است
خوبان عجب که خیل مدارا دهند شان / تسخیر ملک دل بتطاول حواله است
ورنا ز و عشوه چشم تو بیصرفه خود نه بود / حرج نگه چرا بتغافل حواله است

مستان علاج توبه خامان نمیکنند
لبریز اینچنین به کسی می نداده اند
سازد درست مصحف خاطر بیاد او
درمان این بحوش گل و مل حواله است
آری به شیخ خرقه گل گل حواله است
عاشق که نیشش به تقاضای دل حواله است

درکارها خوش است ظهوری تاملی
دیوانه به عقل تعقل حواله است

برزبانم داستان کاکل ست
راست منشین ساقی و در خم آر
گرچه میسوزیم از رشک زغن
دردکن این چشم پیدا میشود
گشته ام از سنگ باران داغ داغ
در پی عشق سر آمد میدوم
خار خوش در چنگ بلبل گشته تیز
کز نفسها دسته بندم سنبل ست
سینه پرکن ساز ساز قلقل ست
لیک میسازیم بلبل بلبل ست
باج خواه شاعران بابل ست
ای خوشا باش جنون آتش گل ست
زلف از فرهاد از من کاکل ست
اینه ناخن ز نهاده گل ست

جرعه افشانده بر اهل زهد
دلق تقوای ظهوری گل گل ست

هر خم موی ترا صد شکنست
سینه از آه خیابان ها ساخت
دامن هر که کشیم دامن تست
هر گره در هجر حیا میست دگر
همت از عهد دستان خواهم
در خم هر شکنی صد ختنست
جگر از داغ غمت در چمنست
جیب هر کس که درم جیب منست
مردن آنست که در زیستنست
کار با دلبر پیمان شکنست

چه قدر مرگ تمنا ز دیده رم
از نگاهی همه را جان بتنست

بیستون بین که ز رنگینی عشق
سنگی از قصر غم کوهکنست

خلق در خانهٔ غزلخوانند
بر تمنای خموشان سخنست

ز ظهوری مر شاگردی من
فیض اُستادی بشاه گفت

خطاست حرف خطا داستان تیر تو هست
گل بهشت چه کارست خاک کوی تو هست

برای صبح وبالست عالم آرائی
ز شرم ساخته خورشید روی روی تو هست

همین برنگ و نزاکت چه امتیاز کنی
گلی درین چمنستان اگر به بوی تو هست

ز رشک قمری طوقش چو سرو آزادم
برای گردن دل حلقهای موی تو هست

اگرچه از خطر مرگ گشته ام ایمن
بصد کشندگی حسرت آرزوی تو هست

خبر ز نشاء طاعت نداری ای واعظ
بیا بمیکده می حصهٔ وضوی تو هست

چه احتیاج ظهوری رهنما دارد
دلیل راهروان جستجوی تو هست

بزه می بزهاد ما را چه نسبت
سرودی ها ورادِ ما را چه نسبت

نشاط باده است و جوانان هندی
به پیران بغداد ما را چه نسبت

نه در شهر کاری نه در دشت یاری
بویران و آباد ما را چه نسبت

نداریم کاری بشکر و شکایت
بداد و به بیداد ما را چه نسبت

چو مومیم لیکن نه دو به پیمان
ز صلبی به فولاد ما را چه نسبت

قفس را نماندست سامان آهی
بافغان و فریاد ما را چه نسبت

کدامند مشیت چه شیرین چه لیلی — بمجنون و فرهاد مارا چه نسبت
بدام تو سوزیم بر خود پسندی — بمرغان آزاد مارا چه نسبت
ظهوری رگ آنچنانی نداری — بمژگان فصاد مارا چه نسبت

شکن بسته شب بر موی تو هست — الکن شمع مهتاب روی تو هست
خزان اجل نیست در گلشنی — که جان در تن گل ببوی تو هست
عجب دارم از کشته بوالهوس — بجز من که سر برق خوی تو هست
در این صف نماز حرم کاملست — که رویش ز هر سو بسوی تو هست
کمین کرده از خامشی هر زبان — نفس در رحم گفتگوی تو هست
در آرایش خاطرم کوششی — ز مشاطه آرزوی تو هست
ز خود دور طلب خود بدر میروی — کرا زهره جستجوی تو هست
بته جرعه مستند دریاکشان — چه خمها نهان در سبوی تو هست
نیارد کسم جرم مستی بروی — بده می که عذری چو روی تو هست
خدنگ تو هم رشته هم سوزنست — دل چاک رهین رفوی تو هست
ظهوری برویت نخندیده اند — گره گریه در گلوی تو هست

شستم و سخت جانی هم هست — کوهم و ناتوانی هم هست
سجده انداز آستان دارد — جبهه آسمانی هم هست
گوش گوشی بنه ده بر آواز — دیده را دیدبانی هم هست

بچه نامهربانی چو توئی / تهمت مهربانی هم هست
دل دو داغ عند آشنای قدیم / از سویدا فشانی هم هست
غیر را میتوان ز خوابش برد / راه افسانه خوانی هم هست
عیب پیری نصیب توبه مباد / روزگار جوانی هم هست
جلوه‌واتی مسلم است ولی / فوق آن هیچ دانی هم هست
مرگ بی من نمیتواند زیست / روش زندگانی هم هست
کمترم کرد پیشتر رفتن / سبکی را گرانی هم هست
شد ظهوری علم باه گشتی / دعوی اشک رانی هم هست

هر که جز بی‌حاصلی اندوخت در تحصیل نیست / پیش من جز خموشی علم قال و قیل نیست
مصلحت گاهی بکار عشق میدارد سری / عقل اگر بحث شکستن کرد بی تاویل نیست
عشق او خوش اعتقادی بر دل من کرده است / نگذرد روزی که صد گنج غمش تحویل نیست
رفته خواهد بود ایمانی در نگی از وصال / هجر را در کشتن من اینقدر تعجیل نیست
سرمه کردم هر طرف صد میل در دشت طرب / سرمهٔ سودا از برای دیده‌ام تکمیل نیست
بهر رود مردم از بس در دکن بگریستم / میتوان گفتن کنون در مصر رود نیل نیست
سنبل و کاکل سری بر کرده از هر گوشه را / وه چه صنعتها که در پیچیدن مندیل نیست
سینه کرد از آتشت روشن چراغ داغ نو / پیشطاق صبح را آن رونق قندیل نیست
هر کجا داغست بی آرایش تارک نشست / جز خجل بر خاستن چاره ز اکلیل نیست
بر سر کار رندستان لطف ساقی بر مزید / هفته‌ها را جمعهٔ تعطیل نیست

منعمی خواهی ظهوری فقر دست آویز نیست
چیست از اسباب سلمانی که در زنبیل نیست

زیر کنج دام او بلبل به گلشن دشمن است
طوق رنگین خاص من قمری به گردن دشمن است

بی رخش نرگس سر خوابد بر آرد چشم خود
بی حدیثش با زبان خویش سوسن دشمن است

بود اختر بر گذر بر خویشتن کردم ستم
از برای مصلحت گفتم که با من دشمن است

نازش دلبرشناسی گشته تا دانی همه
از بت خود گفته ام با بت برهمن دشمن است

تا رگ دل در کشید و سینه جان را پر گریز
بر کشد چون تیغ و خنجر خود به جوشن دشمن است

کی شود روشن چراغ من ز بی دوستان
آتشی می باید و با سنگ آهن دشمن است

آرزو میکارم و انبار حسرت می کنم
منتش بر من اگر بر تخم خرمن دشمن است

بسکه دامن زد غمش بر آتشم خاکم بسوخت
این زمان خاکسترم با باد دامن دشمن است

داغ حسرت سینه را سوراخ کرد و دل فگار
از جگر دعوی بر آتش جان به روزن دشمن است

نوک مژگان آورد لیلی که خار آرد برون
پای مجنون نازکست آری به سوزن دشمن است

تا بکی گرید بر بیقدری من دوستان
دشمنان خندند اگر گویم که با من دشمن است

با وجود مطلع خان این غزل گفتن نداشت
گر ظهوری گفته است اما بخواندن دشمن است

هر سری کو دشمن من گشته با تن دشمن است
دشمن جان خود است آنکه با من دشمن است

بخت را هنگام بیداریست بی خوابیم هست
در جگر تفسیدگی از گریه شادابیم هست

برق دنبال گیاه خشک میگردد بدست
میرسد چاکی بهم کتان و مهتابیم هست

شیر نتواند که از نخچیر فربه بگذرد
عشق بازی میکند در قصه قصابیم هست

آرزوی گر نخواهی زود حاصل میکنم
حسرت بر شعلهٔ داغ جگر تابیم هست

نیستم در کشور عشق از رعیت ریزگان
داخل ارباب عشقم شان اربابیم هست

می ستاند از جگر خون و بدامان میدهد
سرخروئی را همین چشم دولابیم هست

گرچه خرجی میکنم با خود حسابی کرده ام
ده چه دارم طاقت و آرام و بیخوابیم هست

رونق خوبان خراسان و عراق از یاد من
دردکن از هندوان ترکان سقلابیم هست

چیست ترک دم ظهوری را بغواصی مگر
در محیط مدح شه بخت گهر یابیم هست

در خرمن تن پشته برق از رگ و پی هست
بر تیزی آتش بوی از خشکی نی هست

ساقی زنگه های تو در شعله نشستم
گر آب بر آتش زنیم روغن می هست

مطرب بکن از ناله لبم سینهٔ قانون
در پرده به آن راز که در پردهٔ نی هست

زاهد نخوری نقل فریبی بتو گفتم
کارت نرود پیش اگر توبه زپی هست

در جلوه گری بی سپرش تارک خورشید
بر چهرهٔ مه هم گذر انداخته پی هست

هرچند که نرگس دمد از تربت مجنون
چشم همه در سرمهٔ گرد ره حی هست

با مهلت صد ساله بیک لحظه صبوری
تن در ندهم صبر و شکیب اینهمه کی هست

از مبحث اکرام شه عادل باذل
در هند سخن بر کرم حاتم طی هست

بر خواری من گرچه کند رحم ظهوری
انیست گمانم که مرا عزت می هست

سهل است عشوه رسوائی رساندست
جنون خود را بصحرائی رساندست

پشیمانی دلم صبر و سکون را
بهمراه سیمائی رساندست

گرمی گیرد نگاه کوهکن را — محبت کار فرهائی رساندست
جوانی می‌تراود از در و بام — جهان پیری برنائی رساندست
لبم احیای خود شاید برون — برایم حق مسیحائی رساندست
نمی‌بیند بچشمش گرد رایم — تغافل را بخوش جائی رساندست
به نشستن غبارم داد دستی — بخاک من سراپائی رساندست
وفای وعده یار انتظارم — بامروزی و فردائی رساندست
زشوقت سیل اشکم در در و دشت — دره زیرا به پهنائی رساندست

متاع زهد و تقوی را ظهوری
زداغ من تمنائی رساندست

بی حدیث تو سخن گویا نیست — بی جمال تو نگه بینا نیست
چه زیبا نهاکه نهد بر سر من — هر کرا با تو سر سودا نیست
جرعه خواران تو ساغر نکشند — بر بساطی که فلک مینا نیست
میشود رنجه بپرسش نگهی — نرگست مثل تو بی پروا نیست
ذوق دارم بدلی خدمت دل — هرگزش میطلبم پیدا نیست
شور خود چون برم از شهر برون — بهر دیوانگیم صحرا نیست
بوسه وا کرد در خواب برو — مهر تنگ شکرش برجا نیست
کینه ورزیش خود از ناسببست — مهربانیش اگر آزما نیست
نتوان غارت رسوائی کرد — صبر اگر دست خوش یغما نیست
کی تواند خبر گریه گرفت — اشک تماشا که جهان [illegible] نیست

بی نیازیم بخواهش و واداشت — لابه ام کمتر از استغنا نیست

گل ز سرق تو ظهوری ندمد
که ترا خار ز ریشش در پا نیست

لذت از کام ز بهر شکرم لبریز است — راحت از سینه بداغت جگرم لبریز است
آتشم راحت پر و بال سمندر خس و خار — گر بداغ تو ز اخگر شررم لبریز است
گر لب خشک من از ناله تهی گشت چه غم — شکر کز گریه همان چشم ترم لبریز است
بخت بیدار بخواب تو رهم خواهد داد — خوش بافسانه لب لابه گرم لبریز است
از دو رنگی نشود روز و شبم کلفت زای — بصفا سینهٔ شام و سحرم لبریز است
عندلیبم بنوا غیرت موسیقارم — مین بفریاد و فغان بال و پرم لبریز است
گنج والا سخنم مدح شه بحر عطا — آری از آب نجابت گهرم لبریز است

بتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری
با چنین دست تهی گنج زرم لبریز است

امید گرمی از ان شوخ شعله خو خامست — دل من از تف غم بخت و آرزو خامست
ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام — وگرنه لاله و گل حرف رنگ و بو خامست
براه سالک اگر خاک نیست خاکستر — ز خیل گرم روان نیست جستجو خامست
ضرورتست تفی از برای مغز جگر — بجوش ما نشود گریه روبرو خامست
شگاف جیب مراد و ختند اگر بستم — چرا بتاب رود رشتهٔ رفو خامست
خطاست شکوه به ناصح چو پخته گو افتد — کباب کرد مرا سخت تندگو خامست
دلم نه بخت ز تاب بلا بداس فنا — مبر امید زلال بقا سبو خامست

امام شهر بسر جوشش می نکرده وضو
چراست گرم نماز اینچنین وضو خاست

عبث بروی هم این خرقها چه پوشد شیخ
اگر هزار ازین کرده تو بتو خاست

تو هم زخامی خود سوختی مرا صد بار
برو بجوش ظهوری همین نه او خامست

صبا روح پرور ببوی وصالست
جهان چشم جان آرزوی وصالست

بی آبرو عالمی در تلاش شد
مگر آبرو خاک کوی وصالست

زعکسی مگر کار بر عکس گردد
دل آئینه شد روبروی وصالست

زآسودگی گوشش برخود ببالد
زبانم پر از گفتگوی وصالست

غش هرزه بلبلی که امروز دارم
نه از ضعف هجران ببوی وصالست

بری خضر از زندگانی نخوردست
نم نخل وصلم زجوی وصالست

زدست ارچه رفتست پای ظهوری
همان بر سر جستجوی وصالست

غیرت بچه مقدار چه مقدار گران ست
رشکست بلا اندک و بسیار گران ست

بر جای فتد کوه زسنگینی دردم
طاقت کمری چون نشود مار گران ست

شد دزمین نقش چه قاصد چه کبوتر
از شرح غمم نامه و طومار گران ست

بر ساغر سرشارم قطره سبو نیست
مثقال گرانبار بخروار گران ست

نادیدن اغیار علاجیست ولیکن
به هیزبان نرگس بیمار گران ست

رشکست چه سنگین و خفیفست چه عزت
در کوی تو خوش سایۀ دیوار گران ست

حرف خس کوی تو بیپر لبم آید
بر کام و زبان قصۀ گلزار گران ست

سرمایهٔ بازار بتان شیخ ندارد
بر سبحهٔ ارزان ده زنار گران ست

در عرض تمنا نخوری بازی ابرام
با حرف سبک خلطهٔ تکرار گران ست

اقرار محبت ز چه میکرد ظهوری
گو باش سبک خجلت انکار گران ست

زشور نوش لبی گریه ام دگر تلخ ست
ز زهر اوست سخن قصهٔ شکر تلخ ست

مگر که بر سخن افتاد زهر گوشهٔ چشم
که در زبان پیام آوران خبر تلخ ست

زعیش بلبل شوریده شامگاه مپرس
چو زندگانی پروانه در سحر تلخ ست

بشور عشق تو نازم که بر خلف پسران
نصیحت شکرین نیز از پدر تلخ ست

ز عمر برده وصالت گرو بشیرینی
فراق عمرگزایت همانقدر تلخ ست

دوای جمله ز صبر و دوای صبر ز ما
گیاه داروی ما را که برگ و بر تلخ ست

بزهر نوشیم افتاده کار رومی ترسم
که بهر طعمهٔ باز غمش جگر تلخ ست

بعشق سیمبران لذت از تهیدستان
رسیده اند بشیرین که کام زر تلخ ست

بجیش ظهوری و شرمنده ساز شکر ترا
بکام مدعیان زهر او اگر تلخ ست

هر که عشق تو برد خط زده باطل ماندست
کیست آگاه توان کز همه غافل ماندست

کوه با سنگ بخورش نتواند بودن
عالم شهر که در پلهٔ جاهل ماندست

کی تواند که سر بحث گشاید با عشق
علم را پا بگل ولای دلائل ماندست

شوق از چابکی و چستی خود ساخته کار
طعنه بر صبر و شکیبائی کاهل ماندست

به بیابانی بے قبلگئ اهل حیا
بهواداریِ ناموس قبائل ماندست

خرج من میکنم اکنون بنگر بر مجنون | بیقراری چقدر بوده که فاضل ماندست
داده از داغ جلا عشق سراپای مرا | گرده حیران خودم بسکه مقابل ماندست
تیغ از زنگ نماندست و همان خوی ماست | خون ناکشته بر گردن قاتل ماندست
میکشائیم زبانی که ولی شاد کنیم | دیده اهل کرم بر لب سائل ماندست

چه ستمها که ظهوری نکشیدست ز دهر
چشم پر حسرت داور عادل ماندست

بروی زرد گره بر زدن از خزان ندرست | باشک سرخ خجل کردن ارغوان ندرست
چراغ مهر و محبت نشاند شعله فرو | به بر فروختنش مغز استخوان ندرست
گر زند توبه مگر بگذرد بخیر از من | بروی ساقی گلگشت بوستان ندرست
بلاست فرقت بالین بپرس از سر من | باستان بزم قدر آسمان ندرست
ز عرض حال بکارم چه عقده با افتاد | به بر گشادن آن بستن زبان ندرست
سعادتست بعشق تو هر زیان مردان | وکیل خضر منم عمر جاودان ندرست
ز عیش تلخ زلیخا به سیب [illegible] قانعه گوی | بمصر لوبی که شکر بکاروان ندرست
ز خانقاه به خمخانه مغان نشست سفر | برای شیخ و مریدانش ارمغان ندرست
اگر بدولت تشریف حفظ عشق رسم | بماهتاب رفو کاری کتان ندرست

بهجر اگرچه نماندست جان ظهوری را
بی نثار وصالش هزار جان ندرست

عالم از جان فسانه بودست | [illegible] یگانه بودست
برزبان نیست طعن خامه من | آتشم را زبانه بودست

گریه شاهانه دُر فشانی کرد
چشم تر را خزانه بود است

تا زبان بود هیچکس نشنید
که بلای زمانه بود است

زود تر دام طرّه بر شده است
اگر از خال دانه بود است

در برو بام نیاز خانهٔ من
حسن را ناز خانه بود است

کشد از دستگاه وعدهٔ او
صرف هر جا بهانه بود است

باز دادند آشنائی را
داغ دل را نشانه بود است

خواب بیدار تر ز بیداریست
عشق را نوش فسانه بود است

از ظهوری سخت بازوئی
کوهکن نرم شانه بود است

تلاش فخر ندارم لبار سوگند ست
ز گل شگفته نگردم بخار سوگند ست

چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند
بروشنائی شبهای تار سوگند ست

گناه توبه شکستن چنین باین زودی
ز من نبود بفصل بهار سوگند ست

قضا نمیکنم احیای خندهٔ صبحی
مرا بگریهٔ شب زنده دار سوگند ست

قرار خویش درین راه خود بکن دیگر
به بیقراری صبر و قرار سوگند ست

رسید عشق بآن دستگاه در عهدت
که گاه خنده حدیثی هزار سوگند ست

بجای مرهم کافور مرهم ناسور
ز بد خدای بجان فگار سوگند ست

کرامتی که خدا داده گرفته اغیارش
به بیوفائی اغیار و یار سوگند ست

نهاده دست ظهوری بجای بوس و کنار
بیک کنار به بوس و کنار سوگند ست

نرگسش در جمله فنها یک فن ست / هر کسی گوید نگارش از من ست

داشتم صد آرزوی مرده پیش / از نگاهی جمله را جان در تن ست

خونبهاے من بلی خون مرا / خون عوض تیغ او بر گردن ست

در وفائیش عالمی با من شریک / بیوفائیهاش تنها از من ست

در خلاصم رستمیها کرده عشق / هفتخوان قصهٔ من بیژن ست

مار لیفان را غم عمری بس ست / خوشه در بنگاه موران خرمن ست

دل که قندیل شبستان غم ست / دایم از داغت چراغش روشن ست

خسته ام بسیار پاکان کمتر اند / هست بحر و بحر هم تر دامن ست

نسبت فرهاد و شیرین ظاهر ست / اینست خارا پوش او خارا کن ست

تیرگی آید بجای روشنی / صرفهٔ من خانهٔ بی روزن ست

نیست عاری گر ظهوری صید شد
آهو چشمت همه شیر افگن ست

گاه میگویم بعالم یار نیست / باز میگویم که بے اغیار نیست

از دکانداری نه بینی هیچ چیز / کنج خلوت گر سر بازار نیست

خواری خود را عزیزی نام کن / هیچکس جز اهل عزت خوار نیست

غم بسی را کرده صاحب دستگاه / پشت کس بر عیش پهلودار نیست

تا برافروزد چراغ ذوق مے / روغنی بهتر ز استغفار نیست

دشمنم در دشمنی خویش کامل ست / من هنر بینم به عیبم کار نیست

کرده ظرف قطرهٔ عرق حیرتم / بحر نوش و ساغرش سرشار نیست

پای تارک گشته از شوق حرم
ره بپویم گر مغیلان خار نیست

در غم پژمردگیهای دلم
غنچه را آن گوشهٔ دستار نیست

گو برو بلبل که مشت هست و فرش
صرفهٔ او در نبرد خار نیست

بایدش از سبحه کردن سنگسار
هر نفس کو حرف بت زنار نیست

در ظهوری خود بخود آتش گرفت
هیچ از خوی تو منت دار نیست

زبان تیشهٔ فرهاد همچنان تیز ست
هنوز طعنه تراش از برای پرویز ست

زکوهکن بشنو حرف از رش گلگون
بهای یک سر مویش هزار شبدیز ست

بتان هند ندانند گرچه خونریزی
نگار من ز سر عاشقان تبرریز ست

فتاده است چه بی بهره گوشم از راحت
ز هر که هرچه شنیدم نصیحت آمیز ست

امید نیست که گردد رمیده بی رامم
خوشم که الفت احباب وحشت انگیز ست

سرم بسجدهٔ هر ذره فرسوده آید
بآستان تو نازم که آسمان خیز ست

هنوز رخصت رفتن نمیدهد کویت
فدای خار خسش جان چه دامن انگیز ست

چه پرتوی که نکرد از رخ تو زلف تو کسب
بجلوه هر شب اهل نظر سحرخیز ست

فغان دریده دهان ست لب چسپان نهم
بهم نمیرسدم چشم گریه لبریز ست

نشد که ذوق شهادت فرو رود بگلو
برای تیغ تو عیب ست کاینچنین تیز ست

بخرمی تو ز هر چیز کرده ام پرهیز
غرض بدان که ظهوری ز اهل پرهیز ست

خوشم که تا نفتادم ز پا بپا ننشست
نرفت تا قدم دل ز جا بجا ننشست

چه خواجگی که دل از دستگاه ناله نکرد
من و غلامی دردی که با دوا نه نشست

بعکس آئینه دل آنچنان نیم محرم
که رو بروی نشستیم بر قفا نه نشست

چنان بگرمیٔ خون حفظ شان خود گویم
که هیچ شعله مقدم بر آو ما نه نشست

عبث نبود دل آن تنگی که می اندوخت
چنین فراغ غمش هیچ جای وا نه نشست

هنوز شکر که بیگانه آشنای کسی
نشست گرچه که بیگانه آشنا نه نشست

بخون قیمتیٔ خویش کشتهٔ نازد
که زیر تیغ بامید خونبها نه نشست

غبار رهگذرت توتیا نکرد این ست
که خوب دیدهٔ خورشید در جلا نه نشست

کدام صبح سمن زار جیب بگشادی
که گل ببوی تو از خود جدا جدا نه نشست

زگوش باختهٔ گوییا رسید خبر
که نکهت تو ز همراهیٔ صبا نه نشست

مسلم ست ظهوری ترا همایونی
که فرق بخت تو در سایهٔ هما نه نشست

خلق ترسند ز ناکامی و آن کام منست
حمله نازند بآزادی و آن دام منست

آن دل سخت که نرمی نشناسد از تست
پختگی آنچه نداند هوس خام منست

ای خوش آن قوم که در عشق سر آمد گشتند
مایهٔ کفر زد و بنداری اسلام منست

کیست در بیخودی امروز من سنگین تر
اضطراب همه را تکیه بر آرام منست

در بغل حور چرا دیو در آغوش کشم
با بدم کرده م از عیش غمش رام منست

بر شب تیره قنادست ز روزم عکسی
صیقل صبح بآئینگیٔ شام منست

ساغری نیست که ننهاده بری لب بلبش
آنکه دایم چو کفم مانده تهی دام منست

قصد خود میکنم از خجلت قاصد هر دم
اینچنین از نظر افتادهٔ پیغام منست

لب نگار منت آخر گذری باید کرد ای بسا چشم که بر راه تو از دام خست

کعبه را تشنه تری نیست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام من ست

منت بی مرهمی بر سینهٔ افگار هست دایما داغ تو در باغ دلم بر بار هست
درد بی رحمی چنیند از سر ناله سر داده ام گر دماغ خنده داری گریه در کار هست
مدعی رحمی ندارد راحت مرهم ازو سینهٔ ریش مرا آسایش آزار هست
هست یکتار موی بر خلق عالم بخش کن تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست
عشوهٔ ساقیست می ساغر لبالب گو مباش با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست
داغها بر غنچهٔ دل سخت برهم چیده ام بر جگر گر همین سازم یک گلستان وار هست
باغ باغ از خرمی گل در گلستان بشگفد گر بداند لائق آن گوشهٔ دستار هست
مهر و کین را در ازل با کیه گر سنجیده اند کین تو چندانست مهر من بانمقدار هست
با وجود آنکه غارت تاخت بر بود و نبود مایه داران راهمان کم صبری بسیار هست
خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز غلغل خاموشیش بر هر سر بازار هست
آتشی در واعظ افتد گر نمایم توبه عمر بگذشت و گداز شرم استغفار هست

نیست جامع چون ظهوری برهمن در کفر و دین
زاهدان را سبحهای هم تخ زنار هست

بهرهٔ یابم از بر و دوشت بشوم آب اگر در آغوشت
دل ته بار رشک سایهٔ زلف تکیه کرده ست غیر بر دوشت
شهد را تلخ تر ز زهر چشند شور سنجان چشمهٔ نوشت

سخن عشق غیر کے گفتی — که خجالت نساخت خاموشت
صبرها را چه گوشمالی داد — پیچش سنبل بناگوشت
چاک بر جیب خرقه پوشان ریخت — جلوهٔ سرو بر نبان پوشت
عمر شد صرف انتظار و نشد — یاد نا کردنم فراموشت
ساقی از سر مرا بدر برد ست — لطف سرشار و جام سرجوشت

هوش آگاهی دگر دارد
تا ظهوری شد شست بیهوشت

دل فراغی که از وفا میداشت — قدر بیگانه آشنا میداشت
راندنم چند خواندنی هم هست — صد بر و کاش یک بها میداشت
در زمان گذشته میگویند — جنگها صلح در قفا میداشت
گوهرین تیغ اگر بنیا لودی — خون من جوهر بها میداشت
میشد از ناله ریش کام و زبان — درد اگر نسخهٔ دوا میداشت
توبه فرمان دیده مستی من — ورنه این ظلم کی روا میداشت
غم آوارگیش میخوردم — صبر اگر نسبتی روا میداشت
کویت از تن یکبیکی میداد — خار را پیش حرم بپا میداشت
از گهر یافتی حباب افسر — از تو گر در سر این هوا میداشت

خوار میکرد چون ظهوری را
اینهمه عزتش چرا میداشت

چو در خرید مرادم رواج نایابی ست — نساته که فروشم بشرط بخواهیست

هنوز گریه رگ خامئی نگر دارد / کسی چه شکر کند داغ در جگر تابیست

مپرس قوت سر پنجه شوق کر دمد / که کنه پیرهنم از کتان مهتابیست

بجوش آمده مرگم ز شوق مرگ جلال / ستاده دشنه بکف عشق گرم قصابیست

نمانده در جگرم نم ازین غمم در لقت / که آبروی من از دیده های دولابیست

نبرد یاد مرا باد گشته خاکم خاک / دگر مگوی کدم آتشی کدام آبیست

غمم سبک شده مردست بخت خفته من / از آن گذشته که گویند در گران خوابیست

بتاب کوره دل در عیار گیری غم / بیار چهره زرین که در دخترابیست

بحال خویش بدان نقص زر بزر دادن / اگر نه خرج کنی زر بسیم قلابیست

ز سیل حادثه بحجان و مان چه غم دارد / برای خواجه در اندیشه ام چه اسبابیست

ز باغ سینه ظهوری مکن بنال فریب / که برگ و بار همه بیخودی و بیتابیست

بر کشیدم ریشهای جان بتاری بر نداشت / گل رساندم از نم مژگان بخاری بر نداشت

اینهمه دامن فشانیهای آن زرکش قبا / از رخ افتاد که هرگز غباری بر نداشت

حرف مرهم گفته باشد بی رضای من لبم / بیمروت اینقدر از دلفگاری بر نداشت

پیش چشم تر نشد هرگز خیالش جلوه گر / کز زلال اشک مژگانم نثاری بر نداشت

از نگاهش بیند آسیب خزان گلزار خلد / دیدهٔ کز باغ رخسارش بهاری بر نداشت

هیچگه بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد / کز برای بوشناسان نافه زاری بر نداشت

گشت زاهد مست تقوی در خمار عجب ماند / ساغری بر یاد چشم پر خماری بر نداشت

مرحبا ترک هوس روز شلائینی نکرد / چشم تر اشک خیالی از نگاری بر نداشت

حیف مژگان سبحه در پنجهٔ مرجان نکرد
گرچه ابر دیده ام نم گریه واری برنداشت

هر کسی در ماندهٔ آورده از روز نخست
بختیاری از ظهوری اختیاری برنداشت

خدنگ عشق تو هر سینه را که کیش گرفت
عقاب درد تو عمرش آشیان خویش گرفت

زبهر چشم تو مژگان چه تلخ گردیده ست
چه نوشها بمکیدن رگ ز نیش گرفت

سزای من که ز بیگانگان خویش شدم
ببین که غیر تو بیگانه را که خویش گرفت

چه سیل شوق برآورده موجهٔ طوفان
نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت

دلم که داد بهم مصلحت طره و کاکل
شدش چو تفرقه‌ها جمع درد خویش گرفت

زخون گبر و مسلمان خدنگ میداند
کراست زهره که پرسد کدام کیش گرفت

نماز در عقب میفروشش خواهد کرد
امام شهر ازین رندی که پیش گرفت

بکاوکاو جگر گشت نشتری هر رگ
چو مرهمش خبر سینهای ریش گرفت

نمیکشد چو ظهوری کمر ز پیشی کس
بجاه فقر کسی را کسی که پیش گرفت

بحکم عشق شیرین حسن خدمت آنچنین کرد است
که گلگون از برای پرسش فرهاد زین کرد است

نفس خواهد شد آخر همزبان ناله میدانم
بنازم سینه را با داغ خود را همنشین کرد است

کمندی کرد چین صید هوشم سنبل کاکل
که صحرای دکن را غیرت صحرای چین کرد است

بخواری تن چرا در داده خاشاک سر کویش
بطرف باغ و بستان رفته خود را یاسمین کرد است

ببالد آسمان چون من سرافرازی که خورشیدش
جبین در سجدهٔ خاک درش نقش زمین کرد است

همان داغم ازین افسرده جانان گرچه میدانم
که داغش سینهای گرم خونان را گزین کرد است

بعزت گر نیاید پیش با دشمن عجب باشد　　کنند تعظیم استادیش پیش مشق کین کردست

ظهوری شهرهٔ شهرست در حسن ادا آری
اگر دشمن از تحسین نشنیدست آفرین کردست

غمِ او گنجِ دلِ ویران ست　　بسرِ من قسمِ سامان ست
گریه برخاست بمهمانیِ چشم　　لخت‌هایِ جگرم بر خوان ست
ناله آسوده در آغوش نفس　　نغمه بر کام و زبان تاوان ست
همه دردی بدسے میدارد　　درد عاشق بدلِ درمان ست
سعی در عقده کشائی نکنم　　کارِ من قفلِ درِ زندان ست
گرد اجل زود خلاصم ز فراق　　منتِ عمرِ ابد بر جان ست
عید آن کرد که قربان تو شد　　عید را بین چقدر قربان ست
زخم کز ناوک و تیغت آید　　از برایم زره و خفتان ست
چشمِ لطفے بفراموشی هست　　ضبطِ بیداد تو بر نسیان ست
سخت رسواست تغافل امّا　　چه نگاها که دران پنهان ست
تا در میکده آید زاهد　　بدرون میبرمش آیان ست
می گران نیست بهر نرخ که هست　　جان گرو جامه گرو ارزان ست

اینکه گویند ظهوری پس رفت
اندکی پیشتر از بستان ست

جسم را در عشق با جان کار نیست　　درد عاشق را بدرمان کار نیست
بر متاعِ قیمتی زن خویش را　　سود را با جنسِ ارزان کار نیست

گر بسفر دورست نزدیکست سود
چون برآید کار آسان کار نیست

جنگ کل با خویشتن کاری مشکلست
صلح کل با خلق چندان کار نیست

[illegible]
همه را دیگر بعنوان کار نیست

دست [illegible] دامن دربان نشست
فرق را با پای رضوان کار نیست

هر زره با نیست زخم ناوکت
تیغ اگر بارد بخفتان کار نیست

مردم نامردم ور دست نست
مرد را جز پاس فرمان کار نیست

میتوان خاطر نشان کردن سخن
گر بیاران زبان دان کار نیست

کفر و دین آمد ظهوری سنگ راه
عشق را با شیخ و رهبان کار نیست

بعشق یار دلم اینقدر نمیبایست
نهال مهر و وفا را ثمر نمیبایست

زگریه لخت جگر گاه ستد دیدار است
بلے لطار گیا را جگر نمیبایست

گذشته ام گم و سرگشته کرده ام خود را
ز خضر شکوه کنم راهبر نمیبایست

بتلخی که زلیخا ز شور عشق چشید
بمصر نسبت شهد و شکر نمیبایست

بسهو دیده گشادم فتاد بر تو نظر
گناه دیدن من در نظر نمیبایست

چه رنگ باخته از راه مدعی بگذشت
ره آمدن دل بی خطر نمیبایست

در آفتاب درخشانی شراب کجاست
شب شراب کشان را سحر نمیبایست

بجز قرابه فروشان بداد من نرسید
مرا معامله با شیشه گر نمیبایست

بجمع کردن مهر و وفا ظهوری گرد
تلاش خویش ازین بیشتر نمیبایست

فصل می ذوق تیغ درگروست / کهنگی خصم تو به سال نوست

غیر گو خوش مشو ز راندن من / که بیاور زبان او بروست

اثر از کشتهٔ تمنا کو / داس غیرت چه آرزو درو ست

سینه زین خوشتر شیار کنیم / که صد انبار دل به تخم جوست

کرده مجنون چه خاکها بر سر / پشته بود ست هر کجا که گوست ۱۲

بود تشریف عشق را نازم / می شود کهنه و نمود نوست

پر بجولان مباش تیز عنان / توسن روزگار بد جلوست

همه آرام من بوام گرفت / نگه قیمتی وے گروست

بسخن سازی ظهوری کیست / آن سخن ناشنو سخن شنوست

از نگه چشم تهی گشت تماشا ماندست / در زبان حرف نماندست سخنها ماندست

دل غارت زده را مایهٔ سودا این بس / که ز خال تو سوادی بسویدا ماندست

داغها تازه کند دست شقایق هر سال / در تهٔ کوه غمت دامن صحرا ماندست

در دل خود ننهد اهل دلم جا یارب / که برای دگری در دل من جا ماندست

بینوایان درت محتشمان دگرند / شال ما نیست گر از اطلس و دیبا ماندست

بایدم سیم و زری مهر و وفا رایج نیست / غیر افتاد چنین پیش ازین وا ماندست

بزم اغیار نگردید چنان تنگ هنوز / غالبا بهر بردن کردن من جا ماندست

چون ظهوری همه در صید غزالان کوشند / یادگاری غزلی چند که از ما ماندست

نوبت خورشیدی آنمه نشست — نعل مهر و ماه از دود آتشست

پشت ننمودند صفهای شکیب — هر نگاهش تیر روی ترکشست

بر کمانش بوسه زد بر جا گداشت — با وجود آنکه دل زو زین کشست

بوتهٔ اکسیر غمم گر دیده دل — ناله خالص گشته در دم آهنست

چند در هجران زنند آبم بروی — در وصالم آرزوی یک غشست

هجر اگر صد سال اگر یکدم بلاست — مغز جان میسوزد آتش آتشست

در جدائی ناخوشی هست و خوشی — زیستنها ناخوش و دوران خوشست

پای لغزی شد ظهوری هوشدار
طرهٔ از چاه ذقن دل پرکشست

هر گریه که از لعل تو در رنگ نبودست — خنده ندبران کز اثرش زنگ نبودست

هرگز قفل آشتی باز نکردی — کی بوده که با صلح تراجنگ نبودست

پاسنگ غرورت نشود عجز جهانی — در عهده شاهی گران سنگ نبودست

بودست رواج عملی با بلبیان را — جادوی ترا تا سر نیرنگ نبودست

خوش روی کشادی ببد و نیک نمودم — گفتی که مگر خاطر ما تنگ نبودست

از صیقل هر روزهٔ دل فائده من — آن بود که پیکان تو در زنگ نبودست

شد بدعت این مست بیان گام شماری — زین بیش درین مرحله فرسنگ نبودست

شب نالهٔ بی پردهٔ من گوش دزدش شد — دانست که مرغ سحر آهنگ نبودست

در خنده به غم عیش ضرورست ظهوری
ناموس شده چرخ اگر تنگ نبودست

زور و نالم و بالم دوا فراموش ست — نیم ز مدعیان مدعا فراموش ست

کدام بیم و چه امید عالمی دارم — که خوف رفته ز یاد و رجا فراموش ست

بعرض حال خموشی مگر زند حرفی — نقاب نی و نگاه از حیا فراموش ست

قدم رسیده بجائی که میروند بفرق — سجودش از کنم حق پا فراموش ست

چنان ز دست روم در تخیل آغوش — که باز کردن بند قبا فراموش ست

به بین مصیبت بیقدریم چه سنگین ست — که کوه را بجوابم صدا فراموش ست

برای خاطر بیگانه ام فگنده ز چشم — چه چشم از نگه آشنا فراموش ست

بجیب کون و مکان قیمتم نمی گنجد — اگر خرنده تو باشی بها فراموش ست

ز شکر و شکوه گذشت ست کار من در عشق — بیا بیا که جفا و وفا فراموش ست

جناق مهر و محبت که بستهٔ با من — مرا همیشه بیاد و ترا فراموش ست

زخاطرت نرود یاد دیگران هرگز
چه واقعست ظهوری چرا فراموشست

کرده بد خویم به بیداد و زه بیداد بست — داشت بر فریادم وانگه ره فریاد بست

روزهای تیره بختیا ز از شب بر هم نهاد — صبح روی آنکه بر خورشید مادرزاد بست

گرچه جلاد اجل خوش ماند بر درگاه عشق — بارها دیدم که هجران دیدهٔ جلاد بست

وصل می آید مگر غم میکشد از سینه رخت — یا دشاد خویش را بر خاطر ناشاد بست

تا شکار او نمیگردم نمیگیرم قرار — صید را نازم که صد جا راه بر صیاد بست

پند گو پرداخت فصلی و سخن می آیدش — گرده خوش بیهوده گو نیا گره بر باد بست

با چنان تا بی توان گلگون فرو ماندن نداشت — خویش را شیرین باین تقریب بر فرهاد بست

تا زند راه نجف را آبی از مژگان تو
شوق در چشم ظهوری دجلهٔ بغداد است

گر شعله است لاله ببستان آتش است
گر اخگر است ریگ بیابان آتش است

جاری شده ست بر تر و خشک حکم من
چشمم محیط خون و دلم کان آتش است

انگر بجای قطره فرو بارد ابر چشم
گلزار باغ تشنهٔ باران آتش است

خاکستری بباد ندادیم و سوختیم
کو آه گرم کار بطوفان آتش است

گر دیده زیب مجلس و نشسته میرود
از خس چه بحیا که بدامان آتش است

نوروز بلبل است که گردد فدای گل
پروانه عید کرد که قربان آتش است

پیچد نگه چو موی نه پیچد اگر عنان
رخسار شعله خیز توحیدان آتش است

یک استخوان نمانده که چون نی نگردد خشک
داغ تو در گرفتن سامان آتش است

سر کردن حکایت آغوش میرسد
پروانه را که گوی گریبان آتش است

ترسم در آب خضر ظهوری شوی کباب
تفتان دل تو ماهی عمان آتش است

بفرض نخل امیدم اگر ثمر برداشت
ز کینه دست زمین و زمان تبر برداشت

شکیب فتنهٔ بیداریش گر است کجاست
فسانه گوی که بختم ز خواب سر برداشت

غرور کبر من از حد گذشت انصافست
پلنگ خوی فلک از که اینقدر برداشت

زهی خرام که طاؤس بهر فرشی
بجلوه گاه تو جاروب بال و پر برداشت

رخ تو در دل شب دوش مجلسی آراست
که آفتاب ز رخ پردهٔ سحر برداشت

حلاوتی که ز شهد لبت زیادت بود
لبشور خنده برون ریختی شکر برداشت

گرفت ماتم فوت نظاره تا دم مرگ | اگر ز روی تو یکدم کسی نظر برداشت
بروز قسمت مهر تو دل تماشائی کرد | از آنچه حصهٔ او بود بیشتر برداشت
بتشنه آب بکمت وهند ازان قاصد | زبان زبان لب فرخنده از خبر برداشت

چه خنده ها که ظهوری بآب خواهد داد
بگریه که ز شوق تو چشم تر برداشت

گریه سر دادیم دریا بر نداشت | داغ دل گشتیم صحرا بر نداشت
گو که بار آرزوی بست دل | کاسمان زد زور از جا بر نداشت
راه میسوزد چو من گو گرز مرد | دشت و در نقش کف پا بر نداشت
دعوی دلبستگی ثابت نکرد | هر که دل از دین و دنیا بر نداشت
بر سر دارای اسکندر چه دید | عبرتی از حال دارا بر نداشت
شوخ خارا پوش با خارا شکن | گرد آن خواری که خارا بر نداشت
سود از وامق که هنگام سفر | توشه جز سودای عذرا بر نداشت
آن جلا کز عارضش اندوخت چشم | آفتاب عالم آرا بر نداشت
بی نصیب اند از تغافل دیگران | دیده نادیدن ازما بر نداشت

بر ظهوری نبض گیران را چه دست
درد ما ننگ مداوا بر نداشت

بر سینه بخنجر راحت آزار گرانست | مرهم بوود بر دل افگار گرانست
چون پشت کنم راست زهر تیشه سنگین | کاهسته زمین دوز بسی بار گرانست
منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم | آری سر من بر بدن دار گرانست

واعظ چقدر گفت بوعظ من وساقی ... اقرار نکردیم که انکار گران ست
سنجیده ترازو ننهد بر کفی کس ... در پلهٔ ما خرد دل و خروار گرانست
کالا بچه بالائی قیمت بچه پستی ... صبر ست سبک ناز خریدار گرانست
روزی نشود منت اغیار کشیدن ... منت کشی از یار چه مقدار گرانست
دشمن بهمین حال بسی شاد مباد ... بسیار سبک گشته و بسیار گرانست
هم صحبت عامه بزرگانست ظهوری ... مغزش نه سبک باد که دستار گرانست

خشک چون نی استخوان ورما جرا با آتش ست ... کس نسوزانید از من پاک تر با آتش ست
هر بلبل داغها از برگ برهم چیده گل ... شمع در پروانه سوزی خود سرا پا آتش ست
غیر کو در دفع گرمای هوس صندل بمال ... آتش آرایش نمیسوزد دل ما آتش ست
از هوای تفته دشت هجر و خاک آن مپرس ... تا ثری خاکستر ست و تا ثریا آتش ست
گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا ... خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتش ست
دیده میبایست پوشیدن چو برقع بر فگند ... دود از خود خود برآورد دم تماشا آتش ست
تا دهم پیشش غمی بر باد ننشیند دمی ... باد را در پرسش من در ته پا آتش ست
عشق در یوسف فروشی چون برآراید دکان ... از برای گرم بازاری زلیخا آتش ست
کوهکن بود ست از بس گرم کار خود هنوز ... از شرار تیشه اش در مغز خارا آتش ست
شست و شوی دلق پرهیزت ظهوری حکمت ست ... پاک میگردد بدریا لیک اولی آتش ست

نیستی قادر مگو ترک وفا دشوار نیست ... در جهان دشوار تر از بیوفائی کار نیست

کوهکن را در محبت پله من از کجاست   گر بسنجم مهر خود را کوه هم آنمقدار نیست
خار را هست گرد گل در پا همی زد دم نفس   گر ز لب روید که خارستان بهار گلزار نیست
صیقل تیغ تو از دل میبرد امروز زنگ   در صف عاشق کشتان یک تیغ بی زنگار نیست
عارضت نازک نگاهم تیز حیران مانده ام   چشم بستم این نگاه آن گل رخسار نیست
باور از دست بازی بیجا ریزد زهم   حلقهای طره گر انگشتر زنهار نیست
گشته ام کاهی و می آیم گران بر خاطرش   بر دلم صد کوه اندوه است از و بار نیست
کاکل از هر جا سری بر کرد حلقی گشته جمع   هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست
وقت پیری عشق بت بر گردنم افتاد حیف   خرقه فرسوده است و تارش لائق زنار نیست
چشم زخم توبه هرگز طرفی از زندان نه بست   شکر لله کاملان را نقص از استغفار نیست

راست کن خود را ظهوری گر نمیرنجی کجی
نیست کاری با کسم با من کسی را کار نیست

رخش آه و ناله را انداز جولان کم شدست   درد و غم خواهند مرد و مرد میدان کم شدست
داشتم ذوقی ز کام تلخ این شهدم که داد   درد دریافت میدانم که درمان کم شدست
دستگیرم باد زین خوان همت برخاستند   سیر چشمیها کجا شد قدر مهمان کم شدست
از تو چشم عیدئی دارند خلق روزگار   آستین پر بال جوش خون قربان کم شدست
روی و موی دیگر از باغ و بهارم کرد سر   باز رنگ ارغوان و بوی ریحان کم شدست
یک حبابست این فزون گشته ست آه و ناله ام   از کمال ضعف اگر فریاد و افغان کم شدست
میتوانم داد جیحون بلکه عمان را آب   تند سیل گریه را با آنکه طغیان کم شدست
باد افزون مرحمتهای گدایان درت   از روی التفات خان و سلطان کم شدست

خیل کین کوهکن در بیستون بادادشان
هم بوزن بیستون پرویزراشان کم شدست

آبروی پاس هرچیزی ظهوری بر نبست
گریه شیرین شد بچشم و شور عمان کم شدست

گرمرا بی تو بستری بودست
هر سر موی نشتری بودست

سره دانسته شوق چاکی را
گر بجیب منش سری بودست

گشته فربه بعشق فتراکت
هر کجا صید لاغری بودست

مثل مجنون نبود سوخته
کوهکن سایه پروری بودست

بیشتر از زمانه گریهٔ من
ابر را دیدهٔ تری بودست

باغ را در حساب داغ دلم
از گل و لاله دفتری بودست

گوهری درج دیده کرده غمت
گریه را که جوهری بودست

داد از دست بیوفائی صبر
از تو هم بیوفاتری بودست

خرقهٔ شعله ولت داغت
ماهی دل سمندری بودست

گشته فرقم بر آستان تو فرش
فرش از عرش برتری بودست

غالبا بود چشم منتظری
هر کجا حلقهٔ دری بودست

گشت امروز بر من این ظاهر
که دل من زردیگری بودست

شد مهر و وفا ظهوری تست
در محبت سکندری بودست

هیچ در کشت وفا تو فیر نیست
ربع اگر باشد گهر تسعیر نیست

احتمال شد آزادیش هست
از رگ و پی هر که در زنجیر نیست

در خرابی بیخبر از حد میبرو
برگشیدم از تلون خویش را
باغزالان پاس نسبت جو ابست
کی شود بخندهٔ سوفار زخم
از کجا آورده است این جاشنی
میروند از صفحه صورتها برون
هاله باید بر زمین، آن خود محال
نیست هم آنکه ناگه بگسلد
گاه هجرانش پشیمان میشود

وصل را خود اینقدر تعمیر نیست
در ملال و عشرتم تغییر نیست
وای اگر صبر کسی نخچیر نیست
گر دل افگار پیکان گیر نیست
شهد اگر بازهر از هم شیر نیست
صورتش گر زنور تصویر نیست
آن پری را منزل تسخیر نیست
در کفم سر رشته تدبیر نیست
هیچ در قتل کسش تاخیر نیست

در زبردستی گر ظهوری را سخن
بهتر از رعنا جوانان پیر نیست

گر تماشائی شود پیدا تماشا خفتست
بیر نگان چشمی کشایند و نمی بینند هیچ
سیر در خود میکنم بهر تماشاے جهان
میتوان تریاق خوردن زهر خوان گسترده است
بر لب چاه ذقن دل را گذار افتاده است
برگ و بارش را نباید در نظر مختصر
از دحامی خویش را باید که بگذاری برون
بر دل از زنده بی داغ غمش دکان مچین

حسرتی سازی اگر خود را تو باز خصمت است
دیده بینای تو هر اهل حیا را خصمت است
ره سر آمد میرود گر رفتن یار خصمت است
درد بگذشت از دوا فکر مداوا خصمت است
لغزش پای شکیب پای بیجا خصمت است
چون شود عقل و دل و دین دین و دنیا خصمت است
گر درون آئی بزم وصل تنها خصمت است
جنس خود را نقد کردن بعد یغما خصمت است

نسبتی مرغی ست از عشق پریشان گشته حال — داغ خالش گر کشد در دل سویدا رخصت ست
پیشتر هرگز نمی آید زبان وعده اش — تا فتد هر روز و الیس بر تقاضا رخصت ست
هیچکس جز محبت اینقدر در دل نخید — طاقت و آرام را از تنگی جا رخصت ست

خاکپایش هر کسی بر سر نثار و ریختن
گر ظهوری گشته فرقت فرقدان را رخصت ست

بس ست مایهٔ فخر اینکه از منت ننگ ست — فراغ عیش کسی کز غم تو دلتنگ ست
درون برون نی زخم میشود روشن — ولی که صیقل تیغت نخورده در زنگ ست
امید هست که لعلت ز رحم بر رخ من — دری بخنده کند باز گریه در رنگ ست
ز سحر بابلیان مانده نسخهٔ سقیم — ز نرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست
زهی ستم که باین رنگ رو چنین باشی — به بین که موی تو با روز من چه یکرنگ ست
شود نگین که کنم صلحنامه مهر بآن — بگونه گریهٔ من با عقیق در جنگ ست
همان در اول هجران دلم چو موم گداخت — مگر دل همه کس چون دل تو از سنگ ست
نداشت پلهٔ من کوهکن بکن سبکم — بسنج عشق مرا بیستونش پاسنگ ست
ز دل محبت خود میبری ببر از بست — ولیک فکر مکان کن که لامکان تنگ ست
برو میپرس ز دوران حساب نزدیکان — ز حرف تا بزبان صد هزار فرسنگ ست
بمطربان ز براهیم شه نوازش بین — که زلف زهره ثرادان بریشم چنگ ست

ظهوری از تو بجز دار آفرین خواهم
نیاز غنچهٔ و ناز عتاب فرسنگ ست

ز عکس او نظر اهل دید در رنگ ست — گناه کیست که آئینه تو در زنگ ست

عنان خود نده از دست باز داشت شکیب — مپوی راه گنه پای معذرت لنگ ست
نگارخانهٔ چینی در آب یک رنگی — که لوح ساده بصد نقش لوح ارژنگ ست
رخم گشاده تر ست از کف محیط کفان — دلم چو دیدهٔ نادیدگان اگر تنگ ست
نفس قدم شده در راه داستان غمش — شمرده روی ازین راه آه فرسنگ ست
نهاده آتشم از شعله بر فلک خرمن — هنوز تخم شرر گرچه در دل سنگ ست
ز خاک آن سر کو بخت بستری گسترد — مگوی عزت مسند که رنگ اورنگ ست
ز خواب سرمه کشم چشم صبح خیزان را — همانا که از آن طره های شبرنگ ست
مگر بلطف در آید در عتاب گشاد — امید کرده بغسل باز صلح در جنگ ست
ز ساز هیچ نیارند در نظر ترکان — نه عیب بلبل بهرست آنکه زیرشان تنگ ست
کنند خوش تبعدی شهان جهانگیری — خوشا شهی که جهانگیر لطف فرهنگ ست

بنود صرفه ظهوری ترانه آهنگ
کنون ببال درین باغ زاغ آهنگ ست

نسبت عاشق بطاقت تهمت ست — صبر را با ما چه نسبت تهمت ست
مدعی از رشک مینالد دروغ — حاش لله غیر و غیرت تهمت ست
کینه ورزی خاصهٔ این ملک هست — در جهان مهر و محبت تهمت ست
هر چه میگویند از حسب قبول — کام بخشیهای همت تهمت ست
سعیها کردم که شد جانم خراب — نیستم مرد مروت تهمت ست
بار خست گلهای تر خاشاک خشک — تازگی بستان طراوت تهمت ست
گنج خلوت با خیالت خادمن — با پری و حور صحبت تهمت ست

چند تکرار افترای غیر را	تهمت ست ای بیمروت تهمت ست

این صفا صبح از ظهوری گرد کسب
خاطر او را کدورت تهمت ست

لب کنم مهر عرض حال بلاست	آب گشتن از انفعال بلاست
سفلیان را علو همت نیست	همت اگر زره از سفال بلاست
پاس چشم جواب گو بر راه	صرفهٔ خود به بین سوال بلاست
در تجرد مسیح مرتبه باش	همت گر عالمست عیال بلاست
میتوان شد بزیب رشک بتان	روی کاهی و اشک آل بلاست
بد آ از خرد بعشق در آے	ناقص و دعوی کمال بلاست
بخیال اند زنده حسرتیان	منع اندیشهٔ محال بلاست
از غم هجر اگر شوم ایمن	خطر شادی وصال بلاست
کم بسر رفته ماه و هفته هجر	روز پیش از هزار سال بلاست
گوش تا کے به پنبه بسپارم	ناصح من نگشت لال بلاست

رو ظهوری بفقر منعم شو
جاه و حشمت بملک و مال بلاست

در شطر ایمنی بدولت اوست	سپر تیغ کین محبت اوست
همه تن جان شوم که بسپارم	جان سپردن اگر ز حسرت اوست
گرچه درداده تن بجسم از لطف	روح را از کجا لطافت اوست
نیست آن مایه روشنی مه را	که بگویم شریک شهرت اوست

جان بخر آن قدر که بیچو اسپ
باد از تاجران نکهت اوست

خون من جوش این امید نداشت
تیغش آلودهٔ مروت اوست

تا نخواهد سی نوازد خاست
رغبت جمله فرع رغبت اوست

دو جهانم بیک سبد بس نیست
همت من گدای همت اوست

نکنم صرف کس محبت او
نه بخیلیست این امانت اوست

گشته ناسور زخمم از مرهم
این خرابی هم از مروت اوست

سر خصمان چه دوستان نکشته
نتوان هیچ گفت عادت اوست

قتل اهل وفا که بر خوبان
فرض گردیده است سنت اوست

زلف ساقی رعایتی بشکست
گر کند توبه را رعیت اوست

جان ظهوری بیک کرشمه نداد
همه جا دادنم ز خست اوست

چرخ را بازوی کمان تو نیست
سیر خور در خور سنان تو نیست

عشق خوبان نهاده پا بر کاب
ماه در حسن همعنان تو نیست

رحم می آیدم باین عزت
بر مسیحا که ناتوان تو نیست

نرسیدی بقیمت اول
صفت یوسف که در زبان تو نیست

خور بیهوده ته کند زانو
هیچ بالین چو آستان تو نیست

صد بلا مرهم آردش بر سر
زخم تیری که از کمان تو نیست

نشنوم بشنوم اگر صد بار
هر حدیثی که از زبان تو نیست

شده تغییر صیغهٔ سوگند
نیست سوگند گر بجان تو نیست

شهد اگر صد قوام وام کند
که بشیرینی دهان تو نیست

نتوانی خلاف وعدهٔ وصل
کرم تو مگر ضمان تو نیست

از نگونی برون نیارد بخت
هر که در چه بریسمان تو نست

نیست ریگ روان دران وادی
که گذرگاه رهروان تو نیست

شب ظهوری چرا بخواب ندید
پاسبان تو پاسبان تو نیست

کنایت از غزالان بر غزل نیست
چه خواهی خواند بیت در بغل نیست

زدم بر تیغ تا او تیغ بر کند
بنازم دست پیشین را بدل نیست

غم از زان نمیدارد نفاست
بعالم قیمتی ترزین مثل نیست

چه میداند کسی آغوش گیری
زداغش لعبتی تا در بغل نیست

نگشتی مشتغل در گریه افسوس
به از چشم در افشان مشتغل نیست

مشوران خانهٔ زنبور حسرت
تمنا را اخر انگشت عسل نیست

ندارد گفت زاهد بهره کردم
خوشا رندی که علمش بی عمل نیست

نمیخواهم چنان قاصد که داند
برای عرض پیغامم محل نیست

مکن واعظ سرت خالی بهار ست
بنای توبه خالی از خلل نیست

چه میترسی ز مردن بار بربند
در اقلیم وفا نام اجل نیست

بهر در چند گردی لنگ پیباش
بما بنما کریمی را که شل نیست

سبیل دیدنش گر دیده دیدن
بلی چشم ظهوری را بدل نیست

هر جا حدیث سنبل آن مو برآمدست　　مذکور گشته تا سخنش بو برآمدست

داغ دل صبا شده گلها بباغها　　گاهی اگر بسهو از آن کو برآمدست

ز آتش فراق تفی سر بسینه زد　　صد شعله بیش از بن هر مو برآمدست

افتادگان چو راه نوا شند کرد سطے　　در جستجو صبا ز نگاپو برآمدست

از آب و رنگ تربیت باغبان مگو　　از مغز خلد این گل خودرو برآمدست

دیگر چه گفته اند و درویان بدشمنی　　با دوستان خویش چه یکرو برآمدست

دل نازکست ناز طبیبان نمیکشم　　نازم بدرد خویش بدارو برآمدست

عاشق کتان خویش بمهتاب برده است　　از بس دریده جیب ز بازو برآمدست

اینجا ز راکرشمهٔ او کرده زیر دست　　در عشوه گاه نرگس جادو برآمدست

نی زهرهٔ نگاه نه اندازهٔ سخن　　بر خوبیش فزوده که بدخو برآمدست

خود را بعد از یار ظهوری چرا بسوخت　　مردی نگر کم از زن هندو برآمدست

غرفهٔ داغم مرا بباغ چکارست　　عکس تو گل کرده سینه آئینه زارست

عاشق و فکر کسان که گفته چه امکان　　بر دل بیتاب من خیال تو بارست

ساقی نازت چرا مضائقه دارد　　نرگس شوخت همیشه مست خمارست

منع مفرما بشور خنده نیارم　　چون ندود بر فلک که گشته شکارست

بیتو کشم اجل را بلابه تقاضے　　مگذرانم بحیله امید کارست

از شب هجران بپرس حالت چشم ترم را　　سبحهٔ اشکی بکف سده شمارست

نسخهٔ جامع ندیده کس نه بانم　　انچه دربند زبان نیست حرف بوس و کنارست

هرچه بجز بیخودی هست وبال شمارم | گفته غلط آنکه گفته صبر بکارست
گر یه بخیر ننگ از غم نازک یار | بر سر مژگان من سرشک گل خارست
سرو بپابوسش فتاده اینچه نهالست | ماه رکابش گرفته اینچه سوارست
آه نفس رنگان زوال عنانست | حلقهٔ فتراک چشمهای شکارست

عقل ندارد حکیم ملامت ظهوری
پشت بدیوار نه که حصارست

هیچکس در چمن عشق تو چون ما نشگفت | لاله زاریست جگر داغ تو تنها نشگفت
شد عبث سعی طبیبان دل بیمار غمت | شکر یمدد که بانفاس مسیحا نشگفت
دل بپژمردگی گلخن حسرت خو کرد | چه عجب گر گلستان تمنا نشگفت
آنقدر تندرو نداریم که بر ما خنده | جز گل گریه بما کس رخ ما نشگفت
در ره کعبه نرفتیم بآن الیثس غرق | گل خارش به غم آبلهٔ پا نشگفت
خواهش شاد نگردید ز خاتونی مصر | تا نشد غنچه بنی بیست زلیخا نشگفت
خاطر بدعیان خوش گل نسبت چه بود | از دورنگان نشنیدیم آن گل رعنا نشگفت
خودنمائیش برای دگران بود مگر | چه تماشاست که خاطر بتماشا نشگفت
چقدر غم دل دیوانه برون ریز شهر | اینهمه فصل بهار آمد و صحرا نشگفت
خاطر تنگ گشاید بیغل گیری تنگ | قطره تا غوطه نزد در دل دریا نشگفت

بخیهٔ قطرهٔ می دلق ظهوری میخواست
مانده پژمرده دریغ حیف که تقوا نشگفت

بهای تراز ابرو خاکپایست | چه بی جسم روح و چه بی بر هوایست

لقربانیایت سر و فدیه دادن / چه محتاج جانم که سازم فدایت
نه آنی که حرف بدل باتو گنجد / بجای همه تو که باشد بجایت
برایت ندانم از حق چه خواهم / ترا بایدم خواستن از برایت
چه جانها نهم در پی برده برهم / اگر جان تواند شدن رونمایت
که کردی آنچه کردی تو با آشنایان / مبادا که خوانند نا آشنایت
بخون غمزه را عشوه ات کرده شیرین / ثواب شنید توچشمک نمایت
شود راست مو بر تن از آفتابم / اگر سایه کاهی فتد در هوایت
شد از خون قربانیان عید رنگین / بنازم ترا دست و پای حنایت
جهان خراب آن فروغی ندارد / که گنجد دران گنج کنج گدایت
گدازیست مغزول هرگه ببینم / چه دانم ز داغ سویدا ربایت

بجستی ز تو نسخه هرگز ظهوری
اگر در روت افزون نکردی دو آیت

دلم از طرفه صیادی بدام ست / بپای نظاره چشم از دام دام ست
ز رد لیش صبح من صبحست تا شام / ز موئیش شام من تا صبح شام ست
لقا حسرت نبید از ذر جوشم / تمنا بختنم هر چند خام ست
چرا خاصان نمی میرند از رشک / که مغشش خاص من در بار عام ست
کی آن آغوش را آغوش گویند / که داند این کدام و آن کدام ست
ندانم توبه را تا سر چه آمد / که ساقی در مقام انتقام ست
نگاهی مست کش از روی ساقی / وگرنه هر [illegible] حرام ست

نمیباشند مستان بے پناہی کنون پیر مغان جمشید جام ست

گرفتم کام دل گردیده حاصل چه حاصل پشت دست التزام ست

چو منصور آورم صد پا بدارے بسر داریم اگر این اهتمام ست

ظهوری رانم در عشق وحشی
اگر دانم که با آرام رام ست

بر بوی تو غنچها و باغ ست بوئیدن گل کرا دماغ ست

با روی تو دعوی شگفتن در حوصلهٔ کدام باغ ست

بپشت کشدش بباد سیلے پروانه که کشتهٔ چراغ ست

مستانه نشسته عقل در مغز گوش از سخن بیت ایاغ ست

نازم بجگر که شاه بخت ست داغ تو اگر چه شاه داغ ست

باخضر کسے چه حرف دارد سنگ ره جستجو سراغ ست

زخم از تو گرفت جای مرهم بارنج ز راحتم فراغ ست

با روی تو برده گل ببازار این عقل کدام باغ راغ ست

بخت سیه است اگر ظهوری
در هند همای رشک راغ ست

رخت را اینچنین زیبا که آراست سپندش آفتاب عالم آراست

ز حرف سدره میگردد سخن پست ز بالا یت حکایت دست بالاست

ز کشت راحتم پژمردگی رست ز شستی تیر بارانی تمناست

ز زور غم طنابے آرم ستون هم ز آهم خیمهٔ افلاک بر پاست

بناید سینه را گر دولبه چنین صاف / در و راز نهان چون روز پیداست

چه غم یوسف زعم گو سیه باش
نمک بر خویش از سوز زلیخاست

سایه ات افتد اگر بر هر پرست / چرخ نتواند بر و مهتاب بست
آبرو گردیست از خاک رهم / گردی از راه تو بر رویم نشست
یکنفس از ما شستی گر نفس / دامن همت نیفشودش بدست
از تلون تا برون آید کسی / باید از درد تو بر روی رنگ بست
دایه کردی گر نگاهی بر میست / زود میگشتند طفلان شیرمست
چون نمیرم من که در هجران تو / زندگی را احتمال مرگ هست
نخیر غیب لاغری باعث نبود / گر شکاری گاهی از دام تو جست
صاف برد از زره پهنا وکت / گشته تر بر سینه صافان بسکه بست
عهد خوبان با درستی بسته عهد / خاطرم برچیده از عالم شکست

گرد آزادی ظهوری با سیر
بی گرفتاری کسی هرگز نرست

خضر و قسم عمرم از عشق تو در پایندگیست / منت هر لحظه مردن در غمت بر زندگیست
عشق باید لایق حسن تو و آن باشد محال / آرزو در راه من واحسرتا شرمندگیست
سرو طوق قمریان خواهد که بر گردن کند / از هوای قامتت آزادیش در بندگیست
آرزو شوخ و هوس شنگ اینچنین هرگز نبود / جادوان عشوه سازت را سراپا زندگیست
رشک درد اگر دلی پابست کلخ دوستیست / وای بر جان من این بنیاد دل برکندگیست

در وصالت آنکه استغنا زدی بر کائنات
صبر و هجران گدائی میکند در ماندگیست

با وجود ننگ خواهش حال سائل هر برست
اہل همت را چه خجلتها که در بخشندگیست

بال بر بال هما هر سو نگاهم می برد
از تماشای جمالت دیده در فرخندگیست

نیست کس در خاکساریها با آب روی من
رشک بر من سایه را در پایه افگندگیست

تا حدیث تو همزبان لب ست
شهرهٔ شهر داستان لب ست

آه نخاسیت از سراچهٔ دل
ناله مرغی ز آشیان لب ست

عالمی سر بر آستان سخن
فرق او وقف آستان لب ست

گشته هر گوشه پهن سفرهٔ گوش
از حدیثی که میهمان لب ست

لقمه هر ده سپی نبود سخن
هر چه خرج حرف تو زیان لب ست

لاله زار نگاه عارض مست
ذکر زهرت شکرستان لب ست

هست هر عضو را جدا جانی
هیچ شک نیست بوسه جان لب ست

سخن ربط هوشش با مغزم
تو ام حرف استخوان لب ست

در کساد سخن ظهوری را
هم ز لب قفل بر دهان لب ست

گلها ز باغ روی تو در یکدگر شگفت
حسن تو غنچه بود ببا د نظر شگفت

گلزار اثر بناله لب خشک ساخته است
نسرین اشک در چمن چشم تر شگفت

دل را چه احتیاج بگلگشت باغ و راغ
از لاله های داغ سراپا جگر شگفت

پروانه خود سفید شد از هم چشم زخم
کاهش اگر بهمت شعله سر شگفت

آمد ز کوی جلوه او باد و اسمنے ‌ ‌ ‌ خس پوش بود آتش دل از شرر شگفت

تا صد لبت ز خندهٔ لبریز تا بحشر ‌ ‌ ‌ باد اینچنین شگفته که گوش از خبر شگفت

مپسند غنچه خاطر مستان خویش را ‌ ‌ ‌ ساقی گذشت وقت صبوحی سحر شگفت

از لطف بونه دوش در آغوش خواب من ‌ ‌ ‌ صد باغ لاله و گلم از دوش و بر شگفت

پژمرده دل مباش ظهوری ز جور دور ‌ ‌ ‌ عالم ز عدل بادشه دادگر شگفت

بگزید مهر من از جمله مهربان انیست ‌ ‌ ‌ بجا مشیم زبان داد هم زبان انیست

بخبری شده پژمردهٔ نگاه بدل ‌ ‌ ‌ به بین جوانی پیری به بین جوان اینست

ز سادگی چه نشسته است نقش دانایان ‌ ‌ ‌ شود سپند کسی شوخ بیجدان انیست

چه رازها که کند در بهار مستی گل ‌ ‌ ‌ ز چشم ساقی اگر عشوهٔ نهان انیست

چو پیش عشق بسنجید نم بسند میزان ‌ ‌ ‌ سبک گذشت هوس حسرت گران اینست

کسی که داغ سجودی نزدیدش ز جبین ‌ ‌ ‌ بداغ خویش نشانش مکن نشان انیست

بر آستان تو خوش بخت پست اوج گرفت ‌ ‌ ‌ برای اختر پیشانی آسمان اینست

چه چاشنی که نه در کنج کردهٔ لب اوست ‌ ‌ ‌ بمصر و هند شکر کو شکرستان اینست

بکار چینی کو بیت نه نخل بندارم ‌ ‌ ‌ بهار دسته کنم باغ و بوستان اینست

بمنع حرف تو تکلیف بر ظهوری نیست ‌ ‌ ‌ جز این دگر چه توان گفت بر زبان اینست

شوخی از من اعتباری برگرفت ‌ ‌ ‌ چشم در باتم نثاری برگرفت

از خیالش خاطر صورت نگار ‌ ‌ ‌ نسخهٔ باغ و بهاری برگرفت

مشک صد تاتار ریزم از نفس / زلف آهم را تتاری برگرفت
در تخیل زیر دندان هوس / شکرین لعلش فشاری برگرفت
هر دم از شادی رگ دل میبرد / غمزه اش نشتر بکاری برگرفت
شد مغنی پیش راه آه نیست / از دلم وحشت غباری برگرفت
دست اگر بر شاخ گل دستی نیافت / یادگاری زخم خاری برگرفت
توتیا سرمایهٔ چندان نداشت / گرد خاک رهگذاری برگرفت
دل جفاهای تو بر من می شمرد / از وفای خود شماری برگرفت

گو مدعی منال لطاف دل ترحمست / مشکل مراست کار مدارا بمردمست
شامم نکرد سیر سمن زار صبحدم / بالش فگار ذر خسکستان انجمست
پیدا نکرد غمزه چو من خون گرفته ای / در هر رگ دلم چقدر نیشتر گمست
بیگانه داشتم ز دوا درد را ولی / اشک آشنای گوشهٔ چشم ترحمست
این گریه که شوق تو از چشم من کشید / گردابی محیط منش نیل و قلزمست
لخت جگر بر آتش و خوناب دل بجام / از اشک شور نقل کمال تنعمست
بی شانه مانده طرهٔ شمشاد قامتان / از بسکه چاک خرج گریبان مردمست
سر گوشی نسیم بگلشن فگنده طرح / گویا که غنچه خوردهٔ می در تبسمست
عالم خرابه ایست خرابات گنج او / سوگند جا ز رکن بهشتت خمست
انیقسم اشتلم بحریفان نکرد کس / ناخورده باده محتسب شهر از قمست
گیرم توان زدن سر و دم با نفس را / از زهر نیش الحذر که سراپا سرود مست

در شعر خطبه خواند ظهوری بنام خویش
چون روشناس شهر رضای قم ست

هر قطرهٔ شراب ترا روز قلزم ست — نازم بظرف خویش که پیمانه خم ست
رخساره برفروخته باغ از گل قدح — با عندلیب باش که مست ترنم ست
مست ترا بطارم تاکست دیده باز — مستغنی از تفرج این سبز طارم ست
عشقت بتخت مسند داغ درون نگند — بر سینه در گداز جگر را تقدم ست
جان بر لب ست چشم نگاهیم از تو هست — هنگام ناز نیست زمان ترحم ست
ابرویت اختراع زبان کرشمه کرد — صد داستان اشارهٔ پیدا درو گم ست
در بوسهٔ رکاب عنان چون دهم زکف — رخش ترا که تارک خورشید زیر سم ست
کی مردمک بکشتی چشم از خطر رهد — گر قلزم سرشک مرا این تلاطم ست
با خنده گریه داد قراری و راضیم — صد ها بهای از من و زو یک تبسم ست
در دام دیده گوش گرو کرد عقل و هوش — طاقت بباد دادهٔ حسن تکلم ست
هجران برای سوختنم برفروخته است — جانسوز آتشی که درو شعله هیزم ست
از شهسوار خان نوازش رسید خلق — حق کارساز اوست که در کار مردم ست

تقویم کف زکف چو ظهوری فگنده ایم
این عقده های کار منجم ز انجم ست

باده که ز حسرتش جم مرد در جام من ست — گرد آن صیدی که از بهرام رم رانم ست
گشته دفتردار خارم گل ز دیوان بهار — گر سیه روزم برات صبح بر شام من ست
چاشنی یاد در شکر از کام تلخم راست کرد — پختگیهای اثر از نالهٔ خام من ست

چیده دل بر بکید گرد درد و غم و سوز و گداز
چون ننالم عشق در فکر سرانجام منست

نیستم کم فرصت ای گردون مپرس از انتقام
هر چه میخواهی بخواه ایام ایام منست

قاصد از لب مهر گو بردار و بی دهشت بگو
گوش او را چشمها بر راه پیغام منست

طالع دریوزه دشنامی از و دارد دعا
میشوم گاهی اگر محروم ز ابرام منست

رنجه فرماید قدم گر بعد عمری نیستش
یکنفس آرام پنداری که آرام منست

عاقبت آمد بکارم علم و دین در عشق بت
گر شود بخشی دلیل کفر اسلام منست

چون ظهوری در گداز انفعالم کسی
چون بناشم نیکنامی چو تو بدنام منست

از عشق مپرس صد کتابست
هر فصلی از ان هزار بابست

در لذت شکر گشته ام محو
از زهر تو کام کامیابست

دل خیمهٔ درد کرده برپا
آن ناله طناب در طنابست

کو گوش بگیر عافیت جو
افسانهٔ من بلای خوابست

لب بسته زبان همزبانیست
سرمایهٔ الفت اجتنابست

هر جا گذرد حدیث ساقی
گوشم بایاغ سخن شرابست

جامی که دران فتاد عکسش
خالی چه شود پر آفتابست

از مشق نمی فتد زبانم
هر چند سوال بی جوابست

بگذشته ظهوری از مرت
احوال بدولتت خرابست

باستانهٔ بهر هم و ثنا قسست
چون می نگرم همان فراقست

هر چند که گفته اند گویند
حرفی ز کتاب اشتیاقست

سوز جگر و تف درون را
در سوختن دل اتفاقست

شیرینی مرگ را بنازم
فریاد ز تلخی فراقست

در هند ز دفعی فراقم
تریاق وصال در عراقست

افتاده عنان دل بدستم
پیچان مراد زیر چاقست

طوقی شده شوشه نگاهم
خلخال نگار سیم ساقست

در پای وثاق شد ظهوری
غیریست که معدن نفاقست

زخم از دریوزهٔ مرهم لبی بر هم نداشت
ای خوشا زخمی که جز زخم دگر مرهم نداشت

تهنیت گویان در آید هر زمان عید دگر
کس بمرگ آرزو زین خوبتر ماتم نداشت

پلهٔ من بر زمین وز منعمان بر آسمان
در ترازوی قناعت بیش فرق از کم نداشت

داشت اسطرلاب مینا در نظر پیر مغان
احتیاجی از صفای دل بجام جم نداشت

شیخ را در نامرادی طور دیگر داشتم
هیچ غیر از نخوت و پندار پیدا هم نداشت

بلبل او دیگرست و نغمه سنج او دگر
خواست گردد همدمش هم زیر پایی دم نداشت

زور شیرین تخت شاخ گل تمنا داشت سرو
در سجود قامت رعنائش غیر خم نداشت

کی طراوت میتواند در گل رویش کشید
دیدهٔ کز حیرتش عمری نگه در نم نداشت

مرهم چاک دل از من بود بیجا شد تلف
مدعی بر سینه از ناخن خراشی هم نداشت

عشقبازان طور دیگر زندگانی کرده اند
خضر عمری داشت اما مردن [illegible] نداشت

شوخ آهو چشم خود را رام نتوانست کرد

چون ظهوری گرکسی آرام را بررم نداشت

طالع از ابر کرم خز گلبن خرم نداشت
بود در گلزار ما گل آتشین شبنم نداشت

تشنهٔ وصل حرم راهی بسیرابی نبرد
مردمک در چشم پروردش نم از زمزم نداشت

آبرو را چشمه گر هست غیر از چشم نیست
چهرهٔ پرگرد زانکو دیدهٔ پرنم نداشت

رفت بی هنجار باد آهم از خاطر غبار
در زمین سینه نخل صبر پا محکم نداشت

لطفش از اغیار بود و منعش آمد از عتاب
مهربانی پیشکش نامهربانی هم نداشت

کی بافسون میتوان آورد دردش را فرد
هیچ جا زاهد برایش خر اجیل مرهم نداشت

با دو مهری بر لب دعوای غمخواری من
خوبتهایم بس همین کز مردن من غم نداشت

سینها سوراخ گردید است از الماس تر ار
گفت هر کس راز خود را زخم بر محرم نداشت

چاک جیبم کرد تا وان بر رفو کی بخیه را
سوزن عیسی نبودش رشتهٔ مریم نداشت

مدعی سودائی آن طرهٔ آشفته نیست
دیدمش دل جمع کردم خاطر درهم نداشت

دل زکوة از منعمان صبر میخواهد کنون
اینچنین مفلس چرا شد داشت صبر و کم نداشت

چون ظهوری در غریبی مرد یکسان شد علم
هر که چشم مردمی از مردم عالم نداشت

نکهتی از سنبل زلفت گلستان برگرفت
گونه از لعل رنگینت بدخشان برگرفت

در ازل قانون حکمت چون قضا میزد رقم
نسخهٔ از درد جانبخش تو درمان برگرفت

نیست در کوی تو هرگز سرخ رو یا زانجات
عید اگر فال شگون از خون قربان برگرفت

تر زبان گردیده خضر از العطش گویا لبت
راه در راه تفته جانی آبحیوان برگرفت

دعوی لذت نیز مرت کرد نادانسته کرد
طعنهٔ تلخ جهانی شکرستان برگرفت

چون گل سوفار در خواهش رهانم بانه باز
تا خدنگت غنچهٔ دل را به پیکان برگرفت

شهسواری عرصهٔ ایام طفلیها گذشت
گوی بیرون بر ز میدان طرهٔ چوگان برگرفت

آرزو دارم که بردارد دل از تیغ غمت
آنقدر جائی که از شوقت گریبان برگرفت

خوان وصلی میزبان حسن شب گسترده بود
ذلهای زخم پشت دست مهمان برگرفت

خوش سبک گردیده ام در وصل جهان نجابت
میزنم بر هجر زوری گرچه نتوان برگرفت

از گرانجانیان ظهوری خوش سبک گردیده بود
از دلش این کوه غم بازو رنسیان برگرفت

آبرو از خاکپایت آب حیوان برگرفت
رنگ و بوی کز تو بود افزون گلستان برگرفت

دیده تاب و طاقت خود را قیاسی کرده بود
در تماشایت چرا دامان مژگان برگرفت

وصل بر دیم دری خواهد گشودن یافتم
زانچنین سالی که خاک پائی دربان برگرفت

کوه را سیلی زنان خواهد بدریا برد سیل
ابر مژگانم بجای قطره عمان برگرفت

گریه میگو شد همان در شست و شوی دامنم
گرچه دریا تهمت پاکی ز دامان برگرفت

ما باین تاب و توان برخو چه مشکل کرده ایم
خیر با این ضعف هجرانرا چه آسان برگرفت

منتی دارند بر بستانیان زندانیان
صحن بستان خرمی از کنج زندان برگرفت

نیست در گمنامی از من نامورتر دیگری
بی نشان گردیده ام از نامه عنوان برگرفت

نخل ماتم گشت و از گل گریه بر خاکم فشاند
خوش بخاک افتادهٔ خود را البسامان برگرفت

از نگاهی کرد چیزی نیز کم دل قیمتست
یاد از رانش بی انصاف ارزان برگرفت

با ظهوری در طلب شاید که همپائی کند
هر که در راهش بجای پا بیابان برگرفت

وصالت سود و سودائی قیامت — ازان دارم تمنائی قیامت
اگر فردا نقاب برشوق گیرم — رود رودی به پنهانی قیامت
ز سرو قامتت همسایه دارم — چه غم دارم ز گرمائی قیامت
خلائق رستخیز آن لحظه بینند — که برخیزی ببخشای قیامت
سر گرفته ز خونناب شهیدان — شقائق زار صحرای قیامت
دران هنگامه هستم مغتنما — که با ما است غوغائی قیامت
نه زان دستست آشوب غم او — که آید در میان پای قیامت

ظهوری شد دخیل عشق امروز
شهدا این از خطرهای قیامت

دریاست جگر جزیره داغست — بی دیدن و دیدها ایاغست
ست هر نگهم زبان دیگر — چشمم شب و روز در سراغست
نی سرو دارم نه لاله خلد — این سرو دگل کدام باغست
هر لحظه شمیم صد ارم راز — از جیب تو وقف هر دماغست
شبهای فراق بیدلان را — شمع لگن درد نه داغست
آنجا که ز اشک شعله بارم — اخگر ز فسردگیش داغست

هر چند که امتیاز عنقاست
شاهین شاهین و زاغ زاغست

لعبه ز نجیر هر نجیر شد بست — اگر تاری ز مویش در کمند است
دلش جمعیت از دل شد بر داشت — که زلفش از گره ها کوچه بند است

سجل مه پرستان مهر گردد | اگر گویم مهش نعل سمندست
دهانش را نگفتم غنچه ظلمیست | ز ظلمم غنچه خود در نوشخندست
زکوة گوشها باید بدان کرد | زبان ور داستانش بهره مندست
ز غم از بس شود زیبا بوصفش | ورق را نقطها بر کف سپندست
ببازار فراق افتاد راهم | دهم بیعانه جان مرگی بچندست
بلای دارد امشب چشم پرنم | ز سیل گریه راه صبح بندست
سپندش گر نگردیدم غمی نیست | پسند اوست غیر و ناپسندست
عیار شعله را پروانه گیرد | مگس از چاشنی گیران قندست
تو خود میدار پاس عزت تو | زکوة دستیم همت بلندست
نباید بافت تدبیرات درهم | که اینجا سادگی نقش پرندست

به از میخانه بنا سر زمینی
ظهوری پیشتاسد جاوندست

خرمن داغ دل از پروانه است | خوشهای شعله را خود دانه است
اینکه بر افسانه بندان بسته اند | کاورد افسانه خواب افسانه است
کس نمیفهمد بغیر از آشنا | در زبان من سخن بیگانه است
بیدلان را در خرید عشوه | عقل و هوش و دین و دل بیعانه است
گر سبو سازد ز خاکم روزگار | دست پیمان من و پیمانه است
نیم خورد غیر شد خوان وصال | سیر چشم زیستن شیرانه است
بخت آنم نیست میسوزم چو شمع | گرد سر گردیدن از پروانه است

بر خلائق فصلها گرداند بخش
موسم نوروز از دیوانه است

چون سیحار ابنساز و رشک کیش
آنکه با ما همچون تو ئی همخانه است

از سیه روزان خویشم خوانده
آفتابم روزن کاشانه است

چون ظهوری میکنی تعمیر دل
گنجها در کنج این ویرانه است

در هوا زندان او بر بوستان خوش غالبست
در خرام او زمین بر آسمان خوش غالبست

در تماشایش مجال چشم واکردن کجاست
کرده حرفش سرخموشی بر زبان خوش غالبست

با نگاه غیر بندارم نگاهش آشناست
میخورم از خویش بازی و گمان خوش غالبست

دیده گویا دیده های ارغوان خیزد مرا
گریهای خونچکان بر زعفران خوش غالبست

تار و پود خویش را پیوند میخواهم بوصل
ذوق با مهتاب بودن بر کتان خوش غالبست

گرم خونم شعله از داغم سپر انداخت است
سخت عهدم مغز من بر استخوان خوش غالبست

فقر از من منعمی از دیگران محضر کنید
پود شالم بر نمود پرنیان خوش غالبست

فتح اقلیم سخن کردم در اقلیم دکن
بر زبان حرف شه گیتی ستان خوش غالبست

عادل ابراهیم شاه آفتاب برج ملک
از رخش هندوستان بر خاوران خوش غالبست

باد روزی در دل شب سجدهای آستان
بر ظهوری پاسبان خوش غالبست

در فراقش ناتوانی بر توان خوش غالبست
نای پامالست در لب ما فغان خوش غالبست

کیمیای بیقراری عشق در عهد تو ساخت
رعشهٔ سیماب بر پیر و جوان خوش غالبست

در چمن تا غنچه یکره از ته دل بشگفد
جلوهٔ کین آرزو بر گلستان خوش غالبست

می برد چشم زلیخا از برای توتیا / پر زدن بر گرد راه کاروان خوش غالبست
گوش مجنون بر جرس بیهای لیلی بر حدی / ناقه در سر وا زدن بر کاروان خوش غالبست
میکند زود آتش رشک مه و خورشید دود / داغکاری بر چراغ دودمان خوش غالبست
خوان وصل افگنده داد تکلف داده / سیر چشمی از حیا بر میهمان خوش غالبست
سان دهم با قطرهای خون خود صفهای دل / لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوش غالبست
وحشتی دارم ضرورت وحشتی در کار بود / همزبان در همزبانی این زمان خوش غالبست
خان عالی منزلت کز شوکت دیوان او / میتوان گفتن زمین بر آسمان خوش غالبست

گو ظهوری خامه تراش و ورق درهم مکش
آرزوی مدحت تولارخان خوش غالبست

چو هجران دشمنی کم فرصتی نیست / دو روزی دوستان را مهلتی نیست
نیابی در جهان یک بی ثباتی / که با عهد تو او را بیعتی نیست
قسم هر قسم میخواهی کنم یاد / که هیچت از مروت قسمتی نیست
پری هنگامه کو بیهوده می بند / تماشا را بچشمم نسبتی نیست
بزهرت دایه کامم بر گرفتست / بشهد دیگرانم رغبتی نیست
مکن تالیف تهمت از برایم / ز خود رم خوردگان را الفتی نیست
بلبها کرده حرفی آشنائی / دریغا عاجزان را قدرتی نیست
تمناها بجوشش خویش بختم / ترا بر خامکاران منتی نیست
تمنا ساخت این کار از برایم / که بر حسرت کشانم حسرتی نیست
چه شد فرهاد کو میباشش سابق / بحمد الله بمهرش سبقتی نیست

ز دلبر جز دل آزاری بدیعست — مه و خورشید را پر شهرتی نیست
شراب خانقاهی نام دارد — تو ساقی مستی کیفیتی نیست

ظهوری این سخن باور ندارد
که در ملک خطر امنیتی نیست

مرا با آنکه پیشش عزتی نیست — هنوزم با عزیزان نسبتی نیست
فشانی در گلم گین مهر روید — باین پاکی کسی را طینتی نیست
همه جنس وفا در بار دارم — چه حاصل هیچ جا جنسیتی نیست
اگر مهر و وفا باید تراشید — به از فرهاد بودن صنعتی نیست
همان در یک نمازم زان دو ابرو — چو زاهد دم بدم نیتی نیست
بیک بینی ز عیب شرک رستم — بدیدن دیدها را شرکتی نیست
بعلمم دوست واکردست آغوش — برای جنگ خصمم فرصتی نیست
بسازم کحلی از خون شهیدان — که چشمم را جلای حیرتی نیست
نگر دردی بباسی کار آید — برای ناله دل را آلتی نیست
ز جیبم چشم گوهر دار سوزن — ز پاکش خوشنما تر زینتی نیست
توان در بزم رندان صاف گردید — که در پیمانه درد کلفتی نیست
دلم را عاقبت از رونق انداخت — بلا را هیچ ندر و نیتی نیست

بیک نوبت بدادی دل ظهوری
مگو بسیار این کم خستی نیست

از بیغمی احوال دلم گرچه خرابست — غم نیست غمش را گل تعمیر در آبست

نگسیخته آهم نفسم گرچه گسسته است — نم در جگرم نیست دل گریه خراب است
گفتن لب خود مهر کند بندهٔ بانست — دیدن ننهد باز سر دیده حجاب است
شوریده کلامم نمکین ست سوالم — تنگِ شکرست آن دهن و تلخ جواب است
از طالع بیدار با فسانهٔ مژگان — شب تا بسحر نشنیدم در رگ خوابست
لخت جگر ارمست غذوریست برآتش — آهم که برآورده سری دود کباب است
مرگ سفر آنست کز اهی نخورد هیچ — آری نخ خامیست که محتاج تنابست
در کورهٔ پر هیبت نگرد بد مس زر — کو ساقی چون گرم که اکسیر شرابست
در میکده ممتاز شدن کم طربی نیست — در دلیست اگر قسمت من دردی آبست
در شرح غم خویش کتابی که نوشتم — فهرستش اگر عرض کنم چند کتابست

در پیش جهان دل نتوان بست ظهوری
برخاره گرش نقش کنی نقش بر آبست

حسن از تو حسابی شده مه در چه حسابست — خورشید ز رشک که چنین در تب و تابست
بیهوی خم دام ترا تیهه شاهین — گنجشک لب بام ترا فر عقاب ست
سود از دگان تو بیک نرخ ستانند — گر شکر لطف ست وگر زهر عقاب ست
صبری که دگر جمع شود صبر و شکیبی — در غارت عارت زدگان اینچه شتابست
در روز حساب تو خر این نیست شکایت — کامروز جفاهای تو با ما بحساب ست
سر پنجهٔ گلگون تو قربان کن صد عید — این رنگ حنا نیست بخون که خضابست
از وصل تو بیداری من بخت ندارد — سحر و میم افزود که موقوف بخواب ست
در جرگه آلوده نگاهان منشانم ٭٭ — بخشیی اگر میشد امروز حباب ست

در جیب دری پرده گیا بند چه رسوا　　این مرحمت جادهٔ دامان نقاب ست
با تفته دروانی چه کند قطره چکانی　　در وادی ما تشنه لبان بحر سراب ست
خود میدهم انصاف زحد رفت سوالم　　از تیز زبانیم لبش کند جواب ست

هم ست که برباد رود خاک ظهوری
ساقی بمن آتش چه شوی عالم آب ست

بشرح درد خوشم کار مشکل افتادست　　خوشم مباد که رحمیش در دل افتادست
دگر بتلخ نگاهان نگاه تا نکنی　　ببین ببین که چه شیرین شمایل افتادست
بتلخیست ز شیرینی دهانش اشک　　که شهد ناب بزهر هلاهل افتادست
نهم سپند بر آتش که در ستمگاری　　نظیر نیستش افسوس کاهل افتادست
کسی نداشته است اینقدر فراموشی　　بقدر آگهی خویش کاهل افتادست
بسینه نقطهٔ آتش رسیده از داغش　　بخته با جگرم قرعهٔ دل افتادست
هنوز میکنم انبار یکجهان حسرت　　اگرچه کشت تمنا ز حاصل افتادست
حصار داغ بدفع فسردگی جگرم　　ضرور داشت دلم نیز داخل افتادست
بجو بها بنهد پای از سر دعوی　　هران سری که ته پای قاتل افتادست
باوج اختر طالع چرا نتازد غیر　　که با ستارهٔ نجمم مقابل افتادست
بعرض حال ز دنبال ماند گالنت وکیل　　حدی طراز که دنبال محمل افتادست
بجاست رشک بجزوار سیر قافله را　　بران فتاده که بارش بمنزل افتادست
جگر بداغ برآمیخت گرم خون گردید　　نفس در آه بیامیخت باطل افتادست

رسیده است ظهوری چه خوش بداد سخن

بفکر مدح شهنشاه عادل افتادست

بس آفتاب که در سایهٔ دل افتادست / ازینکه سینه بداغش مقابل افتادست
بهجر جان بکناری چه سان رود که امید / نهاده پا بمیان بار مشکل افتادست
شکیب یکدمه ام را که بار صد سالست / مجوی باقی عاشق که فاضل افتادست
فتاده اند شهیدان بفکر زخم بهار / چه صحبت ست که دعوی بقاتل افتادست
بحشر نیز ز قربانگه تو چو شد عید / بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست
مقابل تو کند بحث ماه ماه پرست / حیا کجاست چه نادر مقابل افتادست
کتاب صبر که تصحیح داده بودش عقل / بکنج مدرسهٔ عشق باطل افتادست
ز دیده بر سر من گرچه صد بلا آمد / گناهها همه در گردن دل افتادست
شنای عقل بدریای عشق نیست درست / شکسته کشتی گردون بساحل افتادست
نشانه ایست که محرم نهٔ و در بستست / بلاست گرد رو دیوار حائل افتادست
از اختران همه آزادگان کشند آزار / فلک بزحمت تحصیل حاصل افتادست
بنشأ پیر خرابات خویش را گفتست / بفکر عالم شهر چه جاهل افتادست
ازان کشاد که پیشانی کریمان ست / چه عقدها که نه در کار سائل افتادست

شکیب و صبر خجل بود از ظهوری دور
خوشست عفو بتقصیر قائل افتادست

ضعیفم لیک مورم اژدهائیست / سیه بختم ولی زاغم همائیست
ز جام ساقی خمخانه نوشم / که رند اوست هر جا پارسائیست
ز هر برگیست گوشی در چمن هین / میان بلبل و گل ماجرائیست

سر بیگانگی گو طرّه بر پیچ — نفس همدوش آه آشنا نیست
جگر را بهتر از خون نیست دخلی — که خرج گریهٔ گلگون قبا نیست
چرا دل ذرّهٔ راحت نه بندد — جگر مهمان داغ سینه خا نیست
بهر اشکی سپرده گریه چشمی — مگر در انتظار رهنما نیست
دم کشتن نیاید بر دم زدن لیک — ودیعت در زبانم مرحبا نیست

زتیغی سایه بر فرق ظهوری ست
که مرهم را ز زخمش التجا نیست

مولی شدم ز غم چکنم کار نازکست — نتوان بلند کرد صدا تار نازکست
نگاه دور و وهم ضعیف و خط قویست — ره سخت ناقه سست پی و بار نازکست
نشتر شکسته در جگرش عزت صبا — از جلوه‌های گل کله خار نازکست
نی قدرت تغافل و نی زهرهٔ نگاه — در بزم حسن خدمت اظهار نازکست
آزار ما چها که ز راحت نمیکشد — مرهم درشت و سینهٔ افگار نازکست
دریغ جان و دل بنگه گونه‌ای خوشیم — نتوان فروخت ناز خریدار نازکست
ای آنکه پردهٔ دل و جان کرده سپر — هشدار تیغ غمزهٔ خونخوار نازکست
از سخت جانی دل ما در تعجبی — آگاه نیستی که چه مقدار نازکست
در خرقه چون میان بتان گشته ام زفکر — از بسکه راز سبحه و زنار نازکست

واعظ طبیب گشته ظهوری ولی چه سود
زین توبه که چون دل بیمار نازکست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست — چه چشمها که چو ساغر براه ساقی نیست

بنقل شکوه لب میکشان نیالاید
اگرچه کشت خمارم گناه ساقی نیست

بباغ و راغ گل و لاله سینه بینم
که مست جلوهٔ طرف کلاه ساقی نیست

کدام شام که آب طراوت سحرش
ز خاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست

کدام دیدهٔ نرگس که بر ره نگهی
سفید کردهٔ چشم سیاه ساقی نیست

ز خوف عجب و ریا در خمار صد خطرست
کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست

عجب که هیچگه از بند خود رهد زاهد
اسیر مرحمت گاه گاه ساقی نیست

چه کار باید و نیک فقیه رندانرا
برای اوست بد از نیکخواه ساقی نیست

چه تیرگی که ز دیوار و در نمی بارد
بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست

بزور زهد ظهوری نظر چه می بندی
تغافل تو حریف نگاه ساقی نیست

کو دیده که دیدنی ضرورست
کو دل که طپیدنی ضرورست

غمهای گرانی است در بیع
سامان خریدنی ضرورست

تا چند ز بون خود نشستن
بر خویش دویدنی ضرورست

آویخته غم کمان دعوی
بازوی کشیدنی ضرورست

آرام شود غزال شهری
صحرای رمیدنی ضرورست

ای زهر لب پیالهٔ خویش
درده که مکیدنی ضرورست

ابرام دعا بجای خویشست
دشنام شنیدنی ضرورست

ماهی بزلال سر ندادیم
بر تابه طپیدنی ضرورست

تسبیح بت تو شد ظهوری

زنار بریدنی ضرورست

مجنون کوی عشق بعاقل برابرست
عالم که منکرست بجاهل برابرست

بی امتیاز عشق سخن چون شود تمام
اثبات ونفی راکه دلائل برابرست

گوهر مجوی بس شک آبست بحر عقل
گرداب این محیط بساحل برابرست

داد نظاره دیدهٔ قربانیان دهد
تا روز حشر جلوهٔ قاتل برابرست

صبح تجلی از افق دیده بردمید
با آفتاب آئینهٔ دل برابرست

گل کرد خار در چمن پای سالکان
رنج ره و فراغت منزل برابرست

مجنون بطاق قبله نظر جفت چون کند
ابروی شوخ چشم قبائل برابرست

در کام ما برآمده لذت بکام ما
با شهد ناب زهر هلاهل برابرست

گردیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق
در دفتری که باقی و فاضل برابرست

دل مهیای اضطرابی هست
دیده بر گوشهٔ نقابی هست

هوس اختلاط مختلط است
از خود و خلق اجتنابی هست

در کتان شکیب میجوشم
ذوق گلگشت ماهتابی هست

عشق اگر جای گنج میخواهد
سینهٔ خانمان خرابی هست

بکناری نگه نشست و هنوز
درمیان پردهٔ حجابی هست

تیز بین باد آفتاب پرست
تا به بیند که آفتابی هست

منع زاهد کنیم از رندے
میکشان را هم اجتنابی هست

سینه بسیار لیک سینه کجست
داغ را چشم انتخابی هست

صبر داریم تا بروز شمار	دیده را بارخی حسابی هست
بارگ جان کیست این پیوند	در سر طره پیچ وتابی هست
گشت معلوم از تغافل او	که نگار مرا جوابی هست

بی شکایت عنایت از دگران
از ظهوری اگر عتابی هست

پیش ازین جان تاب مهجوری نداشت	بر در رحمت گرچه دستوری نداشت
پشت بر دل کرد امید وصال	کشور ما روی معموری نداشت
هجر هر جا پای استادی فشرد	مرگ دست افراز مزدوری نداشت
شام هجران تو این بدعت نهاد	روزها زین پیش دیجوری نداشت
گرچه غم میراند قصابانه تیغ	استخوان باز خم ساطوری نداشت
پند گو خوش گرچه پند دوردید	خانه در نزدیکی دوری نداشت
قرعهٔ پروانه بر آتش فتاد	تاب شرح بال مهجوری نداشت
گریه ام را این نمک از شکریست	هیچ اشک تلخ این شوری نداشت
مدعی سرپنجه در بازو کشید	عشق شیری خواست او موری نداشت

نام گمنامان ظهوری پیش او
ساختی مذکور مذکوری نداشت

غم بجانست از دل شادم ببین احوال چیست	وای بر من بیتو افتادم ببین احوال چیست
هیچ بیکس را نباید زیست یارب بی کسی	بر اجل فرصت امدادم ببین احوال چیست
دیده بودی آنچنان آزادم از وصل وصال	ظلم هجران کنده بنیادم ببین احوال چیست

هیچکس در بند چه دوستان این جان مکند
دشمنان خوانند ازام همین احوال چیست

طرفه ظلمی میکند بر صبح و شامم روزگار
داد و بیداد و سته او سادم همین احوال چیست

بزم شرح ناتوانیها چه آرایم لب بست
زیر دست ناله فریادم همین احوال چیست

هرکه شیرین تر فراق جانگزایش تلخ تر
شور طالع تر ز فرهادم همین احوال چیست

زخم فربه دارم در بخت لاغری طپیم
بی خم فتراک صیادم همین احوال چیست

آرزوها در کنار از گریهٔ حسرت مباد
بارهای دل بدردادم همین احوال چیست

در جگر زخمی بخندیدان مگر لب کرده باز
شیشهٔ اشکی فرستادم همین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم برجای ماند
رفته نام خویش از یادم همین احوال چیست

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بسست
از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بسست

هر نگاهی گشته زنجیری و برپای دل ست
چند این دزدیده دیدنها نگهبانی بسست

عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر
زیر لب دیگر چه میگوئی فسونخوانی بسست

طبع من گرم ست و شیرینی زبان میدارم
زهر چشمی از تبسم شکر افشانی بسست

در حنای عید رنگین تر برای دیگران
پنجهٔ گلگون ترا از عید قربانی بسست

در خمار زهد خشکم ساقی تر دست کو
خرقهٔ آلوده سازم پاکدامانی بسست

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم
راه دیری پیش گیرم این مسلمانی بسست

سالکان آخر ظهوری ره بجای میبرند
محل کوشش اگر گردی بیابانی بسست

پرده بردار نظر محتاج ست
عرضه وه داغ جگر محتاج ست

در رہت تا مددہم باشند
سر بپا پای بسر محتاجست

شور شیرینی لبہا نازم
دو سہ تلخی کہ شکر محتاجست

مایہ صبر شد آخر مددی
کہ باسباب سفر محتاجست

سدرہ گشتہ نہال ہوسم
ہیچ حاصل بہ ثمر محتاجست

در جہان از نظر افتادہ ما
نظر آبا بنظر محتاجست

تیرہ روزیت ظہوری از کیست
کہ بہ شام تو سحر محتاجست

دل بجز من گو مگو تخمی نگشت
چہ بنا فد خویش را اینجا برشت

جبہہ لوح آرزو آوردہ پیش
ای سجودت مقبلانرا سرنوشت

در پی خویش افگند صد کعبہ را
گر کنی یک جلوہ در کار کنشت

چشم ما را دوخت بر رخسار تو
در نظرہا آنکہ بینائی سرشت

بستہ حوری نقش در خاطر کہ ہست
خاک کویش بہتر از خون بہشت

منع میکردیم خوبی را بناز
خوب ما میداشت گر رخسار زشت

خرمن خجلت بگردون سر کشد
گر ظہوری بدرود تخمی کہ کشت

خال وخط بہر شہ حسن ہمان لشکر ہست
مژہ ہا بہر رگ عشق ہمان نشتر ہست

ہوش ربودست زما عقل فریب تو ہنوز
سادہ گاہنہ امتحان تو ہمان باور ہست

دود عود جگر از مجمر دل مے آید
از لف داغ تو در سینہ ہمان اخگر ہست

اینکہ زخم جگر از بخیہ نخندد بر خود
در کف غمزۂ بیباک ہمان خنجر ہست

نگه تلخ اگر نیست همان زهر چکان
در شکر خنده بخروار همان شکر هست

مردم از آرزوی سیمتن پهلوی دل
خس و خار سر کوی تو همان نشتر هست

باخم بازوی حسرت بهوس فربه ما
بتمنای میان تو همان لاغر هست

عافیت زهره ندارد که چراغ افروزد
بر سر کرسی بلای تو همان صرصر هست

نه می ریخته درین بزم و نه جامی افتاد
بر کف دل بخیال تو همان ساغر هست

گرد کوتاه ظهوری اگر از کوی تو پای
دستش از دست جفای تو همان بر سر هست

عمده در مهر و محبت همت ست
دل چه باشد صرفه جان خست ست

مدعا حاصل نگردد مدعاست
عشرت از دل روی تابد عشرت ست

باز خود بیرون نهادی جستجوست
در بروی خویش بستی عزلت ست

پردهٔ بر چهرهٔ مقصود نیست
دیدهٔ دیدن نداری حسرت ست

یک نفس گر نیست سر و جیب یاد
تا بدامان قیامت غفلت ست

شد پریشان حال من چون طره
میتوان دل جمع کردن الفت ست

رشک هم می بوده در کنج خیال
غیر میدانیم خود را غیرت ست

بر سر کوی اگر یاد وطن
بر خورد گاهی بخاطر غربت ست

گرچه از منت کشیدن فارغیم
ترک سعی چاره سازان منت ست

گریه باید ظهوری فکر خود
آبروی گر نباشد خجلت ست

بیهوش شو ای دل آنچه هوشست
بر خویش ملرز نیش نوشست

صد شعله ترا نیفگند گرم / در هر شرری هزار جوشست
رنج طلب ست اصل راحت / سختی کشد آنکه سست کوشست
با هر بد و نیک صاف بودن / اندازهٔ رند درد نوشست
خوش آنکه سبیل کرد خود را / پیمانه بکف سبو بدوشست
در صومعه پلاس پوشان / غوغای بت پرند پوشست
داند کسی از حکایت او / کو لب نگشای دیده گوشست
از طره صبا بنفشه بندست / وز لعل سخن شکر فروشست

با عافیت جنون ظهوری
فارغ ز بلای عقل و هوشست

مردم ز غم و غم علاجست / با خود چه کند که بد مزاجست
زمزیست درین سیاه بختی / گر دیده شبم چو روز رواجست
نعلین کشان وادی فقر / بر هر چه نهند پای تاجست
شد کشور جان مسخر عشق / دین و دل و عقل و هوش باجست
زنجیر تعلق ار چه بگسیخت / اما نگاه احتیاج ست
ای آنکه بسنگ برده دست / خوش باش که بار از زجاجست
تا بر سر ما چه سختی آرد / این نازکئی که در مزاجست

غم آمد و رفت غم ظهوری
می ناز که وقت ابتهاجست

داغهای سینه بر روی همست / عیش در عیش ست چون غم در غمست

گوسپندی در گزند رها حتسم — چشم زخم زخم عاشق مرهم ست
گر بنا شد درد درمانرا چقدر — تشنگانرا منتی بز زمزم ست
در بیان رازهای پردگی — گفتگوی بی زبانان محرم ست
نکتهٔ واضح ز خاموشان شنو — داستان حرف سازان مبهم ست
آنکه گوید غم فزون دارم ز صد — از کجا آورده غم خودیک غم ست
نوبهاری سیر خاطر میکند — بوستان آرزو خوش خرم ست
بخت وطالع سستی تن عیب نیست — شکر لله عهد وپیمان محکم ست

صرفه کی دارد بجنت از شکیب
تا ظهوری دم زند خود ملزم ست

نکتهٔ داغ فنا بر دل درویشان ست — ریشهٔ نخل بقا در گل درویشان ست
عافیت جوی بدامان نکند گوهر کام — دل دریای بلا ساحل درویشان ست
مشکلی نیست که عرضش نبرد آسانی — آنچه آسان نشود مشکل درویشان ست
دستگیریش بپامردی گردون نتوان — هر که افتادهٔ طاق دل درویشان ست
دیدهٔ ماهنر عیب نه بدن دارد — پردهٔ شرم وحیا حایل درویشان ست
دلکشائی که ببستان شهان پا ننهد — دست پروردهٔ سر منزل درویشان ست
خانه در کوچه ما گیر اگر ویرانه — دست تعمیر در آب وگل درویشان ست
نیست بر مخزن مقصود برات همه کس — دفتر وصل خط واصل درویشان ست
چه بزرگانه ره کعبهٔ جان بپویند — گوی گردون جرس محمل درویشان ست
غم بیجا صلی محتشمان باید خورد — از جهان حاصل اگر حاصل درویشان ست

باس بیدار ظهوری سخنی میگویم
هرکه حق مائل او مائل درویشان ست

دهر عشرتگه غمخانهٔ درویشان ست
آسمان کاشی کاشانهٔ درویشان ست

بمددگاری شاهان نتوان گشت آباد
گنج در گوشهٔ ویرانهٔ درویشان ست

آب حیوان که سکندر ز عطش برد بخاک
جرعهٔ ساغر و پیمانهٔ درویشان ست

بامیدی که توان خواجگی دید بخواب
گوش جان عاشق افسانهٔ درویشان ست

شمع فانوس دل از مشعل مهر افروزند
بخت خورشید که پروانهٔ درویشان ست

هرچه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل
نسخهٔ آن دل فرزانهٔ درویشان ست

مست ته جرعهٔ این طائفه هشیارانند
عاقل آنست که دیوانهٔ درویشان ست

برخ خویش ظهوری در اقبال کشاد
روی بر خاک در خانهٔ درویشان ست

زخم ستمش جگرشناس ست
شمشیر غمش سپرشناس ست

خوش کرده سرشک بیدلان را
دردانهٔ ما گهرشناس ست

کو کشتهٔ شمع فارغ از رشک
میسوز که شعله پرشناس ست

بر دیده نگاه نیست تا دان
شادیم نظر نظرشناس ست

بیماری دل برون تراوید
رگ از مژه نیشترشناس ست

فهرست لب فریب قاصد
گوش دل ما خبرشناس ست

می نازد بآبرو ظهوری
رخسار تو خاک درشناس ست

زاهد زمی بدور تو دست از گلاب شست — واعظ شکست منبر و فتی کتاب شست
از لوح یاد خلوتیان عشرت صبوح — او راد زاهد شحنه رود شراب شست
در کوچه تجلی خورشید روی من — گردون بخاک راه رخ آفتاب شست
این چشم خوابناک که روزم سیاه ازوست — بس چشمها باشک غم از لوح خواب شست
آه انچنان دمید که پیچید بر عنان — اشک آنقدر دوید که گرد رکاب شست
باران اشک دامن آلوده را — پاکیزه تر ز پردهٔ چشم حباب شست
خضر فریب کرد رخ انتظار را — در بین دشت وعده بآب سراب شست
آلودگیش آفت دریای آتش ست — صوفی چه نیک خرقه خود را بآب شست

رحم دگر دل تو ظهوری ضرور داشت
بنشین بمرگ بخت که تیغ عتاب شست

شادم که کار عقل طریق دگر نشست — هر چیز غیر عشق ز خاطر بدر نشست
نازم کرشمهٔ مژه هاے دراز او — در هر رگی ز سر مژه صد نیشتر نشست
برخاست شمع جمع باندازِ سرکشی — پروانه را چه شعله که در بال و پر نشست
در بزم روبروی تو دو شمع نشاند بخت — نقشی ز دیدن تو برای نظر نشست
دیگر کمر نه بست شکیب و تحملش — هر کس که در تخیل تاب کمر نشست
امید مرده زنده بدشنام میشود — آه از دعای من که بمرگ اثر نشست
آوازه رسیدن روز وصال هست — شام فراق بر سر راه سحر نشست

گر دیده همچو آینه پر از صفای او
از خویش صوفیانه ظهوری بدر نشست

گاهی که برافتاده ز رخسار نقابت — خون در جگر خیر گیم کرده حجابت
خوش گرم غیوری ز جگر دود برآمد — چشمی بگشا مست کسی سوخت کبابت
شیرینی تلخی برگ و ریشه فرو رفت — نازم بگوارندگی زهر عتابت
ره بر سخنم بند که مستیست سوالم — زین باده که در ساغر من ریخت جوابت
خواهم که خیالی کندم دولت بیدار — شاید که درآیم بسرا پردهٔ خوابت
اقبال قوی گشته بلی سستی طالع — دستی زده در محکمی بند نقابت
در بادیه سر بود جگر سوختگان را — سیرابی تفتیده لبی کرده سرابت
در کشتن من اینهمه تعجیل مفرما — بر سنگ درنگی بخورد پای شتابت

گر ضعف ظهوری سبب رحم نگردید
در جور بفزا که گنا هست ثوابت

عشق اگر تحفه پذیرست دل و جانی هست — شوق اگر بر سر لطفست گریبانی هست
آنکه هرگز دلش از دست نداد ست عنان — گوئیا همره من بر سر جولانی هست
پیش ازین بجگران حرف جگر سر نکنند — هر که دارد سر مردی سر میدانی هست
گوی اقبال مگر در خم چوگان ارم — گوی سر کرده کمین در خم چوگانی هست
مرهم لطف بنا نیست علاج دل ما — در ته پردهٔ جان زخم نمایانی هست
راز فرداست که غارت زده رسوائیست — در کمین گاه نگه عشوهٔ پنهانی هست
حیرتم زهر اجل داد ولی چشم امید — همچنان بر نمک کنج نمکدانی هست
شوخ چشم دکنی وه چه غریب آزارست — تا دم آورد جفا لیش که خراسانی هست

نظر زید ز هر سوی ظهوری دارد

قوتش نیست که چون عشق نگهبانی هست

دوستان پند بهنجار دلم افکارست — اندکی صبر و شکیب از چو منی بسیارست
داغ جانست ز اندازه تعداد برون — بار دل بیشتر از ضابطه مقدارست
جوی خون از رگ ایمان تراوش آید — خاطش غمزه هندو پسری در کارست
مستی از حسرت ته جرعه او مخمورست — صحت از آرزوی نرگس او بیمارست
نتواند ز بتخانه برون قدم افگند — پنجه قوت دین در کمر زنارست
ناوک ناز کمانخانه ابرو نازم — بوسه زخم جگر بر دهن سوفارست
نگه اهل نظر نیست معطل بجواب — نرگسش با همه مستی چه بلا هشیارست
میتوان دعوی دل بر نگهش ثابت کرد — عشوه را گرچه سر خیرگی انکارست
شعله در ریشه جان ریشه فرو کرده نهان — که بظاهر ز جگر داغ غمش بیزارست
خال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سپند — نیست آن خال که بر لب استغفارست

چشم جان گشت ظهوری تخیل روشن
پس زانو منشین آئنه بی زنگارست

از تیغ غمی دلم فگارست — با مرهم راحتش چکارست
هر لاله ز باغ عارض او — هنگامه فروز صد بهارست
هر گل که ز باغ کوی او نیست — در هر برگش هزار خارست
تا زیب حنا شد ست دستش — پس چهره بخون دلفگارست
بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطرش ار ز ما غبارست
در گلشن کام دست عاشق — چون همت اهل روزگارست

اگر دیده دل آنچنان سبکروح — کاندیشه وصل نیز بارست
دهقان نی کشت خندهٔ ما — در عهدهٔ چشم اشکبارست
داویم قرار وصل با خویش — شادیم قرار ما قرارست
موقوف اشارتیم ای دل — بیطاقتی اگر بکارست

سودای تو می‌پزد ظهوری
از خامی خویش شرمسارست

بیقراری یاد میباید گرفت — پند ناصح باد میباید گرفت
بهر دشنامی دعای خویش را — زنیت اوراد میباید گرفت
نیست غم هر چند صید لاغریم — راه بر صیاد میباید گرفت
بیستون کن پشت روز شیونم — ماتم فرهاد میباید گرفت
بند رشکی بر تراشیدم عبث — غیر را آزاد میباید گرفت
[illegible]دنا آشناییها ضرور — ز آشنایان یاد میباید گرفت

چون ظهوری از غمی گشتم خراب
خویش را آباد میباید گرفت

دل خاتم عشق را نگین ست — درج در اسم اعظم این ست
رازی که ز شرح آن چکد خون — در سینهٔ چاک ما دفین ست
در عشق ز چاره بس فتد کار — بیچاره کسی که پیش بین ست
تا کی شکری نمک فشاند — صد دیدهٔ زخم در کمین ست
خاک از نم خون کشتگانست — در جوش دو خروش آفرین ست

در هجر تو یاسمین مغیلان | با وصل تو زهر انگبین ست
نکهت ز تن تو گلفروش ست | مستی ز رخ تو لاله چین ست
سر میطلبی بر آستان ست | جان میخواهی در آستین ست

پرهیز ز صبر کن ظهوری
بیمار دلی دوا همین ست

بیخودی در اجارهٔ دل ماست | خاکساری سرشتهٔ گل ماست
بسفر برده طاقت مارا | غایب ما که در مقابل ماست
معنی اتحاد را دیدم | در تماشا نگاه حائل ماست
روشن از گشته سوز ما شمعیم | برزبانست انچه در دل ماست
کشتی میکشیم بر خشکی | دل دریا اگرچه ساحل ماست
طرفی از ما اجل نمی بندد | جان ما دست مرد قاتل ماست
کرده مارا ز چرخ مستغنی | گنج بی حاصلی که حاصل ماست

رو ظهوری که کار آسان شد
عشق حلال کار مشکل ماست

از تو بد مهر جز جفا غلط ست | عرض خوبی سر وفا غلط ست
در شکنهای سنبل کاکل | شانه بخیهٔ صبا غلط ست
عالمی را ز بهر چشم بکش | بشکر خنده خونبها غلط ست
قدر بیگانگی بدان زنهار | آشنائی با آشنا غلط ست
مرغ جائی مباد بند شود | حلقه در طرهٔ دوتا غلط ست

ازتو تحسین صبر میخواهم | شکوه از اضطراب ما غلط است
بیوفایان فراغتی دارند | گشت معلوم من وفا غلط است
زان لبم نیست بخت دشنامی | مردم از بس دعا دعا غلط است

باظهوری ستیزه خوی مباش
باگدا چشم پادشا غلط است

هرزمان ای ناصح این طعن تو با ما خوب نیست | گر نمیدانی بدان عاشق شکیبا خوب نیست
جان من دارند تنها ماندگان هم حصهٔ | یکجهان لطف از برای غیر تنها خوب نیست
در شکایت بر دلیرم راست میگوئی بدست | با رقیبان التفات شکوه فرما خوب نیست
خاطر اغیار را میدار پنهانی نگاه | لطف اگر البته باید کرد رسوا خوب نیست
نام عشق ای دل مبر یا بخت دیگر فکر کن | از برای عشقبازی طالع ما خوب نیست

میکشد حسرت ترا سوی خویش چه بینی هرزمان
رو ظهوری این نگاه حسرت افزا خوب نیست

شب فراق تو باشدم هزار روز قیامت | ز ذوق وصل نمردم زهی زیان و غرامت
دیار عمر ز خیل فراق زیر و زبر شد | هنوز نیست پدیدار سپاه وصل علامت
ستیزه کردم و از رشک فکر هجر نمردم | نشد که پاک کنی از زخم سرشک ندامت
عجب که سنگ ره جان شود امید ازین بس | فتاد وعدهٔ دیدار غالبا بقیامت
مپرس حال چو پرسیده ملال ندارد | نکرد هجر مدارا بما سر تو سلامت

بناز بر سر خاک شهید خویش خرامی
هزار جان ظهوری فدای آن قد و قامت

عشق برقم بجز من افگند ست	آرزو طرح شیون افگند ست
از جنونم ترانهٔ زنجیر	رقص در کوی و برزن افگند ست
پنجه در پنجهٔ دل فرهاد	حسرت بیستون کن افگند ست
دل آغوش دوست را در حشر	مرگ دستی بگردن افگند ست
در تب غیرت آرزو از ضعف	دست بر دوش رفتن افگند ست

شوق گو تیغ بر ظهوری زن
در بر از صبر جوشن افگند ست

نم در جگر از تف درون نیست	از گریه برآمدیم خون نیست
ویران نشود ولایت عقل	با لشکر عشق اگر جنون نیست
زنهار ز فکر صبر زنهار	من تجربه کرده ام شگون نیست
دور غم و غصه انتها نیست	صد شکر که بخت ما زبون نیست
در شعله زدیم جام و ساغر	باآنکه حریف گرم خون نیست
رخت خودی از گرو برآورد	آنکس که رهین چند و چون نیست

بگشای لب فسون ظهوری
این درد فسانهٔ فسون نیست

اقلیم دل خراب چنین از جفای کیست	بر فرق عافیت دم تیغ بلای کیست
بادیکه بر عبیر زند گرد دامنش	بر جیب بخت همتش از خاکپای کیست
اکسیر آبروی ز خاک رهم کشند	بر چهره گرد درگه دولتسرای کیست
صد گنج گوهر دل و جان وام کرده ام	اینها نتیجه هوس رونمای کیست

خشنودی و نگاه نهانی برای غیر
بیزاری و تغافل رسوا برای کیست

بر غمزه باد کاوش صد چشمهٔ جگر
رنگینی تبسمت از گریهای کیست

حرف وصال داد ظهوری لبم برون
خالت پی برآمدن مدعای کیست

رهبر قافلهٔ ناله نفسهای منست
بوسه گاه دهن آبلهها پای منست

غیر گو راه سلامت بفراغت میرو
خار صحرای ملامت همه در پای منست

بچه امید کشایم در دکان امید
روی بی رونقی دهر بکالای منست

در دل ساغر من آرزو باده شکست
سپر سنگ بلا سینه مینای منست

با دو رنگان شده یکرنگ چنین میباید
نکنم شکوه بجا گل رعنای منست

حرف من کی کند از خضر دعای دارد
صد چو من مردهٔ دشنام مسیحای منست

ناله آغشته بخون از جگر کوه کشد
صبر بر درد فراق توجه یارای منست

فکر وصل تو مرا اگر چه بمینا بیه کرد
لازم مهر و وفا وسوسه فرمای منست

حسن خود تربیت خود نتواند کردن
پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر با من نتوانکرد ظهوری بنشین
بنشین لخت جگر لالهٔ صحرائی منست

آرزو ها همه حق دل شیدای نیست
عشوه تازگی از شاهد رعنای نیست

نقطهٔ خامهٔ من چشم تمنا نه شود
عشق میروید از ان نامه کلاشتای نیست

جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا
به نشان قدم بادیه پیمای نیست

صوفیانرا گله از باده فروشان بیجاست
رهن از رند که من خرقه تقوای نیست

بجز من مایهٔ مغروری طلبکاران منت — هیچجا پای خوبان زیدارائی نیست
خاک گشتن بسر کوی کسی از چو منی — دور بود این اثر همت والائی نیست

از شب هجر ظهوری سحر وصل دمید
ریخت بر دیده جلا از ور تماشائی نیست

رضوان که رنگ گل ز گل روی او شکست — صد خار در دل چمن از خوی او شکست
آن عهدها که با دلم آرام بسته بود — در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست
اعجاز عشق صد صف طاعت درست کرد — از یک کرشمه نرگس جادوی او شکست
محراب را که روی جهانی بسوی اوست — پشت شکیب از خم ابروی او شکست
شادم که گشت سلسلهٔ پای آرزو — گر آه حسرتی بدل از خوی او شکست
خواهد مروتش در دشنام باز کرد — دریوزه در زبان دعاگوی او شکست
سوگند اگر خورم بسر خویشتن عیب نیست — آری سرم بسنگ سر کوی او شکست

ساقی هنوز رو بظهوری نمیکند
با آنکه توبه یافته چون موی او شکست

آه از آن لب که محفل افغان نیست — وای از آن دل که مغز پیکان نیست
راحت افشانده بر ولش دامن — هر کرا داغ در گریبان نیست
از گرفتار پرس آزادی — بوستانرا هوای زندان نیست
صندل چاره آفتست آفت — درد سر گر ز فکر سامان نیست
نافه در چین طره میباشد — عطر در شاخ و برگ ریحان نیست
وقت مردن بقبله روی چه سود — روی دل گر بسوی جانان نیست

بیوفایانه ریخت خون مرا — بحلش کردم ار پشیمان نیست
منعم از گفتگوی طرهٔ چرا — خاطر من مگر پریشان نیست

باش گو طالع ظهوری سست
شکر صد که سست پیمان نیست

در چمن جز خروش بلبل نیست — شیشهٔ کو که مست قلقل نیست
گرچه گردیده گل سراپا گوش — گوش بر داستان بلبل نیست
عشق جائیکه تخت قدر زند — عقل را پایهٔ تعقل نیست
همه شکرست هرکه میگوید — چه نگه‌ها که در تغافل نیست
حرف ریحان و سنبلش پرسد — هرکه در پیچ تاب کاکل نیست
خیره تر میشوند ناز و غرور — عجز را صرفه در تنزل نیست
این همه اضطراب ساخته نیست — هرچه خواهی بکن تحمل نیست
کشتهٔ رنگ و مردهٔ بوئیم — رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری ز حرص میکاهد
هرکه در پردهٔ توکل نیست

از خطش خوبی دگر تار جفا بر ساز بست — سرگرانی باز عهد تازهٔ بر ناز بست
نوبهار حسن دور خرمی از سر گرفت — شوق بر انجام عالم شورش آغاز بست
بر دماغ سرکشی زد سنبلش بوی غرور — نرگسش تیغ تغافل بر میان ناز بست
رازداریهای دل چون صبر من بیهوده بود — قفلهای شوق صد فریاد بر هر راز بست
کنگر ایوان وصلش خنده دارد بر کمند — آرزو عمری عبث انداز بر انداز بست

در خمار دوستی دشمن باین کم ماگی
کی تواند طرفی از زندان مستی باز بست

از بلا محزونش ایدل زانکه مرغ نغمه ساز
بال خود را در قفس از رشتهٔ آواز بست

صد ظهوری راز دل طوفان خون خواهد کشود
این تغافلها که او بر نرگس غماز بست

خزان همیشه بگلگشت باغ و راغ منست
تنک رهین رواج از خراش داغ منست

هزار سنگ شکست از کف ستم روید
که نیم جرعهٔ مقصود در ایاغ منست

بهر زمین که وزد صرصر سیه روزی
رهش ز مرحمت بخت بر چراغ منست

امید هست که هم ناکسی کند کارے
دگرنه مُهر ادب بر لب سراغ منست

ز نخل غم همه یه کالهٔ جگر روید
که قد کشیدن او خونبهای داغ منست

دعا کنم که ظهوری بروز من افتی
بتر اکه رشک بر آسایش و فراغ منست

کام دو جهان حاصل تحصیل هما نست
بیهوده شد این مرحله و میل هما نست

در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت
بر چهره ولی دجله همان نیل هما نست

در سایهٔ آرام گر از ضعف نشستیم
ذوق طلب و نسبت تعجیل هما نست

یکشب نکشیدیم سر شعلهٔ شمعے
پروانه همان جلوهٔ قندیل هما نست

در عشق کسان جامه بصد رنگ رسیدند
رخت غم ما در گرو نیل هما نست

یکحرف دگر در لب تقریر نماندست
بد مهری محتاج بتاویل هما نست

گو شهر بهم بر خورد و گو روز سیه باش
آشفتگی کاکل و مندیل هما نست

ز تو شب در روز بهم ریخت ظهوری

امید مرا ربط بتعطیل همان ست

گذشت زندگیم جمله در گزند و گذشت
گذشتم از بد و بخت ارجمند و گذشت

همه حکایت زهر از زبان یاران ریخت
کسی نگفت حدیث گلاب و قند و گذشت

برای دفع گزندم سپند حاجت نیست
که خود بر آتش حسرت شدم سپند و گذشت

مراد دست در آغوش دیگران آورد
نکرد جان حزین مرا پسند و گذشت

ز دیر طبع ظهوری برون نهاد قدم
ز طاق دل صنم آرزو فکند و گذشت

دردیست درد ما که بهیچش علاج نیست
از احتیاج جان بلب و احتیاج نیست

گو هر ستارهٔ نایب صد آفتاب باش
جز برق آه مشعل شبهای داج نیست

دود از نهاد آتش دیگر بر آورد
ورنه کدام دل که سمندر مزاج نیست

گلهای عزتش همه خار مذلت ست
گر خاک ره بفرق قبول تو تاج نیست

روز ازل سیاه گلیمی خرید بخت
کار مرا معامله با رواج نیست

با دل قرار ده که بدیوان شاه عشق
جز بردهٔ خراب ظهوری خراج نیست

باغی که بر بهشت زند طعنه باغ ماست
داغی که گشته دوزخ ازو داغ داغ ماست

هر نکهتی که هوش برون میکند ز مغز
سرگشتهٔ جهان بهوای دماغ ماست

صبح وصال هر شب ما گشت جلوه گر
نور هزار روز نثار چراغ ماست

گنجشک دل فتاده بچنگ عقاب عشق
گلبانگ بلبلان همه تحسین زاغ ماست

زاهد ز درد هستی خود صاف اگر شود
داند که کیمیای ورع در ایاغ ماست

صد آفتاب و ماه سپند گزند باد
این شعله را که سر بگریبان داغ ماست

معلوم گشت زخم ظهوری بمرهمی ست
جان حسود دریش ز رشک فراغ ماست

شبی که در پی صبحی فتد شب ما نیست
تبی که دست بنبضی دهد تب ما نیست

هزار ظلم ز بیراهی فلک رفتست
دران وبال که در راه کوکب ما نیست

بمشرب دگران گر تفاوتی باشد
میان صافی و دردی بمشرب ما نیست

بیاد روز وصال از شرار شعله آه
کدام داغ که بر سینه اشب ما نیست

برای آنکه شود کار دشمن ما راست
چه راستیست که در طالع چپ ما نیست

نهاده است ادب مهر بر دهان سخن
بلی حدیث تو اندازهٔ لب ما نیست

برای کار خود ایدل تو فکر یارب کن
که احتیاج ظهوری بیارب ما نیست

شکیب دشت نوردست اگر شکارانیست
خرد گسسته عنانست اگر سوارانیست

چه زهرها که کند گریه در گلوها حل
اگر تبسم آن شهد خوشگوارانیست

گداز بوته طبعم هلاک خواهد کرد
اگر طلای شکیب مرا عیارانیست

قرار و صبر ندارند بعد مردن هم
قرار داد اسیران بیقرارانیست

ز دست رشک بپای رقیب افتادم
فتاده کار باغیار رحم یارانیست

که گفت شهد که زهرش ز کام جوش نزد
ز غصه تلخ مشو طبع روزگارانیست

برنگ چهرهٔ ما بر دمید لالهٔ ما
توان قیاس خزان کرد نو بهارانیست

ز حرف آب زبان گشته تابهٔ آتش
مزاج تفته دردنان شعله خوارانیست

ابنای عیب عیاره هنر نمی شکنم — طریق سکه درستان مایه دار انیست
بنا د روی بباد دولت ربوده وگذشت — زکار و بار گذشتیم کار و بار انیست

چه خوشنماست ظهوری سرشک گلگونت
شگفته باش که گلهای خار خار انیست

خیل غم تو کشور جانرا فرو گرفت — چون خرمی که نخل جوانرا فرو گرفت
آراست چون رواج کسادی دکان عیش — سودای عشق سود و زیانرا فرو گرفت
گذشت کار ازانکه کنم راز خود بیان — بیتابی آشکار و نهان را فرو گرفت
هر لحظه باد چون غم من قوتش فزون — این ناتوانی که توانرا فرو گرفت
از صاف جام عیش میسر نمی شود — آن چینی که دردکشان را فرو گرفت
معلوم میشود که بدرد که مبتلاست — زین زردئی که روی خزانرا فرو گرفت
بر نوبهار از گل رویت عرق چکید — خورشید رنگ و لاله ستانرا فرو گرفت
منعم دگر بحث مکن از گفتگوی خویش — افسانه تو کام و زبانرا فرو گرفت

زهر ترا رسانده ظهوری چو پیش لب
لذت دو دیده کام و زبانرا فرو گرفت

اینهمه صوتها که بلبل بست — در مقام شکایت گل بست
در چمنها دگر ز فیض بهار — جام بر حلق شیشه قلقل بست
بهر خواب فراغت مستان — دور افسانهٔ گل و مل بست
نرگس پر کرشمهٔ ساقی — شوخیٔ شوق بر تحمل بست
خویش را دل بیک جهان زنجیر — در شکنهای زلف و کاکل بست

عقل این عجزها که میفرمود / عشق آمد در تسلسل بست

تا طمع را گکار فشاره فقر / زور بر بازوی توکل بست

درد کن بخت بر خراشش دلم / نمک لولیان کابل بست

هر دم از آه حسرت کاکل / آرزو دسته های سنبل بست

جگر شرحه شرحه دارم / نرگسش خنجر تغافل بست

خویش را ساختم ظهوری ازو
خار خود را بسعی بر گل بست

شکر خدا که سیر بصیرت لوا نه بست / طرفی رفو ز چاک گریبان ما نه بست

بر صید جان کمند نیفگند کاکلش / تا دست اختیار مرا بر قفا نه بست

بر هر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند / تا روز حشر زخم لب از مرحبا نه بست

کو زاهدی که بر سر کوی خرام او / از خاک راه عطر کفن بر ردا نه بست

لعلش سر حکایت بیگانگی گشاد / چشمش ولی در نگه آشنا نه بست

گاهی بنکهتی نفسی راست میکنم / اینهم غنیمت است که راه صبا نه بست

روی مرا چو خون جگر میکند نگار / چشم ترم که پای کسی را حنا نه بست

با آنکه خورد آب ز سرچشمهٔ اثر / از بخت ما شگوفه نخل دعا نه بست

خرم نه که شاد شود خاطر شریف / در برد کام مهرهٔ بد نقش ما نه بست

در ناله حرام ظهوری حریص نیست
دردش حلال باد که دل در دوا نه بست

غنچه کنجشکست میل صید بازش نازکست / با همه افسردگی سوز گدازش نازکست

از زبان نرم میتر سم درشتی سر زند
مدعی خوش بر سر نازت نازش نازکست

غمزه در اقلیم جان بیدلان کرد آنچه کرد
این زمان از زخم ترک ترکتازش نازکست

درد بر دارد گر افتد سایهٔ مرهم بود
زخم پیکان خدنگ دلنوازش نازکست

زخمها سر از جگر بر کرده و من بیخبر
آفت انداز نگاه تیغ نازش نازکست

بر زبان ترجمانان حرفهای آشناست
گشته جان گوش استماع حرف رازش نازکست

خلد خلد از سدره و طوبی شود روز جزا
عرض بر محمود بالای ایازش نازکست

گشت محراب ظهوری طاق ابروی بتی
در صف زهاد وسواس نمازش نازکست

راز بر اهل راز مبهم نیست
مهر بر لب زدیم محرم نیست

پای بستی ز عقل باید کرد
چار دیوار عقل محکم نیست

روی پر کرد درد را نازم
نیش را تازه روی زخم نیست

نیشو در راحت آشنا با مغز
زخم اگر روشناس مرهم نیست

نیست در هیچ بقعه محرابی
که بتعظیم ابروئی خم نیست

تا نگردی علم بمعشوقی
دعوی عاشقی مسلم نیست

هیچ چیزے بغیر او مطلب
هیچ چیزے بغیر او هم نیست

گوئیا وصل طرح سور افگند
که ظهوری حریف ماتم نیست

یک خدنگ جور کو کان غمزه را در کیش نیست
بر چه کیشی چو تو کس از دلبران بدکیش نیست

شور کردی بسکه خندیدی بروی این و آن
شکرت را هیچ حقی بر دهان و در ریش نیست

خواجه بی‌ناز و بسیم و زر گدا طبعی بلاست — خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست
هوش و صبر و دین و دل در گام اول ماند و بس — هیچکس را دبیتابی چو من در پیش نیست
عمر رفت و تکیه گاهش بستری دردی نشد — هیچ رحمی این دل آسوده را بر خویش نیست
شادی غم کز برایش عمر جاویدان کم است — امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست
باورم افتد ز بس امید اگر گویم بطنز — یار من بی رحم و بد مهر و جفا اندیش نیست

در وطن درد غریبی در ظهوری کار کرد
عاشقان را هیچکس بیگانه‌تر از خویش نیست

خوشا تنی که شود خاک بر سر کویت — خوشا دلی که زند جوش از آتش خویت
بلای دوش سری کز هوای تو خالیست — وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت
زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد — شکار زخم کمانخانهای ابرویت
شمامه در بغل یاسمین که می افشاند — نمی دمید صبا بر بهار اگر بویت
جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد — چو بر کرشمه زند نرگس سخنگویت
تو گرم عشوهٔ خود باش نیستم غافل — ز بیم غیر نگه گر نمیکنم سویت
زمن نصیحت اگر نیست خوشنما اما — ببزم غیر تو بس بدنماست پهلویت

عجب که خاک ظهوری بباد برخیزد
بشرط این نفرستاد بر سر کویت

بزهر آلوده هر جا انگبین است — خنک دارد بجیب ار یاسمین است
دل بی کینهٔ خود را بنازم — بی تخم محبت خوش زمین است
بم کرده پنداری گناهی — که در دست تغافل تیغ کین است

زرویم گرد حسرت رفتن ای باد
نه کار تست کار آستین ست

برون آمد ز شمشیر که این زخم
که در هر قطرهٔ خون آفرین ست

غمش بر جان خوشحالان حرامست
که وقف خاطر اندوهگین ست

صلای صحبت آزادگان را
که ما را خاطر آزار چین ست

جگر ریشیم تا با غمزه نیش ست
پریشانیم تا در طرّه چین ست

که باور میکند از شوخی او
که دایم در دل خلوت نشین ست

بجفاشان چرا باید عبث گفت
که ما را دیدهٔ خورشید بین ست

ظهوری گر نثاری بت ضرورست
بجیب اعتقادم نقد دین ست

گرچه در بزم حجابم قوت گفتار نیست
قصهٔ ناگفته هم در لب اظهار نیست

چشم زخم مرهم از زخم دل من دور باد
وای بر جانی که از تیغ غمی افگار نیست

میهمان کیستی ای دل گوارا باد عیشش
خوان عشق هیچکس را این نمک در کار نیست

مرحبا از نالهٔ اغشته در خون میچکد
میشناسد زخم زن کاین نالهٔ آزار نیست

صد شبستان ماه و خورشیدت نمی اید بکار
چشم ما گر در فروغ لالهٔ رخسار نیست

گر همه خضرست کاخ عمرش از هم ریخت ست
هر گیاهی هرزه مان آنرا اگر معمار نیست

از چنین دل بر و گرد کینهٔ طوفان عشق
شستن این گرد کار ابر استغفار نیست

بر ندارد بار نخل بوستان آرزو
آب اگر از جویبار چشم حسرت بار نیست

برهمن را گر بمهر بت ملامت میکنی
رشتهٔ ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

ناز کو در پرده میدارش ظهوری فارغ ست

عشق صیقل میزند آئینه در زنگار نیست

صد زیان از تنگدستی حاصل بازار ماست
ای دریغ از یکجهان جان نیم نازی در بهاست

ای خرد بیگانهٔ اسباب تدبیر و صلاح
زود بیرون کش ز دل حکم نگاه آشناست

عشق کو سنگ ملامت پیش طفلان زیر بار
باز در کوی بلا دیوانه از زنجیر خاست

کو هوس در فکر ماتم باش کز اعجاز حسن
زنده شد عشق هوس کش وقت عرض مدعاست

از برای من چه ایدل صرفه جان میکنی
رخنهٔ در کار ایمان هم بکیش ما رواست

تا نسازد کار جان را ذوق شکر خنده
از کمال مهربانی زهر چشمی در قفاست

از بلای عافیت وز رنج راحت فارغیم
زخم از مرهم هراسان درد بیزار از دواست

عشق از زهر بلا پر کرد رطلی بس گران
هان ظهوری زهره نازم ساغر مرد آزماست

کامی که تلخ گشته از زهر کام ماست
نامی که ننگ دارد از و ننگ نام ماست

هرگز نبوده گوش ملامت باین خروش
در عالم این صدا همه از طرف بام ماست

چون قطع کرده ایم زبان بیان حال
تاثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست

پر کرده ایم دامن صبح از شب سیاه
خورشید اگرچه گوی گریبان شام ماست

کو عقل خام از لقت تدبیر پر مجوش
صد پختگی فدای تمنای خام ماست

ای باد از خدای بیندیش و برمگرد
گرد شمیم طره که حق مشام ماست

الحق که کارهای بد از بخت دیده ام
بر بخت خویش پای زدن التزام ماست

کوی فنا خوشست ظهوری کجا رویم
بنگر که گنجهای بقا زیر گام ماست

باز غم خنجر خطر برداشت / دل دوید از جگر سپر برداشت
گشت بر سینه عرض مخزن داغ / زانچه میخواست بیشتر برداشت
صرصر آه در دل شب غم / پرده از چهرهٔ سحر برداشت
بلبل گلبن فغان و خروشش / نغمه در پردهٔ اثر برداشت
نخل بستان عیش بی بر بود / چمن آرای غم تبر برداشت
وقف بر دست و تیغ خوبان کرد / در ازل تن چو بار سر برداشت

خوش ظهوری ز عیش مستغنی ست / قفل از گنج غم مگر برداشت

باز دردی که روح بخش و است / صد اثر در کمین نالهٔ ماست
قرعهٔ غم بنام دل غلطید / فال چندان زدیم کامد راست
سر فرزانگی لگدکوب ست / باز دیوانه بر سر غوغاست
نام مرهم مبر که الماس ست / زخم ما انچنین نمک میخواست
ای ملامت ببال در لب طعن / عشق بیتاب و حسن بی پرواست
دو جهان سود زو منا دارد / نیم جانی زیان این سوداست
غالبا رخصت ست رسوائی / از نگه کردن نهان پیداست
چشم گوهر مدارا از دگران / نه کنم گر غلط نگه با ماست

باش گو مدعی وصال طلب / که ظهوری تمام استغناست

دوش خوش هنگامهٔ گرمی دل دیوانه داشت / شعله‌های شمع انداز پروانه داشت

چاشنی میکرد هردم لعل ساقی بادهٔ
یارسائی چشم حسرت برلب پیمانه داشت

چشم تر آئینه دار نوعروس حسن بود
سنبل در هم ز دود مجمر دل شانه داشت

خاطر از ضبط اساس عیش و عشرت جمع بود
شعلهٔ غم التفاتی با متاع خانه داشت

آخر عشق از نامسلمانی متاعی میخرید
گوهر ایمان بدست جان پی بیعانه داشت

دیدهٔ بیگانگی در توتیای خواب بود
آشنائی گوش رغبت برلب افسانه داشت

چشم شوخی با ظهوری داشت رازی در میان
صبر را بیتاب طاقت عقل را دیوانه داشت

چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت
که سنگ عربده بر شیشه خانهٔ جان ریخت

خجسته بود خدنگ نگه ز شست غرور
که بر جگر مژه های دراز پیکان ریخت

نگاه گوشه نشین سیر بوستانی کرد
گل هزار ارم بچشم از گریبان ریخت

بلای جنبش مژگان کسی چه میدانست
بالتفات دل این تیغ و تیر بر جان ریخت

شگاف میدمد از شاخ و برگ گلبن ما
که بر زمین جگر ابر تیغ باران ریخت

می طرب بچه دشواری بساغر رفت
نه پشت دست دل رنج کش چه آسان ریخت

کسی حریف ظهوری ست در صبوح مراد
که درد بادهٔ دردی بروی درمان ریخت

آنکه شب بر روز من از شام هجران تو ریخت
آفتاب و مه ز رویت در گریبان تو ریخت

دوش از جوش اسیران طرهٔ خوش بیتاب بود
برد دلها را و در چاه زنخدان تو ریخت

نکهت صد باغ نسرین بردمید از مغز جان
برد باغ دل هوای شاخ ریحان تو ریخت

کی گذارد خاطر جمع از برای هیچ جمع
زین پریشانی که از زلف پریشان تو ریخت

کعبهٔ کویت بحسرت کشتگان دارد بسی   صد حرم را آرزو خون در بیابان تو ریخت
شور بختان را بجام زهر حسرت کام داد   آرزو بخشی که شکر در نمکدان تو ریخت

شایدت روزی بکار آید ظهوری جمع کن
آبرو هائی که چشم حسرت افشان تو ریخت

دل از تو همچو من ای بوالهوس نواز گذشت   ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت
بهر که خواه نشین داستان نمی بندیم   سفینه سازی طبع سخن طراز گذشت
نماز صبح بشام سرشک جائز نیست   بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت
برو حریف دگر جوی در قمار هوس   که بیقراری جان شکیب باز گذشت
به بخت دیگ تمنا بشعله طالع   بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت
ز روز عهد تو صد کوتهی بکام رسید   هزار حیف چه شبهای ما دراز گذشت
بحسن خط مرو از ره نه وقت بیراهیست   براه دوش نیاز از تو بی نیاز گذشت
نگه بغارت دل گو سمند ناز متاز   بچشم گوی که هنگان ترکتاز گذشت
متاع قافله سالار عشوه را چه بها   ز شاه راه نگه کاروان ناز گذشت
نماند در دم شمشیر غمزه برّاسنے   جگر شکافی مژگان دشنه ساز گذشت

میان غیر و ظهوری تمیز حاجت نیست
ترا چکار باین کار ز امتیاز گذشت

ساقی ایام دیگر دور جام از سر گرفت   حرف نقل وصل او را باز در شکر گرفت
دامن باد طرب از چهره گرد غصه رفت   راحت مرهم خراش سینه را در بر گرفت
هر شراری پرتو صد روز میریزد برون   در شبستان تمنا شمع دولت در گرفت

شاهد اقبال را پیرایه بخشش روزگار / از سجود آستانی جبهه در زیور گرفت
نغمهٔ عشرت سری برکرد از لبهای خشک / گریهٔ شادی سراغ دیدهای تر گرفت
دور جامی داد و گاهی چهرهٔ گلرنگ شد / بخت روزی کرد کوه غم ز جاها برگرفت

در نثار خنده لبهای ظهوری غوطه خورد / خاک پای را سرشک شوق در گوهر گرفت

جنبش مژگان دلم را باز در نشتر گرفت / زخم آغوشی گشود و سینه را در بر گرفت
کام را تولای شیرین لعل در شکر نشاند / مغز را سودای شکین طره در عنبر گرفت
اشک در جیب و کنارم طعنه بر اختر شمرد / زهر در کام و زبانم نکته بر شکر گرفت
آتشی بال و پر پروانه‌ها جا برنواخت / در سمندر شعله‌ها از تاب خاکستر گرفت
چشم ساقی عشوه بر توبه تقوی گماشت / دست مستی دامن زلف شکن پرور گرفت
بر کناری دل بیک پیمانه مست افتاده بود / در میان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت
شعلهٔ خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت / دود میگرد آتشی در کورهٔ دل در گرفت
ای خوشا دمی که شد چند انکه کامش تلختر / زهر غم از ساغر ایام شیرین تر گرفت

گر ظهوری خود ز تاب درد کاهی شد چه شد / کوه را امیدش از بس فربهی لاغر گرفت

آنجا که حکم شحنهٔ دیوان غیرت است / بس ارزوی کشته که بر دوش حیرت است
ای دیده منع گریه بجا بود پیش ازین / رنگین شده ست اشک فرو بار رخصت است
از جویبار خنجر کین اب میخورد / رگهای دل که ریشهٔ نخل محبت است
ره گم نکرد ناقه دگلگون فرد نماند / وصلی نبوده می‌شنو اینجا مقالت است

زنجیر بهر پای من پند گو مساز
قفلیست از برای لب خود ضرورتست

از بس غرور غمزه بخنجر نبرد دست
خود بر شگاف زد جگر ما چه منتست

مردم دگر نگاه به پرسش قدم نزد
صد جان فدای چشم تو خوش همدمست

وقتی دگر نماند ظهوری وصال کو
تا کی خورم فریب که موقوف فرصتست

تلخی کام زکم حرفی شیرین دهنیست
خار در پیرهن از حسرت گل پیرهنیست

نغمه سنجی نکند بر گل بستان جهان
دل شوریدهٔ ما بلبل طرف چمنیست

درد در سینه حرامست برو لذت غم
هر که در آرزوی غمزهٔ خنجر فگنیست

پند گو باز کمین گاه نصیحت برخیز
که زبان من غارت زده رهن سخنیست

بهر پروانه رود دود برون از سر شمع
سنگ چون در نگری هر صنمی برهمنیست

آنکه در زیر سر بادشهان خاره نهد
بر فراش غم ما هم بستر خار کهنیست

لحدم جای عیشیست خوشا یاری بخت
سینهٔ زخم تو بر سینه خونین کفنیست

چه بلا ذوق که در عشق و غریبی بودست
خاک غربت لبه رغبت هر جا وطنیست

گر چه خوبان خراسان نمک شور زنند
رفته بیرون ز سرم شور وطن خوش دکنیست

عهد و پیمان ظهوری بدرستی مثلست
چه دهم شرح که کارش بچه پیمان شکنیست

دوش آن بی صبر خود رنجید و رنجیدن نداشت
بی زبانی عذر با سگفت و نشنیدن نداشت

در دم تیغ تغافل زخم بیرحمانه ریخت
عجز میزد دست و پای چند نادیدن نداشت

از پی زلف و کاکل گذشته باشم خویش را
گفته باشم اینقدر بر خویش پیچیدن نداشت

در محل سفت پنهان گشت رسوا اندکی
اندکی از مدعی ترسید و پرسیدن نداشت

خوش بساط ناز در بازار عجزم چیده بود
باز خواهد چید بی تقریب برچیدن نداشت

پیش مرگ رشک مرگ درد هجران دوستست
دل فریبم داد گر دو وصل گردیدن نداشت

داشت سر زد دیدنی از پیش شمشیر جفا
وقت دامن برزدن از غیر برچیدن نداشت

باوجود لاغریها من ازو فربه ترم
ذوق بیجا بود صید تازه تازیدن نداشت

از برای رشک غیرت در نگه پیچیده بود
غیرت نازم ظهوری غیر نادیدن نداشت

باآنکه دل از خنجر بیداد دو نیم ست
با نیک و بدم ساخته یک روی غنیم ست

خوش نالهٔ زاری ز تو سر میزند ای دل
هشیار دل سنگدلان سخت رحیم ست

تا نکهت چینی سمن از خنده ماند
سرپنجهٔ عجز من و دامان نسیم ست

راحت طلبی طور قلندر صفتان نیست
در تکیهٔ دل داغ جفائی تو مقیم ست

امید که نزدیک بدوری نشود کس
در هجر توام به جگر کار دو جحیم ست

امروز نزد عشق سنان بر جگر من
این زخم که شد از نمک تازه قدیم ست

هر شیرهٔ جان ریخته شیرینی تلخی
آن زهر که در گوشهٔ ابروی غنیم ست

ای بخت زهی رشد چه بیغوله نشینی ست
برخیز که در بزم طرب غیر ندیم ست

مشکل که کند گاذری کسوت روزم
بختی که شبش سفتهٔ از تیره گلیم ست

از مرحمت ما در ایام چه گوییم
گویا که زبی رحمیش امید یتیم ست

بی عشق ظهوری نتوانم نفسی زد
صد شکر کنم هر نفسی طبع لئیم ست

لطف و بیداد هر دو مطلوبست
خوب هر چیز میکند خوبست

گو جفا و ستم ز حد میبر
چاره جز صبر صبر محبوبست

ذوق خود کرده گوش در قاصد
دیده با اشک شوق مکتوبست

ذره صبر در جدائی ها
کوه بار هزار ایوبست

کس نبیناد هجر یوسف خویش
نیل چشمی ز اشک یعقوبست

ترکتازی نکرد غمزه هنوز
خیل صبر و شکیب مغلوبست

میکند ذوق خاک روبهٔ صبر
آه در صحن سینه جاروبست

سخن بوسه طرح خواهد شد
هوس ما هنوز محجوبست

دل ظهوری ز عافیت برکن
که جهان از غمش پر آشوبست

در تاب قدلست صنوبر درین چه بحث
بی آب خار لست گل تر درین چه بحث

غوغای واعظان شده از سدره خویش بلند
با قامت تو نیست برابر درین چه بحث

آنجا که غمزهٔ تو کند کاو کاو جان
کند است تیزی دم خنجر درین چه بحث

هر روز میدمد ز تو اعجاز عشق تو
از بهر داغ سینهٔ دیگر درین چه بحث

زهرت که حسرتیست از و کام عالمی
لذت کرم نموده بشکر درین چه بحث

از چشمهٔ سراب بیابان حسن تو
شوید روی زمزم و کوثر درین چه بحث

در حشرگاه کوی تو خواهد بباد رفت
هنگامه های عرصهٔ محشر درین چه بحث

از تیشهٔ ملامت عشق تو گشته ریش
پای سلامت بت دیگر درین چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری بدست عشق

مجنون نکرده بود چنین سر درین چه بحث

چه جفا ها که ز اغیار کشیدیم عبث
زان ننالیم چه از یار کشیدیم عبث

بار رشک ست گران کوه کمر میبازد
دوش طاقت نه این بار کشیدیم عبث

آنچه افتاد قبول آنچه ادیبان گفتند
روز اول دم انکار کشیدیم عبث

از دل ریش که از برگ گل آزرده شود
نوک خار از گل بنجار کشیدیم عبث

چنگ درد از نفس دلشدگان باز نداشت
نغمهٔ ناله درین تار کشیدیم عبث

بر شکر خند کسی گریه نکردیم نثار
منت چشم گهربار کشیدیم عبث

کس نپرسید ز ما عشق چه و عاشق که
سالها زحمت این کار کشیدیم عبث

عاشقان را نه بکفر ست تعلق نه به دین
تهمت سبحه و زنار کشیدیم عبث

مرهم مرحمت او به ظهوری نرسید
زخمها در دل افگار کشیدیم عبث

دگر خوش بدگمانی چیست باعث
سراسر ناتوانی چیست باعث

چه میخوانی دگر از بی زبانان
بیا گو همزبانی چیست باعث

نمیخواهد دگر یارا دلت هیچ
همه از دیگرانی چیست باعث

بران کو کز دو عالم دست افشاند
دگر دامن فشانی چیست باعث

دو روزی اینچنین گردیده بودی
چرا باز انچنانی چیست باعث

در انشای محبت نامه بودی
نیا وردی بعنوان چیست باعث

ترا هم نیست تقصیری ظهوری
تفکر ترجمانی چیست باعث

زندانیم طرف گلستان چه احتیاج / پروای سر نمانده بسامان چه احتیاج
دررا حیتم زخم بمرهم که میدهد / مغز دو است درد بدامان چه احتیاج
بیرون نهاده دل قدم از دیر ما و من / در کعبه ایم طی بیابان چه احتیاج
افتاده خون بجوش نسبت این نگاه گرم / رسوا شدیم عشوه پنهان چه احتیاج
خوناب کشتگان تو اکسیر زندگیست / تیغ تو هست چشمه حیوان چه احتیاج
سر از شگاف سینه برآورده پاک دل / خنجر گذاری صف مژگان چه احتیاج
دامان طرهٔ تو ختن بر جهان فشاند / بکشای تکمه عطر گریبان چه احتیاج
دل جمع دار سید تو در خلد صید نیست / این جلوه های زلف پریشان چه احتیاج

آه تو دسته گشته ظهوری زکاکلی
دیگر ترا بسنبل و ریحان چه احتیاج

شود شیرین تر از شهد و شکر خرج / سخن چندانکه سازند تلخ تر خرج
هجوم رگ به بین بر غمزه هر سوے / شود هر روز چندین نیشتر خرج
عجب گر نقش دامت باز گیرد / کند طاوس اگر صد بال و پر خرج
چه حیرتها که بر دل جمع شد دم / کنم چون در تماشایت نظر خرج
جگر را تیغ غیرت قیمه سازد / ازان زخمی که سازد در سپر خرج
بقربان آورم هر روز عیدے / که دارد از شهیدان اینقدر خرج
بر البش از خدا صد بال خواهم / کند هر که مرغ نامه بر خرج
برآرم گرد از جیحون اگر آب / کنم در شستن دامان تر خرج
نیاز عیب جو یا نسبت در کار / اگر گاهے کنم ناز هنر خرج

ز کسوتی که فقر ست تشریف
کم از ابره بجامه آستر خرج

تو دانی داد کار گریه را رنگ
تو دانی کرد اگر لخت جگر خرج

مکن نعلین راهش را برابر
که شاهان را شود تاج و کمر خرج

قرار خاک لیسی ده نظیری
نخواهم کرد آب رود گر خرج

نم نماندست در جگر چه علاج
خشک گردید چشم تر چه علاج

پرتو روز وصل پیدا نیست
شب ما ماند بی سحر چه علاج

شهر پر نغمهٔ ملامت ماست
غیر آهنگ دشت و در چه علاج

با چنین عشق و حسن ما و ترا
جز مراعات یکدگر چه علاج

درد اظهار درد بیکش دم
کشته بیچاره چاره گر چه علاج

چند در کورهٔ هوس جوشم
میشود خام خامتر چه علاج

عرض حال از سخن نمی آید
لب بسته به نظارهٔ نظر چه علاج

بر رخ غیر باز شد در وصل
آستان بوسی دگر چه علاج

مایهٔ صبر خویش تنگ گردید
ای نظیری بجز سفر چه علاج

ای بروی تو هر نظر محتاج
وی ببوی تو مشک تر محتاج

گشت مستغنی از فراغ دو کون
تا بداغ تو شد جگر محتاج

جستجوهای سالکان نگذاشت
رهروان را براهبر محتاج

شب روشندلان بمینا شد
بمینا کاری سحر محتاج

در تمنای حلقهٔ دامت	شاهبازان ببال و پر محتاج
کشته از التفات دشنامت	بدعاهای من اثر محتاج
صندل چاره گشته لای میست	گشته تقوی بدرد سر محتاج
آن همه عشق و این همه خوبی	کرده ما را بیکدگر محتاج

نیست آئینه عشق را این بار
که ظهوری شود دگر محتاج

گر گویم آهنی دلی ای سیمتن مرنج	تلخست حرفهای تو شکردهن مرنج
گردیدهٔ چو سرو قبا پوش دیگران	گر عاشقان درند هم پیرهن مرنج
بیدل ز رشک گشته اگر سینه شکیب	در دم زنیش غمزهٔ خنجر فگن مرنج
شهد نصیحتا چو نیفتاد سودمند	زهری برون تراود اگر از سخن مرنج
خود خواندهٔ چو بوالهوسان را بباغ وصل	دستی اگر برند به سیب ذقن مرنج
از حرف امتیاز تو خود میشوم خجل	پیشت برابرست همای و زغن مرنج

دشمن فریب خوردهٔ عهد درست تست
خوبست از ظهوری پیمان شکن مرنج

روی تو از ماه ستاند خراج	موی تو بر مشک نهادست باج
گرمی بازار غمت داده است	آه جگر سوختگان را رواج
عشق که در کون و مکان حاکمست	از دهٔ معمور نه گیرد خراج
عاشق و تسلیم و قبول و رضا	زاهد و انکار و عناد و لجاج
ذوق نیاید ز گردن کشی	نازکی نیست اگر در مزاج

دل زده شد باز ز سودای درد — برنخورد گر نبریان علاج

شام ظهوری ز رخت صبح شد
نیست شبم را بسحر احتیاج

ای غافل از شگفتگی نوبهار صبح — برگل نشد ز اشک تو جیب و کنار صبح

با بخت خویش خواب بدعوی چه میکنی — روی نشست خواب تو از جویبار صبح

شرمندهٔ فسرده دلیهای خویش باش — رشک است رشک از جگر داغدار صبح

سنبل عبث بمید مد از مرغزار شب — آه از رمیدن تو نگشتی شکار صبح

یک شب نکرده بهر نگاه تو دامنی — نورسته از برگ و بر شاخسار صبح

از نشست و شوی عشق صفا کاری نشد — این سینهٔ چو شام نیاید بکار صبح

خامی هنوز خام ظهوری نفس مزن
لختی بجوش بر نفس شعله بار صبح

جان بر لبم از زبان ناصح — پیش که برم فغان ناصح

خون کرد دلم بمهربانی — داد از دل مهربان ناصح

یک نکتهٔ دلنشین ندارد — سرتاسر داستان ناصح

کو دار بلا که توان رفت — در چاه بریسمان ناصح

خوش آنکه چو کار بی کشادم — در بند فتد زبان ناصح

بازار جنون من گر این ست — بر چیده شود دکان ناصح

این خاک که سر بجیب من کرد — در بخیه کشد دهان ناصح

هان غاشیه داری ظهوری

تا باز زنے عنان ناصح

خواهم غم چشم تر دهم شرح — چون دجله گریه سر دهم شرح
از تشنه لبان دشت هجرم — تفسیدگی جگر دهم شرح
پروانهٔ شمع اشتیاقم — افسانهٔ بال و پر دهم شرح
بر دوش دلست کوه دوری — فرسودگی کمر دهم شرح
دلها همه شرحه شرحه گردد — حال دل ریش اگر دهم شرح
بیش از سخنست داستانم — خاموش شوم مگر دهم شرح

از مهر و وفا مگو ظهوری
عیب ست کز این هنر دهم شرح

تنگ ظرفی که نه مست ست باندازهٔ صبح — بی اصولی که نه رقصد بسر آوازهٔ صبح
طرهٔ شام ندادی به لقت آه بخور — گریهٔ آل ضرورست پی غازهٔ صبح
درهم اوراق شب و روز نریخت بحشر — آه من بیشه اگر رشتهٔ شیرازهٔ صبح
شیشهای فلک از باده تهی گردیدست — کنم از جرعهٔ خود چارهٔ خمیازهٔ صبح
میکشد محمل ناز تو همانا گر شوق — کف مستی ز دهن ریخته جمازهٔ صبح
اشک را طرز سراسر روی آموخته ام — گریه و سیر خیابان تر و تازهٔ صبح
خاکساران ترا آه ز دل رفته غبار — دعوی رفتگی سینه چه اندازهٔ صبح
غمزه و فتنه گر انداز شب خون دارد — سر خورشید بپا و نیزه دروازهٔ صبح

مست تر باش ظهوری چو رسی تا ساقی
از صبوح تو بلند ست خوش آوازهٔ صبح

دیگر آمد نگاه بر سر صلح
بسر انگشت ناز زد در صلح

جنگ برخاست از مقابل جنگ
صلح بنشست در برابر صلح

برلب جنگ ریخت غصه فرو
اشک شادی ز دیدهٔ تر صلح

رفت بیرون غبار غم از مغز
عیش سرشار داد ساغر صلح

زنگ رنجش غبار آینه نیست
چشم امید دیده جوهر صلح

زهر قهر نگاه بر طرف ست
آرزو بخش کرد شکر صلح

پا چرا واکشید از ره جنگ
با ظهوری بند بار واز سر صلح

شد عیان از رخش نشانه صلح
زد عتابش در بهانه صلح

پرس پرسان ز کوچهٔ رنجش
یار آورده سوی خانه صلح

گشت موقوف جنگ دیده و خواب
خواند آسودگی فسانهٔ صلح

قدر انداز بخت و طالع زد
تیر تدبیر بر نشانهٔ صلح

جیب طاقت تهی شد اما هست
عشوه را دست در خزانهٔ صلح

شاهباز نگاه را نازم
بال واکرد ز آشیانهٔ صلح

جنگ او را بهانهٔ چون نیست
برساند خدا بهانهٔ صلح

زد ظهوری بجنگ اهل زبان
نیست چون این زمان زمانهٔ صلح

سرمست تا بلب چو رساند شراب تلخ
از سینهای سوخته خواهد کباب تلخ

تنگ شکر اگر نگشایند بر سوال
کی بشنوند از آن لب شیرین جواب تلخ

آورده آنکه دولت بیدار را نخست
رفتست از فسانه زهرش بخواب تلخ

هر شور بخت را بشکر خند او چکار
بازهر چشم ساخته ایم و عتاب تلخ

واعظ فسانهای تو شیرین نمیشود
تا تر نمیشود لب خشکت ز آب تلخ

با آفتاب جام بگلگشت شب خرام
بی ساقیان چه ذوق ازین ماهتاب تلخ

زاهد چه شود گرد ظهوری بخود بناز
شیرین تر از تو کس نکشیده شراب تلخ

شد براهش قدم ما گستاخ
بیم سرهست که شد پا گستاخ

سرو قدان نتوانند کشید
آه ازان قامت رعنا گستاخ

گو مسیحا با دب نبض بگیر
گشته در دم بدوا گستاخ

عشق کوتا لب تسدید گزد
شده اند اهل تمنا گستاخ

چشمک عشوهٔ پنهانی گرد
چشم ما را بتماشا گستاخ

آرزو بر سر شوخیست دگر
گشته با وعده تقاضا گستاخ

حسن یوسف سر بیباکی داشت
شد چنان عشق زلیخا گستاخ

وامق و عذرا که آهش افگند
پنجه در طرهٔ عذرا گستاخ

ندهی داد ظهوری امروز
نزند داد تو فردا گستاخ

عشق میخواهد نمک بی شور رسوائی مباد
چشم زخم این هنر عیب شکیبائی مباد

باد فرصت شوق را در بی محابا لبست کار
گاه ضائع کرده صبر مدارائی مباد

مدعی را انتظار بیجا سلی حاصل نشد
پای پیمائی از و در باده پیمائی مباد

سنگ غم ان به که دل زالماس ریش غم شود — لخته بر رو می فتد در چهره انداری مباد

در شط نی بست ساقی را نمازی کشت رخت — شست وشوی توبه ام در دردی الآلای مباد

سینه استقبال داغی کرده کو خامی برد — شعله را بادود آهم دوش همتائی مباد

کشته حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل — از برای مرده جانان در مسیحائی مباد

باد طالع پرده گو بردار از رخسار او — چشم بندی چون حیا خصم تماشائی مباد

آرزو خوش گرم آئین بندی دل گشته است — جز بداغ حسرتم در سینه آرائی مباد

چرخ در گرداب ساحل دست شوید از حباب — هیچ بیدل در فراق از گریه دریائی مباد

مغتنم دانم اجل گر همنشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهائی مباد

لبم دنبال حرف این و آن بیهوده چند افتد — نشد روزی که روزی از خموشی بهره مند افتد

اگر بر روزگار خود بسوزانم سپند او لے — که مجمر سم سپند از طالع من در گزند افتد

زهی حسرت اگر کاری نسازد عمر ازین تلخی — مگر از زهر خند من لبی در نوشخند افتد

نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیادے — که بر نخجیرش از هر رگ گرفتت صد کمند افتد

نمیسوزم ز رشک مدعی افسرده میجو شد — دل خون گرم میباید که داغش را پسند افتد

ادب ندهد بدست من عنان چهره مالیدن — ز شمشیرش سرم روزیکه در پای سمند افتد

چه حاصل از تماشا از نظر هنگامه بند بیا — نساند خیرگی کاری حیا چون چشم بند افتد

ظهوری خویش را از پایهٔ پستی برون آور
نمی نالد کس از گردون اگر همت بلند افتد

قسم بوصل که حرفش چه در میان آمد — بفال شوق غم هجر را گران آمد

قسم بسوز دل تفته که همچون شمع
بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد

قسم بصید فگن غمزهٔ کمان شستی
که آه از روش تیر بر نشان آمد

قسم بقصهٔ رنگین زرد رخساری
که گونه دارتر اشکش ز ارغوان آمد

قسم بسوخته جانی که برد قاصد
تمام دیده شد از داغ دیدبان آمد

قسم بسنبل موی که گشت نکهت
شمیم زو چو نسیمش ببوستان آمد

قسم بسرو بن آرزوی حسرتیان
که در بهار تیر خوردهٔ خزان آمد

قسم بآتش دوری که کرد هر جا دود
پی فروختنش هیزم استخوان آمد

قسم بجان تو و جان هر که زندهٔ تست
که بی رخ تو ظهوری ز جان بجان آمد

بیدلان در تن از تو جان چیدند
بی غمت در قفس فغان چیدند

نافه از بوی مویت اگندند
رنگ رویت در ارغوان چیدند

مژه های دراز دشنه گذار
چه خلشها که در سنان چیدند

ای خوشا گفتگوی خاموشان
همه حرف تو در زبان چیدند

لجه را در کنار کی گنجد
قطره را آنچه در میان چیدند

بطواف در تو بیداران
خواب در چشم پاسبان چیدند

کوه را از امانت غم تو
بصدا در دل الامان چیدند

شعله خواران اخگر داغت
مغز راحت در استخوان چیدند

شهسواران تفته دشت طلب
گرمی برق در عنان چیدند

بدکانداری متاع غمت
یک جهان سود در دکان چیدند

از ظهوری فغان نیم شبی
در دم مرغ صبح خوان چیدند

در حق دلدادگان آن دلربا تقصیر کرد
در وفا سعیش چه پرسی در جفا تقصیر کرد

از شکیب و طاقت و دین و دل و صبر و قرار
خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر کرد

آرزوی توتیا در دیدهٔ گریان شکست
سست تر جنبید از بختم هما تقصیر کرد

شوکت دردش فزونست از فغان چون منی
بلبل از بی برگی خود در نوا تقصیر کرد

کحل حیرت کرده خوش فریادها را تیز بین
وه چه دید آنکس که در کسب جلا تقصیر کرد

تشنگی را تر زبان دارد همان در شکر خود
ابر رحمت گرچه در کار گیا تقصیر کرد

دام بیتابیست کرد از گرم خونان سینها
دل نکرد از مهر داغش کار جا تقصیر کرد

در زبان زخم خیالش حرف مرهم کشته شد
هر که با دردش نفس زد از دوا تقصیر کرد

جان بمرد از آرزوی وصل در هجر و کنون
در زبان ماندست عذرش بیوفا تقصیر کرد

اینکه زان لبها بدشنامی نگردیدم عزیز
نیست جرم او ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلمست بران طره که محتاج بچین شد
بودش تقاضا ز چین همه تحویل جبین شد

مشکل که هم از عهدهٔ خصمی بدر آید
آن مهر و محبت همه بی‌مهری و کین شد

بر کوچهٔ لب خنده دگر راه نینداخت
تا خانهٔ چشم ز غمت گریه نشین شد

از رشک چرا محضر خوبی نکنم مهر
آن مهر دل غمزده را نقش نگین شد

میگفت صبا حرفی از آن طرهٔ پرچین
سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد

چون سبزه اگر سجده بروید عجبی نیست
از بسکه جبین بر سر آن کوی زمین شد

آغشتهٔ لذت شد اگر مغز اگر پوست / تا گریه از آن خندهٔ شیرین نمکین شد

هر قطرهٔ خونم شده گنجینهٔ راحت / در سینهٔ صد چاک ز بس داغ دفین شد

میرن دل تبع ظهوری ز نسبت / از زلف پریشان که حال تو چنین شد

اگر ز نالهٔ ما گرمی اثر نپرد / سمند پست اگر مرغ نامه بر نپرد

فراق سخت کمانی چه دست بالا نیست / کدام تیر گشاید که از سپر نپرد

قلم بشرح محبت دروغ پرداز است / ببال شوق اگر رقم گزر نامه بر نپرد

ز موجهای خبر گوش تشنه گردد / اگر برای تسلیش چشم تر نپرد

بریز اگرچه همه کار بر کند رنگی / ز کار خویش نگویم که رنگ زر نپرد

در دیده چشم مباش و نگاه بر باد دور / ز غیرت گیرت شمشیر رشک سر نپرد

عجب که غمزه بسجون تو خنجر الآید / ترا که رگ همه تمنای نیشتر نپرد

کجا چراغ نهد داغ سینه افروزت / که گرد آن همه پروانهٔ جگر نپرد

چه تلخی نگهست ای ز غمزه شیرین تر / بزهر چشم مگس هرگز از شکر نپرد

توجه تو ظهوری بلند می‌باید / بپای ذرهٔ همت ببال و پر نپرد

مگو با گدا شاه مشکل نشیند / ز جان بگذر آسان که در دل نشیند

صفاکاری چون نکردی که گست / در آئینهٔ تیغ قاتل نشیند

برانگیز از راه شبگیر گردی / که بر جبههٔ صبح منزل نشیند

طرب کن سراپای باغ و بهاری / غمش را اگر دولت دل نشیند

تغافل نگاه ست از خویش میرم / که صیاد آگاه غافل نشیند

بتاب از همه روی دیر خیز از خود / چو خواهی خیالش مقابل نشیند

مبیناد کس شور دریای هجران / که کشتی بگرداب ساحل نشیند

لطف شعارم دران آب و خاکم / نشسته ست چون تخم که در گل نشیند

منع نظر بازی او خود ظهوری
بخلوتگه وصل حائل نشیند

ز پا افتاده او بر سر افتد / اگر صد بار خیزد دیگر افتد

هدر ریزی بدامان بخیه در جیب / اگر جیب تو با چاکش در افتد

چه شیرین ست تلخش باد در نوش / که کام از زهر او در شکر افتد

نیم گر لایق فتراک شادم / که زخم صید فربه لاغر افتد

بدانی راحت سختی کشیدن / اگر خاطر ز گل نازک‌تر افتد

امید خنده بر چین از لب خشک / که مهر گریه بر چشم تر افتد

مباد دامن هر خس نگیرد / چراغ ما که با صرصر در افتد

بتر از هجر هم هجر ست آری / بر افتد یارب از عالم بر افتد

بدانی راحت سختی کشیدن / اگر خاطر ز گل نازک‌تر افتد

ظهوری جنبش مژگان ندیدی
که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه نرمی گاهی از پروانه میسازد / بر آلایش عشق از فانوس حسرتخانه میسازد

بروای عیش زور مستی غم بر میتابی / حریف باده این بزم غم پیمانه میسازد

سر شوریده مویان کی بغمخواران فرود آید
که عشق از خاربن در کوه و صحرا شانه میسازد

بنازم زلف و کاکل از جنونی رسته شد کام
که تاثیرش خم زنجیر را دیوانه میسازد

کند تا خواب شیرین تر بچشم افسانه پردازش
حدیث تلخکامیهای ما افسانه میسازد

تذرو غنیم بدام آه هر بیغم نمی افتد
شود صید کسی کز اشک رنگین دانه میسازد

مگر گشته طرز دیگران در عشقبازیها
ظهوری ذوق دارد آشنا بیگانه میسازد

شوریده صبر و زار نهان بر ملا فتاد
خاطر درین خیال وصال از کجا فتاد

زرین کمند سوزن خود را ز دیگران
از شوق شاد چاک بجیب گدا فتاد

در صید وصل ناوک تدبیر نمکسان
با آنهمه ملاحظه آخر خطا فتاد

یک آرزو نمانده که حسرت نکردمش
صد عافیت ز پهلوی من در بلا فتاد

دل در ره امید جنان پیش میدوید
برگشت روزگار و چنین در قفا فتاد

دیگر شده ست طبع جوان در زمان ما
فصل بهار و بلبل زار از نوا فتاد

کاهی شدیم شکر که تقصیر ما نبود
با کاه چون مقابله کهربا فتاد

روئی اگر دهند سخن روی میدهد
ملزم شدیم کار بچون و چرا فتاد

مردم ز شوق نامه و پیغام ای صبا
هان دستگیری که ظهوری ز پا فتاد

نخواهد شمع در فانوس زیب انجمن باشد
دلی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد

نبود دل بچشم خلق باشد تلخ پنداری
اگر شیرین نه در آغوش خواب کوهکن باشد

نگه کز چشم من روید ز تاریکی بسر غلطد
ز تلخی پوست اندازد سخن کز کام من باشد

بحمد الله که گشتم از غریبان دیار او   سپنجم کرده دشمن از غریبان وطن باشد
نمی افتد کلید مهر سخن بر گنج بازاری   خزاین ترا باید که قفلی بر دهن باشد
کسی در شکوهٔ بخت نگون سر نمی افتد   که دل را پای لغزی بر سر چاه ذقن باشد
مقرر دار بر هر گل عیدی و نو روزی   بهر چندی ترا باید گذاری بر چمن باشد
زبان در دوند از حرف لطافت ناکه ابنانی   حدیثی در قفا گفتست پیش انجمن باشد
شنیدن عاشق گفتن نشد حاصل ظهوری را   بیا رایم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل ز یاد بهشت بو دارد   که نگار بهشت رو دارد
عافیت را جهان بگوشه کند   هر که این چشم فتنه خو دارد
بدل سخت جان خود نازم   تار کیمیای خود او دارد
تا کس و کوی بیکسان گردد   چقدر بیکسی غلو دارد
ناصح آن چاک جیب دیده مگر   که لب پند در رفو دارد
غیر را سیر باغ و راغ حرام   چشم رنگ و دماغ بو دارد
بکنار شط شراب زدیم   خرقهٔ زهد شست و شو دارد
دل بر آورد داغ حسرت کرد   یک جهان داغ آرزو دارد
چشم بر پشت پای دوخته ام   نگهم گریه در گلو دارد
نتوان کرد مدعا با تو   تا نفس تار گفتگو دارد
عشق بینشی نزد ظهوری را   که شود ... فزون دارد

کار نفس از دعا برآمد / خوشتر آه بیدعا برآمد
بر رنج دوای راحت افتی / بر درد ز دم دوا برآمد
دشمن نشنید دوستان را / بیگانه که آشنا برآمد
یک داغ تو تخم کشت در دل / از سینه هزار جا برآمد
پای بجفا فشرده شوقت / صبر همه بیوفا برآمد
بر بوی تو خویش را صبا دوخت / پیراهن گل قبا برآمد
گلگونی پنجهٔ نیازم / خون دل ما حنا برآمد
بی فاخته ماند سرو در باغ / زین سرو که از سرا برآمد
مه روی از این فزون محالست / خورشید کم از سها برآمد
دستی ته بار غم کشیدیم / بشکست کمر صدا برآمد
با عشق صلاح بین ظهوری / تدبیر خرد خطا برآمد

آنکه حسرت نظیر می‌آرد / هم ترا در ضمیر می‌آرد
همه شیر افگنان آهو رم / ترک چشمت اسیر می‌آرد
قدر انداز فتنه را نازم / از نگاه تو تیر می‌آرد
در دل گل زند گر بلبل / ناخنی از صفیر می‌آرد
سینه گیرائی دمی دارد / نفس ناله گیر می‌آرد
خواهم اندوز عافیت تا روز / همه شب آه قیر می‌آرد
شاد داغی گزید سینهٔ ما / کز جگرها سریر می‌آرد

فقر در دیدہ ہاے مایہ دران	ہر چہ جز حق حقیر مے آرد

مغز مے پرورم ظہوری را
باد کوے عبیر مے آرد

روندگان نظری از نشستگان دارند	کلید ہر در نکشادہ بستگان دارند
درنگ گرم روان تازیانہ برقست	دوال سخت روی پی گسستگان دارند
قرار وعدہ قراری ز بیقرارانست	دل درست ہمان وشکستگان دارند
روند گمشدگان راست تا در منزل	کہ فرق بر قدم پی خجستگان دارند
کدام کار کہ بی برگیست سامانش	چہ شعلہاست کہ از خویش رستگان دارند
ز آفتاب جمالت نظارہ دیدہ شود	نگاہ تیز سلیے چشم بستگان دارند
کہ حال شیفتہ حالان بطرہای توگفت	کہ پیچ و تاب بر آتش نشستگان دارند

بعیش ہر ظہوری چہ خوش گرفتاری
بہ دانہ دشمنی از دام جستگان دارند

عجب کز نمکشان باہم در افتند	نگہ باہم برای غمم در افتند
دمی بایست خورد از ہمدمانش	چہ محرومان کہ با محرم در افتند
فلک خواہد کہ با او در ستیزم	ولی با کم فزونان کم در افتند
چہ راحتہا کہ ریزد سینہ برہم	جراحتہا کہ با مرہم در افتند
بسیرابی رسد لب تشنگان را	اگر با کوثر و زمزم در افتند
بروز مستی جام غم او	گدا عیشان بعیش جم در افتند
چہ غم شد مردگان را سم انیست	کہ غمہا با دل خرم در افتند

دلی دارم که خوبان بر سر او — که تقسیم دل با هم در افتند

ظهوری عاشقانرا عالمی هست
کجا با مردم عالم در افتند

بهو جبینش چمن نسرین ندارد — ببین اشکم فلک پروین ندارد
ز چشم ترکشم صد گریهٔ تلخ — لبش یک خندهٔ شیرین ندارد
برای دوست لطف و مهربانی — برای خصم خشم و کین ندارد
چنین مشاطگی هرگز که کردست — نگاهم طالع تحسین ندارد
چرا پرویز را آورده در شور — اگر با کوهکن شیرین ندارد
نخواهد بود ذوق صلح در خلد — ز جنگ ابروی حوران چین ندارد
بجنس چینی گر فتم جا درین کوی — گلستان ارم گلچین ندارد
همان بیطاقتیها آزمودم — دل من طاقت تسکین ندارد
که بستر گسترد بهر اسیری — که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غریبی خرد شادست
که هرگز خاطر غمگین ندارد

چه خوش باشد که از تاریک جانی سینه برگردد — بتابد صورت معشوقیم آئینه برگردد
بزیورهای فقر باطنی ظاهر بیاراییم — بآبادی کشد ویرانیم گنجینه برگردد
بتعریف بلندیهای پستان خطبه خوانم — اگر از منبر گردون گردان زینه برگردد
نگردم گرد شرح نازکیهای خشن پوشان — رود دیبا بگردوار خرقهٔ پشمینه برگردد
ز سودای محبت سود دارد با محبت را — زیان کینه هم آخر باهل کینه برگردد

کند بر صبح شنبه سال و ماه می‌پرستان را — به خنکیهای ساقی گر شب آدینه برگردد
چها گریه شکر بر کام تلخ چاشنی گیران — معاذ الله اگر ز هر لبت از لوزینه برگردد

ظهوری در طریق کامرانی نعل وارون زن
بعیش تازه افتی گر غم دیرینه برگردد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد — شکر از شور خنده تنگ نهاد
هر کجا وعدهٔ دوستی داد — دایه در جیب صد درنگ نهاد
روزگاریست پیرو خویت — صلح را پیشکار جنگ نهاد
در فراخی نگنجد آنچه فراق — بی تو در سینه‌های تنگ نهاد
پردهٔ درد را بهم ندرد — در جگر زور ناله چنگ نهاد
عشق هر جا که شد تجلی سنج — ترازو در طور سنگ نهاد
بار درد خمیده پشتی ما — نالها در نهاد چنگ بنهاد
صیقل گریه را بکار برد — هر که آئینه بزنگ نهاد

از ظهوری زیاده زین مطلب
شرم ناموس و نام ننگ نهاد

آن گنج نجوییم که بویرانه درآید — وان خواب نخواهیم که بافسانه درآید
انیست اگر باده که در شیشه ساقیست — بس توبه که چون باده به پیمانه درآید
این چاک که اندوخته پیراهن فانوس — از جانب شمعست که پروانه درآید
زنار نمار همه گردد نخ تسبیح — همراه تو گر کعبه به بتخانه درآید
از ننگ بآب دم تیغش نتوانند — مرغی که بدام تو پی دانه درآید

از منصب سرحلقگی خویش منفعلیم — هر چند بزنجیر تو دیوانه درآید

در آرزوی اشتلم تو به خراب است — بر نرگس سیاه نیست که ترکانه درآید

برخیز که جان رخت برون برد ظهوری — چندانش نگهدار که جانانه درآید

دلم ز ماتم آسودگی بشور درآمد — ز داغ طور جگر ظلمتی بنور درآمد

نشانه‌ایست که اقلیم قرب نیست سکندر — اگر شکوه سلیمان بچشم مور درآمد

برای بی‌نمکانست خوان شهد تمنا — چه لذتیست که کامم بتلخ شور درآمد

ز هر گوشهٔ چشمت آه عاشق تلخ — ز خندهٔ نمکین گریه‌ام بشور درآمد

دمی چو نیست ز رنگش بصد تفرع درآید — چرا بخاطر چاره‌گران بزور درآمد

لب از حدیث بهشت و وصال حور نیابد — اگر بکام جوانان گفتگوی حور درآمد

ز ناز اوست نیازم چنین که تر نیازم — ببین چه غنچه غنیمانه با غرور درآمد

دگر مباش حجابی بکوی عشق ظهوری — که راز ما بسر پردهٔ ظهور درآمد

از غمت در دیده هر کس نم کشید — شد جگر پا لخته هر جا دم کشید

آنکه این دم داد تیغ غمزه را — راحت از زخم تو در مرهم کشید

هر که بزر الوی مشق غم نشست — تخته بحرف خاطر خرم کشید

جمله را از خویش دانستیم بیش — بار خاطر مانده‌ای گر کم کشید

جان فدای آهوی صیاد گیر — رام گشت و سر بزیر غم کشید

عشقبازان جمله غم در دل کنند — شادمان آنکس که دل در غم کشید

آب خواهد برد هجر از وصل یار
چشم تر خوش گر چه را در گم کشید
دیده ها ور گریه هم چشم سحاب
خوی شان عشق مست بر هم کشید
مستی شاهانه می بخشید عشق
نقش بجامت بر نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد
اینهمه کز دست این مردم کشید

امام شهر بسر چشمهٔ می تو وضو کرد
نهاد قبله بیک سو با بروان تو رو کرد
ز چهره پرده بر انداختی بدیدن ما را
نماند جای تماشا ز بس نگاه غلو کرد
بنو بهاری روی تو لاله رنگ بر آورد
بجبین فشانی سوی تو نافه دعوی بو کرد
حریف سینه دریدن کجاست جیب پرستی
که تارهای نفس صرف گفتگوی رفو کرد
نم تراوش خون لاله از گلم بدماند
بعشوه در رگم این نشتری که غمزه فرو کرد
دل خراب چه آبادی ذخیره نهادست
نکرد گنج بویرانه انچه عشوه باد کرد
برای طره گره خرد لم نگشت پسندش
بنازم اینهمه دلها که او بدست فرو کرد

نبود اینهمه بازندگی گمان ظهوری را
ز حرف بازی شبها حریف را بچه رو کرد

غم آشنایان هم چون جام بخشند
دو عالم را بر شحی کام بخشند
هم از تار نگاه خود بخوبان
برای بستن خود دام بخشند
جگر جوشی نزد ناپخته ماندیم
مگر ما را باده خام بخشند
درنگ التفات از رهروان نیست
اگر صد کعبه در هر گام بخشند
برآساید فلک از بیقراری
اگر بیطاقتان آرام بخشند

چه کاریم جز دعای خود سری چند   که صد سوت بینک دشنام بخشند

بتی از من سجودی چشم دارد   گر بیناسپه اسلام بخشند

زهی همت که بی تابان بقاصد   جواب نامه و پیغام بخشند

ظهوری صاف کن خود را عجب نیست
بخم دردی کشان گر جام بخشند

بتان قتل اسیران کام دارند   بخون غلطیده هر گام دارند

همه دارند هنگامه از مهربانی   همه در بیوفائی نام دارند

شهیدان ترا چون پاس دل کس   چرا در بردن این ابرام دارند

شکیبا هند اگر خود را دل آرام   چنین دلها چه بی آرام دارند

چه شکرها خندند از نظرها   بآن زهری که در بادام دارند

کمین گاهست از اندیشه هاشان   برم کردن چه شیران رام دارند

پریشان طره کان از دانه خال   جهانی مردمک در دام دارند

بروز و هفته بیرون روزگار است   فراغ از شکوه ایام دارند

ترقص و بسط مشتاقان چه پیچ   غم خاص و نشاط عام دارند

بیازار اشرار باب عزت   دعا بیجانه و دشنام دارند

سیه روزان خورشید سرائی   نظرها بر کنار بام دارند

جواب قاصدان هم زبانیست
ظهوری را همه پیغام دارند

بدانانی که با چاکی ز شوقت در نمی افتد   گذار رشته مرهم رفوگر در نمی افتد

چرا هر بدگهر از خمیازت خویش را خوانم
عجب دارم که تیغ نازت از جوهر نمی افتد

چه سیر است از خیال خور مهمان جمال تو
نگاه تشنهٔ دیدار بر کوثر نمی افتد

نه خون گرمی ز غیر آید نه از من چاشنی گیری
مگس در آتش و پروانه در شکر نمی افتد

نمیگویم که سینه غربیم لیک اینقدر دانم
که نخچیر نگارستان او لاغر نمی افتد

چه نزدیکم بجان وادرنهی اندوه نزدیکان
نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد

ازین سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم
که گاه گریه از مژگان چرا اخگر نمی افتد

ظهوری جان باید طلب در آیین دارد
چه مانع امتحانی را اگرت باور نمی افتد

ز سر تا پای دل گشتیم دلدار اینچنین باید
نمیخواهیم جز غم هیچ غمخوار اینچنین باید

نیاز هر دو عالم ریخت در بازار و کوریم
نیرزد نیم نازش را خریدار اینچنین باید

زهی طلعت تجلی خیز شد چشم تماشائی
نظرها جمله خشتان گشته رخسار اینچنین باید

شنیدن در نکوپا شمیست زخم سینه بیاید
شکر گردیده آب از شرم گفتار اینچنین باید

برون آورده غوغای خرامش گوشه گیر از ما
نشست جلوه بالاست رفتار اینچنین باید

هوای در سرم افتاد از شمشاد بالایی
نیک خس صد ارم طوبی هوادار اینچنین باید

بآن خمخانه پردازی چه حد از سر بدر رفتم
چگویم شکر ساقی رطل سرشار اینچنین باید

ز یاد او نگارستان بسیر خاطر آوردم
ظهوری ساده آئینه پرکار اینچنین باید

شکستن شیشه پا شد نگار اینچنین باید
خموشی مست غوغا شد هوا اینچنین باید

درد و ستمی داد محنت در فراغ در راحت افتادم
طلبگار بلا مه عافیت جو اینچنین باید

بعزت کسب خواری کن ترا گر احتیاج افتد
لب آلاید به دشنام و دعا گو انچنین باید

ز کام مغزی چینه بهوای سنبلستانی
دماغم عطسه تا تار زد بو انچنین باید

بدست آرم دل جمعی کنم وقف پریشانی
پریشانی بنازد جلوه مو انچنین باید

بدعوی گاه طناران چه ره عشوه نازرا
نگه گر دست بشتی بر می رو انچنین باید

بهنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد
نگه چون موی بر آتش فتد خو انچنین باید

بمشقتش صد زبان کرده ولی آخر دو عالم را
ظهوری از نظر افگند یکرو انچنین باید

گذاری بر گلستان تا کف پایت چمن بوسد
بتحریک صبا پیشت زمین شاخ سمن بوسد

نجائیدن ندادم پشت دست از سرو بالایش
که نتواند کسی خرمنعبش سیب ذقن بوسد

با آغوشم با آغوش از قبا نزدیک تر آید
بر و دوشی که نتواند در دوش پیرهن بوسد

کند انگشت پیچ رشک تار عمر ما کوته
خم زلف درازش را اگر گاهی شکن بوسد

نزاکت بین که خاشاکی که در کویش صبا چیند
بدوش آرد به بستان و برگ نسترن بوسد

شگفتم از نسیم عشق بر گلشن چو میدم دم
عجب گر باد دیگر غنچه را کنج دهن بوسد

خوشا افتادگی کردم بدو حاصل سرافرازی
که خاک رهگذارش سایه از بالای حسن بوسد

زهی لذت هوس بر تلخی از شیرین دهانی زد
که نتواند لبش را در سخن گفتن سخن بوسد

ز دیدار تو بر خود دست بازاری به بینائی
ظهوری ساعتی صد بار چشم خویشتن بوسد

تا بطرف چمن خرام نکرد
جلوه بر نارون حرام نکرد

یک تمنا نه پخت سینهٔ گرم
که دل از آه سرد خام نکرد

بی بریدن نمیتوان پیوست — تا کسی رم نکرد رام نکرد
نالهٔ ہمکارهٔ دل را — نفسِ سست رگ تمام نکرد
تاکه دکان اشک درکات بود — دیده خوابی زبخت دام نکرد
دود آہم کجا شرارافشاند — که سحرہا نثارِ شام نکرد
هیچ تلخی ندید طالع شور — که ذخیره برای کام نکرد
طالع من پدر چو دید مرا — از برائی چه عشق نام نکرد
جم ندانست عیش رنگین چیست — خون دل ہیچگه بجام نکرد
در حرم برنداشت تیغ از تا — غمزه بر صید خود حرام نکرد
قاصد امید ہا کهن گردید — گوش ولب نو بر پیام نکرد

چون ظهوری کدام شکر کنم
از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق خام از صبر و تحمل میشود — بلبل آری از فغان و نالهٔ بلبل میشود
غار صد دشت ریا در خرقهٔ پشمینه بود — بخت او کز ساغر سرشار گلگل میشود
جانب من گر نه بیند غیر خوشدل میشود — صد نگه چون جمع گردد یک تغافل میشود
داشت مجنون از جنون در عاشقی نامی و بس — مایهٔ دانگی سودای کاکل میشود
با چنین دیوانگی عقل معاشم را ببین — نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

باز کش پای ظهوری وصل رشک آلوده شد
چند روزی گر بسازی با تحمل میشود

خوشا روزی که عطری در مشام جان ما پیچد — بخور مجمر دل ہمدران زلفش و تا پیچد

چه

نداند چون گریزد از لبت ای ناصح این غوغا
ترا بیگانه اگر در نگاه آشنا پیچد

کجا تدبیر را ماند مجال چشم وا کردن
چو فرق عافیت را غمزه در تیغ بلا پیچد

زده مهر خموشی بر لبم چشم سخنگوئے
که وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچد

غزالی کز نگه دام دل وارستگان بافد
نگر بر گردنش روزی کمند آه ما پیچد

گرانباری نشاند ساعتی صد بار قاصد را
ز بس امید در عنوان نامه مدعا پیچد

چه تنگم میکشد هر لحظه در آغوش درد او
بنازم ظرف برقی را که بر شاخ گیا پیچد

ببین در ناتوانیهای من ای درد طغیانی
ظهوری تا بکی بر خویش از درد دوا پیچد

غیر از تو بیوفا بکسی این جفا که کرد
اینها که میکنی تو باهل وفا که کرد

بیدردی تو میکندم ورد اندکی
ورنه برای درد تلاش دوا که کرد

هرگز کسی هزار دل و دین شکسته است
بیرحم من نگاه ترا این بها که کرد

تهمت زبان عیب حسودان بریده باد
در بزم عاشقان سخن مدعا که کرد

ای گرمخوی غره به بیگانگی مباش
با سینه داغهای ترا آشنا که کرد

گر عطر طرهٔ تو نیفشاند دامنی
این نافها بجیب شمال و صبا که کرد

گر فتنه را نه گردش چشم تو خیره ساخت
دلرا چنین بعربدهٔ بی‌حیا که کرد

یارب که بیند از دل بیرحم خویش خیر
این داغ نذر سینهٔ افگار ما که کرد

صحبت بخیر باد ظهوری شگفته
دشنام مفت نیست همه شب دعا که کرد

ز زور بازوی غم به بخیه دوید
در گریبان در کم سینه درید

کرده در خنده گر لب اسرافی — گریه از دیده انتقام کشید
میزند چرخ خنده بر روزم — گر نه دیگر سحر نخندید
بیخودی گر نبرده ام بسفر — جان ز تن چون وداع می‌بوسید
گر نبودی امید دیدن تو — که دگر روی زندگی میدید
صبر نخجیر شد درین آشوب — دشت دشت از فضای سینه رمید
گشته افسانه حرف روز سیاه — این فسون بر سپیده دم که دمید
گریه کرد و لب سینه داد فرو — صبح هر خندهٔ که در لب چید
سود آنکس درین معامله کرد — که مماتی بعد حیات خرید

گریهٔ حسرت ای ظهوری چند
آرزوها همه ز دیده چکید

ازان عارض لطافت میتراود — وزان قامت قیامت میتراود
به بینش غمزهٔ دل در خرید است — ز ریشش سینه راحت میتراود
سخن از حرف زهرش پشت افگند — ز گلبرگش طراوت میتراود
ندادم آب چشمی از حیائی — باشک از دیده حسرت میتراود
سجودش بر جبینم مهر ننهاد — بخوی از جبهه خجلت میتراود
گیاه خشک سال دشت فقرم — ز ابر جود منت میتراود

ظهوری صاف خواهد شد که از خود
نگاه عرض حاجت میتراود

بیار آن مهر خود بر من که گرد کینه ننشیند — بیفشان داغ غم بر دل که نقش سینه ننشیند

ز بزم خود بعیب ژنده پوشی بر مخیز انم
نمایان تر شود اطلس که با پشمینه بنشیند

چه شکر لذت تلخی بخت شور بر گردد
بشیرینی اگر زهر تو با لوزینه بنشیند

یکی برخیز از بهر تماشای جمال خود
که هر سو پرتو صد طور در آئینه بنشیند

دل امسال از برای صافی خود پوشی دارد
خوش آن کز ته نشینی چون می پارینه بنشیند

ازین فخریکه شینه کرد کسب از صحبت رندان
عجب کز ننگ دیگر پهلوی آدینه بنشیند

ظهوری بر در دلها برای گنج میگردد
مگر چون مهر روزی بر در گنجینه بنشیند

تا هوای تو بر دماغ نزد
لب در داستان باغ نزد

بر ایاغت چنین که تقوی زد
هیچ پروانه بر چراغ نزد

طالبت در طلب بخیر رسید
پا بسنگ ره سراغ نزد

نپذیرفت گونه مستیش
هر که در خون دل ایاغ نزد

آه تا عنبرین طناب نیافت
ناهتش خیمه بر دماغ نزد

سینه خاست در رفو کاری
بر جگر بخیهای داغ نزد

همه از در رغم ظهوری گفت
حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفتگی خواب دیوانه گردد
اگر حرف زلف تو افسانه گردد

زمین جگر از خراشش غنائم
شیارست داغی مگر دانه گردد

ازین خوبتر شعله سیری ندارد
که تا صبح دنبال پروانه گردد

نشان سرافرازئی افتادگانرا
گدای در عشق شاهانه گردد

چه جوئی درین کوچه بندی تعلق	زبیگانگان شو که همخانه گردد
بافسانهٔ من مکن گوش ترسم	که خوابت به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی
که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم مغفر بر ندارند	سر اندازند و خنجر بر ندارند
شررسان شعله گر خورشید بارد	چراغ از راه صرصر بر ندارند
شود بالین سری را آستانش	که در غوغای محشر بر ندارند
سخن بر سدره و طوبی است زان قد	بجز سرو و صنوبر بر ندارند
ازان آبی که حسرت کش شود خضر	چرا از جوی خنجر بر ندارند
بلک خود سران سیداد پیداست	که از راه سکندر بر ندارند
بشهر شور بختان شیر خوردم	که کام اینجا لشکر بر ندارند
رگ جان چون نیکاوی بفرمای	که مژگان تو نشتر بر ندارند
گذشتم از درت این راه بکشای	که خونها هر طرف سر بر ندارند

ظهوری شکوه خوش با شاخ ور گفت
زنخل اینچنین بر بر ندارند

داغ جا در مغز دل میخواست جا را گرم کرد	خون کف جوشی برون آورد ما را گرم کرد
کام در زهرم فرو شد لذت شکر گرفت	جلوهٔ طوبی خنک سروی گیا را گرم کرد
مرحمت بین ذره می پرد ببال آفتاب	عذر هم بر حسن شه عشق گدا را گرم کرد
ذوق عزت هیچ با من حشمت آن لب نداشت	حسرت دشنام جوشی زد دعا را گرم کرد

خونبهای خویش بر بیگانه ریزم روز حشر کز برای کشتن من آشنا را گرم کرد
چند میدانی که خواهد تاخت خواهد نرم شد مژده ارباب وفا را غش جفا را گرم کرد
تا هوس هر سو نهید از دل بساط خیمه گرگ عشق دکاندار بازار حیا را گرم کرد
ناله را از همدمان خویش کرد آخر اثر دود میکرد آتش دردی دوا را گرم کرد
در گلستان بر گل صحبت نشینم از غبار نفس اخگر شد تف آهم صبا را گرم کرد
خواستم ایام را کردست زعمی اینچنین جوش من در عافیت جوی بلا را گرم کرد
آزادیان نگشود واعظ در صف مستان سبو قلقل می از گلو ساقی ادا را گرم کرد
میتوان زو جوش مالیدن ظهوری گوشتش کاه در این چون بکاهش کهربا را گرم کرد

لای خواران عقیق رو مانند خاک خمیان عبیر بو مانند
پیر میخانه بین و یکرنگانش سرخ رویان سفید مو مانند
تفته جانان کنند شعله بجام گرچه با خضر هم سبو مانند
وا دنی واده اند و کم هم نیست این حریفان ز باده جو مانند
راه گوشم همه خراشیده ست چند گویان درشت گو مانند
درگذر از هم رسشته مدعیان نرم جبشان چه سخت رو مانند
یان ظهوری بگریه کار افتاد با کسی پیش از نگاه شو مانند

می عشقم از چشم تر می تراود زمانیم حسن از نظر می تراود
ز زهرش نگر بر جگر خفته کامم همه از زبانم شکر می تراود

چه کاری نکرد دست فصاد مژگان | ز رگ سوزنش نیشتر میتراود
چه خوش ناخنی بند کرد دست وردش | ز ناله خراش اثر می تراود
چه پروانه از شعله بر میفروزد | تن جانش از بال و پر میتراود
دران شعله خط امان از اسیری | که خونش به تیغ خطر میتراود
بگو قاصد ار دانی این طرز باقی | زلال اثر از خبر میتراود

تماشای آنروی کردم ظهوری
طراوت نگر کز نظر میتراود

بمحشر کس از خاک سر بر ندارد | اگر تیغ تو سر دگر بر ندارد
همین عیب دارد نگه خود نمائی | که اندازه هر نظر بر ندارد
سهیل است زهرش برای چه شکر | حلاوت ازین بیشتر بر ندارد
چه مقدار شرمنده میخرامم | عجب گر زمین اینقدر بر ندارد
مرا مژده نیست در گنج کاوی | شنیدن پی هر خبر بر ندارد
آن سعی در صیقل سینه دارم | که شامم صفای سحر بر ندارد
با فتاده میرسد سود کوشش | که جز بویه زاد سفر بر ندارد
بر دیاد حرف خروش فغان را | نفس تا خراش اثر بر ندارد
گزند نظر را سپندی بسوزم | که داغ تو چشم از جگر بر ندارد

درکام لبت تی بروی ظهوری
بقطعی که جز بوته زه سر ندارد

ماند باقی اگر جفائی چند | واله خواهم ز خود فغانی چند

کشته ما را تغافلت صد بار ... چشم داریم خونبهای چند
مدعی یک نگاه غافل گشت ... عرض گردید مدعای چند
کرده بیگانه ز آشنایانم ... عشق بیگانه آشنای چند
ساقی ما بخانقاه نرفت ... لای پالا نشد ردای چند
مطرب ما ره حجاز نزد ... مانده در کعبه پارسای چند
سر و دگر چه میر قافله پیش ... هست همراه رو قفای چند
مرحمتهای درد اگر اینست ... بیشتر رشک کش دوای چند

از دل تیرهٔ ظهوری کرد
صبح دریوزهٔ صفای چند

جان را جا سزد بتن در آید ... یادت چه بیاد من در آید
در سخنم بوصف رویت ... پیرایهٔ صد سخن در آید
از فکر قد تو سرو شمشاد ... در سینهٔ چمن چمن در آید
در باغ همه بهار روید ... کز خار تو یاسمن در آید
ره باشد اگر بدیر عشقت ... بس شیخ که برهمن در آید
عیب است مباد آفت جیب ... جایی که بدوختن در آید

از عیش برآیدم ظهوری
باشد که غمش بمن در آید

عشق [illegible] بوالهوس نمیداند ... لایق [illegible] نمیداند
بلبل و قصهٔ گل و گلزار ... سخن خار و خس نمیداند

بال طوطیست در شکنجهٔ درد
نالهٔ رنج قفس نمیدانند

مسیا بخیه شیر میخواهد
لشا هبازی مگس نمیدانند

شکست آرزوی غواصیش
هرکه پاس نفس نمیدانند

آخرین گام اولین قدمست
راهرو پیش و پس نمیدانند

ناله از محملی خریده روی
که زبان جرس نمیدانند

دل ما مهر خویش ساخته حرف
مهربانی بکس نمیدانند

شد سراپا هوس ظهوری لیک
گر بپرسی هوس نمیدانند

در لبت حرف من نمیگنجد
گله ام در سخن نمیگنجد

با مید انیقدر نزیست کسی
بیش ازین زیستن نمیگنجد

هجرت آنجا که عرض جاه دهد
مرگ در جان و تن نمیگنجد

در غمت آنکه میرد از شادی
لاشه اش در کفن نمیگنجد

لب بر افشای راز قادر نیست
سخنت در دهن نمیگنجد

یک سخن از تو طرح گردیدست
در هزاران سخن نمیگنجد

در نگاه فتادگان قدت
جلوهٔ نارون نمیگنجد

گل خارت بهار بر سر زد
خرمی در چمن نمیگنجد

خوش قوی پنجه است بازوی عشق
چاک در پیرهن نمیگنجد

عاشقان چون نظر بر اندازند
پا فشارند و سر بر اندازند

تماشای چشم اشک فشان / لخت لخت جگر بر اندازند
پردهٔ شب بیاد دامن آه / از جمال سحر بر اندازند
حسرت غمزه چون خورند فرو / نفس نیشتر بر اندازند
کوه را چون بلاله بطرازند / خون دل تا کمر بر اندازند
اوج پروازشان اگر بکمال / نرسد بال و پر بر اندازند
از سر ذوق سر بجای کلاه / در نشاط خبر بر اندازند

چون ظهوری در آرزوی نثار
اشک رشک گهر بر اندازند

زد از شرر آه شبم مشعلهٔ چند / با شغل غمت فارغم از مشغلهٔ چند
از بوی شراب تو چنین مست و خرابم / کو لعبیه در هر شکن موج حوصلهٔ چند
در پیچ گره خاطر سودازدگانست / آورده خیال تو فرو قافلهٔ چند
در هجر تو بسپردن جان بدعت ما بود / داریم ز دلبستگی خود گلهٔ چند
ویران شده دل کلبهٔ دوری نکند طرح / تا حرف بنالیش بکند سلسلهٔ چند
در دشت طلب گرم روانست که از برق / در هر قدمی پیش فتد مرحلهٔ چند
از خشک لبانت نشناسند درین راه / در آب نشان بر کف پا آبلهٔ چند
منفصلی لبرائیم ازین قرب که ماراست / دانیم میان گل و بو فاصلهٔ چند

سر بحث خرد چند نهی گوش ظهوری
از علم محبت بشنو مسئلهٔ چند

در دکش صاف جام ما نخورد / ننگ ساغر بنام ما نخورد

برتن از قهر چرخ نوشته است / دشنهٔ انتقام ما نخورد

میفرستد اثر بناله پیام / گوشمال پیام ما نخورد

بر نیاید دل از هوس پختن / جوش از آه خام ما نخورد

داد پیراهن نسیم زنیم / غایتے گر مشام ما نخورد

دانه پاشی نه آنچنان دانیم / که ملک پیچ دام ما نخورد

فوج اندوه ماندیده فلک / تکیهٔ از دحام ما نخورد

هر سر مایهٔ هوس دارد / حسرت پاے بام ما نخورد

چون ظهوری گدای میکده ایم / کیست جم مے بجام ما نخورد

غر قم از تیغ چرخ وا نخورد / تن نزد روزگار تا نخورد

بحریفان نقش بازیگو / ساده باز از کسے دغا نخورد

گر نه بیگانه گو هی گرد لب / حرف برگوش آشنا نخورد

منعمان فکر دست مزد کنند / جز گدا زخم خونبها نخورد

نقش تسبیح بر کفش نه نهند / گر شراب تو پارسا نخورد

زود پیش کار رسوائی / از ملامت اگر قفا نخورد

خویش را مست اگر نخواهد ناز / می بیاد نیاز ما نخورد

نبد گر دید ناخن خس و خار / نیش رشکی رگ صبا نخورد

عجبے نیست زین نفس که مراست / گر اجابت دم دعا نخورد

میشود تیره بخت تر از زاغ / استخوان مرا هما نخورد

نتیجهٔ آسودگی کشیده در غم / غم آسودگان چرا نخورد

گذشت ظاهر ز غفلت میل بقا / وای او باطن فنا نخورد

قدم براه ... سیر ... است / انتها گر ز ابتدا نخورد

چه خوش اوفتند غم ظهوری را / اگر از دستگیر پا نخورد

درآید و کسی اینقدر چنین نچیند / چرا چین در آن زلف مشکین نچیند

قیاسی ندارد ز مرهم چه پرسی / کسی مهر در دل به تمکین نچیند

تو پروانه‌ای که پرچین نچیدی / چرا بر زخم گریه پروین نچیند

بگو کیست همدم درین ره آشیانی / حریفی که در عرصه فرزین نچیند

تذرو دل من نیاورده بیضه / که پرواز در بال شاهین نچیند

اگر زاری بلبل اینست ترسم / گلی هرگز از عمر گلچین نچیند

ز پیراهنها گر شمیمی ندارد / صبا عطر در برگ نسرین نچیند

به بستر چو افتم کسی از برایم / بجز خشت آن کوی بالین نچیند

ندارد دمی آنکه صد زخم بیرون / ز تیغی با فسون تحسین نچیند

چنین غزالی کان شوخ بدکیش دارد / چرا داغ بر سینهٔ دین نچیند

ندارد ظهوری بهجر اضطرابی / که در خاطرش وصل تسکین نچیند

دلی دارم که رو از تیغ دلیسه بر نگرداند / بچه به مژگان درا اندر رگ ز نشتر بر نگرداند

سپاه خنده در اغیار از هر سینه نیست در مانی / براه افتاد و اشکم گریه لشکر بر نگرداند

که دید دست بخشیدن صیاد قدرت آفرین — که زخم فربه از نخچیر لاغر بر نگرداند
ثبات دیگر از بهر قرار و عهد خود بردم — مگر عهد و قرار خویش دیگر بر نگرداند
ز گل زیباست درس بازی بلبل زبر کردن — بتحریک صبا آخر ورق گر بر نگرداند
نباشد حشمتی در جبهه گر نعلین پوشانش — گدای کوی عشق از سر گر افسر بر نگرداند
فلک بیهوده گاهی در پی افتادگان افتد — ز شیر خویش ما را سیر اختر بر نگرداند
بفانوس احتیاجی نیست داغ سینه ریشان را — چراغ شعله‌وزم که صرصر بر نگرداند
شود دم آگه از لبهای خشک دجله و جیحون — وگر سیلاب حسرت دیدهٔ تر بر نگرداند
کجا شد رهروان های و هوی شهر و کو گردد — ز غوغای خودم غوغای محشر بر نگرداند

ظهوری شاد ازین شادابی امید خود میزی
که ساقی خشک لب ما را ز کوثر بر نگرداند

ز شمشاد بلندش جلوه های سدره پست آمد — سخن میرفت از رویش سخن بر مه پرست آمد
کهن شد طرح ناز و نیاز نو شد در زمان ما — چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد
خمار از مغز من بخرفی نه بست و هم نمی بندد — ازینجا مست خواهد رفت از آنجا هر که مست آمد
برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد — ز خود در جست و جو برخاستم وقت نشست آمد
بجنت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر — چو زلف پر شکنجش دل بکار صد شکست آمد
حضیض فرش و اوج عرش را یکپایه میباشد — اگر یابی تفاوت فکر همت کن که پست آمد
بره تند سیل بادهٔ صافی چه میباید — بنای توبهٔ رندان که لائش پای بست آمد

ظهوری پای خوردی توبه بشکستی غلط باشد
نهالستی غنیمت کاینچنین ساقی بدست آمد

بداغ سینه وادی ایمنی بر سینه میباید
نقشبند راز مهری پرده گنجینه میباید

تماشای نزاکتهای عکسش وقتی دارد
حباب چشم دیده و معانی آئینه میباید

بکاره مهر استادم ز نرگس مژدهٔ میخواهم
دو هم قطعه آرایش ورا با کینه میباید

ز اخگر عشق در مهمانی پروانه نقل افشانی
مگس را بر سر خوان هوس لوزینه میباید

بتقویمی که مستان روز خود دانند شنبه را
بی نکایه زاهد در شب آدینه میباید

بشیخ لو در آمد التفات کهنه رندان بین
بر میآید بر آتش یا دو پارینه میباید

گزند چشم بد در پی مبادا اطلس نزانرا
دعای صاحبان خرقهٔ پشمینه میباید

باین کام و زبان نتوان فغان و ناله پروردن
ز شوق داغ خوش داغی ظهوری سینه میباید

خطیبم در ثنای شاه نورس خطبه میخوانم
بنای منبر از افلاک این نه زینه میباید

بزم عشق تو واعظ پیاله میگیرد
چه دیر گرد دمی دیر ساله میگیرد

بگلشنی که گذار تو نوبهار افتد
نگاه بوی گل و رنگ لاله میگیرد

رسانده جبهه بداغ تو ماه میرسدش
ز بیب بندگی از طوق هاله میگیرد

چرا بخوان گدا اینچنین بنالد دل
برای داغ تو خود را نواله میگیرد

بشرح غم لب خاموش دفتری دارد
که متن هر سخنش صد رساله میگیرد

ببوی سنبل آهش جهان ختن گردد
کسی که دلبر مشکین کلاله میگیرد

بخواجگی نهم مسندی که بنده گیم
قبول کرده و پخته قباله میگیرد

به دیده نظر بخت عارضش تورے
که پرتو مه و خور را به هاله میگیرد

شکست طرهٔ ساقی بتو بدام برخورد
بعشق عهد درستان پیاله میگیرد

زکار عشق و جنون جمع میشود خاطر
اگر بخویش ظهوری حواله میگیرد

حدیث داغ چه گوئی نشانه میخواهند ز آه گرم چه لافی زبانه میخواهند
امید هست که راحت نشین شود خاطر که داغهای تو در سینه خانه میخواهند
کرشمهای خم ابروت کمانداران ز جان نشانه و از دل نشانه میخواهند
خوشا تغافل سودای عشوه پردازان برای دیدن پنهان بهانه میخواهند
شنیده هرکس بادشاه وقت خود است ز بند و طوق اسیران خزانه میخواهند
ز بادهای تری ذوق دارم ای مطرب برای خشک نشاطان ترانه میخواهند
بسادگی که ازان قوم نقش خورده مباش که خویش را بد و روی یگانه میخواهند
در معامله برچین مباد خواجه کسی با آن متاع که اهل زمانه میخواهند

معاشران ظهوری ز بخت بیداران
برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوش آنکه مرغ گرفتاریان بر نپرد ز تربت اگر خونفشان بر نپرد
قفس را به پرواز انگنده حرفت چرا قصه از داستان بر نپرد
به بستان نبردم رخ زرد خود را که از ترس رنگ خزان بر نپرد
کند شعلهای درونی کبابش ببال قفس گر فغان بر نپرد
نگویم خطر باسے دیوانگان را که روح از سر عاقلان بر نپرد
رمیده دلم بلبل گلبنی شد که از راندن باغبان بر نپرد
کجا شمع گوید در پای کوبی که پروانه دستک زنان بر نپرد

عجب باشد از جذب عشق زلیخا
که چون گرد خود کاروان بر نخیزد

بجلدی کبوتر کنم قاصد از آن
پیامم اگر بر زبان بر نخیزد

کهن ژندهٔ خویش را می پرانم
نوی زاطلس و پرنیان بر نخیزد

سبکروحی عاریت کن ظهوری
زهی ننگ اگر تن چو جان بر نخیزد

دلم را یمن مهر از کین برآورد
جبینم را با لطف از چین برآورد

بزرگیهای عشقم تربیت کرد
هم از خردی مرا غمگین برآورد

ز حشمت آسمان بستر نخواهم
برآیم آستان بالین برآورد

شمیم نسترن زار گریبان
ز مغزم خرمن نسرین برآورد

صبا در سنبل آن طرهٔ پیچید
ز هر چین نافهٔ صد چین برآورد

ز رویت داد گل ترتیب دفتر
که فال بلبلان رنگین برآورد

خوشا گنجشک دل بخت بیدار است
شکارت شد پر شاهین برآورد

شب هجران ز بس اختر شمردم
سرشک از چشم تر پروین برآورد

چه غوری چشم تر در گریه کرده است
ز غواصان که در چندین برآورد

ظهوری دلکشی گردش بآئین
اگر دشمن دم نفرین برآورد

ز شور انشبنی هرگز بجیب من نمی باشد
چه کار آید گریبانی که تا دامن نمی باشد

دل بیتابم در سایه دارد تودهٔ سنبل
اگر ابنیست گلخن در جهان گلشن نمی باشد

سر از زانمی برد در رزمگاه عشق پا از جا
بجز زخمم جگر بر مغفر و جوشن نمی باشد

بخت آنکه بدست آورد گه جور را بر دوستی
چرا هر موی بر تن زین هوس سوزن نمی‌باشد

بجا بر دو نفس حرف تمنا از زبان رمغنم
حدیث کامه در کام و زبان من نمی‌باشد

ز رشک غیر دل ابار داغ غم نمیسازم
که هرگز خوشه‌چین را برق در خرمن نمی‌باشد

جگر موم است تاب آتش دوری کجا دارد
ستایان کوره حرمان دل از آهن نمی‌باشد

ز دوره تا در ضیائی روشنی بر شب نمی‌افتد
براه صبح کس را چشم بر روزن نمی‌باشد

حنائی از گل قربانگه من آن کف پا را
که خون هر که شد پامال در گردن نمی‌باشد

چه پروا گر جهان را سر بسر خوف و خطر گیرد
ظهوری در نهانی دوست را دشمن نمی‌باشد

تا چند تمنا نرم و خام برآید
تا چند سحر برد رم و شام برآید

از هیچ دلی رم نکند مهر غزالان
ای وای اگر رام تو آرام برآید

از کام اگر ناله برآید چه تفاوت
مشکل شود از ناله اگر کام برآید

در مزرعه عشق است عجب آب و هوای
گر ننگ بکارند همه نام برآید

این حوصله بر قطره گمنام که بیهود
خواهم که بدریا کشیم نام برآید

حاصل شده از دوزخم لیک بسرشت
چون کام گدایان که به ابرام برآید

در شکر خلاصی چه پر و بال فشاند
مرغی که برای قفس از دام برآید

در خانه خرابان فگند آتش دیگر
خورشید قیامت اگر از بام برآید

از دامن خواری نکند دست‌ستیزی
تا کام دعا از تو به دشنام برآید

گر ضابطه حسن ترا در نظر آرد
نور مه و خورشید همه وام برآید

می‌خواست تف آتشی از شعله خویشتن
ترسیم که خاکستر ما خام برآید

گوید خبر از تیرگی روز ظهوری
هر فال که از دفتر ایام بر آید

جمع آن دل که ز آغاز پریشان افتد
سر آن سر که ز فکر سر و سامان افتد

زخم او نیست اگر راه بمرهم داند
درد آن نیست اگر در پی درمان افتد

تشنه تر میشوم آبم بچکانید بلب
ای خوشا تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد

بر ره باد چراغم شود افروخته تر
میشود مشعل اگر بر دم طوفان افتد

غنچهٔ دل بشگفتن برد آن بلبل را
کز قفس بال گشاید بگلستان افتد

دست در جیب دری بسکه روان گردیدست
در گریبان چکنم چاک بدامان افتد

ذوق از عیدی طفلانه نباشد در عشق
عیدی آنست که ز شمشیر تو قربان افتد

در پی نکهت موی تو دود چند انسے
که گره در نفس نکهت ریحان افتد

بار دوشست ظهوری سرت از خویش ملاف
که سر پر جگران بر سر میدان افتد

جنونم عقل را در بند دارد
دلم غم را ز خود خورسند دارد

زبان از حرف زهرش تلخ گردید
بشیرینی سخن بر قند دارد

بجز مهرش نمیباشد هوائی
همائی را اسیر دامبند دارد

نفس را زور رگ درهم چنان کرد
که بر آهم دو صد پیوند دارد

میان پر کرده دریا را بیک تک
چه راهی گریه ام در بند دارد

کنند ساقی بنای توبه را
که صد پا بست از سوگند دارد

برو با صبح جبین خوان نصیحت
که گوشم استماعی چند دارد

زره پوشست جان از زخم پیکان | که این چشمان ترکش بند دارد
بزهر چشم چندان حاجتش نیست | جهان پر شور شکر خند دارد
بجا نازان خود چندین بنازد | کند فکری که چون من چند دارد

ظهوری کرده روز خود چو مویش
همه شام سحر مانند دارد

مژه ها اشکبار باید کرد | دشتها چشمه سار باید کرد
نمکی را اگر لبش ور است | دل و جانی فگار باید کرد
هر بن موی را بوعده گهی | دیدهٔ انتظار باید کرد
در جهان آنچنان هوائی نیست | سر کوا ختیار باید کرد
پاس عهد و قرار باید داشت | ترک صبر و قرار باید کرد
تا جگر پارهٔ کشی بکنار | لخت دل در کنار باید کرد
همه کاران چه کجتار اند | خویش را هیچکار باید کرد
بر پرانیده ام کبوتر دل | شاهبازی شکار باید کرد
میکنم سینه ها چینهٔ جگر | که بداغش قمار باید کرد
جانب عشق خوش فتاده عزیز | لعب نرد یم خوار باید کرد
داغش افگند بر درون گذری | جگری برگذار باید کرد

شد ظهوری علم بسبزی
یاد او را بهار باید کرد

خوشا رندی که کامش از شرابت کام بردارد | شد حرف جم از لب برزمین و جام بردارد

در عشق دل آرامان تواند کوفت بیتابی — که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد

تقاضاهای صیاد دست آفت هم نگهدارد — نگردد صید نخچیری که چشم از دام بردارد

گدایان نگه را سیر چشمی عیب میباشد — ز حاجتمند میباید کریم ابرام بردارد

اثر کام دعا را شکرستان میکند آخر — چنین گر چاشنی از تلخی دشنام بردارد

زبان خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر جامش — نمیگویم لبش چون اینهمه پیغام بردارد

کنم از داغداران پختگی در یوزه میخواهم — کف خونی که جوش آرزوی خام بردارد

چو در طاعتگه زنار زیبان زهد ره یابد — سجودی تحفه پیشانی اسلام بردارد

درازی نیست چندانی که پای بسته یکتا گام — رمیدنهای بی پیتا شکار رام بردارد

تجرد از گرانباران این رهست درماند — بحرمان حرم سالک اگر احرام بردارد

چو میپوید طریق وادی ناموس میباید — ظهوری توشه نیکی برای نام بردارد

قامتش بر سرو پهلو میزند — پیش رویش لاله زانو میزند

شاه زخمی سینه را در طاعت است — خویش را بر خنجر او میزند

میتوان سر پنجه خورشید تافت — ذره حرف زور بازو میزند

کاه را گوییم که بر کن کوه را — ناتوانی لاف نیرو میزند

با جمالش میزند خورشید دم — در دمش شمشیر بر رو میزند

کاروان دعوی اعجاز را — راه آن چشمان جادو میزند

عشوه سر نرگس نخ از چشم تو دست — شیر مردان را با آهو میزند

لاله از روی تو کار رنگ ساخت — سنبل از موی تو بد بو میزند

حسن می سنجد با بروی تو ناز　　　　پین ترازو درکفش مو میزند

شکر کز بهر ظهوری هست خوب
هر چه بر گوشش تو بد گو میزند

چیده ام بر هوس دکانی چند　　　　سود خود کرده ام زیانی چند
خاطرش غنچه ماند آنکه نچید　　　　از گلت باغ و بوستانی چند
بر سر انگشت پشت دستم ماند　　　　خواستم بر لبش نشانی چند
لعل و یاقوت تراگر خواهی　　　　بر زنم از دیده بحر و کانی چند
کشتی ساحلی خطر دارد　　　　بکنار آورم میانی چند
بحدیث تو قصه می بالد　　　　گشته بهر حرف داستانی چند
نذر آتشگه غمت دارم　　　　خشک تر از نی استخوانی چند
پای در جستجو ز کار افتاد　　　　در سراغ افگنم زبانی چند
خضر در آتش ست از آلبش　　　　در محبت نکند جانی چند
سینه باز ار میزند کز داغ　　　　هر طرف وا کند دکانی چند

نشنود قصهٔ ظهوری را
نکند گر بدو فغانی چند

بهار آمد ز دا بهزا در و گرد　　　　بمی زاهد ردای خود گرو کرد
فغان و ناله رسوا ز ما نیست　　　　دلم یا درد شراب گفت شنو کرد
بنازک ابسکه مجنون خاک افشاند　　　　بهامون پشته را جمله گو کرد
گشاد ابرو در بان کجا رفت　　　　بیار ادر پیشش بجنم به و کرد

بجای شوق در دل دهر گشتم
بجز من گنده‌ام خود را که چو گرد

بهار گلشن رخ فصل خط است
کهن گردیده نشئه‌ام حسن نو کرد

شراب از خوی بر دلش تخم افشاند
توان خورشید از رویش درو کرد

ظهوری محملی انداخت در پیش
که دیر و کعبه را دنبال دو کرد

داغ درون چو شعله برون بر آورد
در چاره گریه موجه جیحون بر آورد

تا فصل حشر از سمن و لاله نو بهار
لیلی همه ز تربت مجنون بر آورد

شیرین کجا ز چشم بگلگون دهد عنان
فرهاد اگر سرشک نه گلگون بر آورد

سنجیدگی به پلهٔ عشقم هوس شدست
آری سبک گران دگر افزون بر آورد

نم در کجاست خواهش عشقم جگر مکید
کو نشتری که از رگ من خون بر آورد

غم جان گزاست لب مکیدن سپرده اند
زهری نخورده ام که کسی افیون بر آورد

آورده حسن دعوی روشن سوادئی
تا سر ز خط عارض او چون بر آورد

در دست عاشقست فراق و وصال او
تا خویش را ز عشق کسی چون نه بر آورد

غمهای جان من همه ننوشته میرود
میبایدش نشست که مضمون بر آورد

در رزم عشق عقل و سپاهش چه عاجزند
در روز گیر و دار شب خون بر آورد

هر کس که سجده پیش براهیم شه کند
از سجده سر بفر فریدون بر آورد

سودا نگر دهر که ظهوری بمهر شاه
دهرش بهر معامله مغبون بر آورد

خیره چشمیست حیا گر نفسی سر پردازد
مدعائیست دعا چون باثر پردازد

جمع گر دیده دل و سینه براحت افتاد
وقت آنست که داغت بجگر پردازد

زخمی تو ز دل اندیشهٔ مرهم راند
هرگز ز بر تو خوردگی لشکر پردازد

چیست سامان که بدل رخت کشد از ره نیش
پا بنه بر سر آنکس که بسر پردازد

عطر آهست که در سنبل مو پیچیدست
تازگی در گل رو دیدهٔ تر پردازد

دیده را سرمهٔ دیدار کشیدیم بچشم
شامم از پرتو روی تو سحر پردازد

ای خوشا حال خیال تو بخاطر پرداخت
زین چه خوشتر که جمالت بنظر پردازد

لب خود از بوسه تهی به قدم قاصد شد
حق و هد هوشش که گوشم بخبر پردازد

چرخ از تیرگی انجم خود داغ شود
تیره روز تو چو از آه شرر پردازد

رفته بیرونق کار ظهوری از حد
عیب شاید که باحوال هنر پردازد

دلی که گرد بدرد تو خود دوا چه کند
کسی که گرگشت شهید تو خونبها چه کند

کسی که فرق هوس دارد از خجسته پیان
اگر نه فرق کند در ره تو پا چه کند

چمن ببوی تو هر روز تازه میگردد
اگر تو تیغ کشی رایت صبا چه کند

لبت ببوسه بخیل و گدائی اول
چه وعدها که نشد کهنه نو گدا چه کند

بروی رحم در مشورت مبند چنین
خوشست فتاد به بیگانه آشنا چه کند

سبک مباد اثر مدعا چه سنگین است
بغیر از این که بتازد کمر دعا چه کند

خراب حالی من گشته عرض و آمدنش
معرری شده تا ناز اقتضا چه کند

جدا نمی‌توان کرد گرم خونابه را
عیث ز سینه من داغ خود جدا چه کند

بهر رهی که فتد پیش رو برو آیم
زمان زمان نکند روی بر قفا چه کند

شکیب و صبر و دل و دین بباد رفت همه / چنانکه گرد هوایش هنوز تا چه کند

اگرچه خبر نگیرم میدهد زبان دل هم / بروز وصل ندانم بمن حیا چه کند

بهر کسی شده کاری حواله روز نخست / خطاست شکوه جفا گر بجز جفا چه کند

نبود جای دران دل بجز ظهوری را / نمانده است بر آتش بزم جا چه کند

هوشیاران را میت بیهوش کرد / حرف سازان را غمت خاموش کرد

مبتلایان قدیمے را نبو / پیچش مو حلقهٔ در گوش کرد

تا رود بیرون بجوش از خون خویش / عشق در جام خم سرجوش کرد

دل حریف زخم بیرحمان نبود / حسرت خود را تمنا پوش کرد

چشم ساقی با وجود آن شراب / داروی در کار عقل و هوش کرد

تلخی دیدن چه شیرینم بکشت / خضر جام زهر رشکی نوش کرد

باید امروزش سراپا شد نگاه / آنچه با من از تغافل دوش کرد

ذره را نازم کز امید فراخ / سینه‌ها در تنگی آغوش کرد

میکنم بازی به پند ناصحان / عشق طفلانم چه بازی گوش کرد

شد ظهوری عمرها همدست غم / تا نفس با آه او همدوش کرد

چمن چو با گل رویش قمار می‌بازد / چه باغبانک چنین بهارمے بازد

چنین که دل شده مفتون وعده بیم / که خویش را بره انتظار مے بازد

باین فروغ زر آفتاب اگر نخورد / گداز کوزهٔ داغش عیار مے بازد

گره مبند صبا گو تتار طرهٔ او
که عطر قافلهای تتار سر بازد

لباس خویش بصحرا اگر کشد در عشق
هزار سینه فزون لاله زار سر بازد

اگرچه هیچ غزالی نه شسته این چشم
ولی ز هرزه نگاهی شکار سر بازد

چنین که نغمه فتادست در پی تقسیم
ز ناله گر نرود در حصار سر بازد

کسی نباخته بهتر قمار عشق از من
وگر بگیسنه روم روزگار سر بازد

بنرد عشق ظهوری ز پاکباز انست
بهست و بود شکیب و قرار میبازد

کسی از عشق آب رو هوس کرد
که خاک ره بفرق ملتمس کرد

ز هر کس همتی دریوزه میکن
مگر خود را توانی هیچکس کرد

چمن چون نشگفد در سیر کویش
گل و ریحان خود را خار و خس کرد

بچشم دعوی ار بینست عیب
که دیدم چشمه بینش گریه بس کرد

ازین افغان که بلبل کرد در دام
نه تنها خود چمن را در قفس کرد

شد ایمن از گسستن رشتهٔ عمر
خوشا آنکس که از آهسته نفس کرد

زهی بیگانگی کامد چنان پیش
که هر جا آشنائی بود بس کرد

بشنبه لطف جامی چه دانست
از آن همسایگی با او هوس کرد

ز بیداد رشک ظهوری مانده محروم
[illegible] بیچاره داد از دادرس کرد

صبا بکوی تو کحل غبار بخشی کند
ز چین موی تو مشک تتار بخشی کند

ز طرهٔ تو پریشانی ار گردد جمع
بحال شفتگان روزگار بخشی کند

باشک سرخ و رخ زردگی توان پوشید | که عشق در دو نهان آشکار بخش کند
کند ز چهرهٔ خوی کردهٔ تو دریوزه | طراوتی که بگلها بهار بخش کند
کسی که گشت بطوفان گریه دریائی | بر در هزار میان در کنار بخش کند
ز شعلهٔ خوی خود این شکر بر زبان ارم | که داغ بر جگر داغدار بخش کند
هزار صید شود کشته بر سر یک زخم | اگر شکاری خود بر شکار بخش کند
چه خشم و ناز که ناکرده ماند و وقت گذشت | نگر دسعی که بیزار و یار بخش کند
برون نکند مژه پنجه در گهر بخشی | که دُرِ اشک بجیب و کنار بخش کند
کسی بعشق بتان خیر بیند از زنار | که دلق تقوی خود تار تار بخش کند
ز شور خندهٔ او روزگار میکوشد | که بر نمک دل و جان فگار بخش کند

در اعتبار ظهوری ست شد بکنه اغیار
ازین چه سود که موی هزار بخش کند

خوش آن کز بهر آسایش ز رنجید برون آید | هنر بینی کند خود عیب نادیدن برون آید
توان چشمی برویش در تماشا آشنا کردن | برویش گر نگاه از ظلمت دیدن برون آید
زبانی از زبان لاف گفتن آیدم باور | که گوش از عهدهٔ بیزار دنشنیدن برون آید
ازان میشیم که بیشی را بپاسنگ کمی آرم | کسی این پله گر خواهد ز سنجیدن برون آید
بمنع ناله قفلی بر دهان از هر نفس بندم | اگر دانم که درد از دل بنالیدن برون آید
مبادا خار را بجبر [illegible] با هیچ دشمن را | [illegible] تا بار [illegible] گریه [illegible] دیدن برون آید
مبادا آمد نرگس باغ دارد چشم بر راهت | که گل [illegible] غنچه [illegible] گلچیدن برون آید
بامید جوابی گوش بر خود تا یکی پیچد | شود [illegible] بپیچیدن برون آید

ظهوری لبسته تعویذی ببازوی خود از موئی
که در شب گردئی کوئی ز ترسیدن برون آید

سود عشق آن قدر نمیباشد
صبر اگر در سفر نمیباشد

لب بی ناله را که لب خواند
سر بی درد سر نمیباشد

در دل بیدلان غمزه پرست
رگ بی نیشتر نمیباشد

کوه کاه است در ترازوی عشق
کمتر و بیشتر نمیباشد

ای خوشا گریهای خشک لبان
ابر را چشم تر نمیباشد

تلخکامی بشورم آور دست
چاشنی در شکر نمیباشد

بخت فیروز دوستان دارند
دشمنان را ظفر نمیباشد

کوه را زیر بار هجر انست
مهرهای کمر نمیباشد

لب بدشنام بایدش آلود
که دعا بی اثر نمیباشد

غالباً مرده بخت خفته من
ورنه خواب اینقدر نمیباشد

با ظهوری دگر مشو زنهار
که ظهوری دگر نمیباشد

گمان داری که جز مهر و وفا از من همی آید
چو تقلیدم بشوراند جفا از من نمی آید

اگر غیرت کند لازم که راه بیرهی پویم
روم تا انتها لیکن ابتدا از من نمی آید

عزیزان بر نمیدارند لب از شکوهٔ بیجا
شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آید

بطاقت نسبت دل دورتر از من بیتابی
بگفت مصلحت بین افترا از من نمی آید

ز طفلی کرده عشقم تربیت خود را بر آوردم
به تسلیم و رضا چون و چرا از من نمی آید

تلاشم اینکه در گام بخت از خویش پیش افتم / فتادن در قفای رهنما از من نمی آید
نمی افتد خطا تیرم ولی دشمن تمیز سد / بلی در شست بکشادن خطا از من نمی آید
اثر گو رادی بین و اجابت لابه گو میکن / برای مدعای خود دعا از من نمی آید
بحمدالله بر هم نیستم شرمنده دو زخمش / از و گر دردمی آید دوا از من نمی آید
بجلدی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم / نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید
بعرض مدعا بیهوده در آیم چه میرانی / ظهوری در خوی خجلت شنا از من نمی آید

فصل مینا و جام میگذرد / زاهد از ننگ و نام میگذرد
روز ساقیست خون توبه حلال / زندگانی حرام میگذرد
حلقه در گوش پختگان دیدم / چه بختهای خام میگذرد
خارج مجلسم بحمدالله / صحبت خاص و عام میگذرد
رفته در جام زهر ناکامی / کامم از شهد کام میگذرد
سخت تیز است آتش هجران / شهد عمر از قوام میگذرد
در فراقت ز سایهٔ آهم / چه سحرها بشام میگذرد
بود قارون دلم بصبر و سکون / روزگارش بوام میگذرد
حد من نیست سجده و رنجم / که چه با بی سلام میگذرد
دل سر انتخاب غم دارد / مشکلست از کدام میگذرد
کارت از عمر نیمکاره هنوز / غافلی و تمام میگذرد
شد ظهوری ز دشمنان پامال

وز سر انتقام میگذرد

آنچنان شو بما ترا سوگند | که خوری هم بجان ما سوگند
بر جفای تو عاشق ست وفا | بجفا کار بیوفا سوگند
از جدائی نه دل نه جانی ماند | بدل و جان جدا جدا سوگند
بر دوای کسی ندارم چشم | ببهین درد بی دوا سوگند
حرف بیگانه در زبانم نیست | بسخنهای آشنا سوگند
جان بیوسی تو میبرد جانی | بهواداری صبا سوگند
ثابتم نیست در پریشانی | بسر طرهٔ دوتا سوگند
در غلامی گریز پای نیم | بشکیب گریز پا سوگند
زاغ خود بهتر از تذروکنان | بهمایونی هما سوگند
باده با شاهدان حرام مخور | بحریفان پارسا سوگند
کوششی در تقاضای بی صبری | باسیران خوش ادا سوگند
کاه شو در کشاکش غم و درد | بکششهای کهربا سوگند
آبرو در طلب بباد مده | بعرق ریزی حیا سوگند

سو ظهوری ذلیل حرص مباش
بگدایان پارسا سوگند

شیدای تو با دیر و حرم کار ندارد | افگنده ز کف سبحه و زنار ندارد
گر دیده چراغ نگه از روی تو روشن | خورشید درخشانی رخسار ندارد
رضوان بسر راه صبا برده مشامی | جیبی بگشا خلد سمن زار ندارد

جان گرچه دہد طرز خرام تو زمین را
بنشین که زمان توتت رفتار ندارد

در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری
گل باد بران سرو ہوا دار ندارد

آرایش گلزار تبسم رسم نبود دست
گل چشم بران گوشه دستار ندارد

از نا کسیم تربیت عشق برآورد
نازش ز نیاز چو منی عار ندارد

تا چند فروچیدن و برچیدن دکان
کالای وفا رونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع ربتش ہمه گفتم
ہر چند ظہوری پروا اظہار ندارد

آرزو رفته ام از سینه بحسرت سوگند
دل فراغت زده گردید بمحنت سوگند

انتظارم چه جگرها که ندادست بخورد
سیر گردیده ام از وعده بمدت سوگند

صرف گردید ہمه عمر بپاییدن وقت
عرض احوال فراموش بفرصت سوگند

بر لب خویش تو خود رحم نداری ناصح
رحم بر گوش اسیران بنصیحت سوگند

آن بلاها ہمه دل بر سر من می آرد
مدرسش میکنم از سینه بجرأت سوگند

اگر از تیغ و سنان تو برون آمد زخم
مرہمی بهتر از ان نیست بر آہت سوگند

بر تنم از رگ و پی ارقم وافعی سرده
محبتشان زہر فراقم بمروت سوگند

خواری از کیست چرا جمله عزیزی جویند
ہم بعزت قسم و ہم بمذلت سوگند

خصم کو عجز مرا صبر بقصور میکن
نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند

تنگدستان چه دل و دست فراخی دارند
نشود صد ہمه یک ہیچ بہمت سوگند

ہر سر کوی شه احوال غریبان دیدم
ظلم بر اہل وطن رفته بغربت سوگند

خوی انجہه ترا دید ظہوری صد بار

مهر گردید لب خواست بخجلت سوگند

از پرتو این داغ که از سینه برآمد زنگار بدل گشتم و آئینه برآمد
شرطست صفای دل خود جوهر بانزا درج در جوهر ست که از کینه برآمد
چون می بکجایت دگری نیست در ایام یک شنبه بساقی بصد آدینه برآمد
بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندم زنار شد از خرقه پشمینه برآمد
اسباب گدایان همه در عشق بشد خرج سهلست اگر شاه ز گنجینه برآمد
هر چند که گرمست دل صبح بخورشید در آرزوی داغ تو از سینه برآمد

شست از شکر شهد لبان دست ظهوری
در کام وزبان زهر ز لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان بخشند گونه از لاله رخ روی تو به بستان بخشند
سازدش سادگی نقش نگارستانی خاطری را که ز یاد تو بنسیان بخشند
تیز شوقان بره کعبه بی راحت خود پای از دیده کنند و بمغیلان بخشند
دیت مذهب عقلست کف سیم و زری ملت عشق نگر عید بقربان بخشند
چند بادی بخورد هر دل تفتیده من دارم امید که چاکی بگریبان بخشند
دل عشاق بمو بست ز خوبان دربند تاری از طره باین جمع پریشان بخشند
چاکنم شکر گرههای کمان ابرویان بر دلم شست گشایند که پیکان بخشند
روشش و قاعده نیست سیه روزان را که فروزند چراغی و بطوفان بخشند
خنده غنچه سر از جیب نیارد بیرون تازه رویان چو گل گریه بدامان بخشند

فکر اسباب ظهوری نه دل انداز برون

وای آن سر که باندازهٔ سامان بخشند

غزالان کز نگه دامی نسازند
چنین دلها بجو درامی نسازند

سلامت از بتان بر خویش لرزد
چه سازم گر باسلامی نسازند

خوش انجامان که صبحی بر نخیزند
که از دود جگر شامی نسازند

لبی و صد دعا دارند اسیران
رسد شان گر بدشنامی نسازند

بخرج صبر و طاقت چون بس آیند
اگر اکسیر آرامی نسازند

گدایانش سفال خویش خواهند
جم اند اما بهر جامی نسازند

فغان از قاصدان بی تصرف
ز خود یکبار پیغامی نسازند

هواداران بر آوردند جوشی
اگر کاری است از خامی نسازند

بنقص آرام را سازند بدنام
گریبان هم ابرامی نسازند

ز آن رهیست کانجا ره نوردان
دو عالم طی بهر گامی نسازند

خموشی بر ظهوری گشت لازم
برانش بهر دم الزامی نسازند

هیچگه نام من رقم نزنند
که ز شوخی بران قلم نزنند

غار کویش بپاس عزت خویش
بر گل و لالهٔ ارم نزنند

بر جگر نشگفد گل داغش
صد چمن سینه تا بهم نزنند

زده بر سنگ او برهمن پا
سنگ چون بر سر صنم نزنند

گشته زخمش حرام جز بر من
داد از این آهوی حرم نزنند

افزونی سپاه آه علم
آه بر چرخ اگر علم نزنند

هرکه دم در میان ناله زند
برود بر کنار و دم نزند

همه جا غم برای دل سپرست
دل برای چه تیغ غم نزند

گریه بر پا یلے اگر ندود
اشک گلبانگ بر قدم نزند

جام عادل شهی ظهوری خورد
دهر حرف سفال جم نزند

بتان خود را چنان زیبا بسازند
که در هر لحظه صد شید البسازند

فسون عشق بر خوبان دمیدست
که پنهانی بهر سو البسازند

از ایشان زور زر عشاق زاری
علاجی نیست شان با ما بسازند

بلذتهای عالم حرف تلخے
شکر حرفان درین سودا بسازند

نه پروازم بپاس صبر و طاقت
اگر دزدان باین کالا بسازند

نگردند آشنای عشوه سازان
که از عجز من استغنا بسازند

برای بیدلان سازند صد خیر
برای خویش یک پروا بسازند

بهنگام وفای وعده خوبان
نه یک امروز صد فردا بسازند

چه حرصی در عمارت دلبر آراست
بهر دل صد هزاران جا بسازند

خوشا شوریده مویانی که در مغز
پی سیر جنون صحرا بسازند

ز رندانم ظهوری گرچه دانی
سزد گز رندیم تقوی بسازند

سر خود را بنازم فکر سامانم نمیسازد
ندارم شکوهٔ از درد درمانم نمیسازد

نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من
ز رسوایان دهرم عشق پنهانم نمیسازد

اگر در باغ می بینم گلم در چشم می افتد
غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد

قفس را نالهای قیمتی در بیع میباید
لبو وای محبت ذره ارزانم نمی سازد

که باشم من که جا کی در غمش جیب خودی دوزم
گرفتم دست خود صد دره گریبانم نمیسازد

چرا از شور بختیهای خود در زهر ننشینم
لبش یکرو و تلخی شکرستانم نمیسازد

نشاط من مگر گردیده پراند وه من عاشق
لب خندان من بی چشم گریانم نمیسازد

کمند قادر اندازان ندارد چنین گیرائی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد

بخشکیهای زهد از دجله نم با آنکه می چینم
بهر کاهی چسپرا چون زدامانم نمیسازد

ظهوری ستد بردم خوش بلند افتاد کار من
گذشت از ناله خز فریاد و افغانم نمیسازد

ز آه سوختگان تو آه می سوزد
براه گرم روان تو راه می سوزد

سپهر مجمره گردان برای دفع گزند
سپند بر تو خورشید و ماه می سوزد

فسرده جلوهٔ خورشید روی گرم اینست
که تا نگاه کند کس نگاه می سوزد

کشیده آتش غم شعله در گرفته بشم
یقین شدست که روز سیاه می سوزد

ز رشک شور دران دشت تخم میکارم
که آب برق بجوی گیاه می سوزد

بر آتشی زدم از مغز استخوان روغن
که کوه چرب تر از برگ کاه میسوزد

ز هفته روز در آتش فتادهٔ خود را
اگر برون نکنم سال و ماه میسوزد

چنان بجانب من گرم گرم می بیند
که بر حسود دلم گاه گاه می سوزد

بجلد عفو ظهوری اگرچه افتادست
همان بدوزخ شرم گناه میسوزد

کام بخشان که کام ما ندهند هیچ جا کام کس بجا ندهند
حرف بیگانگان بپرس هزار لب بیک حرف آشنا ندهند
می غمخانهٔ محبت خود جز برندان پارسا ندهند
عاشقان را بخلوت دل خود جا دهند و بزم جا ندهند
نیز تر باد چشم بینایان خاک ره شان بتوتیا ندهند
میتوان داد دین بعشق بتان داده اند اهل دل چرا ندهند
دل بدل میشود بدل در عشق نتوانند برد تا ندهند
غازی آنانکه در بساط گداز سینهٔ مفت در غزا ندهند
از نفس زهرهٔ شکسته دلان ناله واری بصد دوا ندهند
خفه گردند هر سحر افلاک سینه گر بچاک وا ندهند
دلبران دلبری دهند بباد خویش را گر بیاد ما ندهند
نشوم آشنای خون ریزان جز بشرطیکه خون بها ندهند

از جفا راحت ظهوری بین
دیگران زحمت وفا ندهند

آنانکه خو بنکهت کاکل گرفته اند در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند
وقعت نمی نهند قرار و شکیب را پاسنگ کاه کوه تحمل گرفته اند
بر بستهٔ اند صرفهٔ اوقات خویشتن ایام گل ورع گرو مل گرفته اند
در کوی فقر پشت بدیوار احتیاج خود را بترجمان توکل گرفته اند
از بسکه کرده اند مدارا بدشمنان اقلیم دوستی به تطاول گرفته اند

بزم خیال شان بصد آرایش بهشت
اصل وصال فرع تخیل گرفته اند

سازند کاشکی قفس از چوب سرو و گل
آهن دلان که قمری و بلبل گرفته اند

در عشق گفتگو بخموشی حواله است
اهل نظر نگه ز تغافل گرفته اند

از روی و موی دوست ظهوری چمن چمن
در نیدل رنگ و بو گل و سنبل گرفته اند

مستان که چاک جیب بداماں سپرده اند
لبها بجای نقل بدندان سپرده اند

گر دل نهاده نیست بدلبر نهاده اند
ور جان سپرده نیست بجانان سپرده اند

پیچند در مساهله هنگام انتقام
طومار یادداشت به نسیان سپرده اند

در ذره آفتاب ودیعت توان نهاد
آری بقطره قلزم و عمان سپرده اند

از عاشقان بگو که بنا سست عهد
هر محکمی که بود به پیمان سپرده اند

عاشق تلاش درد بدرمان چه میکند
دارد گمان که درد بدرمان سپرده اند

زندانیان بخلد نشینند تنگدل
زین باغ و بوستان که بزندان سپرده اند

انگشت محرمان ست کلید در بهشت
باور نمیکنم که برضوان سپرده اند

در راه کعبه فگاری پای ضرورست
خوش مرهمی نبود که مغیلان سپرده اند

آتش بلند کرده ظهوری بساه آه
روشندلان چراغ بطوفان سپرده اند

به بیتابی خوشم کز تاب غم بیتابیم اندازد
که ترسم خویش را آسودگی در خوابم اندازد

حرامم باد راحتهای خاشاک ته پهلو
اگر در خار خار بستر سنجابم اندازد

بآه سرد خویش از سینهٔ گرم این نشان دارم
که گردد برق و روید در خرمن سیلابم اندازد

برسوائی نگشتم طاق و پند دوستان تا کی	خوشا عشقی که از طاق دل احبابم اندازد
بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم	چه دانستم حیا در رعشهٔ سیمابم اندازد
بقربان پرورپها عشق دارد انچنان وسمی	که عید آید بپای خنجر قصابم اندازد
بگلگشت شبی برخود بنالیدم مگر روزی	کتان پوشی خراب وعدهٔ مهتابم اندازد
بطاق ابرویش چون درکشم جام دبسر غلطم	بدوش خود امام شهر در محرابم اندازد
چو خواب پاسبان شیرین شوم در دیدهٔ مردم	اگر افسانهٔ زهرش شبی در خوابم اندازد
با بم بردهٔ عشقم کشتی در خشک میرانم	سر دیگر گرد باد اه در گردابم اندازد
ز شوق این ابرو خواهم کزین برچیده بر چینم	بروئم آورد در گریهٔ شادابم اندازد
گرفتن منتی دارد ندارد منتی دادن	چه کوشد چرخ دولابی که در دولابم اندازد

ظهوری در رسوم از اختلاط عقل افتادم
جنونی در نمی سوزد که از آدابم اندازد

سرایت هر که بنشیند بجا که از خاک برخیزد	ز پا افتاده ام دستی و هم کافلاک برخیزد
ضرورت داشت کوی عشق خونریزی با این حسرت	که در تعظیم تیغش از جگرها چاک برخیزد
نه دیدستم شکارستان چنین صیاد مغروری	که سرهای نهد بالینش نه از فتراک برخیزد
ز عشق باغ گل بلبل که خارها از سنه یا گیرد	بجد در کوشش پی برچیدن خاشاک برخیزد
گرفتار عشق و جنون چون از سر آدان نمیدانم	به بستان تن من گر رگی تا تاک برخیزد
کجا بی سینهٔ آلوده داغش میشود خرمن	که تخمم گر بخود از زمین پاک برخیزد
بصد بی باکی از دل بخون خود کند بازی	چو فرد ازکشته ای الغمزهٔ بی باک برخیزد
چه دولا رحمت مداح ابراهیم شد دارد	که بر خاکه در تشیش بنشیند از افلاک برخیزد

ظهوری در بروی دوستان از دوستی بستم
چو با غمناک بنشیند کسی غمناک برخیزد

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد
وقت غوغای خموشیست شنیدن دارد

گریه را راه برو بوم طلب در پیش است
قطره برداشته انداز دویدن دارد

دو جهان بدل و دین قیمت یک نازتان
گرچه ایشان نفروشند خریدن دارد

سالک آن به که گرانبار نسازد خود را
نرسد هر که تمنای رسیدن دارد

گرچه آئینه تشخیص نفس می آرم
زور طوفان بگه آه کشیدن دارد

گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسدش
جیب از شوق تو در دست دریدن دارد

چون کشی باده کند زهد لب جام نشان
بسکه اندیشهٔ آن لعل مکیدن دارد

مه که باشد که تواند هدر افتد از پوست
مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد

شده گل مست ببویت زده باشد لافی
رنگش از برگ پر و بال پریدن دارد

عرض احوال ظهوری بحیا وانگذاشت
از خجالت بخوی از جبهه چکیدن دارد

عشق آمد و ناموس مرا ننگ برآورد
بر روی تو گل دوخت نظر رنگ برآورد

پامال کند عشوهٔ رنگین نگها را
آن سر که نگاه تو به نیرنگ برآورد

از سرو دگر گل دل من قمری و بلبل
در روز زدم مرغ شب آهنگ برآورد

مشتو صیقل گری از عشق گرفته است
شبنم که به نم آئینه از زنگ برآورد

در تو به چنین حمله مشو فصل بهار است
بنگر که شقایق قدح از سنگ برآورد

بر خویش ز بس تنگی جا چرخ بپیچید
وصل تو ز بس غم ز دل تنگ برآورد

صد مرحله دور از قدم راه نوردان — راهی که توان کرد بفرسنگ برآورد

در پای محنت کشی عشق ظهوری
جان سختی فرهاد بپا سنگ برآورد

طاس فلک از دیدهٔ تر رنگ برآورد — کان یمن از خون جگر رنگ برآورد
افتاد برقص آه سراپای اصولیست — در دست زدلم ناله بآهنگ برآورد
روی همه کاهی و سرشک همه گلگون — عشق تو چه بازا همه یکرنگ برآورد
گردید سمند غمت تیز عنان آه — عذر چه نفسها بشلی لنگ برآورد
سالک نشود تا سبک از بار گرانش — از لب خبر منزل و فرسنگ برآورد
تا سینهٔ دل در هوس ناله بخارم — رگها همه در سینهٔ من چنگ برآورد
درد دل از امید فراخست که خود را — از حسرت آغوش چنین تنگ برآورد
چون عود ز طنبور رشته انداخته در آتش — ناهید اگر نغمه از چنگ برآورد

شاهان همه خواهند گدائی چو ظهوری
از خاک ره شاه خود اورنگ برآورد

رنگی که لاله راست ز روی تو میرسد — بوئیکه نافه راست ز بوی تو میرسد
آتش پرست گشته چو در کار خویش گرم — گویا نژاد شعله بخوی تو میرسد
تار نگه بسوزن مژگان کشیده‌ام — نازم که چاک دل برفوی تو میرسد
در سرمه روشنی نتواند سفید شد — چون توتیای گرد بکوی تو میرسد
هر جا که حرف فتنه ز آشوب میرسد — نقلش بچشم عربده جوی تو میرسد
این گلستان ز ناله بعذرای تو تهیست — سیرابش نوبهار بروی تو میرسد

هم خود میان بستن خود جست کرده ... سالک بهمه راز تنگ دل تو میرسد

ای خضر خورده بغلط آب زندگی ... کی آب تیغ او بگلوی تو میرسد

ساقی شکسته گان تو در مو سیانیند ... کی سنگ محتسب بسبوی تو میرسد

رو بر نماز خویش ظهوری دگر مخند ... کز جوی گریه آب وضوی تو میرسد

وقتست که فرقم بزمین بوس درآید ... لب از سخن غیر بافسوس درآید

درشیشه بیا زندگی شیخ نداریم ... بازی خورد از خود چو بسالوس درآید

ناهد زچه در پیروی رند نکو شد ... کاید بدر از ننگ بناموس درآید

در زمزمهٔ وسعت عشقست زبانها ... شاید که اذان ننگ بناقوس درآید

در پردهٔ دیدار تسلی نتوان شد ... بگذار که پروانه بفانوس درآید

برگشته زبس خاطرم از آرزوی تو ... جانیست که از یاد تو جاسوس درآید

از شرم گدایان تو بالا نتوانکرد ... گر بر سر شه افسر کاوس درآید

از سادگی سینهٔ پرداغ ظهوری ست ... نقشی که بیال و پر طاوس درآید

تا از نظرت نظر نیفتد ... زان چهره نقاب بر نیفتد

شبها بره نسیم بنشین ... تا مهر تو بر سحر نیفتد

بر راحت زخم دل بغلط ... گر بر سر یکدگر نیفتد

از خنجر تو امانت دل ... هر چاک که در جگر نیفتد

حاصل نکند صفای گوهر ... اشکی که ز چشم تر نیفتد

بیتابی تیغ او بماند
تا از تن زار سر نیفتد

هر راز تو میطپد چنین دل
از سینه اگر بدر نیفتد

زهر تو برای کام ما نیست
در چاشنی شکر نیفتد

شنبه مست ست و جمعه هشیار
هشیار بمست در نیفتد

آماده خاک مال دهریم
کشتی بقضا قدر نیفتد

از پرده بدر فتد ظهوری
گر پرده راز بر نیفتد

خیره دلها عمر با گر خنجر اندازان کنند
راحت رگها چو مژگان نشتر اندازان کنند

سینه بر تیغ خود گاهی به اندازی بنه
تا همه تارک پرستان مغفر اندازان کنند

آتشکدیان تو افگنده آتش در جگر
کو سمندر تا بر آلیش اخگر اندازان کنند

تیزگامانی که اندر وزند نعلین بهست
تارک آرایان بهشان افسر اندازان کنند

ناتوانان سنگ کوبیده بر بالین چیده اند
خارهی چینند تا بر بستر اندازان کنند

سهل باشد بکبال افشان آزادان باغ
بخت مرغانی که در دامت پر اندازان کنند

تلخ حرفان راه وقت داده که آن سیاه شنی
کز برای تلخکامان شکر اندازان کنند

ساده نقشان خوانده اند چیا جمله از بر کرده اند
وقت شد گر چون ظهوری دفتر اندازان کنند

غمینم از برای دل که شاد از غم نمیگردد
فتاد از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد

نگه خشک است تا با گریه صحبت نشنید ابرد
نفس باد است تا با ناله همدم نمیگردد

دلی را کعبه در صحرای خود بر تابه اندازد
که در تاب تمنا ماهی زمزم نمیگردد

ترقی نیست در عشق دلارامان اسیران را — که آرامش پس از مردن و مادم هم نمیگردد

چه سود از گریهٔ شبها شگفتن نیست در صبحم — گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد

خموشی نقشها دارد سخن پرداز میداند — نخستین اینکه ساکت هیچگه ملزم نمیگردد

ز داغش نکته ریزی میکنم بر سینه و شادم — که فال زخمیان را قرعه بر مرهم نمیگردد

کشند شرمندگی در خشکسال گریه چشم تر — چرا صد گریه در هر گوشه برهم نمیگردد

دلم را البت برمو در کشادش کوششی دارم — ظهوری بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد

وای ازان دل کز غم عشقت زلبیتن بگذرد — در دعایم کین بلا از دست و گردن بگذرد

شغل فکرت فارغم کرد از شکایتهای غیر — دوستم چون در ضمیرم یاد دشمن بگذرد

قادرم در عجز نگذارم که بردارد قدم — گر فلک خواهد که بی وصل تو بر من بگذرد

کلبه‌ام از شعلهٔ آهم چنان گردیده ام — کآفتاب فتنه چو از بالای روزن بگذرد

از خس و خاشاک کوی گلشن آیین بسته ام — با خیالات [illegible] بشقبار سیای گلشن بگذرد

صبح را بر ستم یا انداز انداز دو سپهر — تا شب تاریک من بر نور روشن بگذرد

در نبرد با سلاحان هیچکس را صرفه نیست — تیر [illegible] اثر سهم ز جوشن بگذرد

امتیاز [illegible] خواهد [illegible] رسید — [illegible] در شکست [illegible] از بیت برهمن بگذرد

خوشدلی [illegible] — جسم [illegible] ز سوزن بگذرد

برتری از مرحمت شاهی ظهوری گفته [illegible] — کآسمان از درگه قدرش فروتن بگذرد

بهار [illegible] که چمن از بهار برگردد — ز بسکه غنچه ز شوق گل نثار برگردد

همیشه جلوه نگهت بگلست منفعلم — چگونه گریهٔ بی اختیار برگردد

گل تفرج کوئی تو حور اگر چیند — چو پا بخلد نهد شرمسار برگردد

چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز — محال نیست که هر سال بار برگردد

ز خنجر تو چنان زخم در خوری خواهم — که مرهم مه و خور زخم دار برگردد

اگر تو خوب ز صبر و قرار برگردی — عجب که یار ز عهد و قرار برگردد

ز روزگار تو برگرد و از عزیزان شو — ذلیل آنکه از و روزگار برگردد

فتد بعاشقی چشم در پیش آهو — چو صید پیشهٔ من از شکار برگردد

بد و بداور عادل چرا نشاسم مست — شد ست حکم که از می خمار برگردد

امیدوار ظهوری ببازئی خویشست
قبول کرده گر اغیار دیار برگردد

دگر داغ غمش بر سینه چسپید — چه شادم مهر بر گنجینه چسپید

ز تلخیهای رشک غیر ترسم — مگس طبعانه بر لوزینه چسپید

ز بردستی توان بر دلبران یافت — ببین بر ساعدش سمینه چسپید

سر لشیم اختلاطیهای حرصست — ببین بر ساعدش سمینه چسپید

ز شوق صحبت بر ذوق ساقیست — که بر شنبه چنین آدینه چسپید

بیادش صیقلی گردید خاطر — ز حیرت عکس بر آئینه چسپید

مکن نسبت ظهوری را بدشمن
که این بر مهر و آن بر کینه چسپید

دلم بجوش هوسهای خام می افتد — فشانده دانه که عنقا بدام می افتد

نهاده بر سر هم پاره حلقهای کمند
خوشا رمنده شکاری که رام می افتد

مرید من شود خود را مبر بخلوت خود
ببین که شیخ چه در ازدحام می افتد

شگوفه گر نکند در بهار بخت اوای
برنهال تمنا که خام می افتد

نشان تیر تو مهر سجل ناموسم
که در شکار تو صیدی بنام می افتد

فتد بکوی تو بر تابه ماهی خورشید
ز رشک سایه که در پای بام می افتد

ز شعلهای غمت میشود چنان گاهی
که ور دگریه صبحم بشام می افتد

ز طرز خرج شکیب و قرار میبایم
که عنقریب ظهوری بوام می افتد

تغافل پیشهٔ صید افگن این سرزمین باشد
که دایم بهر تقریبی نگاهی در کمین باشد

رود عالم بباد گوشهٔ دامان مغروری
که کار آستینش رفتن گرد جبین باشد

نخستین بر فروزم در رهم آتش بخاشاکی
هوس دارم که دل نخجیر شیر خشمگین باشد

ازین تخمی که من از شعله روی کشته ام در دل
سند از مهر و مه خرمن صبا گر خوشه چین باشد

زند سیلاو برین خاکستری ذر تودهٔ اخگر
اگر بیرون و هم داغی که اندر دل چنین باشد

بتنگ آمد مصلحت پا برنیاید تیز گامان را
پس افتادن بلای سالکان پیش بین باشد

برای داغ خود جا خوش مکن خرسینهٔ پاکان
که داغت نیز میباید چو خالت دلنشین باشد

ز بس خیرگی تحقیق وزان عشق من گردی
دو عالم بر زبان آمد ها نامیش این باشد

دلی بنمای کز داغت نذر دور راحتی در خود
درین سودا نمیباید که دل چندان امین باشد

ظهوری میتوان با عکس او دست دعا گشتن
بهر آئینه ات گر پاک از زنگار کین باشد

بیشئی مرد جز بغم نشود — و آنکه گزویده بیش کم نشود
غیر را داغ محرمیت نیست — سگ در آهوی حرم نشود
هیچ رنگی بنا شدش زاشو — نامه گز خون دل رقم نشود
سرو در بند گمیش بسته کمر — چون بآزادگی علم نشود
در رهش پای گشته لبس نازک — نسترن خار هر قدم نشود
نخل بی برگ و بار قد کسی — که بپابوس یار خم نشود
برنگیر د نفس قدم زقدم — گر عصا آه دمبدم نشود
چه بلا ننگ و عار بود وفا — بوفا خصم متهم نشود
میکند منعم از تماشایش — گر تماشای غیر کم نشود

درد هجر تو از ظهوری دور
که علاجش بوصل هم نشود

بر دل غم کشم عبور افگند — ماتمی را بفکر سور افگند
خاطر از یاد غیر وقت نخست — پس گذر بر دل غیور افگند
عجز بازو شکسته بین که چسان — پنجه در پنجهٔ غرور افگند
ایمنم از خمار نشاء حشر — در نسیم رحمت غفور افگند
تا ل دیدار چون گرفت کلیم — قرعه از لمعهای طور افگند
ذره را گرد عشق ظلمت شوی — خویش را در محیط نور افگند
رستم اسنگ چاه بیژن را — چاه عشق بنیره دور افگند
نیست چشم بهشت و دیدارش — گوش هر کس بحرف حور افگند

بر جگر داغ او ظهوری چند
بر جبین پرتو ظهور افگند

حرف هر طره نفس دسته سنبل نکند غیر رخسار تو در جیب نگه گل نکند
سیر و عرض گلستان ارم صرفهٔ اوست بر سر کوی تو گر عرض تجمل نکند
از که آموخته هجران تو این جلادی هیچ در کشتن احباب تامل نکند
شور دل بجزایی چه بلا آبادست کند انکار مدارا که تطاول نکند
با همه طفلی و نادانی خود میدانی که مرا بیهوده تکلیف تحمل نکند
کرده معلوم که داریم وصالی بخیال گر نه رضا نیست چرا منع تخیل نکند
نگهی عشوهٔ رسوا کشد از پرده بدر گر نگهه‌های نهان صرف تغافل نکند
آه مجنون همه شد صرف هواداری زلف سره آن آه که جز خدمت کاکل نکند
گر کند زلو رنقار حدیث گل من برگل خود چقدر ناز که بلبل نکند
عجبی نیست گر از گریه فتد بخیه بروی بجگر داغ فرو رفت اگر گل نکند
ابر را نیست میسر که ز دریا گذرد موج سیلاب سرشک من اگر پل نکند
جز بتجرید درین راه بجای نرسی راه رو توشهٔ خود بار توکل نکند

وه ز عیست ظهوری بقناعت نازم
حکم فقر ست که از خرج تنزل نکند

بجز عداوت از ان آستین نمی آید چنانکه غیر محبت ز من نمی آید
بوصف آن سرو گردن سخن کنم رعنا نفس اگر نه بپای سخن نمی آید
حدیث خار و خس کوی او بهار نیست زبان بحرف گل و نسترن نمی آید

برای مایهٔ نکهت بچین گیسویش
کدام روز که باد ختن نمی آید

ز ذوق گوشهٔ ابرو هوس بآن جرأت
بشبههٔ لبی کنج دهن نمی آید

برم بخدمت بتخانه جبهه بنمایم
که سجدهٔ صنم از برهمن نمی آید

غریب کوی تو ممنون خاطر خویشست
که هیچ گونه بیاد وطن نمی آید

مگر که حق بگریبان دری و هر دستی
شگاف جیب بدامان من نمی آید

شهید تیغ تو بر خود جهان جهان بالد
عجب نباشد اگر در کفن نمی آید

شنید مژده بپروانه پادشاهی شب
شبی که شمع بتخت لگن نمی آید

زمانه چشمه از بیستون نکرده روان
که آبش از مژهٔ کوهکن نمی آید

مرید من شو و خاموش شو بگویائی
ز شیخ خلوتی در انجمن نمی آید

بسیر باغ مخوان باغبان ظهوری را
که جلوه های قد از نارون نمی آید

غمزه شب باز ترکتازی کرد
عجز را عشوه چاره سازی کرد

گشت گنجشک دل شکار غمش
همتی داشت شاهبازی کرد

چشم بر راه جرعهٔ ساقی
زهد دلق ورع نمازی کرد

گشت بخت رفوگران نازم
شوق با جیب دستبازی کرد

زر خالص شدم به بوتهٔ عشق
لذت حسرت هوس گدازی کرد

ما به پیمانهٔ عمر افزودیم
خضر اگر سعی در درازی کرد

چه اثرها بپای رقص آورد
ناله هر جا نفس نوازی کرد

عشق در کشور حقیقتیان
دیر را کعبهٔ مجازی کرد

نتوان کرد در شهنشاهی | انچه محمودی و ایازی کرد
چون ظهوری شد آنکه صاحب طرز | از غزالان غزل طرازی کرد

بطواف مقام ابراهیم
در دکن خویشش را حجازی کرد

حکایتش نتوان گفت گفتگو دارد | بجستنش نتوان رفت جستجو دارد
امید واریم از ناامیدیم کم نیست | بقدر قدرت خود هر کس آرزو دارد
یکیست روی سخن اعتبار مجلس از وست | اگرچه پشت بمن کرد غیر رو دارد
در نگاه بروی تو نمیتواند بست | چنین که نرگس شوخش بناز خو دارد
گلش بتاب حیا شبنمی چه روز و چه شب | حیا همیشه جبینش بابرو دارد
فریب خورده تری از خویشتن ندارم یاد | چه لوح ساده من نقش عشق او دارد
رگی چنانکه کند غمزه قصد قصدش کو | فرو نشانده ام این جوش خون غلو دارد
ز جیب غیر بکو دست عیب کوتاه است | کشای دیده ببین گر نگه رفو دارد
گذار باد بگلزار راه مناسب نیست | نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد
ز همزبانی گل نیست رنگ بلبل را | که غنچه خنده دوا و گریه در گلو دارد
به پرده های نگه خون دل بیاریم | کدام شاخ گلی انگبین بسبو دارد
بجای جام سبک میدهند رطل گران | شرابخانهٔ مستان ز خم سبو دارد

ببزم یار ظهوری مگر حدیث مرا
کند دراز که پهنای گفتگو دارد

گر بعوض محنت آیم عرض راحت میرود | خوش بساطی چیده غم از رشک عشرت میرود

از شکیبائی کسی در دوستی کاری نساخت / مژده که دارم برای خویش طاقت میرود
وقف من گردیده لبهای ملامت پیشگان / گر بنا شد انچنین حیرت ملامت میرود
در نماز عید دیدن پیش صف قربانیان / پس نمانی کار پیش اینجا بجرأت میرود
سجدهٔ محراب ابرو در جوانیها خوش است / چون خم پیری خورد قدرت ز طاعت میرود
خرمنهای جهان از گریهٔ پژمردگان / گر نگریم از گل صبح این طراوت میرود
ذره خود را بسته بر خورشید رقاصی نگر / قطره ام موجی برآرد حرف نسبت میرود
آه اگر آگاه میگشتیم از تقصیر خویش / صرفهٔ ما اینکه عمر با لغفلت میرود
چشم بر هم نه زبان درکش ز آفت ایمنی / خلوتی از خویش منزل رسد بخلوت میرود
میروم ناخوانده و بر خویش منت می نهم / میفرستد از پی غیر و بمنت میرود
بار بر هم بسته ام دستی به بکشادن بر / اینهمه نامهربان همنشین محبت میرود
داستان شاه عادل میدهد داد سخن / گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود

سخت رو ئیا نظوری کرد در ترک سفر
غالبا نرمی شدست اکنون بخجلت میرود

سودای تو گر بسر در آید / هر دم سودی ز در در آید
گر دیده ز غمزهٔ تو شیرک / هر رگ که به نیشتر در آید
باید که نسل گریه گلگون / تا شاخ گلی [illegible] بر در آید
گویا نظیری ندارد از عشق / حسنی که بهر [illegible] در آید
بازوی ز رسی ضرور دارم / شاید که با آن کمر در آید
آمد خبر [illegible] بنا [illegible] / فردوس [illegible] که [illegible] در آید

دشنام ده است در دعا باش
باشد بنفس اثر درآید

باشد قفسش هم استخوانش
مرغی که بدام پر درآید

عید است برای کام طوطی
گر زهر تو با شکر درآید

در غاشیه داری تو خورشید
از گرم روی بسر درآید

چشم همه گوش بر لب من
حرفت بزبان مگر درآید

چون نرم و بیت بشنود فردا
خونم از در بدر درآید

روز تو نگشت شب ظهوری
با شام تو کی سحر درآید

شهد بیقدر ز لبهای شکرخای تو ماند
سرو در کوتهی از قامت رعنای تو ماند

ما که باشیم که امروز شهید تو شویم
تیغ راندی و بما دعوی فردای تو ماند

جنبش خود یوسف اگر بردپس کوچهٔ مصر
سبب آن بود که بی زیور تمنای تو ماند

سیمیا میشمرد صبر و شکیبائی را
هرکه در رعشهٔ سیماب ز سیمای تو ماند

چشم مشاطه چه خوش محو تماشا گردید
خال از مردمکش بر رخ زیبای تو ماند

بار انداخته حاجی بحرم سوزن هم
خارها در قدم بادیه پیمای تو ماند

از جبین مه و خور سجدهٔ یکتائی خواست
اگر از عکس تو در آئینه همتای تو ماند

چرخ را این همه عوغای سرافرازی چیست
برتر آن فرق که روزی بته پای تو ماند

صبر و آرام و دل و دین همه یکیک رفتند
آرزو بیکس و بی کو بتمنای تو ماند

ساقی ارباب ورع مرد غرور تو نیند
خون بس توبه که برگردن مینای تو ماند

گر بتان غارت آرام و قرارم کردند
دل و دینی عجب تحفهٔ یغمای تو ماند

سعی در تعمیه زین بیش ظهوری که نکرد	ره بترکیب تو تحلیل و معمای تو ماند		
دور لعلش نرد ما لبسیار کم می آورد	لیک بهر دیگران از روی هم می آورد	حرف من نقل شبستان طرب‌سازان مباد	مشنوا د افسانه ام کش خواب غم می آورد
قبلهٔ دیگر برای عشقبازان کرده راست	آنکه در محراب ابروی تو خم می آورد	بر رخ حاجی در بتخانه را خواهند بست	زین همه نامحرمی باکز حرم می آورد
حرف شاهان وگر راگنگی در یافتست	شیخ جام این تازگی در نام جم می آورد	ساقیی دارم که شبها از فروغ روی خود	بزم مستانرا بباغ صبحدم می آورد
منظر حسنش جنان جائی که عشق برهمن	در تماشا زیر پا فرق صنم می آورد	بر گل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد	عارضش خوش لشکری از خط بهم می آورد
کعبه رو نعلین دور انداخت در گام نخست	از مغیلان نشترن زیر قدم می آورد	از نگاه گرم خونت بجگر جوشی نزد	گر کند دود آتشی چشمی بنم می آورد
با ستمگاران بسر بردن نه حد هر کسیست	با ظهوری بوده ام تاب ستم آورد		
خوش آن کو دل بدلبر واگذارد	ز مژگان رگ به نشتر واگذارد	سر افرازی تواند سجده کردن	که بر خاک رهی سر واگذارد
نه اندازی درین پروازگاه است	که شاهین را کبوتر واگذارد	مروت فربه از صیادی اوست	عجب گر صید لاغر واگذارد
ندارد آنچنان قصری گدایش	که در بانی بقیصر واگذارد		

نه طوفانیست در دریای چشمم
که کشتی را بلنگر واگذارد

سیه بختست تو گر گاه چراغی
کند روشن بصرصر واگذارد

صبا خاشاک کویت میکند جمع
که بادی به بستر واگذارد

کند خمخانها خالی ظهوری
اگر ساقی بساغر واگذارد

بنو جانیم در تن گرچه هر صبح از صبا آید
کشد رشکم که همراه صبا بوئیش چرا آید

زبس خو کرده ام در گوشه محنت به تنهائی
بنالم گر بهم پرسش در دم دوا آید

چنان نگرفته رنگ تیرگی آئینه صبحم
که از خورشید صیقلگر پذیرای جلا آید

بهجر شوق بیتابی تواند دست و پا زد
که هر ساعت بموج گریه خود در شنا آید

بنا شد دل چرا در بوتکی از قادر اندازی
که بند و شست اگر بر دیگری تیرش خطا آید

بنا گفتن مگر در وصل حرفی بر زبان آید
بنا دیدن مگر گاهی نگاهی از حیا آید

نکردم عزت دشنام حاصل وا دارین خواری
نفس را کو اثر تا هم که حرفی بر دعا آید

نداری پاکبازی در قمار دوستی چون من
نیابم داد اگر با دشمنان از من دغا آید

نکر دست آنچنان سنگین دلی و بیقدر و مقدارم
که حرفی به هم از کوه و جوابم از صدا آید

مروت عزل گردیدست در دیوان ناز او
عجب گر اینقدر بیمهری از بسد بوفا آید

ظهوری آنقدر کرد ست کوششش در نظربازی
که گر بیگانه آید به چشمش آشنا آید

سینه دیگر ز آه میرسد
دیده از گریه گاه میرسد

سرم از خاکپای میگوید
فرق شاه از کلاه میرسد

زین سبکروح ترکنم خود را
که با حال کاه میرسد

بایدم خرمنے برآوردن
برق کے از گیاه میرسد

از گران تحفگان درگاهیم
رحمتش از گناه میرسد

پیش پیش سراغ می پویم
در قفا آنکه راه میرسد

با ظهوری نمیتوانم گفت
که مرا هیچ گاه میرسد

از شراب عشق مستان هوشیاران خودند
از فلک پیمانه برکف جرعه خواران خودند

جسم لاغرتر ز کاه و قدر فربه‌تر ز کوه
با همه نازک دلیها بردباران خودند

سینه باز و دربند غیرت اگر افتد زغیر
در مقام پایمردی دستیاران خودند

هم دهان جرأت و چشم توقع میخ دوز
ناامیدان از همه امیدواران خودند

آفتاب از خرمن روز سیه شان خوشهٔ
از صفای گریهٔ شب صبح کاران خودند

دست بیداری سر بخت شان افشانده آب
دیده مرگ خواب خوش شب زنده داران خودند

بیشتر از دین و دنیائے نمیدارد کسی
با دل و جان تحفه کرده شرمساران خودند

طالبان عیش و عشرت نذر و نیت میبرند
رنج و محنت شان گوارا سوگواران خودند

چون ظهوری در ازل با خود قراری داده‌اند
نیست شان امید تسکین بیقراران خودند

عاریت کردم قدمها جستجو آخر نشد
برتراشیدم زبانها گفتگو آخر نشد

دیده بر دشت شقائق مغز بر باغ سمن
شد خزان و آرزوی رنگ و بو آخر نشد

در تری زد غوطه جیحون داد ازین دامان تر
گرد از دریا برآمد شستشو آخر نشد

در محبت هیچگه ننشست نقش سادگان
کینه و رزیهای چرخ از هیچ آخر نشد

زینها چه حاصل محضر مهر و وفا کردم درست
در شکستم بیوفایان را غلو آخر نشد

انتظار برق صد بر دو خرمنم را سوختست
ماجرای عشق و جستن شعله خود آخر نشد

صفحه روز و شب افسانه اشک جگر گون شد نگار
شام هجران یکبار صبح رو آخر نشد

کو سر آمد تر کسی از من زبیداران عشق
دام کردم صید نیاز و نازا دو آخر نشد

نیستی گر مرد درد دل ظهوری دل بداد
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

فگنده رنگ گریه قیمت فصل باده شد
از نقش تو به صفحه اندیشه ساده شد

نخل ریای شیخ به بی برگی شاخ ماند
از بیخ و ریشه کنده سیلاب باده شد

گشتی مرید چون زیاد تو کم گشته است
نرخ قناعت است کم من زیاده شد

لب گوشه گرفته میان مردمست چشم
دیدن گشاده در گفتن نهاده شد

هر قفل را کلید که رو بر در نگاه
[illegible] جنبش مژگان گشاده شد

تا صبح کمن عذر که دل بر گرفته است
بیهوده [illegible] که داده شد

بر دوش شوق تا شیوه [illegible]
گشتی سوار و شهرت یوسف پیاده شد

[illegible]
[illegible] که ما [illegible]

نشنید [illegible]
هر چند مدعای ظهوری اعاده شد

در بحث حسن عشق تو گرم افتاده شد
بنشاند جوش عقل و تمام استفاده شد

میخواستم کتاب کنم شرح شوق را
صد نسخه حرف زاده این [illegible] شد

گشت استخوان سینهٔ من نامه کو هما | از داغ مهر نیز بعنوان نهاده شد
طغیان مهر میکند آخر مرا خراب | هر چند خواستم که کنم کم زیاده شد
همبازی محبت طفلان نشدست دل | هر کار ایش نگر که چه مقدار ساده شد
از قبله سازی خم ابروی ساقیان | مهر نماز طاعتیان داغ باده شد
از تلخی نگاه چه شیرین شدست زخم | برنده تیغ غمزه بزهر آب داده شد
بر بیستون گریستم از درد کوهکن | صد چشمه ناله از دل خارا کشاده شد
آوازهٔ کرشمهٔ خوبان فرو نشست | از ابروی بطاق بلندی نهاده شد

از طوق زلف حور ظهوری کشید سر
در جرگهٔ سگان تو صاحب قلاده شد

خود را دل دیوانه ز تدبیر بر آورد | گردید خراب و در تعمیر بر آورد
رشک است بر آن صید که بر دست نشسته است | رم دادن رشکم ز سر تیر بر آورد
بر صومعه اندخت بتقریب گذاری | بنای مریدیکه نه از پیر بر آورد
دل را که بیک موی ز چاه زنخ آویخت | شوانش بیک نشئهٔ زنجیر بر آورد
با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم | خاموشی ما را چه زبان گیر بر آورد
شاید که کند ناله در ایوان تلافی | افغان مرا ضعف ز شبگیر بر آورد
فولاد مرا موم نه از سستی طالع | کافور مرا بخت سیه قیر بر آورد
نوزادی خود هر که تماشاست مریدیم | نام عجبی شیخ بتدویر بر آورد

در مزرع غم تخم فشان گشت ظهوریرا
از کشت زبان خرمن توفیر بر آورد

از ترکش نازت چه نگه تیر برآورد | پیکانش مراد دل نخچیر برآورد
خوش آنکه سر شوخت دو جهان داد و برآئی | بر وصل تو از دفتر تقدیر برآورد
یاد است که مهر تو شکر ریخت بکامم | در کودکیم دایه چو از شیر برآورد
در خاک نکردیم بهر گام تلاشی | سعی همه را عشق تو تقصیر برآورد
باید که دگر حرف زنی از طرف ما | تقریر تو ما را که ز تقریر برآورد
آن به که خرابی ننهد پا بسرایی | گر رخنه توان از گل تعمیر برآورد
هر کس که بجی رفت بود گریه لیلی | بر تربت مجنون دم تکبیر برآورد
صورتکده چین نظر از عکس تو پر نیست | دل ساده شد آئینه تصویر برآورد
دین و دل و عقل و خرد ما همه غبار است | سیمهای مرا عشق باکسیر برآورد

بر مسند تمکین دو چارست ظهوری
در شادی و غم فال ز تعبیر برآورد

ز خویش تا نگویم سخن افسرده می آید | برویش تا نمی بینم نگه پژمرده می آید
دگر این کیست در میدان بنازم گرمی جولان | بجولانگاه خود خورشید خوش افسرده می آید
بگلشن بسکه از شوخی ندیده پیش پای خود | نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید
مگر میگردد هم پستی من در عزیزیها | چه خوار بیا بر روی خویشتن آورده می آید
ندیده چهره خوی کرده بنشین بر در بستان | تماشائیست آب روی گلها برده می آید
برایش ساعتی صد بار میمیرم اگر خواهد | کجا این زنده جانها ز هر دل مرده می آید
بگاه گریه گرد از جویبار رگ برانگیزم | خوش آن کز گریه گاه خود جگر افسرده می آید
ز بیرون بازی چشم تر خود و فتنه دارم | بکار روز بازار شه هم این خرده می آید

ظهوری دل ز دستم می‌رود زد اخمهای او
بسینه خورده شطرنج غم گسترده می آید

غنچی عجیبه دیدن گل صبح از صبا رسید
بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید

خورشید و سپند شدم ایمن از گزند
داغش بحال تیرگی سینه وا رسید

صد درج در بخرده بهای نگه برند
یکدانه در اشک بسلک بها رسید

گشتند از تو قمری و بلبل رقیب هم
گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید

دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار
چون نوبت رفوگریبان ما رسید

آنجا که کرد گرمی خود طرح خوی او
برق هزار کشت بشاخ گیا رسید

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود
خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

پیراهنش بخدمت نزدیک کشته ام
دستت کشاد بخت به بند قبا رسید

آراسته‌است خار و خس از بهر سرو و گل
بخوت بپادشاه ز عجز گدا رسید

بیگانگان بداد ظهوری اگر رسند
پیدا و انیقدر بکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدهٔ جان توتیا رسید
تا گفتم این غبار رهی از هوا رسید

خورشید را که در بغل ذره دیده است
این آرزو بخاطر من از کجا رسید

افتاد عشق پیش خرد پا کشید پس
دارم امید گم شدنی رهنما رسید

دامان پرده بهر چه برداشت محملی
بیرون روم ز خویش صدای درا رسید

این گرمی که خضر بآن جوش می زند
از شعلهٔ فنا بزلال بقا رسید

چون تو بهار قسمت میراث خویش کرد
صد باغ رنگ و بوی بگلروی ما رسید

انبار حسرت از غم خرمن نهاده ام
خوش آفتی به مزرع مهر و وفا رسید

کوتاه گشت پای و بدامان دوید جیب
دستِ دراز نخیر به بند قبا رسید

بیماریم بورطهٔ صحت رسیده بود
از درد رو دنسخه منع دوا رسید

خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق
در عشق تیز کار بروی وریا رسید

بالین بنه ز عشق ظهوری که پهلویم
از لاغری لقمه بهٔ بوریا رسید

گدای عشقم از من حسرتِ جمشید میبارد
چراغم گشته روشن بر شبم خورشید میبارد

زاشکِ نا امیدی گرچه دریا کرده ام صحرا
از ان ابری که بر میدارد آب امید میبارد

بحشر میبرم از دولتش مژگانِ پر نم را
سحاب بر چشم مشتاقانِ او امید میبارد

نگر از نالهٔ خود مرهمی بر ریشها بندم
که زخم جان و دل از نغمهٔ ناهید میبارد

بگلخن می نشینم شعله خنجر میکشد بر من
بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید میبارد

زعکسِ خویش شاقی کرده خوش لبریز ساغرها
بجای قطرها می ماه و خورشید میبارد

بحرفِ صلح لب کرد آشنا از بهر خاطرها
ولیکن از نگاهش آنچنان تهدید میبارد

چرا رنگین نباشد عیش و هر از تیغ نازاو
که هر سال همه از قربانیانش عید میبارد

تغافل از نگه سر رشتهٔ در دست میدارد
مروت بین که از نادیدنش هر او دید میبارد

ظهوری آخر قبهای خرقه میگرید بر حالت
مخور بازی تعلقها از ین تجرید میبارد

کجا دستِ کشش در گردن افتد
مگر در گردنش خونِ من افتد

زبی بارش گر گل زند دم
بزشتی در زبان سوسن افتد

ز خجلت باز گردد پرتو مهر
از و پرتو اگر بر روزن افتد

به تیغ و تیر اگر گاهی برد دست
ز چشم زخم خود در جوشن افتد

بامیدی بپالیش می فتد عید
نگر زیر دست قربان من افتد

جنون خانگی زنجیر بگسیخت
عمدا باید بکو و برزن افتد

چه چاکی و [illegible] جیب شاید
که از دست رفوگر سوزن افتد

ز من برگشته از اغیار چشمش
نمیخواهم که چشمش بر من افتد

چنان رفتست کار دوست از دست
که هر ساعت بپای دشمن افتد

بگلشن آنچنان کاهید بلبل
که مینالد اگر در گلخن افتد

دعای بلبل بیکس همین ست
که شام مرگ خود در گلشن افتد

نهم انبار شکر از کشته خویش
گهی برقیم اگر در خرمن افتد

رئیس صلب ست در پیمان ظهوری
ز موشش رخنها در آهن افتد

عشق کو تا ز کفر و دین روید
چون بکارم گمان یقین روید

سایه‌ام از داغها شود چمنی
گل خوناب ز آستین روید

سنبلستان طره را بگشای
تا ز هر چین هزار چین روید

تنت از غوطه آب زد جان داد
دیگر از خاک یاسمین روید

طفل اگر یکدم از تو ماند دور
چین پیریش از جبین روید

تا مژگان ترا کنم نامت
خون چو گریم همه نگین روید

چه ازین خیر بیند و نه ازان
دل کز آن مهر آن و این روید

تا نباشند تلخ گوی بتان — می ز کنجِ لب انگبین روید
بر رهِ باغ کس عنان نپیچد — شاخ گل از میان زین روید

هست بر دشمنان ظهوری رحم — کز دل شان همیشه کین روید

رند باید که دُردِ ناب خورد — ور ز دل خویشتن کباب خورد
دل چو گنجشک دام عشق شود — دانه از دیدهٔ عقاب خورد
بمساحت چه تخم کارد داغ — سینه از آهِ تخم طناب خورد
صافها از میت به لای کشم — کوزه گر در سفال آب خورد
با خوی آلوده جیب او مغزم — کی دم نکهتِ گلاب خورد
خواهدش رشک کرد اشک ملال — این گداز می که آفتاب خورد
خوانده پیمان خویش را سندان — پهلوی ترسم ار حباب خورد
از شهی کشورِ دل آبادست — که خراج دهِ خراب خورد
چند داغ تو روی بر تابد — تا بکی سینه پیچ و تاب خورد
در کتان ورع نماند شیخ — یا تو گرمی بماهتاب خورد
گر فضولانه باد پیش رود — سیلئی دامنِ نقاب خورد

از ظهوری ست تشنگی سیراب — که چو من آب در سراب خورد

بجاه حسن تو افگنده بخت تر گردد — هنوز در رهیم افتاده کاش بر گردد
سراغ خانگی یاره صبا رده است — اگر نه کوی بکوی از چه در بدر گردد

چه تیره کرد بنا کشتن عزیزان تیغ | نگر که خواری خون پدر پسر گردد

برای نیم نظر صد جگر بخوردم واو | اگرچه خود همه جا در پی نظر گردد

شراب ساخته از عکس لعل خیم بر عکس | کسیست با خبر از خود که بیخبر گردد

هزار دانه الماس اگر خوری بهتر | که نیم قطره سرشکت بدیده برگردد

بشوق نامه نویسی و می قدم بردار | که نامه شاهپر مرغ نامه بر گردد

کسی که ساخته یکشب چراغ خویش ترا | همیشه شام شبستانش در سحر گردد

کباب کرده تراتهم چنانکه گر بینی | دل تو بر من کباب تر گردد

نگاه شعله کن از لب مریز خنده فرو | نبود رسم که پروانه در شکر گردد

نگه ز لغزش پای کی کمر تواند بست | چو موج جلوه ترا زیور کمر گردد

تلاش بوسه ظهوری بزیر یاد مباد
که شرم مسا ز لبهای لابه گر گردد

ز تفته جانی ما سوز و ساز مینالد | که میگدازد و مغز گداز مینالد

بکعبه پشت کنم در صف عبادونیان | که رو بقبله ابرو نماز مینالد

گر از راهروان بوده این سرافرازی | بدشت و در ز نشیب و فراز مینالد

کنند ضبط تغافل اگرچه کشته نزار | کرشمه از مژه عشوه ساز مینالد

غلط بخواستنش شاهدم بکاستنم | برند نام نیازم نیاز مینالد

بشیوه زنگی زادگان تتار و کس | وکس بطرز بتان طراز مینالد

غرور رسیده از کف گهی عنان نگه | چه غارتی که دران ترکتاز مینالد

برای رشته تدبیر مصلحت بافان | چه کوتهی که ز زلف دراز مینالد

بصد هوای برابر نمیکنم دل را — کبوتریست که در چنگ باز مینالد
ببوستان وفا در رنگ گل محمود — هنوز رنگ بوی ایاز مینالد
بخلوت دل ما هر کسی ندارد راه — ز شوق محرمی خویش راز مینالد

باختلاط ظهوری نه کاه عزت شود
که اعتبار کس از احتراز مینالد

بجای اشک سینه چشم اختر تازگی دارد — ز هر اخگر بسوز دمید سمندر تازگی دارد
حدیث زهر اگر افگنده طرح دوستی با لب — زکام دشمنی با شهد و شکر تازگی دارد
کجا در کشت زار راحت این نشو و نما بودن — رگ جان جویبار آب نشتر تازگی دارد
زهی خجلت نگاه آلوده گردیدست فراکش — امید فربه و نخچیر لاغر تازگی دارد
تمیا ببند چون من باغبانی باغ رخساران — شدم پیر و ندانم چیست نوبر تازگی دارد
فروغ گریه شفاف شامم را سحر کردست — درخشانی بدر پیچیدم زاختر تازگی دارد
چه طوفان میکند در نور باشیها چراغ من — کشیدم روغنش از مغز سر تازگی دارد
بهار و باغ مستان لب عذار گلگل ساقی — ز رنگ مشک برکشیدن گل ز ساغر تازگی دارد
جنون از لاله داغ تو کردی تازه آرائی — خرد هم زد گل این باغ بر سر تازگی دارد
بجان رنجیده و دل میکند اثبات نفی این — نمی آید مرا هم هیچ باور تازگی دارد

دم بخشش لب ساقی شراب آلوده میباید
ظهوری اختراع بوسه تر تازگی دارد

اگر حکایت مشتاقیم رساله شود — هزار فصل سخن صرف این مقاله شود
اگر بعشق توانیست مائیم و درد — نفس بوام ستانم که آه و تا شود

حکایت تو به بزم مکرر به پرده گوش / که حرف حور و پری جملگی بحاله شود

چه سیر گشته ام از دیگران بدولت تو / گرسنه چشم نیم ناه اگر نواله شود

ز روز باج ستاند شب شراب کشان / چو صبح باش بخورشیدی نواله شود

ز شوق ساغر و پیمانه آنچنان زارم / که چون دمند مزارم گیاه لاله شود

ز اربعین نکند چو به آر دگر مال باده بنوش / که نقص ذوق حریفان الست گر دو اله شود

بجوز آه ظهوری بعود دل فرمست / که مشکبوی کسی عنبرین کلاله شود

رندان بحر حوصله مستی هبو کنند / چون پرده ها بر فکنند در دیدن فرو کنند

هم جستجوی سنگ ره جستجوی شان / هم گفتگوی تقفل ته گفتگو کنند

گه بوی را بتربیت چشم کرده رنگ / گه رنگ را بتقویت مغز بو کنند

او را بسعی گر نتوان ساختن بخویش / فرض است در تلاش که خود را از او کنند

آلودگان که آب ندارند در جگر / دریا بآب دیده تر شست و شو کنند

در گردنم کمند نگه خورده پیچ ها / آزادی از اسیری من آرزو کنند

سودای خویش در گره زلف بسته ایم / پر مایگان خرید نه در چارسو کنند

مستغنی از حناست سر انگشت گلرخان / تا حسن ز ناز لبسکه بدلها فرو کنند

بردن ز پای خم بلب آب زندگی / نقد و زمیست خاک مرا چون سبو کنند

روی نماز در حرم محراب تیغ تست / هر جا بخون خویش شهیدان وضو کنند

از گیرد و از شحنه حسن صفت سزد اگر / خورشید را چو ذره رسن در گلو کنند

تا بم ز تاب غم همه شب رشته نفس / تا چاک جیب صبح بآهم رفو کنند

جنس سخن نیست ظهوری ز دولت
در سعیش اهل سخن همه این غلو کنند

برهگذار صبا آگهان همه بیهوشند — زخود تهی شده پر آرزوی آغوشند
بعرض حال شهیدان خود گهی گوشی — که خوش کلامتر از ناصحان خاموشند
چه حلقه‌ها که نهادست طره بر سر هم — اگر گداست اگر شاه حلقه در گوشند
ز دید حور و پری رانده میرانم — وگر بیاد در آیند هم فراموشند
حریف جام حریفان خام عیش منم — خراب لای کشانم که مست سرجوشند
نهند زاهد و عابد ذخیرهٔ طاعت — ازان حریص گدایان نواله بر دوشند
کدام عیب که عریان چو زار عاشق نیست — بپرده نگه اهل زبان هنرپوشند
گرسنه ناله همه درد و غم نواله کنند — به تشنگان حرم بین که دست در نوشند
در آشیانهٔ خود عندلیب گو چون من — مباش غنچه که گلها شگفته آغوشند

بجاست شور ظهوری که تلخ کامانت
بدوشداری زهر تو دشمن نوشند

دلست شاد که زهر غمی بکام کشید — فشرده پائی و دستی ز شهد کام کشید
یکی نه پخت ز چندین هوس که می پختم — دریغ کآتش این شعله‌های خام کشید
به نیم جرعه فلک امید چنین اللبس غلطید — خوش آن حریف که خمخانها تمام کشید
زیاده بود گناه از عقوبت پاداش — بشرمساری عفو از من انتقام کشید
گلی بچید جم از باغ کامرانی خویش — نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید
هزار آهوان تو گردیده ختم صیادی — کرشمه خاطر رم خورده را بدام کشید

بشهر کبک بدعوی جلوه آمده بود — تخزید در قفس و پای از خرام کشید
ز تیره بختی خود آفتاب در کویت — بسوخت سایهٔ خود در لب پای بام کشید
حلال مردن بیچاره که در دم مرگ — کشید پیش کسی گر نفس حرام کشید
شده است تو ده چو قربانیان بکُشتهٔ عید — نیاز عیش تو خوش تیغی از نیام کشید

چو از حجاب ظهوری نداشت تاب خواب
بجذب عجز چرا بر لبش سلام کشید

نفس کسیخت دلم آه تا تمام کشید — نبود پخته جگر دیده گریه خام کشید
دلست کوره اکسیر بیقرار بیها — بجای خوی همه سیماب هم ز مشام کشید
همای من شده کنجشک دل سعادت بین — که خال دانه پراگند و زلف دام کشید
مقیم صومعه هیچ استم شوم افتاد — ز غم بدیر مغان دل بانتقام کشید
لقب سخن شده تنها له لب قاصد — چه خوب کرد که این گرمی از پیام کشید
شدست گل همه جا راه خنده تا لبها — که اشکباری صبحم همه بشام کشید
بهند عشق چو محمود میکشیدم حشم — علم بدوش دل از طرهٔ غلام کشید
ز شوق بوسه جمال لب تو زاهد شهر — به تیز بینی خطا بر کنار جام کشید

برون فشاند ظهوری ز مغز عطر سخن
شمامهاز شمیم تو در مشام کشید

بیدلان سینه زداغت چمنی ساخته اند — گریه نازک شده باغ سمنی ساخته اند
بر نخیزند اسیران تو عریان ز لحد — از غبار سر کویت کفنی ساخته اند
بهر داغت که شبستان درون روشن ازوست — از جگر سوخته جانان لگنی ساخته اند

هیچکاری نگه ساخته امروز نشد میتوان یافت برانم سخنی ساخته اند

منعمان اگرچه بافلاس محبت خمزند کار خود را چو زر از سیمتنی ساخته اند

بیستونرا بنگر چون به تنومندی عشق هیکل بازو خارا شکنی ساخته اند

باغ رویان به بهار نگهم محتاج اند سببی هست که با همچو منی ساخته اند

چشم جان ساخته اند اهل نظر تا نظری لایق دیدن نازک بدنی ساخته اند

شور صد در کان نمک بهر جگرهای فگار وقف بر شکرکنی دهنی ساخته اند

معنی صورتش افگنده به بتخانه نظر از صنم هر طرفی برهمنی ساخته اند

هست سوزنده ترا قرب شبان قرب تبان حرفهٔ ماست که تاختنی ساخته اند

غنچه در جیب ها کار خود انداخته پیش بهرش از چاک چه خوش پیرهنی ساخته اند

مایه داران ظفر پیشه ظهوری ال و دین توده بر رهگذری راهزنی ساخته اند

زود خوش نیست که قاتل ز مقابل برود بایدش بود که جان از تن بسمل برود

همه آسانیم از سعی خرد دشوار یست عشق حلال نگر دید که مشکل برود

جسم از سینه سر اغش بجگر دادن شان پی داغش عجبی نیست که تا دل برود

گو درین بحر شنا بیده بازو بکشا کشتی بحر چه دانم که بساحل برود

ره بنیر انقش ز ضعف خویش برانند اگر خضر این بادیه را بر اه منزل برود

شمع را شعلهٔ شوخی نه ستانند فرو نگذرانند که پروانه ز محفل برود

گر بناگاهی خود فخر کند می رسدش تا سر تیر تو بر صید که غافل برود

نیم چشم جهر تو سر شتند گلم + اگر شوم گرد عجب نیست کین غم از دل برود

نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی ⁂ خون تپیدن اگر از دامن قاتل برود

افگند قافله را اشک ظهوری در پیش
گر چنین گریه کنان از پی محمل برود

هزار اشک سبر گنج دیده پیش آید ⁂ لبی ز شوق بنازم چه خوب پیش آید

دوید لذت دردم بریشهٔ دل و جان ⁂ دگر بنوش رود کام رگ به نیش آید

بعشق نسبت عاشق درست میباید ⁂ حسب مپرس نسب گر بقوم خویش آید

ز دوری تو ستمدیده که شد بخویش ⁂ هزار مرگ فزون دید چون بخویش آید

کجاست ناله که در سینه ام زند ناخن ⁂ خوشا دلی که ز روز نخست ریش آید

ز کعبتین فلک کم نگشت نقش مراد ⁂ اگر بفرض ششش خواستم به پیش آید

خوشست مذهب عاشق باتفاق همه
بجاست فخر ظهوری اسوده [illegible] کیش آید

ارزان نمیتوان کسی جنس جان خرید ⁂ مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید

بازار زد برشتهٔ مژگان درازیش ⁂ از نیشتر دلم همه زخم سنان خرید

گرمست در معامله معلوم کرده ام ⁂ داغی بچند سینه از و میتوان خرید

تا تحفهٔ شقائق رخسار او کند ⁂ امسال هر چه داشت بهار ارغوان خرید

این یوسفی که من بدو عالم خریده ام ⁂ ارزانیم که بخت زلیخا گران خرید

فرسودگی ز جیب حیاتم کشید دست ⁂ از ماهتاب عشق برایم کتان خرید

آراسته است رشتهٔ شمشاد و سرو را ⁂ موزونی از قدش چه قدر باغبان خرید

دیدی دلا که هیچ دلش را خبر نشد ⁂ بیچاره که هیچ تو عمر زیان خرید

تا جیب چاک در غم نازک تنان زنند | بفروخت شیخ خرقهٔ خود بر سیان خرید

سرمایهٔ نشاست ظهوری چنان بکف
صد بیخودی به نیم نگاه نهان خرید

کوهکن در غم شیرین همگی دعوی بود | شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود
دعوی عشق در ایام من انصورت یافت | تا بعهدت سخن عشق چه بی معنی بود
ذوق تریاق وصالم ندر آور دز زهر | از فراقش رگ و پی در بدنم افعی بود
از سوالم چقدر بود جوابش ممنون | در زبانش همه پنهانی و واشونی بود
شهرها شهر زمین گشته و صحبت همان | عرف من کرد هر انصاف که نورانی بود
دوش شیخ از لب ساقی گزک بوسه گرفت | این فرو نیش همین ورع و تقوی بود
دست چنبر شده بر پشت من از بازو بود | گرچه با شیر لب بخیه مراد عوی بود
رو بمحراب حرم گرچه در اول کردم | قبله کردن خم ابروی ترا اولی بود

میکشی کار ظهوری ست که منقست بهار
چشم برراه چمن منتظر فتوی بود

شب بگلگشت آمد از مه تاب برد | صبح از سر جلوه اش مهتاب برد
قبلهٔ اهل حرم تصحیح یافت | نسخه از ابرویش محراب برد
عشق هر دل را که سوی خود کشید | از غم گیسوی او قلاب برد
کشته ام بیچاره در تسکین دل | میتوانم رعشه از سیاب برد
تا خراش سینه کاود مغز دل | ناخنی از ناله ام مضراب برد
پیش سنبه ی اگر چه کردم گریه را | خنده لبس دستم را آب برد

لب کشود از بخت من افسانه خوان — گفتگو را در زبانش خواب برد
من چنین خوار و چنان خونم عزیز — یادگاری دامن قصاب برد
با چنان تفسانی دشت حرم — تشنگی را گریه ام سیراب برد
خدمت میخانهٔ ما هر که کرد — درد در دآورد ناب برد

در زمان ما ظهوری روزگار
مهربانی از دل احباب برد

بکار عشق او ستادی ز من اقراری باید — دل حسرت پرست و آرزو بسیاری باید
بکوی عشق هر سوی سر آمد تر ز منصوری — برای غیرت اهل هوس برداری باید
برای خضر خواهم گرد این سرگشتگی گردم — بخواب ای بخت ما را دیدهٔ بیداری باید
زلیخا کرد خوش در گوشه عمری پیر کنعان را — تعجب نیست چندان عشق جانبداری باید
بجنت تا لقد محشر توان از مغز بر چیدن — هوای کوی یار و سایهٔ دیواری باید
نگردد رفتن من گردیدن وای بر حالم — براه مقصدم شبگیر در ایواری باید
شود سیاب اگر فولاد بگذاری بنام من — ز تاب شوق بی آرامی اینقداری باید
نمی باید که یکجا جمع گردد سنبل و کاکل — وقوفی در پریشان بستن دستاری باید
باستخفاف پیر سبحه خوانان بوده ام عمری — برای عزت من زلف بت زناری باید
بگاه بذل بر خرد ارشان مثقال سبحه بد — هنوز ارباب همت را کمی بسیاری باید

ظهوری از نفس بر صفحهٔ انکار خط میزن
سویدای تو مهر محضر اقراری باید

ز جنس مهر بر گردم دکان بازاری باید — برای ساده لوحان مشتری برکاری باید

بنعل واژگون در عشقبازی راه طی کردم
ببعد من که داری قرب آنقدار میباید

زتاب شعلهٔ دیدار ناگه دیده میسوزد
میان دیده و دیدن نگه دیوار میباید

چنین مست از تماشای من و سرتنگه تا کی
زبان و کام دیگر مست استغفار میباید

مسوزان داغ حسرت در گلستان بر دل گلچین
مروت را گلی بر گوشهٔ دستار میباید

زبان زد کرده ام طوقی ز سرو خویش کو قمری
که قفلی بر در آوازش از منقار میباید

شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم اما
نگه زین بیشتر هم تشنهٔ دیدار میباید

کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن
ندارد سبحه اش آن دل رگ زنار میباید

بآسانی نیست نسبت رشک عکسشان گشتن
غمی هر روزه و بیرحمی غمخوار میباید

بنای زهد را باید زلالی باده یا بستی
ظهوری خانه در کوچهٔ خمار میباید

تا درد او معاشرتی با نفس نکرد
لب را صلای ناله نزد نغمه بس نکرد

انصاف بین که دیده مراد تقاضی لبش
در چشم من نهان شد و روئی به پس نکرد

از شور خلق کوچه خراب و محله هم
نخوت زیاده باد که پروای کس نکرد

در کنج آن دهان شکرین بوسه چون ام
پروانه نماند که خود را مگس نکرد

اعجاز شوق دان که رگ و ریشهٔ جگر
گردید خشک گریهٔ تر گریه بس نکرد

سالک رساند ناقه به سر منزل خرام
بارش اگر گران الصدای جرس نکرد

پهلو زنیش برگ گل و لا کرد ریش
در کویت آنکه بستری از خار و خس نکرد

ترسم که مرده ذوق شمارند خضر را
جان دادنی ز شوق تو و ترک هوس نکرد

در صحن باغ بی تو دل آن ناله کرد دوش
کز هجر باغ بلبل کنج قفس نکرد

رندان ز شناخت شانه مردم چه درهم اند
گرد آنچه محتسب به ظهوری ستم نکرد

کالای دوستداری تا کی کساد باشد
خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد

غم چون دوا نخواهد از بیغمی چه بدتر
ذوقیست نامرادی گر بر مراد باشد

تا بد نگفت شیخم خود را نکو نگفتم
بگذار تا به رندان بد اعتقاد باشد

یاد دگری نخواهم در خاطر تو کردم
از یاد بردن من البته یاد باشد

نتواند آرزویی در دل نهاد خرمن
برقی ز شعله خوئی گر در نهاد باشد

خواهم سری نهادن روزی بر آستانش
گر زیر پای بختم تخت قباد باشد

از ذره کمتر بها همخانه کرده با خود
بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد

هر دم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل
روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد

یک دیده نیست و خلقی تقسیم بایدش شد
از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد

دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو
در خاندان کسری این عدل و داد باشد

نتوان بهر بلاکش نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری اعتماد باشد

پیر مغان بمیکده هرگاه میرود
شیخ حرم بهمرهی از راه میرود

نازم بصید پیشه غزالی که یاد او
عاقل بصید خاطر آگاه میرود

در بزمگاه عشق نمودست عقل پشت
خوش غارتیست روی به بنگاه میرود

سرها بهم فشردن مژه ور گریه عیب بود
بر دیده سیل اشک چه دلخواه میرود

دل بر لب است کو دمی از قطره خورده تاب
مسکین بر ایستان که در چاه میرود

کرده درستان بست پرورش تن — هر جا اندیشهٔ محنت جانکاه میرود
آه فسرده نیست کم از افعی سیه — مباش گرم خون که تف آه میرود

در زیر کوه زرد ظهوری بزد عشق
با پیکر ضعیف ترانه کاه میرود

دل و جان رفت و دین و دنیا ماند — قیمت دیدن دگر وا ماند
چشم من از کجا تا به کشتی — حق روی تو بر تماشا ماند
بچراغ تو پیش پا دیدم — بر سر راه منت پا ماند
گاهی از عشق سخت میترسم — شیخ دین چندگاه ترسا ماند
میتوان از پدر کشید پسر — دست به دلیست گر زلیخا ماند
وامق الحق چه بیخودیها کرد — عذر بر عشوه های عذرا ماند
شیشهٔ عهد کوهکن بر کوه — خورده صلی بمغز خارا ماند
در لب افغان بلبلان گل کرد — طوق قمری بگردن پا ماند
در تماشای آن خرام بجاست — گر بگویند چرخ برجا ماند
منعم عشق شو نه منعم زر — طرفه ناداری بدارا ماند
هر نفس ناله شد گران سنگت — درد در پله ندا وا ماند

لب جنبش ساغر ظهوری کرد
لب نکیدن باهل تقوی ماند

چه نمودی نژنده ما ماند — که برازش از وبدیا ماند
اینچنین راه دیده ودوران — بنگهه هامی دست بالا ماند

پرده برزد لعبت عالم آرائی / برزمین دیده هاے یاد اماند
خاطرت پوچ فکر مغز کن / که برانسے خیال او جا ماند
به تمنائے خدمت قدش / سدره در خلد بر سرپا ماند
خال را خط نهفت میسازد / بسوادش که در سویدا ماند
ذوق دربار عام چندان نیست / بزم خاص کسی که تنها ماند
همزبانیش دوش رسمی بود / آفت انداز ز غمزه و ایما ماند
نزدم جوش شرم خامم کرد / سخن وعده بر تقاضا ماند
خوش بر امروز خود جفالی کرد / هر که در وعده گاه فردا ماند
عشا لبائے شود معاملگ / مغز بر پایه رہن سودا ماند

بود در بزم شب ظهوری فرش
گرچه بردم بر ولنشس آماماند

از بسکه سینه داغ تو بر یکدگر نهاد / تا سوز گشت زخم و سری در جگر نهاد
زخم تو مرهمست اگر هست مرهمی / بر هر که تیغ و تیر کشیدی سپر نهاد
مهرت کشید در دل تنگم صد آنقدر / آنکس که کین من بدلت آنقدر نهاد
پرواز در هوای تو گنجشک را چه حد / سیمرغ ناگشاده زهم بال و پر نهاد
کی پا همی نهم ز تکبر به تخت کے / بختم رخ خاک پای تو افسر بسر نهاد
از دلبران سخن شنوی خوش نتیجه نیست / یوسف بچاه رخت ز حرف پدر نهاد
هرجا نهال آرزویم پای سخت کرد / دست زمانه زخم بدوش تبر نهاد
درخت خشک سال گریه جز نالم اشک من / سوراخها که در جگر ابر تر نهاد

نی بوالهوس همین مگس شهد بوسه شد — پروانه نیز بال و پری در شکر نهاد
با من ستاره زد دم شب زنده داری — خوابش ولی سری بکنار سحر نهاد
شیرین نبود در نظرم قاصد تقدیر — حرفی ز تلخی نگهش در خبر نهاد
رنگی نماند بر رخ و سیمای دیگران — فقر آبره آمده همه را آستر نهاد

در دل مباد تنگ شود جای حسرتش
هر آرزو که داشت ظهوری بدر نهاد

قلم هر جا که از طوبی نویسد — ازان بالا سخن بالا نویسد
نویسد گر بخطت مشک خطی — بعطر عنبر سارا نویسد
بهار آمد که فصلی از جنونم — بکلک سبزه بر صحرا نویسد
رقم موج و ورق ریگ روانست — چو مجنون قصهٔ لیلی نویسد
قلم در هر زبان صد شرح دارد — که متن اشتیاق ما نویسد
اگر بر لب اگر بر پا قبولست — برات بوسه بر هر جا نویسد
کنم اثبات عهد خویش هرگاه — درستی صورت دعوی نویسد
قضا تعریف یوسف را بدورت — سزد کز شرمساری وا نویسد
بعهد واسط قلم چندان رقم نیست — که محتاجست ز استغنا نویسد
دماغ خامهٔ عشق است خوشتر — سزد گر قطره را دریا نویسد

بمدح شه ظهوری در چنان سفت
که لولو خویش را لالا نویسد

چه جادوئی کزان چشم فسون پرداز می آید — نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید

سخن در رنگ هر بیگانه می‌گوی ای فهمم ‌ ‌ ‌ که بوی آشنایی‌ها ازین آوازه می‌آید
مهیای تماشا گشته اند از هر طرف خلقی ‌ ‌ ‌ که کنجشکی باندازِ شکار بازه می‌آید
ندارد آشنائی شاهباز زخم جز فرقم ‌ ‌ ‌ چو گردن می‌فرازم تیغ در پروازی آید
برای چنگ دروش سینه تار ناله می‌بایید ‌ ‌ ‌ برقاصی فلک از نغمهٔ این سازه می‌آید
ندیدی عجب عشقم تا به بینی عجز حسن او ‌ ‌ ‌ ضرورت گر شود کار نیاز از ناز می‌آید
ز حد بر دست چشم اشکبارم قرعه غلطانی ‌ ‌ ‌ نمیدانم شکیبم از سفر کی باز می‌آید
کمندها و شکار فربه و لاغر نمیدانند ‌ ‌ ‌ ببازی گاه آن لبها بپای کار می‌آید

بجد چون شمع سوزم رشته جان گرچه میدانم
ظهوری گردنی بر کش نگاه انداز می‌آید

ریشهٔ مهرت از دل چون برهمن بر کشد ‌ ‌ ‌ ریشهای جان و دل صد بار از تن بر کشد
در نهاد هیچکس ننهاده عشق از تاب و تف ‌ ‌ ‌ برق بر من بگذرد از شعله دامن بر کشد
ناتوان مورم مبین از شرزه شیرانم شمر ‌ ‌ ‌ بخت ستم گاه عهد از موم آهن بر کشد
بیدلی را اگر شود چاک گریبانی ضرور ‌ ‌ ‌ رخصت است از سینه صد پاره من بر کشد
تیزی مژگان خلد تا حشر در چشم ترش ‌ ‌ ‌ خار از پای سگش هر کس به سوزن بر کشد
آفتاب از بام او گر بگذرد مقدور نیست ‌ ‌ ‌ پرتو خود را اگر خواهد ز روزن بر کشد
جمله ملکِ حسن ملک اوست اربابی نماند ‌ ‌ ‌ خوشه چین باید به مهر و ماه خرمن بر کشد
گر ز ابراهیم عادل شه بگوید در چمن ‌ ‌ ‌ پنجه باز و گل زبان از کام سوسن بر کشد

بهره از آفرین هرگز ظهوری را مباد
گر نفس از سینه در نفرین دشمن بر کشد

برکشیدی تیغ و جان از شوق گردن برکشید
خون ز رقص افتاد و از هر قطره شیون برکشید

تخم عشقت کاشت دل در مزرع مهر و وفا
حاصلش بنگر که از هر گوشه خرمن برکشید

صبح و شام می‌پرستان را فروغ دیگرست
از شب تا دم سحر این روز روشن برکشید

باد دامانش ز خار و خس گل و سنبل دماند
نوبهار گلخن ما را ز گلشن برکشید

دست دامنگیر کو خوش از مروت دور بود
اینکه از افتادگان بگذشت و دامن برکشید

می برد عشقم بدیر و تحفهٔ می بایدم
تار دلقم بهر زنار برهمن برکشید

داستان از رستم دستان مرتب کرده شد
رستم زابلستان از چاه بیژن برکشید

از طلای جان ظهوری گشت صاحب دستگاه
تا به اکسیر غم عشقت مس تن برکشید

خواهم که برآرم بفراغت نفسی چند
بیرون کنم از دل گلهٔ خار و خسی چند

از همنفسان به نفسم لرزه فتادست
تا چند توان بر دلبر با عسسی چند

از سیلی منعت شهی بچهٔ شیران
در حجله نباشند چرا بی جرسی چند

در شور شکر عیشم از شعله کبابم
پروانه چرا تلخ شود از مگسی چند

در سینه شکست آرزو صبحهٔ گلزار از
بر سمت طپیدم نشکستم قفسی چند

دارم بستمدیدگی خویش امیدی
فریاد رسیدست بفریادرسی چند

روح آمده بر بوی خوش بوسه بپروانا
ذوقیست کبوتر دم مشکین نفسی چند

جامی نکشیدم لب لعلی نه مکیدم
معشوقه تقویست چه رنگین هوسی چند

بر بلبسم رحم مفرمای ظهوری
رحمست برآن قوم که دارند کسی چند

در کویتو گلهای ارم خار و خسی چند
هر مرغ چمن گشته چمنها قفسی چند

از زندگی خویش حسابی نگرفتم
بنشین تا بشمارم نفسی چند

با گاه تماشای تو از دور ضرورست
می بود به بینائی من کاش کسی چند

جوش عجبی بر شکرت بوالهوسانرا
از خدمتیانم به پرانم مگسی چند

گفتم که بجوش آمده ام از همه برتر
نجنبست دلم خامتر از من هوسی چند

دارد هوس این چشم از آن نخل برومند
کز بوسه برد پیش لبم پیش رسی چند

هر صبح باندازهٔ ره محملی من
تحویل دلم کرده فغان جرسی چند

همت بگذارد که نگردید پریشان
جمع آمده در کام و زبان ملتمسی چند

اغیار بآن قرب و باین بعد ظهوری
در پیش چرا اند چنین باز پسی چند

اگر در گلستان از ناز چاک پیرهن بندد
صبا عطر از کجا آرد که بر جیب سمن بندد

دهان کان نمک تنگ شکر حرفی ندارد کس
ز لبس شیرین زبانیها چه شوری بر سخن بندد

شود ایمن دل از بیم خطاهی مفت خود دانم
اگر از سبزه زار خط سر چاه ذقن بندد

بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد
بر دشام غریبان را و بر صبح وطن بندد

فلک با آنکه دارد جانب پرویز نتواند
زبان لاله را از حرف خون کوهکن بندد

کفن پروانه را از پردهٔ فانوس میباید
حنا زش را کسی ایکاش در پای لگن بندد

نخ دودی پی پروانه شمع بزم می تابد
که چون در آتش افتد ساختن بر سوختن بندد

ز جنت گرچه رضوان لاله و گل خواهد آوردن
ز خاشاک سر آنکوی هدم نخل می بندد

ظهوری خویشتن را گو مبن در گفتگو منما

نمیگنجد حدیثش در زبان باید دهن بندد

گوشت ز ناز تا به سخن وا نمیشود
صد حرف مهر بر لب من وا نمیشود

از لاله زار سینه پر داغ را چه ذوق
زنگار بسته دل بچمن وا نمیشود

زنجیر چون برون کنم از پا برد ز عقل
داغ جنون که از سر من وا نمیشود

دستی در آب و گل ننهد تا فنای عشق
بر جان در مرمت تن وا نمیشود

حسرت بمغز گشته گرا از شمیم مو
این عقده از شمال ختن وا نمیشود

در آرزوی زخم تو از بسکه می طپم
در حیرتم که زخم کهن وا نمیشود

بر صبحدم بناز گریبان کشاده
در گلستان صبا بسمن وا نمیشود

گشتم غریب شهر تو این دولتی دگر
گز فتنهٔ تو راه وطن وا نمیشود

هوشم بیوسه داد شلائینی هوش
می نبیمش ز دهن وا نمیشود

خود را مکش ز رشک ظهوری تو بلبلی
گوشت ببانگ زاغ و زغن وا نمیشود

زری نمانده با این سیمبر چه خواهم کرد
بسیم اشک و بروی چو زر چه خواهم کرد

میان سینه و داغست جنگ صف قائم
اگر ز داغ بناشد ظفر چه خواهم کرد

چنین که لذت تلخی و دیده در رگ و پی
کنند زهر مرا گر شکر چه خواهم کرد

بغیر گریهٔ شادی نشست خشکی لب
فرو نیارد اگر چشم تر چه خواهم کرد

شب فراق که شامش هزار ساله شبست
زمان زمان نشود گر سحر چه خواهم کرد

برای داغ تو دانخست سینهٔ خورشید
بعرق من نبرد گر بسر چه خواهم کرد

هزار دیده ز هر موی داده ام بیرون
ببین که گر نکنی یک نظر چه خواهم کرد

شکیبهای خود و صبرهای میراثی
تمام خرج تو کردم دگر چه خواهم کرد

غریبی وطن از هیچ ناشکیب مباد
اگر نه زود رسد از سفر چه خواهم کرد

بگریه چشم ظهوری چه عادتی کردست
نمانده است نمی در جگر چه خواهم کرد

بخت آنکو که بپرسیدنم از ناز آید
آید آوازش و خود پیش ز آواز آید

پایهٔ عشق به بین بر سر سوداییست
که نیاز دو جهان قیمت یک ناز آید

چشم تر کی بتماشای گهر پردازد
دانهٔ اشک چو بر چهره بپرواز آید

فصل گل بلبل اگر رخصت رفتن یابد
ضامنم من که بکنج قفسش باز آید

آن نشانی که توان گرد تو گردید اینست
که سراپای کس از شوق بپرواز آید

پردهٔ ناله درد چون کشدم دل بفغان
در کنم ناله هوس آه باواز آید

تا که بر توبهٔ دل شست مکرر بندد
دردعایم که خطا زان قدر انداز آید

محرمان را خجل از حوصلهٔ خویش کند
ضبط رازی که از آن غمزهٔ غماز آید

سخت کشت ظهوریست سراپا محکم
که سخنها همه بر شاعر ممتاز آید

بخوی از رخ گلاب میریزد
در سخن شهد ناب میریزد

خندهٔ گرد تند رسوختگان
نمکی بر کباب میریزد

میدهی گر گهی تنی یکتان
از کتان ماهتاب میریزد

خوهد از راز دل نقاب کشید
پرتوی کز نقاب میریزد

دل چو برمیکشد ز چاه ذقن
رسن طره تاب میریزد

مسلخ عشق بین که چون گنجشک / خون بپای عقاب میریزد

ورگرفتست آتش مستان / ساقی از روغن آب میریزد

رونق احتساب را نازم / محتسب خود شراب میریزد

سببی داشتست بیداری / از نگاهِ تو خواب میریزد

بهر دریاکشان سپهر نگون / می بجام حباب میریزد

زیر ساطور اگر چنین باشم / دم تیغِ عتاب میریزد

نکهت گو مده جواب آنگه / از تغافل خواب میریزد

گشته سرچشمهٔ ظهوری صاف / چشم تر اشک ناب میریزد

نه داغش در دل تنگم افتد / که مهری جوش را در خونم افتد

نگاه گریه در هر گوشهٔ چشم / نظر بر دجلهٔ جیحونم افتد

نهان در نامه پیچم قصهٔ شوق / که ترسم گریه بر مضمونم افتد

سبو چشم برد شکر ژنده پوشی / نظر چون بر خز و اکسونم افتد

از آن عالی تر افتاد دست همت / که کاری بر سپهر دونم افتد

کند هر قطرهٔ خون نخجه ناقش / چو دامانش بدست خونم افتد

برون آوردن از زهرش محالست / مبادا زهر در افیونم افتد

برومندست نهم در نظم حکمت / تو آرد گر با فلاطونم افتد

نمیگفتم ظهوری عرش را فرش / چه دانستم که با گردونم افتد

در جهان تا سخن مهر و وفا خواهد بود
بزربانها سخن ما همه جا خواهد بود

تا قیامت بنم مهر تو از تربت من
هر گیاهی که دمد مهر گیا خواهد بود

لحدم باشد اگر چاه و نگور اندازند
مغز من تازه ببویت زصبا خواهد بود

تیغ ناز تو چه تر السنت مریزد ومش
خون بهار وزجر از خم بها خواهد بود

از خجالت بزمین گر نرود سرو فرو
پیش شمشاد قدت بر سر پا خواهد بود

بر جهان روی تو گر نور چنین بنماید
زوو خورشید جهانتاب سها خواهد بود

تا دم مرگ دل من نکند ترک طلب
خواهد اندوخت تمنای تو تا خواهد بود

نوخطی و دگران کهنه وفادار نیند
چند روز دگرت کار بما خواهد بود

نگهی بر تو بهر چشم زدن فرض شدست
هر نگاهی که قضا گشته قضا خواهد بود

اتفاق افتد اگر صلح و صفائی طبیب
دردرا جنگ و نزاعی بدوا خواهد بود

بر نیاید اگر از خنده مراد لب من
حاجت گریه ام از گریه روا خواهد بود

چارهٔ زاری من نیست ظهوری ممکن
هست تا تخت شه عجز گدا خواهد ماند

دران چمن که قدرت زانهال میگیرند
وحرف سدره لقس پایمال میگیرند

کشید خط بجبینها بنفشه و سنبل
بسر خطی که ازان خط و خال میگیرند

نصیب غربتیان خوش مشقتی شده است
فراق را بفراغت وصال میگیرند

شگفته وشت غمت طرفه تشنگان دیدم
که شعله را بکبدن زلال میگیرند

نمیشوند زلیس وحشت آب میترسم
ازان کسان که ترا در خیال میگیرند

زنند خاک بوی تو گرچه بیهوشان
ولی شمامه همسایان از شمال میگیرند

زروز و هفته بدر رفتگان اگر خواهند — بدست ما ز گریبان سال میگیرند
ستقیم می شمرند اهل حال نسخهٔ عقل — کتاب عشق به تصحیح حال میگیرند
ز سخت روی پرویز چون سخن رانند — ز بیستون عرق انفعال میگیرند
بدست مردمک از دیده قرعه و مژه ها — ز نقطه ریختن اشک فال میگیرند

اگرچه نیست ظهوری وصال او ممکن
ازین محال گذشتن محال میگیرند

کنیم فرض اگر بید را ثمر باشد — همان به بی ثمری نخل ما سمر باشد
ز مهر ساخته بیزار مهرورزان را — گمان که داشت بمهری اینقدر باشد
جناست خون شهیدان اینقدر [illegible] — [illegible] باشد
نکرده غمزهٔ او خدمتی کسی پنهان — [illegible] باشد
قبول کرد که بیتابی ارمغان آرد — همیشه [illegible] باشد
بسوز گشته سر آمد بشعله پروانه — چه [illegible] باشد
شکست خورده دلم شاد باده ننواهم — که [illegible] باشد
زخویش بیخبر افتم چو در فراق افتم — [illegible]
چه ساختست بقرب جوار شاه شهم — نگر [illegible] باشد

ضرور نیست بسر خوانده ظهوری را
همیشه هر بسر ارزانی [illegible]

خوش است عشق تبرکان اگر جگر باشد — [illegible]
بجای یاد مه و مهر نیست جای نشست — بخاطری که خیال ترا گذر باشد

شود جلای جمال تو آنزمان ظاهر
که آفتاب جهانتاب در نظر باشد

چه تشنه است برو تیو چشم من شاید
بچشم آنرخ خوی کرده تشنه تر باشد

ببند طاقت من کو کمر چه غم بگذار
که کاکل تو همان زیور کمر باشد

مپرس حشمت عشقم بدولت حسنست
فزون اگر نتوان گفت سربسر باشد

چه سال و ماه که بر وعدهٔ تو میگذرد
مرا تحمل یک روزه مگر باشد

سیاه روز تو خود را اگر نخواهم کرد
ستارهٔ شب من چشم هر سحر باشد

زسوز عشق ظهوری بوائیه نرسی
اگر نه مایهٔ صبر تو در سفر باشد

چه می پرسی ز کار من زبان از کار میماند
بپوشان چشم از زخمم نگاه افگار میماند

ور فریاد و افغان در چمن گاهی که بگشایم
ز خجلت بلبلان را قفل بر منقار میماند

پی پست و بلند سینه باید کرد تدبیری
بنا شد داغ گر یک لخت ناهموار میماند

ز عجب زهد باریدان ندارد الفتی زاید
برو رحمست پندارم درین پندار میماند

ز مستیها بخنجر برده دستی غمزهٔ ساقی
بگردن تائبان را خون استغفار میماند

گهی از اختلاط غیر گو پهلو تهی میکن
که بار خاطرت از حرف پهلودار میماند

اگر زلف ترا با برهمن باشد سر سودا
ببازار کسادی گرد بر زنار میماند

زگلچیدن مکن منع نگه در گلشن عارض
نمیماند بگل آن رنگ چون پربار میماند

کند جا گرم چون خورشید در کوی تو اندیشم
اگر نه سال و مه در سایهٔ دیوار میماند

چه تیرست این ظهوری چون سر منصور بر آید
بسر داری سر گردن کشان بردار میماند

بخورشیدی برآکو مه بآن رخسار میماند
شکر کو بخش کن شکر بآن گفتار میماند

سخن در تیرگی افتد اگر مهر و مهش خوانم
و گر گویم گلش کام و زبان بیمار میماند

ندارد آخری این حسن در آغاز میگفتم
بنازم ناز هر سالش بناز پار میماند

بگلزاری که بارانده طراوت ابر چشم من
در آسیب تموز حشر گل سرباز میماند

زخار امید تیرش کمان دیگر انست این
که چشم زخم پیکان بر رهِ سوفار میماند

زبان شکر گو آزرده‌ام را فرض میداند
که میدانم بمغزم راحت آزار میماند

نگه داری محال از بهر شرح شوق میخواهم
چه سودا از خامه در هر حرف صد طومار میماند

بدیرم برد عشقِ بت بردن می آورم خود را
ولی تسبیح من در خدمتِ زنار میماند

شکستِ زلف ساقی جمله صرف توبه میگردد
یمین و اعتکاف زیبی باستغفار میماند

نمیر نجم ظهوری یار را معذور میدارم
ریاس خاطرِ من خاطرِ اغیار میماند

عیدست باز خونِ جهان در حنا زند
خونها همه برنگِ حنا زیر پا زند

این حق دیده هاست حلالت نمیکند
در روی شرم روی خود از چشم ها زند

ظلمست بر کرشمه گذشتست کار از آن
بیگانگی مکن نگه آشنا زند

از من که قرب ساخته پیراهن توام
خود را بتنگ بستنِ بندِ قبا زند

چندی در انتظار نشستن غنیمت ست
در ابتدای وعدهٔ خود انتها زند

چون من کمر درست نشسته بزیر تیغ
بسیار زخم در دمِ تیغ جفا زند

خوش در کمین نکهت چینی برو برد
حق مشام ماست نذر دای صبا زند

آلوده ساخت تیغ که عرض و دیت دهد
ولب شهید گو سخن خونبها زند

دشنام او ز انست ظهوری اگرچه حیف
گاهی ضرورت ست اثر در دعا ندرد

عاشق کشان که تیغ جفا بر گرفته اند
زخم از برای شاه و گدا بر گرفته اند

روئی برای دیدن دیگر نمید هند
اول نگه بروی نما بر گرفته اند

هر گاه گشته کابهٔ صبر و سکون تمام
وای نخست راز بنا بر گرفته اند

بس پیرهن ز حسرت آغوش گشته چاک
دستی اگر ز بند قبا بر گرفته اند

با آن مزاج نازک وان تار و سر کشی
از بیخودان خویش جها بر گرفته اند

از عید گاه کوی خود از خون کشتگان
با دست پر نگار حنا بر گرفته اند

نازم بصافی سحر و داغ آفتاب
خوش نسخهٔ ز سینهٔ ما بر گرفته اند

از کوهکن هنوز ظهوری گران ترست
او را اسبک اگرچه ز هر جا گرفته اند

عشاق ورد را بدوا بر گرفته اند
از دلبران جفا لو فا بر گرفته اند

تا نا نها لکام خرامند راه کام
از راه در دخار دوا بر گرفته اند

هرگز حجابیان نتوانند بر گرفت
گاهی که خیرگان ز حیا بر گرفته اند

افتاده است خرقهٔ شیخان چه جرعه گیر
لب پاک نا نموده ردا بر گرفته اند

از شوق گلستان رخست حضر مقدمان
در خار زار لوشهٔ پا بر گرفته اند

در آتش لو همه سرد استخوان پاک
داغ لو سینها بسزا بر گرفته اند

جان بخشی مسیح نبو دست الفدر
خوش نکهتی شمال و صبا بر گرفته اند

فرزندی از لو حسن ندارد عزیز تر
دشنام داده بدعا بر گرفته اند

تا به نظر کجاست ظهوری به دور چشم
خورشید و ماه را به سپر برگرفته اند

زیر سر هر که چو من خشت سر کو دارد
از خسک برگ سمن در ته پهلو دارد

از گره‌های غمش با دل من هیچ مپرس
هرگز این لطف کجا باز به یکسو دارد

بوی فانیش قبولست ازو نیست گریز
باد و ردی همه را با همه یکرو دارد

غوطه در دام نگه خورده تماشای او
یک جهان دیده اگر در بن هر مو دارد

هر طرف خط شعاعی بدواند نازش
یک طرف گر نهد آن پرده که بر رو دارد

گریه‌ام را به شکرخنده درآورده به شور
هایهایم نمکین قهقههٔ او دارد

میتوانند که کنند قبلهٔ مسجدیان
خم محراب حرم در خم ابرو دارد

تا بیان دل و جان بخشش کنم ذوق حضور
از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد

پای در معرکهٔ عشق سران پیش نهند
غیر از زخم لبش سر چه قدر رو دارد

مغز من گشت تهی در سر من سر ننهاد
وای از هر که چو من ناصح پرگو دارد

مطلب خویش بکرسی نتوانست نهاد
خرد کیسه کز تو [illegible] سر زانو دارد

مرهم از زلفش ظهوری بدم نیش زنند
تنگ لب ناله آن درد که دارو دارد

صافی اشک نگر دیده صفائی دارد
جلوهٔ آه ببین سینه هوائی دارد

داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست
جان و دل عرض کنم نعل بهائی دارد

حشمت خویش بنازم ز ستائش بشیم
شاه دانسته که بیقدر گدائی دارد

خشکسال نم مژگان چه بلا بود گذشت
مزرع محنت و غم نشو و نمائی دارد

من که دارم که غباری ز رخم پاک کند / ای خوش آنکس که شاسے و صبائی دارد
اضطرابی بجه تشویش نهان میسازم / عافیت جوی دل امروز بلائی دارد
موسم پیری من فصل جوانی بود دست / بیخودیهای قضا گشته ادائے دارد
بگل باغ حرم تا کند آرایش فرق / کعبه رو نذر مغیلان کف پائی دارد
جای غمهای فراخت دل تنگم دا کرد / بر نشاط دو جهان ناز بجائی دارد
بلبل باغ رخان جمله یکی ذره تو هزار / گلبن هر چمنے نغمه سرائی دارد
هرگه آری قدحی پیش سری ایں میبرا / مست لطف تو لب بوسه ربائی دارد

میکنی پیچ ظهوری چکنم از تو نهان
هست بی عیب خدا عیب وفائی دارد

نظر وران بفروغ جمال در گیرند / نشند شعله و خورشید را شرر گیرند
بشهر دکو مژها رشک ابر نیسانے / نشان پای سگ یار در گهر گیرند
کنند از مژه جاروب پیشگاه ادب / بشاهراه طلب کار پا ز سر گیرند
بقصد قاصدی از خویشتن برون آیند / دوند بر سر هر ره ز خود خبر گیرند
بر آفتاب شرف روی دلفروز یرا / که از تفرج هر روزه در نظر گیرند
نمیشوند بهنگ از بلای عشق خلاص / چو عمرشان بسر آید دگر ز سر گیرند
گرفته اند بتلخی خراج شیرینی / بکام زهر چکان نکته بر شکر گیرند
خلاف خلق جهان از حلاوت جسته کران / بجای کینه بدل مهر یکدگر گیرند
ربود کهنگی دلقشان نمود نوی / برای ابره خود اطلس آستر گیرند
ز شیر شیشه شود طوق مور در گردن / ز کاه کاه تر و کوه را اگر گیرند

ز خاکساری افتاده کی بخت بلند
بپایهٔ که فلک راز خاک برگیرند

دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب
نفس درازی غواص را هنر گیرند

بهر که درد ندارد بتان دوا بخشند
چه خوشترست ز بخشش اگر بجا بخشند

کسی رعایت مهر و وفا ندارد چشم
زکوة جور و جفا کاشکی بما بخشند

پی کبوتر دل طرفه شاهبازانند
بصید خویش همایونی بما بخشند

هنوز عزت دشنام خود نمیدانند
مروت ست یکی گر بصد دعا بخشند

دریغ مدعیان را رگی نمیباشد
که زخم نشتر مژگان بمدعا بخشند

نسیم باج ستاند ز سنبل تاتار
به نیم تار که از طرهٔ دوتا بخشند

ز خون دشندگان خاک شهر کو گلگون
دگر ز بخیهٔ خورشید را حنا بخشند

زهی امید که روز جزا بخون خواهان
ز زخم کشتن دیگر بخونبها بخشند

بپارسائی سرشار میتوان نازید
که ته پیاله برندان پارسا بخشند

دران زمین که شود تخم داغ خیر نشان
بشبنمی لقب برقی بهر گیا بخشند

ز عجز و ناله فتد تا نفس بکوتاهی
ز ناز و عشوه درازی بما جزا بخشند

بجاسزد دعوی اعجاز داغهای قدیم
که هر قدر که رسد داغ تازه جا بخشند

شریک خویش نخواهند اگر ظهوری را
با و محبت خویش اینقدر چرا بخشند

در جنون عشق با من خاطرش از من بماند
از برای مصلحت دشمن شد و دشمن بماند

غمزه از شوخی بقصد من ایما نکرد
خون رگ در گردن مژگان نشتر زن بماند

جان در ایام جدائی با تن صد مرگ بود
کید و روزی بر امید وصل اگر بر تن بماند

زیرای عندلیبان در وفا بیچاره ایست
اینکه گل از باغ رفت و زاغ در گلشن بماند

در دولت دشمن مجاور جان مسافر میشود
غیر رفتن نیست درمانش از ماندن بماند

چشم در راه توایم ای عشق در چاه بلا
ننگی از رستے ہاے تو بر بیژن بماند

روز رفت و هفته رفت و شب همان بر جا چراست
گرنه زیر کوه اندوه منش دامن بماند

در ترش روئی نغقی زهر را شیرین مجیش
سست عهدی گر بسختی مومی از آهن بماند

در شب غم خواب را تغییر جا ناچار بود
رفت از چشم من و در چشم بخت من بماند

چون نظوری از بیمار عشق مردی نبشتش
گز خس و خاشاک کوی از لاله و سوسن بماند

تیغ رانی جبهه های زندگی در تن بماند
عید من قربان شد تنها جانم از مردن بماند

پیر کنعان کو که چه پیند نکهت یوسف بمغز
از شب آغوش خوشبوئی به پیراهن بماند.

شب بانداز تماشای تو مه بر بام رفت
شد در حیرت بر عریش باز و در روزن بماند

چاک جیب تیره روزان تو خندد بر رفو
رشته زرین مهر از شرم در سوزن بماند

در کنارت میکشم از خدیه طرفی بسته ام
در تخیل طرف دامانت بدست من بماند

عمرها دیوزه داغ تو شد آتش زبان
تا چراغ دودمان غمکشان روشن بماند

دانه کاران تو حاصل هرکجا برداشتند
توده های برق ته غربالی خرمن بماند

با وجود آنکه باشد حد رسوائی همین
حق مصیبری و بیتابیم در گردن بماند

کو صدای تیشهٔ فرهاد در کوه و کمر
غلغل زنجیر من در کوچه و برزن بماند

بر زلیخا خوش در رسوائی بگشاد عشق
تا قیامت بر زبانها حرف در بستن بماند

گردحسرتکش ظهوری را بلای لاغری
آرزو فتراکی آن ترک صید افگن بماند

مرو در حیا با آن رخ زیبا نمیرسد — کو سدره کو بآن قد رعنا نمیرسد
از خضر نیست تشنهٔ درد تو زیستن — بیماری غمت بمسیحا نمیرسد
خاک رهت بدیده کشد خور بمیل زر — این کحل خیره بدیدهٔ بینا نمیرسد
از دامنت کنیم اگر پرده هاے چشم — ما را باین نگاه تماشا نمیرسد
عاشق بقدر خوبی معشوق عاشقست — در عشق غیر من بزلیخا نمیرسد
سر را هوای پایهٔ منصور درست — اینک ز شادیم بزمین پا نمیرسد
با من بگریه ابر بدعوی خطا گریست — گو تر مباش چشمه بدریا نمیرسد
در سال و ماه عشق بتان روز دیگرست — امروز هیچ وعده بفردا نمیرسد
دارد بخویش معاملگی شهرتی دلم — تا یک غم نمیخرم که ز صد جا نمیرسد
جان در میان سینه و دل کهنه زر نیست — راحت ز داغ تو بویدا نمیرسد
تا بر شتان پای سگالش کنم نثار — دستم چرا بعقد ثریا نمیرسد

تاراج دیده باش ظهوری که خیر نیست
در صبر و طاقتی که بیغما نمیرسد

بجاست نازش یوسف که آن پدر دارد — غلام آن پدرم من که این پسر دارد
اگرچه یار مرا رخصت نشستن نیست — همین بس است که بر خاطرش گذر دارد
ز دست بخبر بیاش شکوه رو گردان — مراست این گله کز حال من خبر دارد
صبا ز طعنهٔ من ترک قاصدی کردست — که صبر امدن مرغ نامه بر دارد

چو از صریح کنایت رسا تر افتادست — ز مرحمت تبغافل بمن نظر دارد
شب از ستاره چرا اینچنین بنازد اشک — بپاک کردن رو دامن سحر دارد
مگر که کوهکن از کوه بار دردش گفت — که بیستون ز صدا ناله بر کمر دارد
حریف کشتی من کو بعشق غیر از من — گمان مبر که برایم قضا قدر دارد

فلک بقصد ظهوری کمان کین زه کرد
چه غم ز داغ محبت دلش سپر دارد

نقاب چون ز رخ آن آفتاب بر دارد — صد آفتاب فروغ از نقاب بر دارد
بدخل و خرج نفس وا رسیدنی دارد — که آهش از نفس کس حساب بر دارد
فتان دوان ز پی ناقه نان ره دارند — لبس ست کآبله پای آب بر دارد
در آبسائیه دیگر که آب رهگذرش — به پنجهٔ مژه ها آفتاب بر دارد
بروز وصل ز شادی چو اشک بارانم — عجب که دیده ز رویش حساب بر دارد
پیاله بر لب از آن مکث میکند ساقی — که مستئ ز نگاهش شراب بر دارد
بزود آمدن قاصد آن شتابم نیست — که نامه چون بگذارد جواب بر دارد
باستداد غمش دارد آن رسائی آه — که در مساحت گردون طناب بر دارد

بعشق طرهٔ ظهوری چنین حریص چرا است
اگر نه تاب و توان پیچ و تاب بر دارد

ز بویت آنچه بامغزم صبا کرد — به بیهوشی توان شکرش ادا کرد
اگر به باغ نگشادی گریبان — گلستان را که پیراهن قبا کرد
تخیل بر دراز حد کاوکاوے — لبت را عاقبت تماشی ما کرد

زابرویت دگر گردید محراب — نماز قبله نیاید قضا کرد
غلط هرگز نخواهد کرد داغت — بروئی سینهٔ من چشم واکرد
بحسرت دل ز بس بر خویش بالید — با آن تنگی برایت فکر جا کرد
لب خشک آنقدر در ناله پیچید — که جا جهای چشم تر رواکرد
تا در کشتی گردون که عکس — بدریای سرشک آشنا کرد

ظهوری ره بتسلیم و رضا کرد
زبان رفت از چرا گفت و چرا کرد

نمی نالم اگر بر من جفا کرد — چه جرم او را وفا این اقتضا کرد
بر غنچه پا به عنبر افشرد — بضرب دست خود را بیوفا کرد
سیاه بدن در اول کرد بیم — ولی آخر کمی را در بها کرد
پریشان گوی دیدم مدعی را — دلم شد جمع عرض مدعا کرد
در اثبات مروت قاتل ما — بخون غلطید گاتش را گوا کرد
لب شکر آلودهٔ دشنام حیف است — نمی باید غلوئی در دعا کرد
بکار ما نیاید هیچ خوبی — همه خوبی خویش را در کار ما کرد
بهمت ترک جنت کرد رضوان — تلاش جا بکوی او بجا کرد
همایون تر ز ما عاشق کیست عاشق — هما را استخوان ما هما کرد

ظهوری رسم هر عرصه عشقست
خرد کار رنا یاسے کجا کرد

سحر بلبل چنان گل را دعا کرد — که در آمین دهان غنچه واکرد

دل و داغش چنان برهم بچسپید — که از هم شان نوان هرگز جدا کرد

ز بس قربان بکویش برهم افتاد — برای عید خاک و خون حنا کرد

چه ذوقی دارد از بیگانه گوئی — بحرف من زبانی آشنا کرد

ز صاحب منشی یک دیده بردار — که دل را تحفهٔ جان را روُنما کرد

چه سهل البیع گردش مایه داری — بصد جان نیم نازش را بها کرد

بهجر ایمان ز رشک آورده بودم — زهی کافر چه میدانم چها کرد

جدائی مرگ چون میکرد تقسیم — چه مرد تنها برای من جدا کرد

هواداری ما بر رحمت افتاد — عطش زور غریبی بر گیا کرد

زمانی و ساعد مردم ظهوری
نباید خویش را بدست و پا کرد

حال پرسید مرا قوت تقریر نبود — چه خرابی که دگر آلت تعمیر نبود

دوشت و دریای جنونست ز شوریده سران — پیش ازین هر طرف اینهمه زنجیر نبود

سالها عامل دیوان خموشی بودم — هیچکس را بمن اندازهٔ تقریر نبود

بخطا باز تو امید عطاها دارم — تحفهٔ عفو تو جز جرأت تقصیر نبود

دیده از عکس تو بستیم که احول نشویم — در نظر داشتن آئینه تدبیر نبود

میتوان گفت که با هم شکر آبی دارند — دوش بازهر تو کامم شکر و شیر نبود

قدرت هجر تو در کشتن من بود بکار — که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود

چقدر خواب پریشان که ندیدیم شبی — دست بازی بسر زلف تو تعبیر نبود

نامه طومار چرا گشته و طومار کتاب — خامه را خود بشکایت سر تحریر نبود

پیش ارباب خرابات زرناب شدست — حیف در صومعه از لای می اکسیر نبود
بخت از بهر چه نادان ره افزای بهشت — آدم آگاه گر از حکمت تخمینه نبود

چون دوال خم فتراک بخود پیچیدن
از ظهوری ست که نخچیر به تیر نبود

چه شکرش هر زمان خواهم که بیدادش ز دل باشد — خوشا راحت که آزار کسی او را سکون باشد
کنم بر خویشتن نفرین گر از اهل خرد باشم — اگر در عشق بر مجنون مرا رشک جنون باشد
چنان بر دوستی با هر چنین بر دشمنی قادر — شکست از عشوه پردازان که زینسان ذوفنون باشد
سپندی کو که بر آتش فشانم خوب میدانم — معاذ الله اگر در روی خوب رای فسون باشد
نشاط و عیش رنگین تر نیست چندانکه رنگین تر — اگر در جام خون باشد بجای باده چون باشد
ز سر تا پای هر جایی نهم انگشت میدانم — ز تاب درد باید پیکر کس ارغنون باشد
بهر کاری سر آمد بودم هر گه با میگفت این — که در صبر و شکیبائی کسی چندین زبون باشد
بیا آمد بسر فرهاد را در بیستون باید — که دستی نقش شیرین را ز بر بیستون باشد

بیا و آه سردش آتشی باید بر دود آورد
کسی با غم اگر همچون ظهوری گرم خون باشد

در سر سودائیان سودای سامان کهنه شد — درد کو فکر دگر کن فکر درمان کهنه شد
شاخ و برگی گرچه دارد ناله در کام و زبان — نو بر افغان نکردم لب، دل افغان کهنه شد
بر سر خوان نوالش آن تکلفها چه شد — شرم میدارم که گویم قدر مهمان کهنه شد
شوق میدارد نگه دستی عجب در کار من — بر نگردد از جیب چاکی سر گریبان کهنه شد
کار دل از یاری بخت نگون گردید پست — پایش از جا رفت و در چاه زنخدان کهنه شد

مشک بیزد از خط نوخیز او دیگر صبا / در چمن کاری ندارد عطر ریحان کهنه شد
کله کله عشقباز و دسته دسته تیغ ناز / عید قربان گشته تو آن عید قربان کهنه شد
از گدایان توام در کوچهٔ فقر و فنا / آرزوی احتشام میر و سلطان کهنه شد

در پشیمانی ظهوری هیچ تنبیهی نیافت
اینهمه بر پشت دستش زخم دندان کهنه شد

افسردگی ز دل تپش ناله میرود / پرهیز از تبی که به تبخاله میرود
در گریه نیست فرصت خون آب کردنم / اینک جگر ز دیده به پرکاله میرود
در رو تو نشتری عجبی بر گرفته است / راحت بجای خون ز رگ ناله میرود
افتاده پیش کار دلم کاه و کهرباست / هرجا رود غمم تو ز دنباله میرود
هر روز غازه کاری آرزو چه احتیاج / صد خون فزون بگردن آلاله میرود
بر توبه‌های چله‌نشینان ترحمی / یک جرعه می که حاصل چل ساله میرود
در کاوکاوی تخیل مرخصیم / بر برگ نسترن ستم ژاله میرود
ساقی چه گرم باده بگردش نگنده است / در بزم بحث شعله جواله میرود
از گفتهای تلخ بشور شکر لبی / تاراج مصر کرده به بنگاله میرود
بی خورد و خواب حسرت تسخیر دست ها / زین آرزو به دائرهٔ هاله میرود

باغ و بهار گشته ظهوری ز نعل داغ
تا سینه در میان دو گل لاله میرود

کسی بمملکت فقر سروری داند / که در فروتری از چرخ برتری داند
سپهر را شنود طاس روز دیوانش / مجردی که طریق قلندری داند

به پای عشق کسی به اگر تواند بست
میان آرزو و دل سکندری داند

اگر گمشدگان همسفر شدی رفیق
عجب که خضر درین راه رهبری داند

ببر ز خلق که اخوان یوسفند همه
برین مباش که یوسف برادری داند

نه پوست مانده و نی استخوان مرنجم هم
اگر نه داغ غمش سینه پروری داند

ز اوج موج محیط شکست حیرانم
ازان گرفته که گردون شناوری داند

ز صلح سیم بران نیست بهره هر کس
خوشا کسی که چو من زرگری داند

مباد نامه بر آنکس که بر نیارد پر
ضرورست که قاصد کبوتری داند

هزار مرتبه گردد ازین نهان تر هم
اگر مراتب خوبیت را پری داند

فسردگان تمنا پزی عجب جوشند
شرار شعلهٔ دل باید اخگری داند

ازان حریص تر افتاده در شکار آنکس
که صید صید گمش عیب لاغری داند

به تیغ شاه هم آبست تیغ غمزهٔ او
که در مصاف دل خلق صفدری داند

برای آنکه به دشمن سلاح بخش کند
خدنگ سینه نوازش زرهگری داند

بگیر یاد ظهوری ز من مسلمانی
مباش منکر کافر چو کافری داند

ز ترک الفتش جانم به بین الفت نمیداند
ز شوق صحبت او خلوتی خلوت نمیداند

که میگوید اگر صد جان بهای یک جفا گوید
نمیدارد دریغ از هیچکس منت نمیداند

ز هر کس هر چه خواهد در حضور غایبان گوید
ز شوخی هیچ حفظ الغیب غیبت نمیداند

ز حرف ما روشناسی روی میان زمرهٔ دیوان
خوشا شهری که مهر و مه درو شهرت نمیداند

نمیباشد فراغ و عیش عالم حصهٔ یک کس
حریص افتاده دل ورنه دو عالم قسمت نمیداند

حیا را حسن بیر عرض خود کرده است خوشنامم
که در عرض تمنا مدعی هشت نمیداند

زبان بیوفایانست سازد غیر اگر کاری
تعجب نیست خود را با توئی نسبت نمیداند

بسودایت زبیم شرک با جان گر دو دل یکرو
بنازم غیرتش در عاشقی شرکت نمیداند

باین آرایش از آرایش دیگر مشو غافل
مکن منع نگه مشاطه این حقیقت نمیداند

اجل در قتل این و آن کند گاهی مدارائی
مبادا فرصتی هجر ترا فرصت نمیداند

بامیدی که شاید وعده زان لب دون آید
ظهوری میکند جهدی ولی مدت نمیداند

که فزون پرده پوشی از گل کرد
عاقبت راز بلبلان گل کرد

بنگر جیب پاره پاره گل
بیشتر بیخودی ز بلبل کرد

آتشش تیز کرد با خس خشک
آنچه شوق تو با تحمل کرد

بزبان کرشمه چشم تو ساخت
که نگاه اینقدر تغافل کرد

کعبه ساقیست شیخ میداند
فصل گل قبله شیشه مُل کرد

خرد و عشق هم سبق بودند
این ترقی و آن تنزل کرد

خون دل گرچه زاد راهروست
سهل باشد اگر توکل کرد

در شنا بر صبا فتاد نفس
موج جیحون گریه ام پل کرد

حال زاهد نگفت رند بکس
بود از عارفان تجاهل کرد

تا صبا پر کند بنکهت تو
مغز خالی ز عطر سنبل کرد

ذوق تمنا نه از ظهوری پرس
خونبه عشرت گه تخیل کرد

کسانیکه سر زیب افسر گرفتند
زعلیشی لعشقت کم سر گرفتند

چراغ گل از دست در باغ روشن
بصحرا شدی لالها در گرفتند

ورق هدهد نبتی ز دور آشنا رت
همه پیشها طبق در گرفتند

بناز همرکنگی که گذشت از کرهم
بتان بازه از دوشها بر گرفتند

ترا باید البته رشکی بر آنان
که خود را بجای تو در بر گرفتند

بتخت جنون زیبدم تاجداری
ز داغ غمم چتر بر سر گرفتند

مگر تحفه زهر چشم تو گردد
همه جا شیشها ز شکر گرفتند

چه نازی که از نازنا کرده ما بست
به چشم بتان طرح دیگر گرفتند

در اقلیم عشقست آب و هوایی
که از بید بتان غم بر گرفتند

ظهوری ترا میرسد گر بنازی
که از کرامات فزونتر گرفتند

عشق بالادست کو تا چرخ پست من شود
پا نهم بر تر تمنا زیر دست من شود

هست و بود خویش را نذر محبت کرده‌ام
جای آن دارد که دیگر نیست هست من شود

در پرستش تا بهشیاری زمستان بگذرد
شیخ میخواهم دو چار می‌پرست من شود

توبه‌ام از توبه فرمودست ساقی دور نیست
گر به آتش غیرت عهد الست من شود

با وجود این همه بیباکی در وعده گاه
نیست حیرت گر شبانگه باز نشست من شود

مرغ میدانم از انتقامم فارغ است
دست دست اوست هم گر دست دست من شود

می‌نهم دستی بدل راه وطن سر میکنم
چند در غربت ظهوری پای بست من شود

شاهان بنالکان رهت باج میدهند — نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند
هرجا خدنگ نازکمان ابروان نهند — هنند و قبای سینه بآماج میدهند
باید ساند رتبه افتاده کی بسیم — همت بلند پایه معراج میدهند
بروک دارا اگر تبوان زشت رشته — سررشته بدرشت ز حلاج میدهند
کور خش کینه دشمن بمغز زمین مکن — آخر گدا از پوست بسراج میدهند
از زمزم ابروی بنایده اگر بدست — گردی ز راه قافله حاج میدهند
چون از غمش بگریه نشینند شوقیان — افلاک را سفینه بامواج میدهند
آشفتگان زلف سیاهت بدود آه — تاریکی دگر بشب داج میدهند
یغما چه گنجها که بریک نگر نهند — چون مفلسان خزانه بتاراج میدهند
نازک تنی و سخت دلی بو گشته ختم — آهن دلان حریرتنان باج میدهند

در برد و نرد عشق ظهوری اگر تبان — بازند ساز نقش بلیلاج میدهند

در نبرد عشق عریانی حصار جان شود — زخم تارک مغفر و زخم بدن خفتان شود
هیچکس یارب نیفتد در پریشانی چنین — چاکهای جیب تا کی جمع در دامان شود
شکوهای گردش گردون بدل گردد بشکر — طول روز وصل اگر عوض شب هجران شود
گشته دیوی در نظر هر خشت محنت خانه ام — میتواند بود کز عکس تو حورستان شود
کرده عید از جامه گلگون چه رنگین خویش را — گر ازین خواهد که رنگین تر شود قربان شود
تیغ چو در عالم فروز دود ور نیست — آفتاب از شرم او در زره گر نهان شود
گشته خونم قیمتی از جوهر تیغ غمش — بیم آن دارم که فردا بر سرش دیوان شود

دستیاری چون نخواهند از سوایان عشق | بر سر بازار با تا داستان بستان شود
سعی کن تا دیده را در گریه سازی پر آه | واقعه سرزنش چندانکه بی‌سامان شود
حسکه فرصت فوت میگردد ز من انتقام | جمله متقصیر است باید تحفه نسیان شود
گر شبی برپا نشد در عشق ناصح و درست | گر زبانش در خراش جان من پنهان شود
گر بروی گریه‌ام خندی بگو دریا کنم | سان نیل ز اشک دو تا سینه‌ام میدان شود
ملک تن بی شاه ماند از ستمهای فراق | گر نه لبها کو چه بندی ز برای جان شود
این همه خوبی که کرد انبار ابراهیم شاه | میتوان گر شد که قحط حسن در کنعان شود

چون ظهوری در نشد در روی آز کرده ور
نیستش پروا استماع ناله گر ارزان شود

اگر شاخ سنبل چو موی تو باشد | دماغم گنهگار بوی تو باشد
بصد خوبی خلد طرح کتابی | تواند اگر نسخه روی تو باشد
بسوی حرم رو نیارد نمازم | نمازش اگر بی بسوی تو باشد
ندارم بجز دولت آرزویی | ولی عکس این آرزوی تو باشد
تمیزت غلط کرده در کار دشمن | بدست این چرا هر نکوی تو باشد
زهی عیش اگر گرد آن میر حاصل | اگر کس ز رفتار روی تو باشد
تواند اگر لاله رنگ تو گشتن | سمن هم تواند که بوی تو باشد

ظهوری خوشست توبه میخواست ساقی
زمی غلغلی در گلوی تو باشد

ساقی کجاست کامه ساغر آورد | وز عکس خویش فصل بهاری بر آورد

کز خویشتن نگنجد اگر آرزو بجاست — زین غریبی که زان سر لا ۶ آورد
این چشمداشت هست که هر کس شعر کند — سر من ارمغان به چشم تر آورد
مرغی که شوق نامه من شد ور پرش — باید که هر زبان پر و بیگر بر آورد
درد دلی که پیش تو گویم بصد امید — نشنیده کس ز باد که دود سر آورد
دوش و دی که آب نگردد ز شرم تو — مقدور نیست آنکه کسی زر بر آورد
جاروب جلوه گاه تو مژگان تو بس است — طاوس از برای چه بال و پر آورد
راحت یکی ز دست نشینان فتنه است — کی سر ز زیر دستی مرهم در آورد
شاید که خوابگاه خیالت شود دمی — چشم تر از حریر رگم نیشتر آورد

راحت گزین مباش ظهوری چو پیرگان
بنارگی که هر مژه صد نشتر آورد

چسان نگردد فراقت به بیقراری چند — بیا و داد که دادی بما قراری چند
امید هست که گردد نتیجهٔ نظر — بوعده گاه کشیدیم انتظاری چند
ز زخم سوخت دلت زود مرهم آوردی — هنوز سینه بداغ تو داشت کاری چند
نشسته مدعیانند بر یمین و یسار — خدا را که به پرهیز از لیاری چند
برای شستن گرد رکاب می باید — که در عنان تو باشند اشکباری چند
گل مشقت راه طلب بفرق شگفت — بجستجوی تو در پا شکست خاری چند
حریص صید بی و دام طرهٔ تو دگر — نمانده جا که گر سر دهی شکاری چند
نداشت مشک تبسم چنان نسیم رساند — ز چین زلف تو در چین نخفته زاری چند
عبیر گوشهٔ داماان بجیب حسن فشان — ز گرد روی رخسار خاکساری چند

بسیر دامن صحرا روم ز شهر برون — دلم پرست بگریم مگر کناری چند
چه انتظار که نوروز میکشد هر سال — وظیفه دار ازین شاخ گل بهاری چند

بوام عشق ظهوری اگر ضمان خواهند
همان ز خویش کنم وام اعتباری چند

باید که گلی در آب باشد — تا حال کسی خراب باشد
در صید کسی مباش کانجا — گنجشک کم از عقاب باشد
عیب است که در محلهٔ ما — همسایهٔ دیده خواب باشد
آید همه برگزیده حسرت — در آرزو انتخاب باشد
از چشمهٔ چشم شوق دهقان است — ایوای اگر کم آب باشد
حرف همه چیز خوشگوار است — عیش است که درو ناب باشد
ترسم برد آب روی دریا — آن موج که در سراب باشد
این دیده ندیده رخ پست — بگذار که در نقاب باشد
مهتاب بپرتو تو شب ها — در سایهٔ آفتاب باشد

آباد به گنج شو ظهوری
بگذار که دل خراب باشد

بگلگشت چمن رفتی چمن سرو روان دارد — خجل شد باغبان پنداشت باغش ارغوان دارد
شرابی ریخت در پیمانهٔ دور دوستان ساقی — که در صافی سخن بسینه پریشان دارد
بیم درد سر گاهی نفس در سینه میدزدم — اگر گل بشنود بلبل هزاران داستان دارد
زاوی چرا بخود نبالد سرو در بستان — ز شوق خدمت قد تو دامان بر میان دارد

بمجنون ره نمیگردد غلط کو شوق چابک رو
حدی کن ناقهٔ لیلی مهار ساربان دارد

برسوایان کند تحسین و بی اندیشه منشیند
کسی کز بیم رسوا گشتن راز نهان دارد

نگردد غارتم از گنج کاوی رفته اهمای
چنین معلوم میگردد مگر صبر گمان دارد

ز مطلوبست از اخوان بچاه افتادن یوسف
زلیخا دیده ها بر شاهراه کاروان دارد

سپند از مهر و مه هر روز میسوزند بر طفلی
که از شوخی تمناهای پیر از جوان دارد

چه آسودم که ناصح دید و انصاف لب بستن
نصیحتهای بیجا کرد چندین ترجمان دارد

ظهوری غالباً سوزت ندارد آنچنان مغزی
بمغزی دور بر شد داغ بوی استخوان دارد

گرد با زلف تو سودائی صبا بازار زد
رنگ و بویت نوبهار آورد و بر گلزار زد

از تماشای تو وزد و دیدهٔ حیرت جلا
عید قربان تو گردید و در دیدار زد

وردها نش تا زبان گردد برای آفرین
قادر انداز بت پیکان جمله بر سوفار زد

بیتو امکان شکیبائی ز نزدیکان محال
صبر بفکرانه زد لافی و دور از کار زد

ابر را سرگشته کردی در هوای خویشتن
هر طرف از قطره تردیجه را پیکار زد

میرساند مزد مزدوران خود بنای عشق
اجرت اوشهر تیش فرهاد اگر بر کار زد

ساقی دارم که شاخ ارغوان از عکس خویش
برکشید از ساغر و بر گوشهٔ دستار زد

آفتاب از تیره بختیهای خود گردیده داغ
فرعهای کوی او در سایهٔ دیوار زد

غیر یار دل یقین دانم نخواهم واو بار
زد نهال بخت بی برگ من بر بار زد

از چه می بستیم راه ذکر بت بر برهمن
راست بر سبحه تا راه زنار زد

دل بنالهای ظهوری سینه را محتاج دید

گر رسیدش تحفهٔ وردی دم اشیا رزد

لب اگر وقف دعا نتوان کرد / حق دشنام ادا نتوان کرد

زند صیقل اگر موج سه تنگ / دیده را غرق جلا نتوان کرد

خیرگی با چه تواند کردن / کار زان به بحیا نتوان کرد

پنجه را که بخون گشته خضاب / پرده پوشی بحنا نتوان کرد

تیغ خنجر مشق آلوده شد است / خون بها از خصم بها نتوان کرد

آنچنان نیست کدورت همه سعی / همعنانی به صبا نتوان کرد

هر کرا هست بعالم دردی / جز بدرد تو دوا نتوان کرد

گرمی از شعله توان کرد جدا / داغت از سینه جدا نتوان کرد

پیش آیینه شود آب ز شرم / سخت روئی به حیا نتوان کرد

تا نه بیند ره و تر شد چشمش / دیده در راه تو پا نتوان کرد

از که باید طلبیدن تاوان / جان اگر روی نما نتوان کرد

تا ظهوری نشود کوه تو کاه / شکوه کاه ربا نتوان کرد

غیر را فیسمن کجا باشد / زاغ زاغ و هما هما باشد

هم به قاتل رسد به زخم بهار / خون ما را اگر بها باشد

شکر لطف ان شکسته ترحم / گر کسی در شکست ما باشد

تا کی از لرزد همرا ایست / تیغ تیغ کسی جدا باشد

یار را نیست یاری اغیار / کاش بیگانه آشنا باشد

می پسند و ادا نمازی را ‌ ‌ ‌ ‌ گر تماشای او قضا باشد
خیره با دیده سینه داغش ‌ ‌ ‌ ‌ خیر باشد چنین کجا باشد
ماتم ما چو باده پالاید ‌ ‌ ‌ ‌ دوشش زهاد بی روا باشد

بر ظهوری حرام نالیدن
درد اگر چشم پر دوا باشد

حسن جز این روی قبله‌گاه ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ عشق جز این آستان پناه ندارد
یوسف بختش باوج تخت نیاید ‌ ‌ ‌ ‌ در ذقنت هر که دل بچاه ندارد
گشته ز فرمایان حنا بهر خاکش ‌ ‌ ‌ ‌ عشق چو کوی تو عیدگاه ندارد
حسن گشت از نصاب باد و فزون تر ‌ ‌ ‌ ‌ حق نگاهم ز رخت نگاه ندارد
داد بباد آب خویش گوهر تابش ‌ ‌ ‌ ‌ شه که ز خاک رهت کلاه ندارد
سایه او ز روز را بقیه بر آورد ‌ ‌ ‌ ‌ هیچکس این طره سیاه ندارد
جلوه گهش صبح و شام گوشه بام است ‌ ‌ ‌ ‌ چرخ بر اند که مهر و ماه ندارد
سینه بداغ دگر نگشت مشرف ‌ ‌ ‌ ‌ دعوی خون گر میش گواه ندارد
درج و خذف الحذر که عیب عظیم است ‌ ‌ ‌ ‌ شکر که در سینه کینه راه ندارد
وای اگر جان بیال مرگ نیرزد ‌ ‌ ‌ ‌ در خطر آن کو خطر پناه ندارد

چند ظهوری ز شرم عفو گدازد
طرفه گریخته هم از گناه ندارد

در دل عاشق فراغ راه ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ دارد اگر راه دستگاه ندارد
بایدش از رنج و تب سینه درون ‌ ‌ ‌ ‌ آه که ناموس غم نگاه ندارد

گریه بهی کرده سر بریده بنازم
وای نفس آه سر براه ندارد

کاهش ازین بیشتر کسی نشنیدست
پیکرم از سایه تکیه‌گاه ندارد

سینه ز تاب جگر گداخت نفس را
سوخته بر خود دلش که آه ندارد

کج ننشیند که نیست راست غرور
هر که چنین ترک کج کلاه ندارد

تازه بهاری بصد هزار طراوت
هیچ عسم تشنه لبی گیاه ندارد

تا بشب آرند روز وعدهٔ او را
آنقدر ایام سال و ماه ندارد

شکر دمادم نبرد ره بگسستن
شکر که بیداد گاه گاه ندارد

گوش بحرفی ازو شدرست موظفت
دیده ولی را تتبع نگاه ندارد

عذر تبرا ز گناه مثل شده آری
جرم به از عفو عذر خواه ندارد

هست تو آنچنان امید ظهوری
کس چو ظهوری امیدگاه ندارد

دل شده والهٔ دکن ترک دکن نمیکند
قبله اگر شود وطن رو بوطن نمیکند

جور کشد گر از بدن بهر فتیله پیرهن
چشم بداغ دیگران سینهٔ من نمیکشد

شحنهٔ عشق او همه پردهٔ پردگی درد
طرفه که پرده پوشیم هم به کفن نمیکند

باز دهیم دیده‌ها گرچه نمیکند نگه
بهر گزینم گوشها گرچه سخن نمیکند

حکم سرشک از غمش نیست هم انچنین روان
داغ برات اگر کند سینه که تن نمیکند

عرصهٔ باغ و بوستان نیست شگفته انچنان
غیر هوای کوی او سینه چمن نمیکند

مژده که بر دماغ دل بوی شکست میخورد
از خم زلف عنبرین منع شکن نمیکند

دست دراز نیستم زیر نهال آورد
شکوهٔ کاوکاویم سیب ذقن نمیکند

حرف شمامه نه باز گو کدام بو — بی گل نکهتش صبا مغز سمن نمیکند
گرم شمیم از نشان ساخته گر نخوان مرا — انچه بروح میکند روح بتن نمیکند

حسرت بوسه کی کشد رخت ظهوری از لب
تا هوس تو غارت گنج دهن نمیکند

سینه بی پرتو داغی بصفائی نرسد — دیده بی صیقل اشکی بجلائی نرسد
خبر از دیده مجو نیست اگر وقت نمی — سروری نیست دران سر که بپائی نرسد
غنچگی از دل یکتائی من پر نزند — تا ز باد پر تیرت بهوائی نرسد
مهرها زمیند از بسکه پاره چنین — که بدشنام تو یکبار دعائی نرسد
دل صد پاره من لوبهٔ پیکان گیریست — شست بیداد مرزا و خطائی نرسد
نی خزاین کند آباد و نه کشور معمور — پادشاهی که بتاراج گدائی نرسد
قیمتی تیغ تو انداخته بر دل عکسی — وای بر خونم اگر زو بهائی نرسد
مه و خورشید سرافرازی دیگر دارند — سجده های تو بهر ناصیه سائی نرسد
ناله پیچید زبس بر دل تنگم برهم — شد گره آه اگر عقده کشائی نرسد
ناله پائی بزمین گر کشد از ضعف چه غم — نیست از ان دست فغانم که بجائی نرسد

صیقلی کرد ظهوری دل از پرتو زهد
گر آئینه او زنگ ریائی نرسد

راه صعب ست مگر راهبری برخیزد — خضر خوبست ولیکن دگری برخیزد
کوه غم بر کمر آن طور سینا بد رفت — گر براه قدم از کس اثری برخیزد
گرده هر هفت دبیک گوشه بنهاد نقاب — دیده ... را نگر دیده وری برخیزد

غنچه را ماده تنگی ز دل مستور نیست
میلش دارد چو صبا پرده دری برخیزد

میشود تیز نظر مرد به نظارهٔ تیغ
پیش روی جگر از اسپری برخیزد

گریهٔ قیمتی کرده غمش وعده بچشم
چشمه دریا شده شاید گهری برخیزد

تخم سازند وا زان خرمن خورشید نهند
اگر از آتش حسنش شررے برخیزد

جسته تا برق غمش تل شده خاکستر دل
بیم آنست که دود جگری برخیزد

بامیدی که ز بندش بکشادی بر بند
هر قدم در رهش آزادتری برخیزد

هست در پای که دریا نظری چشم مرا
چه عجب گر تماشا نظرے برخیزد

شاهد آرای شه آرایش خود گر خواهد
هر طرف چون سحر آئینه گری برخیزد

گر ظهوری ست بجد در طلب خشک لبی
شرط انیست که با چشم تری برخیزد

گاهی از نخل امیدم ثمرے برخیزد
که ز هر برگ به قصدش تبری برخیزد

قاصدی را که بکف نامهٔ مشتاقانست
باید از هر بن مو بال و پری برخیزد

در رهش رخصت شبگیر سیه روئی راست
که بهر گام ز راهش سحری برخیزد

کرده ام بس متاع خرد و صبر شکیب
که بگرد آوریش عشوه گری برخیزد

دهنی نیست باین تنگی و این شیرینی
که بهر حرفش تنگ شکری برخیزد

چه قدر کز لک مژگان تو قربان دارد
رگ کندی ست اگر نشتری برخیزد

خاکساران ترا پایه ز سنگست بلند
وای من کز من افتاده تری برخیزد

بتماشاگستری خان بنشینم دیگر
نیست معلوم که چون از دگری برخیزد

بنوازش برسد از خانجهان شاه نواز
هر کجا صاحب فضل و هنرے برخیزد

گل او راد ظهوری برادش بشگفت
با حریفان بصبوحی سحری برخیزد

شکر رخسار تو آیینه شگون می آید — گر ز پشتش همه خورشید برون می آید
تیغ از رحم نزاند، ببین چه گذشت — بر تو در حشر جهان دعوی خون می آید
گل خار رهت از تربت من بخیز آید است — کی بکاوید غم از پای برون می آید
التفاتیست که با کوهکنم می سنجد — کوه با سنگ ببین تا که فزون می آید
شاد بودم که شبم بود بموی تو شبیه — بخت زوری زد و روزم شبه گون می آید
میتوان گفت که می آید از افلاک سکون — نتوان گفت ز افلاس سکون می آید
چه عجب گر برهش هر قدمی کند چیز — هرچه گویند ازین بخت نگون می آید
خشک لب دجله بیک قطره دعوی شستند — دیده تر لب گریه کنون می آید
صد تعلق بتو هر طره خونم دارد — خون من نیست که از زخم برون می آید
فصل صحراست باندازه برآییم — چند روز است که هر روز جنون می آید
گرم مداحی دارای دکن هر که نشد — لفظش افسرده و معنیش زبون می آید

تا ظهوری خجل از چاره گریبان نشود
درد من گاه پذیرای فسون می آید

تا خیالش بدل از ناز درون می آید — جان حسرت زده صد بار برون می آید
آنچه مه را بجلا کم ز سها می گوید — پرده بر داشته از عهده برون می آید
بگلستان بقا مژده سیرابی ده — غمزه اش دشنه بکف تشنه بخون می آید
عید را این همه فرمان که به قربانگه او — خال خون بر زده بر رخ شبگون می آید

من و این حوصله از خویش برون چون نروم
در فرو میکند او خود چو درون می آید

مدعی دعوی رجحان کند و میرسدش
غالباً در کمی از خویش فزون می آید

بحث عشقت خرد بیهده دارد جامی
میشود پخته بتصدیق جنون مے آید

چند روزست که بر بستر هجرم عجب است
که برسیدن من هجر کنون می آید

مدحت حضرت خان جز زسخن بازان است
به ستایش سخن از سهو مصون می آید

دوش گفتی که ظهوری ز تو در فهم من
معنی لطف ازین لفظ برون می آید

قدردانان بهت ریگ بگوهر ندهند
خار خشک رو دستش بگل تر ندهند

گشته بر دست شان فرض مراعات رفیق
خضر افتد بقفا پای از آن سر ندهند

نتوان سیر گلستان شهادت کردن
فرق را تا بگل زخم تو زیور ندهند

مصریان چون بنرانند مگس با دل تنگ
زهر نوشان تو گر کام بشکر ندهند

به تماشای چه راغان فلک دل نکشد
گر ز روی تو چراغے بهر اختر ندهند

هر زمان آید و در آتش حسرت افتد
هردم از شعله پروانه چرا پر ندهند

بوسه گرچه بجانی دهد اما ندهد
عقل و هوش و دل و دین تا همه یکسر ندهند

گر بجد ندگریبان چه توان رو نتوان
لیک جز هیچ بدرویش توانگر ندهند

تا بدل ریشه مهر شه نورسش ندود
از کهن نخل هوس کام ثمر بر ندهند

گرچه افتاده ظهوری نه بدست کس
در طلب گم شدگان زحمت رهبر ندهند

تلخی هجر ترا خامه اگر بنویسد
زهر از نامه ترا دو چو شکر بنویسد

خود گرفتم که زبان دگرش وام دهند — بیش از آنست حکایت که چه قدر بنویسد
نشود شرح غم رنگین مرا میخواهد — برگ کاهیم از خون جگر بنویسد
گر شود چرخ کبود نتواند بردن — نامه را که شب من به سحر بنویسد
خبر خواب ز بیداری او یابستی — یوسف افسانهٔ خود را به پدر بنویسد
بند بر جامهٔ کوتاه زبانیست دراز — سیم ساق کسی این پند ز زیر بنویسد
گر نخواهد که شود نامه ز نامم رسوا — میتواند که بعنوان دگر بنویسد
خشک شد دجله ز بس قطره چکاندم هر دم — خامه تا کی سخن دیدهٔ تر بنویسد
حجت جور که دم به شده ای کاش قضا — بر سرم آنچه رقم کرده بسر بنویسد
آه عاشق شب هجران تو آتشکده شد — که غم خویش بمهتاب شرر بنویسد
حرز دفع خطر تیغ نویسند همه — کشتهٔ تیغ تو در دفع خطر ننویسد

نامه بی خاتم ماندست ظهوری کس نیست
که تواند دو سه سطری باثر بنویسد

جدا از آن شوخ محبوبی چه میکرد — بنازم شرم محجوبی چه میکرد
اگر در باغ خود میداشت رضوان — چنین بشاخ گل طوبی چه میکرد
اگر نقش از هنرمندی بشقت — نمی آمد بمعیوبی چه میکرد
بواجه دیده تا گردن فرو رفت — نسید دیدنش اگر خوبی چه میکرد
گر از دست زلیخای عشق آه — نیفتادی بپا کوبی چه میکرد
از او گرد دمی افتاد یوسف — به محنتهای یعقوبی چه میکرد
گر گل از خود را غنچه میخواست — ز هر هر کیشش مکتوبی چه میکرد

ظهوری را نگر واز وعده ممنون
دلم با صبر ایوبی چه میکرد

خاطر عاشق آرمیده شود
اگر آسودگی رمیده شود

هیچ عدلی ازین فزونتر نیست
که اسیری ستم رسیده شود

بگریبان دری بر آور دست
سینه تا جیب اگر دریده شود

لخت لخت جگر اگر نکند
لب لعلی کجا مکیده شود

اگر از خویشتن دامنی کشند
گوشه دامنی کشیده شود

راز عشاق نسفته آمد تا کی باست
تار و پودی نگر تنیده شود

وه چه نشنیدنی چه در گفتار است
همه باید که تا شنیده شود

طعن نادیدگی بلاست جفا
وای اگر دیدنی ندیده شود

سرو رانیست خدمت پابوس
گر نه چون شاخ گل خمیده شود

آنچنان تیغ رشک تیز نکرد
که رگ دوستی بریده شود

ندهد تن بمرهم رسمی
سینه کز داغ برگزیده شود

درتماشاگهش ظهوری را
هر بن مو هزار دیده شود

رو بروی سپه عشق خرد چون گردد
عشق در روز باند از شب خون گردد

تار چنگ است رگم در بدن از زخمه درد
میتوان ناله چنان کرد که قانون گردد

کرده زخمم پس سر آرزوی مرهم را
حیف در دوست که افیونی افیون گردد

سعی فرمای که سیماب شوی در تف شوق
که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

میکند زلف سیاه تو مرا نامه سپید
سرخرو آنکه به شمشیر تو در خون گردد

سینه گر منت داغ تو کشد نیست عجب
ای خوش آن سینه که از داغ تو ممنون گردد

سرو شمشاد شود در چمن آرزویم
آه از حسرت قد تو چه موزون گردد

عاشق پرورش پردگیانست نعمت
نیست لیلی که به بعد کاهش مجنون گردد

بهر بیعانه ظهوریست دل و دین گفت
نرسد هر که به سودای تو مغبون گردد

دوش دل آه بیحجاب نکرد
نامهٔ مه سیاه تاب نکرد

عشق او هیچ خواری نگذاشت
گر به عزت بمن حساب نکرد

عارضش آنچه با شقائق تر
گرو زلفش بمشک ناب نکرد

گر از آن چشم مست راند سخن
گر نفس در گلو شراب نکرد

تا قیامت به تنگ معموریست
خانمانی که او خراب نه کرد

خشم ابروی جور آورد نه
شهسوار منش رکاب نه کرد

تحفهٔ دامنش سحاب از شرم
پاکی دامن حباب نکرد

سایه را آفتاب در قدمش
دید رشکش چرا کباب نکرد

روشنی کرده خیره چشم مرا
ذره کو که آفتاب نکرد

ماند در پایهٔ جماد کسی
کز سکون خود اضطراب نکرد

خواند دل صد فسانهٔ حسرت
لیک یک آرزو بخواب نکرد

تا ظهوری نشد فرشته خصال
سگ او ترک اجتناب نکرد

دل سر سینه فگاری دارد — حسرتی دارد و کاری دارد
چون کنم گریه سپهر از انجم — سبحهٔ اشک شماری دارد
خار و خس سنبل و ریحان کسی — کز رخش دیده بهاری دارد
کو سواری که خم فتراکش — حلقه از چشم شکاری دارد
شکر کافتاد به تیغی سر و کار — که سر کار گذاری دارد
گشته از آفت مرهم ایمن — سینه را داغ حصاری دارد
صبح کز جیب بر آرد خورشید — منصب آینه داری دارد
جگرم داغ ترا دیده امین — هوس سینه سپاری دارد

بر ظهوری ست مرا رشک که عشق — کار با مردم کاری دارد

گر بچشم مهر و مه گاهی غباری میرسد — باد طالع بر غبار رهگذاری میرسد
بر نه انگیزد بدعوی چرخ رخش ماه را — آفتابش کی بگرد شهسواری میرسد
فتنهٔ ایام شاهان طوائف دیده ام — شهر دل می بندم آیین شهریاری میرسد
دردم تیغ ستم کو نازنین صیاد من — زخم فربه جمع کن لاغر شکاری میرسد
درد و غم از فکر تشریفت اثر غافل نشد — ناله پودی رشته است از آه و زاری میرسد
گویدش ستم بگل در بوستان عافیت — در بیابان بلا پایم بخاری میرسد
راه گرد اندیده باز از توتیا بینائیم — دیده را کحلی ز خاک رهگذاری میرسد
آه گرمم می فشاند هر کجا تخم شرر — از نم خوناب داغم برق باری میرسد
گریه میبارم حنائی زانکه میدانم یقین — عاقبت کار من از دست نگاری میرسد

بی نصیبان بهره دارند از بی بهرگی | آرزو را حسرت بوس کناری میرسد
میرود از تار ظلم نا شنیدن بر نفس | بعد صد زحمت بهم گر ناله داری میرسد
چون [illegible] را ز جلوه شمشاد قدش سبزه را | در گریبان پاره کردن ستیاری میرسد

دیده ام سیراب میدارد ظهوری گریه را
سینه را هم حرف آه شعله داری میرسد

درد با جانم ز قرب جواری میزند | دل باخراج اثر از ناله خاری میزند
دیگر از هم عشق شاید بسکه بر نامم زند | عقل حق‌تر آتش سینه که عیاری میزند
ما هی نغمه تیره تابی می‌فشد در تار [illegible] | آتشش من در رسد گر شراری میزند
گوش کو بر نا شنیدن آنکه بهمش [illegible] | صبر فریاد سخت حرف تا گواری میزند
ساقیا می در جوش گل درد خمارم را گداخت | بر سر خاک ما اکسیر بهاری میزند
همدم ما نیست گو از همدمان خضر باش | در طلب هر کس دم از چشمه ساری میزند
میشود گاهی جرس افسانه خوان ساربان | جذبه آشفتگان راه مهاری میزند
رشک طوفان کرد شور قلزم اشکم گذشت | کشتی چشم مست گردابی کناری میزند
روز و شب بر پاس دل با آنکه میکوشم بجان | شاه و زد زلفش آخر شاهکاری میزند
گاه از بس گرم خونی تب به تب [illegible] | با لبش تبخاله حرف و اعداری میزند
عیبه را خوش کرده رنگین [illegible] | از ضعف دلهای جان بازان ما قطاری میزند

میرسد خوی گوارائی ظهوری عشق را
از برای غیرت منصوره داری میزند

بصارت تو مباد این ستم روا دارد | حباب پاکی چشم ترم کجا دارد

دلم که خورده سوید افشار تشنگی او
برای داغ تو صد سینه وار جا دارد

رسید قوت ضعف فتاده تو بآن
که آه خیمهٔ افلاک را بپا دارد

چه عقده با که تغافل بکارم افگنده است
ازین چه سود که مژگان گره‌گشا دارد

بجز برون نشنیدم بهر خویشش از تو
زهی مروت و انصاف یکتنه دارد

مرا که گفت دکان عشق به کشایم
دران دیار که جنس هوس بها دارد

عجب اگر بجوا بجز سوال رنجه شود
لبی که منت دشنام بر دعا دارد

غرض ز عشق همین ست کز غرض برهند
بمدعا نرسد هر که مدعا دارد

شگفته روی ترا از گل بهر خسی خاریم
بهار باغ خود آنکس که خوی ما دارد

گرانی غم فرهاد را شنیده مگر
کمر شکستگی کوه در صدا دارد

غبار باد تن خاکیم دران کوی
گر استخوان سگان زاغ را هما دارد

دروغهای ظهوری چه راست مانندست
لبش به تندزبانی در افترا دارد

هر که جز یادش بدل جا میدهد
خاطر خود را بیغما میدهد

دیدهٔ حیرت ازو دارد جلا
لطف عین مژده تماشا میدهد

در دلم آورده تنگی را به تنگ
از بزرگی خویش را جا میدهد

هر قدر عشاق ز صبر و شکیب
میکند اسراف مجرا میدهد

هست امروزش ز فردا دورتر
وعدهٔ امروز فردا میدهد

مفت من گر وا کنم از بوسهٔ
میرسد جان بر لبسم تا میدهد

یک ختن مشک آنکه خواهد سود خویش
مغز از زلفش بسودا میدهد

سدره در پستی ست از بالای او
داغ عطش بیهوده بالا میدهد

هر کرا میخواهد از صهبا نیدلان
داغهای سینه بالا میدهد

توبه در مستی ز مستی کرده‌ام
مفتی مستان چه فتوا میدهد

بهره از فقر ز بی نیستیش
هر کرا شال خود دیبا میدهد

گرچه از گفتن ظهوری بسته لب
در خموشی داد دعوا میدهد

دل را فکند داغ غمت بی سپر خود
گر بی جگری کرده جگر را سپر خود

صد خنده بکلک مژه هر گوشه نگارم
چون سر خط روی تو بینم در نظر خود

بر چهره فلک اشک فشاند ز کواکب
در شام فراقت بوداع سحر خود

بر بوی تو پوییدن این راه عجب نیست
دارم چو صبا توشه کشی در سفر خود

ترسم که ز میخانه بمسجد برسم افتد
ساقی بگذارم بسر خود بسر خود

در چاشنی تلخی خوبان شده‌ام محو
طوطی و مگس را فی شهد و شکر خود

در عشق چه بی بهره چه قدرت قرابت
دیدی که چها دید پدر از پسر خود

در کوره عشقت شده‌ام آشنای عیاری
گر داغ زدم سکه بنام جگر خود

بر من فلک آن پشت نکرده ست که بیند
روز و شب هجران تو روی سحر خود

گویند که از چشم تو افتاد ظهوری
باور نکنم تا نه فتم از نظر خود

یادی ز عاشقان خرابش نمیدهند
تیر یا بس انیکه عذابش نمیدهند

آن کز نسیم جیب تو گردد شمامه مغز
احباب در دو سر بگلابش نمیدهند

با آفتاب من فتد از پرده چون مه — مه کز فروغ خویش نقابش نمیدهند
لب تر نمیکند بشراب آن فرشته خو — تا از دل برشته کبابش نمیدهند
در شهر و کو فسانه به بیدار یخته اند — آشفتگان که زحمتِ خوابش نمیدهند
خونابِ دل مباد ز نقش فرو چکد — مشاطگان برای چه تابش نمیدهند
پاسخت کرده ام نتوان زود در گذشت — بیچاره سائلی که جوابش نمیدهند
خورشید و ماه شاهسواران نمیشوند — تا بوسه بر عنان و رکابش نمیدهند
ذوقی چنان نمیکند از سینه تفتگی — لب تشنه که سر بسرابش نمیدهند
از غم خود بگرسنه چشمیست خواجه سیر — حرصش در آب زنده و آبش نمیدهند
آبی زند بباده ظهوری ور آتشش — سر مست تر شود چو شرابش نمیدهند

مه پیش رخ تو روی دارد — دستی ز کلف بروی دارد
گلبن که گشاده است کف ها — دریوزهٔ رنگ و بوی دارد
گردش شده آبروی خورشید — اینجا که کدام کوی دارد
گل شبنمی غبار آن کوست — اینست که آبروی دارد
خوش تازه شد آن نهال دلجوی — آب مژه ام بجوی دارد
از دیدهٔ اشکبار در یم — پیرایهٔ شست و شوی دارد
گل گوش گشاده سوی بلبل — سرمایهٔ گفتگوی دارد
سالک بجگر خوریست قانع — زادِ رهِ جستجوی دارد
خرمن بنهد ز خوشه برق — هر کس همت شعله خوی دارد

از ناله چو نال شد ظهوری
از مو به تنی چو موی دارد

چو پای انداز خواهی سر چه باشد
اگر حنظل دهی شکر چه باشد

اگر سنگ سر کویت بالین
نباشد راحت بستر چه باشد

ازین ظرفی که مستان تو دارند
اگر گردون شود ساغر چه باشد

ظفر از یکه تازیهای دردت
دوا با یک جهان لشکر چه باشد

کند رنگین قیامت را شهیدت
جز این پیرایهٔ محشر چه باشد

چو مژگانت به نشتر کاری آید
جگر کاویدن خنجر چه باشد

دهانی پر حرف و یارای سخن نی
زبان بندیست این دیگر چه باشد

شرار آتش هجرم جگر سوخت
سرشکم تفته شد اخگر چه باشد

جهانی در تلاشش آبرویند
ظهوری تر ز چشم تر چه باشد

سخن در خندهٔ شکر لبانت
ز شور گریه شیرین تر چه باشد

دران شهری که باشد درد اکسیر
ظهوری قدر افسونگر چه باشد

بهارست از هوای سرو قمری در خروش آمد
دوبیتی خواند در نوروز بلبل گل بجوش آمد

چو ساغر مانده لبها باز مستانرا بیا ساقی
تماشانیست این یکبن خشت خم می بجوش آمد

نگردی چهره گر تیره نه با غم میشود شیرک
نصیبم آنچه سختی ز بدبختی شکست گوش آمد

ندیدش ملامت گر نگردندش زبان کوته
بزمش صبر فرمارفت حراف خموش آمد

کسی کی کرد در هجران علاج خود به بیهوشی
اجل گردید عاجز از علاجش چون بهوش آمد

بسان مار بر خویش از غم ضحاک پیچیدم | حکایتهای [illegible] پند بهر نگاهم گوشها آمد
زر خود را بس کن خرج گر از مایه داری | بلاها بر سر گنجم ز نامی چون فریدون آمد
منم دروانه پاشم گنجهای زر لق برچیدم | گر از صید [illegible] سما [illegible]

بزهر چشم قهرش داده آبی نوک مژگانرا
ظهوری کی چون نباشد محو لذت زخم پیکانرا

زمن با من کسی پروانه دارد | که شمعی چون تو در کاشانه دارد
مسلم بر فراشت پنجه گیری | که دست خارها بر شانه دارد
رود چون بحر شد از زنجیر دیوت | سخن دیوانه بر فرزانه دارد
چه خوش تیز است تیغ شعلهٔ شمع | فشانی چون پر پروانه دارد
نمی‌باشد به از اندوه گنجی | دلم آبادی ویرانه دارد
کلید خندهٔ شادیست مژگان | که از اشک غمت دردانه دارد
برایم بسته است افسانهٔ عشق | که بختم را بخواب افسانه دارد
دهد در قطره سر دریای مستی | شراب ما که خم پیمانه دارد
از و چشمی ندارند آشنایان | که چشمی از نگه بیگانه دارد
پری صید است تا پر میگشاید | ز خالش دام زلفش دانه دارد

همان عشق از ظهوری میتراود
به پیری گریهٔ طفلانه دارد

خواری گریه ام از شوق تا آن عزت شد | هر یکی اشک بصد گنج گهر قیمت شد
پایه بالاتر از آن بنگر پایهٔ خویش | عرش فرش درت از کوتهی همت شد

مرکز دایرهٔ سینهٔ من کوه غمست — عجبی نیست اگر مرجع هر عشرت شد

انتظاریکه شود تکیه‌گه وعده کجاست — اینچنین خون دلم از وعدهٔ بی‌مدت شد

چند در هجر توان زیست بامید خصال — آرزو با همه در سینهٔ من حسرت شد

رحم بر معذرتت داشت بنو این تو چشم — عاقبت آنهمه بیداد تو بی‌منت شد

نسبتی بود از این پیش بخوبان مه را — سوخت بیچاره کنون بهر چه بی‌نسبت شد

بود مژگان ظهوری بتراوش آنقسم
در ازل گریه چو بر ماتمیان قسمت شد

باکه زد هجرت دمی کز غم بزارش نکرد — سینه کو کز خراش کینه افگارش نکرد

گریه ام رنگین شد اما نیست این مطبوع ما — دیدهٔ بنما که حرمانت جگربارش نکرد

یاد دادی تا برهمن را صنم و لعبتگی — از خم موی تو تاری زیب زنارش نکرد

کرده ام افسانه خوابینای خواب بخت خویش — کرده است ایام ممنونم که بیدارش نکرد

یار را باید برآوردن برنگ خویشتن — نیست چندان رشک بر اغیار اغیارش نکرد

سنگدل پرویز مسکین کوهکن را سخت کشت — میوهٔ شیرین نگاهی تلخ در کارش نکرد

رندی آورده زاهد را عاقبت یادش بخیر — پیر دیرش دیر و صحبت داشت انکارش نکرد

بهره‌مند آنکس که کامی گاهی از زهرش گرفت — بی‌نصیب از رحمت آنکو خوب آزارش نکرد

هر کجا بوی سمن زار گریبانش گرفت — باغبان از شرم یاد نسترن زارش نکرد

بهر اصلاح ظهوری تیشه گو بردار عشق
عقل عمری رنده کاری کرد و هموارش نکرد

پیش خدنگت از دل پران نشان بماند — وز قامت تو قد خوانان کمان بماند

تنها نه صبر من ز تو پا کرد در رکاب
بنا بمن کسی که بدستش عنان بماند

کردیم قطع زده سخنهای دیگران
حرف تو جوهریست که تیغ زبان بماند

در رزمگاه غمزهات آسوده خاطرم
از فکر اینکه زخم دگر در سنان بماند

شاید که لاله داشته باشد ز رشک رنگ
داغی که از تو بر جگر ارغوان بماند

در باغ دوش حرف زبان تو میگذشت
تعریف غنچه در دهن باغبان بماند

کم مایه بود غیر ز سودائیان نشد
یک غم تمام سودش و در صد زیان بماند

امید وصل پروری از خوان وصل بود
در سینه هوس خلش استخوان بماند

وا از دو نه طالعیم ببر آن ثبات ما
وا داین اثر که با دگران مهربان بماند

دل بود ضامن و جان شوخ بیجود
در رهن لطف نیم نگاه نهان بماند

خوبیت در دلی که داشت بعصمت است
ای عشق مژده حسن برین خاکدان بماند

خیر از کسی مجو که کند دعوی توان
خیری کند ظهوری از ناتوان بماند

شدم سرگشته تا کی غیر از پرکارم اندازد
ازان ابرو گره بیرون بدور کارم اندازد

دلم گردیده نازک شیشه دارم باز میلرزم
که ره بر سنگلاخ بخت ناهموارم اندازد

بزیر سر نهد از موجه بالین در دل دریا
اگر خواهی گهر زیر چشم جیحون بارم اندازد

بجسن خانگی بردم پناه از بیم رسوائی
چه دانستم چنین در کوچه و بازارم اندازد

سخن بیهوده در کام و زبان یکدگر چیدم
نشد روزی که روزی گوش بر گفتارم اندازد

ز تاب آفتاب روز حشرش میشوم ضامن
بگویش گر کسی در سایه دیوارم اندازد

نباشد لذتی در شوربختی زندگانی را
که مهروئی نمک بر سینه افگارم اندازد

بهر جور و جفا اقرار کردم روز اول
ولی از رشک بیتر سم که در انکارم اندازد

زهی تنها نگون من نمیگردد با من
که در چاه بلا هر ساعتی صد بار هم اندازد

تمامی عمر شد صرف نیاز و عجز میدارم
خرد را عشق نگذارد که در پندارم اندازد

چنین کز عشوه ساقی ز استغفار افتادم
عجب گر گنه را غلط ز استغفارم اندازد

ظهوری با بیخودانی تیزی میشود هم
بعالم عشق اگر در بحث با اغیار هم اندازد

تا عیاری نشود جان به تن آتش باشد
سنگ از تربت اگر نقد تو بیغش باشد

شعله سرپنجه بیارد بگریبان گیری
که بزر آهن این طایفه زرکش باشد

سخنی گر کند ایام علاجش نزیست
میتوان کرد که هر ناخوشی خوش باشد

شال پوشان جهی هر روشی خوبان گیرند
که نمودی وگر از جامه زرکش باشد

چاره زود حذر از رستگی بستن دارد
اینچنین ربط نفس گر بکشاکش باشد

دیده ام شاهسواری که بجولانگاهش
قسم جبهه ترکش سم ابرش باشد

اینچنین ساقی اگر عزت زاهد دارد
گزک او عجبی نیست که لب جش باشد

مشعبی داده بآن طره کند مغز دلش
گر نه بیند که دل خلق مشوش باشد

خوی در آرایش آن عارض مهوش باشد
که شنیدی آب فرو زنده بآتش باشد

هوس خال و خطی ساده دلان ز ازده ده
باید از داغ الف سینه منقش باشد

خویش را اول بدم کوره اندوه کشید
غش شادی کنم آن لحظه که بیغش باشد

بخت شورم چه تمنای خوشی پخته کجاست
خوان وصلی که بر آن بوسه نمک جش باشد

شیخ بر منبر و پایان تو رشکی دارد
چند مینا تو و حمایل کش و فرش باشد

سر بتصدیق بهر حرف تو چون جنبانم
مدعی را لب طلب تا بز اخفش باشد

سخن گرمی خوی تو گر افسانه کند
خواب را بستر و بالین همه آتش باشد

سرکشان در پی فتراک تو دارند سری
عجبی نیست اگر رخش تو سرکش باشد

چون ظهوری نتوان از سر سر زد گذشت
هر کرا هست باین کار سری خوش باشد

نتوان گفت ز خوبان دگری میباشد
هم توئی از تو اگر خوبتری میباشد

کامم از زهر تو در تلخی ناکامی باد
گر بدانم که بعالم شکری میباشد

تیغ کشتن ز من و تیغ کشیدن ز تو
از جگر بجگران را سپری میباشد

گفته باشد بسر زلف تو باد احوالم
از پریشانیم او را خبری میباشد

کردم آخر نفس و داد دل دشنام نشد
غلط ست اینکه دعا را اثری میباشد

خشکی کشته من سیر وش بر سر نسیم
ابر را گاهی اگر چشم تری میباشد

تا شود محنت حسرت زدگان روشن تر
هر بعمری شب غم را سحری میباشد

کم نگاهیش فزون باد که مغرور ترا
با اسیران به تغافل نظری میباشد

ارمغان نقل بی سبحه ز هاد و آرم
از خرابات بمسجد سفری میباشد

باید از خویش در ستانه بشکستی خوردن
ظفری نیست جز این گر ظفری میباشد

ابره نقر گر افتد بگفت قدر بدان
بهتر از اطلس چرخ آستری میباشد

میبرد آرزوی چند ظهوری که مپرس
گشت ظاهر که ز من خاستری میباشد

عشق اسباب تعلق همه یکجا ببرد
خرقهٔ شیخ حرم دختر ترسا ببرد

عشق بیباک بتان تا چه کند با دگران
عشق یوسف که چنان عزّ زلیخا ببرد

کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق
زهر حسرت گرو از شهد تمنا ببرد

حشری نرگس از عشوهٔ پنهان دارد
حکم نازیست که دلها همه رسوا ببرد

در تن مرده بدشنام کشد جان عجب
که لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد

ای خوش آن دل که کند دخل محبت خرجش
تن وامق همه دل گشت که عذرا ببرد

نقش این کار ز رندان و سبکگامان نیست
که درین راه کسی نقش کف پا ببرد

نالهٔ تیز زبان‌تر ز فغان میخواهم
که بدرد تو سلام نفس ما ببرد

خبری نیست که از درد ظهوری چه کشید
میرود بیخبری هاش بهر جا ببرد

کیست ما را که پیاپی زبر ما ببرد
هم مگر بیکسی ما خبر ما ببرد

آنکه خود را نشمارد ز سیه روزانش
شام خود را بحساب سحر ما ببرد

لوح خاطر ز جهالت نه نگارستانیست
که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد

نیشتر را کف پا برگ سمن میداند
خصم خاشاک نه خود از رهگذر ما ببرد

عیشها را همه از نقص غم آرد بیرون
خشکی از خنده مگر چشم تر ما ببرد

دل که خواهد رسدش تارک تخت افلاک
پشتهٔ داغ بدوش جگر ما ببرد

گریهٔ قیمتی گر نرسانیم به تیغ
زود خاک خذف آب گهر ما ببرد

ساقی آن بادهٔ سرجوش خمخانه کجاست
دو سه جامی که همه شور و شر ما ببرد

سادگیهای جنونش نکند تنبیهی
خرد این خیرگی خود ز سر ما ببرد

دیدنی گشت غم عشق ظهوری جا
عزّ هر عیب بعرض هنرها نبرد

تحفهٔ ریگ حرم بادیه پیما نبرد / گر گهرگوهری از آبلهٔ پا نبرد
اینهمه صلب شدن روی ز هر غنچه وقت / عشوهٔ ساقی اگر بال و پر از جا نبرد
طاقت و صبر و دل و دین همه در هم رفته / مژدهٔ ما را که بت ما دل تنها نبرد
بهتر آنست که پا از سر مطلب نهد / در طلب گرچه که سالک گرد از ما نبرد
لب در انداز فغانست و می‌سیزدم / ناله را در رد اگر بر سر غوغا نبرد
نچسک عشوه اگر دل ندهد عاشق را / بر سر وعده وفا را بتقاضا نبرد
تب عشق تو طبیبت مشخص گردید / هیچکس نبض تشخیص مسیحا نبرد
غیرتش پی نکند نیست چنان مغزشناس / با صبا گوی که بوی تو بهر جا نبرد

باد از ذکر میست کام ظهوری محتاج
نقل مجلس اگر از سبحهٔ تقوی نبرد

چو گل شگفته دگر دل هوای باغ که دارد / سری بپای جنون ده جوش داغ که دارد
بعطر صد ارم آگنده مغز هر خس و خاری / صبا گذار ندانم بباغ و راغ که دارد
بسوخت ظلمت شب روز ما تمام یکی شد / نگاه شعلهٔ این نور از چراغ که دارد
ز شور گریه در آبم که ابر اشک که ریزد / ز تاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد
کمند گشتگان در ره تو راهبرانم / لب هزار زبان خنجر و سراغ که دارد
صراحی که بگردن کشی سستا شهره ندانم / هزار خمکده مستی دل از ایاغ که دارد

ظهوری گر تو نیست جنون ...

چنین معامله آن طره با دماغ کرد

آن را که قبول عشق رد کرد — هر کار که نیک کرد بد کرد

با خفته دلان بجنگ آید — مشتاق که خواب در لحد کرد

جانی که سر درد دل نداشت — بس خون که بر سر حسد کرد

از روز ازل غم مرا عشق — پیرایهٔ عشرت ابد کرد

لیلی بگلیم فقر درکش — کاقبال کلاه ازین نمد کرد

با ناله لبم نداشت پیوند — درد دل بیدلان مدد کرد

آورد نهال بیخودی بار — صبر آمد و آب در سبد کرد

پروانه کجاست کاتشم دود — از شعله رخان شمع قد کرد

غیرت سر صبر از تن افگند — در گردن دعوی خرد کرد

بلبل گلهٔ شب جدائی — در پردهٔ صبح گوشزد کرد

در هجر سرو جان ظهوری
بگذاشت مرا و فکر خود کرد

بتان که صبر و شکیب شه و گدا وا زدند — ز نخل وعدهٔ خود جلوهٔ وفا وا زدند

چمن چمن سمن از باغ و بوستان بردند — دهند جلوه و در تنگی قبا وا زدند

چه قادرند که ما را ز یاد خود رانند — چه عاجزند که خود را ز یاد ما وا زدند

رواست حسرتیان زانکه جلوه گران — که بوسهٔ تخیل زلفش بپا وا زدند

حرام باد بگل عارضان نگاه نهان — بران گروه که آب رخ حیا وا زدند

صبا ز مجلس بیگانگان گریزان باد — مبادا ز نفسش بوی آشنا وا زدند

نفس بحرف شهادت توان ز لب کشند
اگر ز سینه تمنای خون بها وزدند

جگر گداختگان منت طبیب کشند
باین امید که صد درد را ز دوا وزدند

سیاه روز کسی باش کز غبار رهت
برای دیدهٔ خورشید توتیا وزدند

هزار دوست ظهوری از آن جریده روان
که انتهای ره خود در ابتدا وزدند

عشاق که خون حلال گیرند
امید دیت و بال گیرند

از عیش و نشاط پیش افتند
دنبال غم و ملال گیرند

تا راه جواب کس نیابند
لب قفل در سوال گیرند

غلطیده بخون ز گردش چشم
از قرعهٔ اشک فال گیرند

عطری که کشد شمامه در مغز
از نکهت شمال گیرند

با سینهٔ تفته در دل شب
گر شعله رسد زلال گیرند

در گوشهٔ شوق گریه هر روز
سامان هزار سال گیرند

از بهر وصال جا نمانند
چون معرکهٔ خیال گیرند

تا ماه تمام عید باشد
ابروی ترا هلال گیرند

از شرم بخود فرو رود سرو
چون قد ترا نهال گیرند

از چهرهٔ کاهی ظهوری
پیرایهٔ اشک آل گیرند

یاد تو غم کشیده را خاطر شاد میدهد
چشم ستم رسیده را روی تو داد میدهد

من نیم آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم
هرچه ز یاد میبرم عشق تو یاد میدهد

از طپش افتاده بود بار غبار خاطری / گرد صبا و باد لت خاک بباد میدهد
گوشه چشم در کمین تیر کرشمه در کمان / سینهٔ صید میبرد شست گشاد میدهد
راست نگرد کار کس فرش بساط کج روی / مهرهٔ نرد راستی نقش مراد میدهد

هست ظهوری ترا مایهٔ و هیچ تو / هرچه دهند دیگران جان بمراد میدهد

خوش آن گروه که آهی بآه پیوستند / کمان تافته احرام کنگری بستند
رهین کاهش خواهش شدند و آسودند / دم تعلق خاطر زدند و وارستند
زشوق گریه سراپای دیده گردیدند / حباب سان بهوای نظاره بر جستند
بفکر ضبط گهرهای راز افتادند / ره شکست هر کاله جگر بستند
چو گرد باد فشاندند خاک بر سر خویش / بدشت سعی دمی گر زپای ننشستند
دلا ز مسجدیان کار اگر نگردد راست / کنشتیان بسر کوی بی غلط بستند
تخیل رخنهٔ مغز خرد وران رشد / که سر بسنگ سر کوی عشق نشکستند
درست از تو نگردد شکستهٔ رندان / میا بعربده واعظ که توبها ستند

ز بعد لعل ظهوری خراب گردیدی / بملک عشق گدائی که ظالمان هستند

بلاکشان که دل از تیغ غمزه بر جستند / ز زخم کهنه بدان مرهمی دگر بستند
ز چشم نم زده اشکی بر اشک افشردند / ز آه سوخته آهی بآه پیوستند
ز سیل اشک بطغیان چو جمله هر دو شدند / ز برق آه بآشوب شعله هم رستند
ز تیز دستی مطرب چو نامه بر داشتند / ز شوخ چشمی ساقی چو جام سر مستند

چه باده هاست که این تلخ ساقیان زدند
چه نقشهاست که این ساده مطربان بستند

برون نشست ز دل جان بحکم طنازان
نیاز آمده برجای خویش بنشستند

خوشا معامله خوبان درست سود آمد
نمیخرند جز آن دل که خرد بشکستند

بناز خون شهیدان چرا علم نکشند
خدنگ خورده ترکان نازنین هستند

حیات در نظر غمکشان چه خوار رسد
که از فراق عزیزان بمرگ پیوستند

مگو که نیست تبنگ از حیات خویش کسی
بکنج فرقت احباب فرقه هستند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
گمان مدار که افلاک اینقدر پستند

بآفتاب وشی ذره پرتوان بندند
که بندگان ز خداوندیش خداوندند

ز رشک خلوتیان فارغیم تحقیق است
که اهل صومعه از بزم رانده چندند

باحتیاط قدم زن براه رسوائی
که ناصحان همه جا در کمینگه پندند

بغیر گریه ز پاهای خویش نگشایند
ز درد گرچه ضعیفان [illegible]

بساقیان چه کنم توبه ام چه جا دارم
ببین که کرشمه های هزار [illegible]

ز فکر کعبه ام و دیر عریانم
بتان هند ز [illegible]

نقاب یکطرف دیده صد هزار چه سود
حجابهای [illegible] نظر [illegible]

اگر بپای تر خشک خستگان نیاز
که [illegible] طراوت [illegible]

نگار [illegible]
[illegible]

نشان بخت ظهوری بمهر وصل رسید
که بر نگین دلش نقش دولتی کندند

پاکبازان که بروی تو نظر باخته اند — هرچه غیر تو باقبال تو در باخته اند
سپر انداخته در معرکهٔ صبر و شکیب — شوق چون تیغ علم ساخته بر تاخته اند
با تن زار تر از کاه بصد وحشی جان — دسته کوه غم و غصه کمر باخته اند
بعث راحت از آغوش الم گنده رون — سینه در آرزوی داغ جگر باخته اند
آگهند از روش پیک صبا گام بگام — بر سر راه خبر گرچه خبر باخته اند
جام از زهر و لب از نوحه لبالب دارند — نفس زمزمه و کام شکر باخته اند
نام پرواز لب بام گذارد هیهات — قدسیان در شکن دام تو پر باخته اند
پرتو دیده بریزد هوس دیدن حور — زاهدان در وشی چشم نظر باخته اند

مایه دارانه ظهوری پی آنقوم گرفت
که بسودای تو اسباب سفر باخته اند

بوی تاثیر ز گلهای دعا می آید — مژده ما را که بهار دل ما می آید
دل به تحقیق خبر پاک و سر ساخته بود — اینکه از پیش کسی و بقفا می آید
میرسد قاصد و جان میدهد از گرد و هوش — جان احباب فدایش ز کجا می آید
انتقامی بکشد وصل ز هجران آری — فرصت درد کشانست دوا می آید
دل بامید دگر سینه صفائی گردید — بغلی باز کند سینه صفا می آید
در غبار غم اگر گشته رخسار چه غم — باده کوی هوا داری ما می آید

خوش فراخست ظهوری بغل همت عشق
پرتو مهر در آغوش سها مے آید

ز داغهای جگر تاب سینه تاب ندارد — کسی ز سوختگان این جگر کباب ندارد

کجا بدانه اشکم شمرده این غم من / غم فراق کشان سبحه حساب ندارد
لب البست جهان از تجلی تو بیت / کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد
کدام زاهد خلوت نشین که در هر بن / ز چشم مست تو خمخانه شراب ندارد
کدام غمزه بدرتاز دار صف مژه تو / که صد چو فتنه ایام در رکاب ندارد
شد آن کرشمه ممتاز بر تن خم صبرم / بدیگران نگهت شعله عتاب ندارد
بدشت عشق تو بر سینه تفتگان نازم / هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد
بشغل دیده شب زنده دار جوشن نبازم / بیا که پیش کسی دیده گرد خواب ندارد

گزیده است همه داغهای عشق ظهوری
بزیر بر جگر و سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه ما متیان را اصلاح سود دهد / ز طول جلوه او دیده عرض نور دهد
دگرد چهره ما دامن عبیر زند / بدود سنبل خاطر که بخور دهد
بجرات نفس از نالهای خود خجلم / اثر دهنده افغان لب صبور دهد
ز انفعال سر افگنده پیش میگذرم / اگر بیاد تو بخشم گهی عبور دهد
چرا ز ساقی ما دم نمیزند واعظ / که توبه نفس از گفتگوی حور دهد
بآفتاب چو بخشیم ذره خود را / فروغ عشق بسنگ کوه طور دهد
ز تلخ و شور هوس کام یافت نزدیکت / که بوسه به نمکین شکری ز دور دهد

صد آفتاب ظهوری بذره بخشد
جفای عشق گرش پرتو ظهور دهد

این شعله کز در در نگهم نور نه گنجد / داغ شررش در جگر طور نه گنجد

زین ساغر لبریز که ما جرعه کشیدیم / ته جرعه کنجخانهٔ منصور نگنجد

زاهد گدایان سفال بسر این خم / خشتی که در آب و گل فغفور نگنجد

ناخن زنی نغمه به گسیخته تاران / در راه نی و نالهٔ طنبور نگنجد

قصابی فرقت که برد از رشتهٔ زخم / این زخم که در سینهٔ ساطور نگنجد

این نقش که در چشم و دل شیشه ریز / در صفحهٔ طراحی شاپور نگنجد

بر منبر از معرکه چند بگوییم / تا در لب واعظ سخن حور نگنجد

زان پرده نشین گشته که در کوی ملامت / هنگامهٔ رسوائی مستعد نگنجد

در عشق باستانی من کوه کنی نیست / فرهاد اگر در صف مزدور نگنجد

تا دل نشود زیر و زبر کار خراب است / تاراج تو تو در کشور معمور نگنجد

از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم وام / در دامن و جیب شب دیجور نگنجد

دوران همه نزدیک بجای غلط عشق / نزدیک ظهوری ست که از دور نگنجد

صفحهٔ معنی هنوز از حرف صورت ساده بود / کز تماشایت نگه چشمی بحسرت داده بود

تا جگر خواران بلذت ریشهٔ جان پرورند / خنده های شکرین بر خوان نمک بنهاده بود

طرهٔ کز چین دامان نافه بخشد تنگ تنگ / بر مشام مجنونان جیب ختن بگشاده بود

آرزو از یک طرف میگفت و دل از یک طرف / در لب آزادی بیا بار اصد جواب آماده بود

جوش مستی در بر تقوی لباسی میدرد / بخیهٔ دلق ورع از قطره های باده بود

دیده را تاب رخی در جلوهٔ خورشید داشت / کام از حرف دهانی در شکر افتاده بود

بهر مجنون حسن تدبیری پر سودی نکرد / مادر ادوار از برای عشق لیلی زاده بود

طالع یعقوب چشم از خواب عمری وا نکرد | عشق خوش افسانه یاد زلیخا داده بود

تا شود از درد ناشستن صاف طبع زود رنج
لای پالای ظهوری گوشهٔ سجاده بود

دوش از نقش جدائی سینه لوح ساده بود | وصل خوش آغوش تنگی بر دلم بگشاده بود
بارگ جان نشتر الفت بفرقت مد است | داغ حسرت چشم بر مغز جگر بنهاده بود
دل ز شادی در کنار عیش سرگرمی نهاد | از شمیم طرهٔ ها عیش مدام آماده بود
یاسمین بوسه در گلبرگ لبهای شگفت | عشق بی پروا هوس را دست چیدن داده بود
تر شکار پرانی از زیر دست طرّه گیر | پنجه بر شیخ حرم در زلف تر سازاده بود
قطرهٔ می میچکید و لاله و گل میدمید | روزگار نو بهار خرقه و سجاده بود
ماهتاب از شمع مجلس در بر شب میفشاند | قرعهٔ پروانگی بر آفتاب افتاده بود

زور مستی کرد تقوی ظهوری را خراب
گرچه از عکس لب ساقی نمک در باده بود

دگر شامم بنور آه صبح اندوه میگردد | نمک سود دست اشکم خنده شکر سود میگردد
بقا را بر سر کوی فنا در تربیت دارم | همین عشق نابود من آخر بود میگردد
بضبط آه بر من گشته تمدید نفس واجب | اگر بگذارمش خود سر اثر فرسود میگردد
خوشا چشمی که کام گریه گردد از وصال | زهی جانی که از داغ غمی خشنود میگردد
غلام زهد سرشارم بنازم توبهٔ خود را | که از یک جرعهٔ ساقی شراب آلود میگردد
دکان مدعی امروز و فردا تخته خواهد شد | بیازار وفای ما که رسوا زود میگردد
فرو ننشانده آب مرگ تاب آتش مجنون | ز آهش همچنان در چشم آهو دود میگردد

ایاز آن گرم خوبینا اگر هم در لحد دارد — گر داغش در سراغ سینهٔ محمود میگردد

ظهوری کشته تا در کوی او هر لحظه گرد خود
باندازِ طوافِ کعبهٔ مقصود میگردد

ز چهره لاله رخان خون ز غوازه ریزند — ز جبین طرهٔ ختن بمشام جان ریزند

بتاک تلخی شیرینیم زهی لذت — که شهد خنده بزهر نگه بر آمیزند

امید سلسلهٔ گردن اسیران ست — چنان بمرگ ز هجر و فراق بگریزند

عجب که شام غم سر بگل سحر غلطد — چنین که در رهش از اختر اشک ریزند

ز بلبلی تفت هجران باغ و بستان پر — که آهنین قفس را بشعله آویزند

بعجز پیشه ضعیفان قوی ستیزه میان — که غالبانه دگر با زمانه بستیزند

سپهر در پی زانوی رشک ننشیند — فتادگان چو تعظیم خویش برخیزند

سزد ز جذب محبت که دلربا یاز ا — بروز حشر ز آغوش ما برانگیزند

اگرچه دلق ظهوری نه تار پرهیزست
چنان بگرد که زندان از و بپرهیزند

خوش آن سر که خود را بپائی رساند — جبینی بداغ وفائی رساند

بجائی که بال اجابت بریزد — بپرواز همت دعائی رساند

میان چیست بند و شمال صبا را — بگلبن پیام گیائی رساند

حدیث مس سرد بازاره خود را — بعرض تفت کیمیائی رساند

رسیدن نیارد رساندن بمحل — شنیدن ببانگ درائی رساند

پی سجده پیشانی بختیاری — بدرگاه دولت سرائی رساند

ز تسلیم [illegible] زان خود را … چه رازی [illegible]
زهی بخت [illegible] … [illegible] رساند

ظهوری [illegible]
[illegible] رساند

گر تجلی قبله نماز آید … دل به [illegible] باز آید
سخن [illegible] گاه عشق مپرس … [illegible] باز آید
حسن [illegible] عشق … گر نیازی [illegible] باز آید
از تعب نقش پای گرم روان … راه بر [illegible] باز آید
گریه رقاصه [illegible] کرد … های های از ترانه ساز آید
دو جهان [illegible] … از حریفان پاکباز آید
[illegible] کار [illegible] آید … گر نه تیغ گلونواز آید
اگر انگشت بحث رسوائی … چه سخنها بر اهل راز آید
تا قیامت ز سینه محمود … نفس طره ایاز آید

از ظهوری توان صبوری چیست
اگر از الفت احتراز آید

خوش آن دل کز اندوه و شادی برآید … شود گم درین راه و بادی برآید
نگردد در ماهتاب از کتانش … متاعش ز گرد کسادی برآید
ندانم [illegible] هوسها مبادا … [illegible] زوال از شادی برآید
مراد دل از بر نیاید نترسم … بترسم که از نامرادی برآید

به سیرابی شعله بر خویش بالد
گیاهی کز این تفته داری برآید

باخلاص لخت جگر نه بر آتش
گر از داغ دل اعتقادی برآید

نه هر سینه محرم راز گردد
یکی از هزار اعتمادی برآید

بسیار است زاهد بی باغ خود شو
مبادا که حیوان جمادی برآید

گدائی کی گر نگردد ظهوری
ز کاوس و کیقبادی برآید

کام دگر از تلخی افغان گله دارد
افغان که ز طوطی شکرستان گله دارد

شاید که کند تاب ره با شفاعت
گویا که از مور سلیمان گله دارد

کو خضر که از معذرت اشکی بدواند
از تشنه لبان چشمهٔ حیوان گله دارد

ای قطرهٔ بی آب بر انگیز سحابی
از گریهٔ پرشور که عمان گله دارد

ای در نفس سوخته بر ساز زبانی
از نالهٔ پر شعله که درمان گله دارد

ای کعبه دوا ز نازکی ره نه آگه
چشم شده نعلین و مغیلان گله دارد

لغزید اگر پای تبسم زنم اشک
گر دیدهٔ گریان لب خندان گله دارد

فریاد ز پژمردگی بخت زلیخا
صحن چمن از گوشهٔ زندان گله دارد

بر خوان غم از زهر مشو تلخ ظهوری
حاسد نشود شاد که مهمان گله دارد

عشق را اعتباری باید
بر قراری قراری میباید

پایداری نیاید از همه کس
مرد بالای داری باید

آرزو درکنار میخواهند
آرزو برکناری باید

گرم خوبی نشانه دارد
جگر داغ دارے باید

تا ملاحت نمک بکار برد
دل و جانے فگار میباید

به تضرع غرور محتاج ست
وعدهٔ انتظارے باید

دیده را طاقت تماشا نیست
پرده در پرده دارے باید

مستیٔ درد دل ظهوری یافت
بادهٔ بے خمارے باید

بعشق بت دل از ایمان برآمد
ز ننگ زاهدان ایمان برآمد

سر سودائی خود را بنازم
ز سودائی سر و سامان برآمد

مرا دیده های توتیا جوے
ز گرد عرصهٔ جولان برآمد

ز طرف گلشن جان غنچهٔ دل
ز آب چشمهٔ پیکان برآمد

شود در هر نفس صد ناله توقیر
متاع درد خوش ارزان برآمد

تف پژمردگی خسته ام ترش ساخت
گیاه ما که بے باران برآمد

چه دل کوبست لطف چاره جویان
خوشا دردی که از درمان برآمد

بهر نقشے بنازد دیده خود را
نگاهم در نگارستان برآمد

ظهوری را رسد از حشمت عشق
اگر گوید گدا سلطان برآمد

خوشا عشرت که خاطر درهم افتد
غم و اندوه در دل باهم افتد

ترنم روید از کام و زبانی
گر با آه و فغانی همدم افتد

ولی میوه اثر نو زراخت
گر تیغ محنت را بر دم افتد

[illegible] رخسار / صفا [illegible] چشم [illegible]
چو [illegible] تماشا / چو روی [illegible] نگاهی محرم افتد
ز شمشیر [illegible] در دست فراق / که چشم زخم کسی [illegible] افتد
[illegible] صبح [illegible] / [illegible] افتد

ظهوری [illegible] گوی ثبت
کسی گوشت کو شد محکم افتد

گر سپه پادشاه می خواهد / بادشه هم سپاه میخواهد
حسن سرگرم جلوه افروزیست / شعلهای نگاه می خواهد
بهر اثبات سعی خود و اظهار / از تغافل گواه میخواهد
عفو در حشر چون نهد دیوان / تحفهای گناه میخواهد
تا سحاب کرم فرو بارد / العطش گو گیاه می خواهد
هرکه دارد بخویش امیدی / چو تو امیدگاه میخواهد
آنکه ناید دو عالمش بنظر / نظر گاه گاه می خواهد
مایهٔ مهر غیر معلوم ست / دوستی دستگاه میخواهد

جا ظهوری بکوی عشق نکرد
در خطرها پناه میخواهد

سر از سودای سامان بیخبر بی سامانی دارد / بگنجی رفته پای دل فرو ویرانی دارد
بنامم دیدهٔ گریان فگندم قرعه روشن شد / که آئینه روی طالعم حیرانی دارد
گرفتم فال بهر دل بمقصد میرسد آخر / بهر شست غم ورا دل گرچه سرگردانی دارد

کبابی باید از لخت جگر بر خوان لب سوزی / خیال مست نازی بی‌سر سد مهمانی دارد
بحمد الله که پیمان طعنه دارد بر دواج باران / اگر با عهد ایشان بخت هم پیمانی دارد
خسک در جیب جان از غیرت نادانی دارم / که از باد بهاری خاطر بستانی دارد
مگر زین گرم خوبی سر دگر داند کی ناصح / ز خجلت میگدازم صبر نافرمانی دارد
سر و برگ شکرریزی ندارد خنده شیرین / چه واقع شد نگاه تلخ زهرافشانی دارد
نگه را کرده منع از التفات اما نمیداند / که هر ساعت تغافل دیده پنهانی دارد

یک خود را بصد ساز ظهوری خرج مجلس
کند تا مدعی را زیر بالا خوانی دارد

گردی از کوی دلربا برساد / دیده جان بتوتیا برساد
از برای جلای دیده ما / به غبار رهی دعا برساد
زخم را کشت حسرت مرهم / درد را مژده دوا برساد
کاه خوش مستعد پرواز است / جذبه لطف کهربا برساد
آرزوی مشام بیهوشان / بهواداری صبا برساد
ای خوشا عین ابتدای وصال / غم هجران بانتها برساد
کشته خنجر تغافل او / از نگاهی بخون بها برساد
سخن بیوفائی خوبی / بحریفان بیوفا برساد
سرو دگرچه کار طره زپیش / مدد کاکل از قفا برساد
سخن تلخ گفتنی دارد / دل بشیرینی ادا برساد
بنگهای آشنا نازم / بسخنهای آشنا برساد

حال خود میکند ظهوری عرض
شه بدرد دل گدا برساد

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد
برغبار سر راهی سر راهی گیرد

عشوهٔ غدر بهم از نرگس پر عشوهٔ اوست
نگهش بر نگه من چه گناهی گیرد

زیبد ار کشتهٔ شمشیر تغافل که نیاز
خویش را آهوی زخمی نگاهی گیرد

رفت افسردگی از دل فگندیم برون
ای خوش آن دل که در و شعلهٔ آهی گیرد

دیده از گریه مهیای سفیدیست مگر
سرمه از خاک رهٔ چشم سیاهی گیرد

ابر رحمت که هوادار گل سیراب است
شاید از جانب تفتیده گیاهی گیرد

دعوی حوصلهٔ غیر نگردد ثابت
جبهه آهیش گر از سینه گواهی گیرد

ناتوانی چو زند دامن قدرت بمیان
کوه اندوه و بلا به که بکاهی گیرد

هر که خواهد چو ظهوری نفتد در نظری
گر تواند بغم از عیش پناهی گیرد

زانکه در روش هر دلم لطف نهانی دارد
آگهم با لب من ناله زبانی دارد

تا که در تفرقه انداخته باشد ما را
دل شوریده بزلف تو گمانی دارد

بیش داغ تو تواند که کشد سینهٔ جان
هر که در عالم دل نام و نشانی دارد

چون عنان دل خود کام توان باز زدن
بازوی صبر گر تاب و توانی دارد

چند در کام و زبان ناله نهم بر بهم
لب بتنگ آمده از فغانی دارد

شرح سوزندگی آتش بیتابی خویش
من چرا عرض کنم شعله زبانی دارد

زحمت جان دهد گر دم مرگ فراقست همان
هیچو امید وصال ار چه ضمانی دارد

کاش ناصح بکرم از سر ما باز نهد
که ظهوری دلی از خویش بجانی دارد

ای دل آسوده دلی چند غمی میباشد
خشک شد کشت تو در دیده نمی میباشد

هوس الفت آهو نگهان گشت ترا
خبری نیست کز آن خویش رمی میباشد

سر خط عشق جنون در نظر عقل منه
بر گل و لاله ز سنبل رقمی میباشد

گر دلی در ره هوس طرق بحسرت گشته
در سر طرهٔ پرتاب خمی میباشد

در بیابان حرم رنج نگردد ضایع
پای بردار که مزد قدمی میباشد

جوهر گوهر دل را ز کدورت بر آر
باش در کسب صفا جام جمی میباشد

شکر بیرون ز شمار است که قانع شده ایم
از حسابی که در آن بیش و کمی میباشد

ترک کافرمنش و مست و شکاری ست
نتوان گفت که صید حرمی باشد

نیست شیرین شکر عیش ظهوری بخشش
خویش را تلخ مکن زهر غمی میباشد

دوش از عارض او تاب نقابی نکشید
زان گل تر نگه گرم گلابی نکشید

زبان نگه از شکوه زبان نیست مرا
از لبش جذب سوال ارچه جوابی نکشید

جگر تشنگی خضر دلم می سوزد
که ز سرچشمه تیغش دم آبی نکشید

یه حسن دگران پیش دل ما گرفت
ای خوش آن تشنه که میلش بسرابی نکشید

ل عیش تعب هجر تو ز دخیمه به بین
فارغ از شعله بهر گوشه طنابی نکشید

در مرتبه نشکی رندان ماند
خصم ادشه ورنش با تو شرابی نکشید

ت و را آتش افسردگی خود زاهد
پیش مستی ز جگر بخت کبابی نکشید

عاقلان جز و کش مبحث جهل‌اند بلی … عقل در مدرسهٔ عشق کتابی نکشید

مرهم لطف ظهوری بچه قرب برد … خویش را بر دم شمشیر عتابی نکشید

زتاب چهرهٔ ساقی بمستی جام میجوشد … زگرمیهاش بر دل آرزوی خام میجوشد

چه صیاد است خالش دانه پاشی کرده هر جانب … زبس افتاده برهم طایر دل دام میجوشد

نشد روزی دعای شیخ را دشنام خودکامی … عبث در حلقهٔ اوراد صبح و شام میجوشد

خورد در آرزوی زر گدا از کورهٔ حسرت … تهی دستی که از خوبان سیم اندام میجوشد

ز دیوار حرم گر سایه افتد بر سرش ویر … سیه بختی که از خورشید طرف بام میجوشد

بچشم گرم خوبی از دعا گردیده ام شیرین … که شکر بر لبش از تلخی دشنام میجوشد

پی طی بیابان فنا خضری نمی باید … زلال زندگی صد چشمه در هر گام میجوشد

تف داغ درون در شعله بگرفتست اعضا را … نمیدانم چه خواهم بخت دل خوش خام میجوشد

برون آورده از تلخی ظهوری خویش را آری … ز زهر حسرتش در کام شهد کام میجوشد

چند بر نخل من ثمر خندد … چند بر آه من اثر خندد

تا کی بخیهٔ رفوکاران … بر شگاف دل و جگر خندد

همچنان قاصدی شگفته دمی … که غم از شادی خبر خندد

شبنم از جلوه‌های روز وصال … هر زمان یک جهان سحر خندد

بر لب خشک خنده طرح شود … گریه در روی چشم تر خندد

از گل بوستان سبزخطان … غنچهٔ دل شگفته‌تر خندد

صحبت حسن و عشق در گیرد — من فسرده گریم او بر خندد

کام در زهر غوطه زد وقت
بر ظهوری لب شکر خندد

به یمن درد در لب نالهای زار پیدا شد — زهی عشرت غم کمیاب خوش بسیار پیدا شد

بجز یادی برون می افگنم از دل یکایک را — بحمد الله برای خاطر ما کار پیدا شد

ز حسرت دیده خون پالا ز دهشت عشرت اعضا را — حیا در عین استیلای عشق آثار پیدا شد

ز بزم غم نوای دل خراشی بر نمی آید — ز آهم باز قانون فغان را تار پیدا شد

بروی بخت خواب آلود اشک غصه زد آبی — برای باب دولت دیده بیدار پیدا شد

نشد رنج مشقت در بیابان طلب ضائع — فراغت کو بیا سا سایه دیوار پیدا شد

ز خاشاک سر کوی ارم در جیب جان دارم — چکارم با چمن در برگ نسرین خار پیدا شد

نمک بنهاده شور خنده بر خوان جگر خوار ا — چرا بر خود بنالم راحت آزار پیدا شد

کسی گم کرده خود را نیابد تا نگردد گم
ز اغیاری برون آ مر ظهوری یار پیدا شد

شبها چو از جگر به فلک آه بر دود — اشک غم از ستاره پروی سحر دود

خار از شمیم پیرهنت بر جگر دود — زهر از حمایت نمکت بر شکر دود

نازم کرشمه مژه های دراز را — نزدیک شد که در رگ جان نشتر دود

با آنکه دل ز غم شده مو بزور شوق — هر دم بزیر بال حباب کمر دود

قاصد رسید و نامه رسانید و همچنان — هر لحظه هوش بر سر راه خبر دود

بستان ز دست غمزه سنان کرشمه را — بی رخصت تو زخم چرا در جگر دود

تمکین بنازم آن گنه جذبه نیست
هردم اگر ز خانه چو طفلان بدر رود

خاکستر تن تو ظهوری رود بباد
گر ز آتش دل تو بروان کم شرر رود

صبح ایام جدائی شام رو میدمد
وصل چون قفل آورد از زهر شکر میدمد

تا نگارد دستهای لاله چشم خونفشان
از رخی کی باغهای زعفران میدمد

ذوقها دارم ز رنج اشک حسرت بر جگر
کاز زمین شوره زار سینه اختر میدمد

از سر شکم آتشین چون دانه پاشی میکنم
شعله حسرت ز منقار سمندر میدمد

بسکه سرهای سران گردیده خاک آستان
بی بهار محشر از خاک درش سر میدمد

بی حرارت دیگر از آب گهر لب پیکان
کز سراب وادی ما موج گوهر میدمد

لب ز کوثر ره نمیابد ز رانده در بهشت
هان حریفان هان ز کام عیش ساغر میدمد

مشوه گوهر ظهوری باش راحت منه
ناتوان مژه را نشتر ز بستر میدمد

در عرق زآئینه رخسار تو اختر میدمد
در تماشایش جلا از دیده تر میدمد

نگذرد تا بر سر کوی خرام او صبا
در چمن کی جلوه را سرو صنوبر میدمد

نازم آن فتراک را کز حسرت او زهر آن
صد قسم فربه برای صید لاغر میدمد

شعله میگردد نگاه از ریای آتشین
میفشانم دانه اشکی و اخگر میدمد

خویش را از زهر ناکامی بر آوردهام
میبرم نام کسی کز کام شکر میدمد

کلک سخن گردیده از سوز درون در زبان
شعله صد دوزخ از بال کبوتر میدمد

پیش پاین گیر و ظهوری از وگن راه وطن

سحر صد بابل ازان چشم فسونگر میدمد

آخر جگر فگارم آسود
تیغ ستمش نه خونم آلود

گرد سر آه خویش گردم
از آتش مهر کیست این دود

هر خنده که مرز لب برون کرد
گر دیده ز دیده گریه آلود

گوشم شده ریش از شنیدن
بهای تو نا صحانه فرسود

یارب جگر مرا نگهدار
از آفت زخم مرهم اندود

اسراف زیاده نه کردیم
خوش گنج شکیب صرف شد زود

ما را بسر رهت فرستاد
بر قد تو آنکه جلوه پیمود

صد شکوه فتاده بود برهم
گشتیم بیک کرشمه خشنود

آماده شکر شد ظهوری
آخر شد اگر شکایتی بود

هرجا بناز سرو قدت جلوه گر شود
صد جان و دل سپند گزند نظر شود

اندیشهٔ جمال تو شبهای بی سحر
هرگز ز دل زبانه برآمد سحر شود

نزدیک بود دوش که از تلخی نگاه
زهر مرا مصاحبت با شکر شود

خونی نچکد ز رگ نالهٔ قدیم
کو زخم تازه که دوچار جگر شود

سالک عجب که بگذرد از گام اولین
دور از تو آب با خود اگر همسفر شود

زورست حرف دعوی تقوی لاابالی
چندی دگر که خرقهٔ می آلود تر شود

حرفی ز روی گریهٔ من مطربا بگوی
تا بر لب تو زمزمه شکسته تر شود

صد زخم نشتر در دل پرخون نهاده سر
تا کی جگر خدنگ تغافل را سپر شود

پیکان شکست ہجر ز دل کے توان کشید | جان از شراب وصل بگر بی خبر شود

تحریر لاغریست ظهوری ازان ودر
قربان حلقهای کمند نظر شود

چمن چمن گل و ریحان صبا بر ضوان داد | که خار کوی کسی عرض باغ و بستان داد
برای سینه جان خوش بشارتی دارم | کرشمه دشنه گذاری بنوک مژگان داد
باین شکست ندیدیم طرهٔ سامی | مگر بتوبهٔ ما دست عهد و پیمان داد
خبر ندار و ازین کار و روا و یارب | زبان بستهٔ مارا که سر بافغان داد
کشود داغ دل عیر چشم بر مرہم | دلم بسوخت بر و ورو را بدر مان داد
علاج ہجر بمردن فضولیی دارد | بغیر رخصت جانان نمیتوان جان داد
ز آب و تاب نیفتد بهار باغ خزان | گلی که پرورش او ہوای زندان داد
ز چاک جیب تو در گوش گل چگفت صبا | که جا بجا زگریبا لنش سر بدامان داد
بهار دیدهٔ ما را بلالهٔ تو سپرد | کسیکه سرو خرامی بغنچه خندان داد
چه شد تو عذر خدنگ جفای خویش مخواه | دل ضعیف اگر تکیه به پیکان داد

قضا چو کرد جدا دل برای اہل وفا
نداد دل به ظهوری محبت جان داد

غمزهٔ غنچه اگر نیفشاند | مژه لخت جگر نیفشاند
نتوان ہیچ دید اگر نگری | روشنی بر نظر نیفشاند
مدعا حاصلست عاشق را | از دعا گر اثر نیفشاند
خصم صوفیست پای کوبی او | تا بخود دست تر نیفشاند

لرزهٔ رشک بر نداردبجل | سر ما تا گهر نیفشاند
شمع سوزد اگر هوادارش | سوز از بال و پر نیفشاند
عیب ساقیست منع خویش کند | جرعه بر بی هنر نیفشاند

زد ظهوری بنال خویش زبن
باز دعم بستر نیفشاند

حرف تلخی که از لبش سر زد | ره صد کاروان شکر زد
عقل در ماتمست و من در سوز | صبر را غمزه دوش خنجر زد
بت عاشق تراش را نازم | تیشه بر پای عشق آذر زد
فکر تیغی سری بسینه کشید | هوس زخم سر زدن بر زد
پارسائی ز جلوهٔ ساقی | بر تمنای جام و ساغر زد
ماند در راه حسرت نعلین | آنکه بر آرزوی افسر زد

باز شوخی ره ظهوری را
بنگاه کرشمه پرور زد

عشق رسید و جان ما بر آورد | عقل سر از جیب زنهار بر آورد
جوش زد آب جگر ز آتش حسرت | باد غم از خاک تن غبار بر آورد
تارک دل زخم دجله خیز فرو خورد | سینهٔ جان داغ شعله خوار بر آورد
صبر چه از سینهٔ عاقلان بدر زد | شوق چه غوغای گیر و دار بر آورد
گرد خلاصش ز رنج راحت مرهم | غمزه کسی را که دل فگار بر آورد
در غم و شادی ز من شکیب نیاید | صبر مرا شوق بیقرار بر آورد

خزان گلبن امید را بنازم
از بن هر برگ صد بهار آورد

بوصل گر رسد که گریهٔ شادی
اینهمه گوهر بی‌شمار برآورد

شکر که کاری بکار و بار نماندست
فکر تو ما را ازکار و بار برآورد

دشمنی گو کند غیر هراس ندارم
دوستیت گرد ما را حصار برآورد

خون صبوری بجام ریخت ظهوری
آرزوی چشم پرخمار برآورد

دلم دارد بمژگانش سری چند
شکستم در رگ جان نشتری چند

کجا از سوز دل حرفی نوشتم
که ننهادم بر آتش دفتری چند

اگر مهمان من گردد سمندر
بگریم از برایش اخگری چند

نمی بازد به تیغ جور دستی
که راه جیب پیماید سری چند

ز دور رشک نالیدیم و گردید
فزون تر قدر راز خود کمتری چند

بصید ما نگرد از ننگ آهنگ
غم فربه برای لاغری چند

زدار دیر خمار افتاده ساقی
بیا و لطف فرما ساغری چند

ظهوری گر عطش انیست فردا
مرا بس نیست فردا کوثری چند

یکی در خوابگاه بیغمی گلهای تر ریزد
یکی بر بستر از الماس حسرت نشتر ریزد

یکی را ناز عمر در پای یکی را شاخ گل بر سر
یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر ریزد

شهید تیغ گردیدم که هر دم حسرت تیغی
درون سینه آمد صد شگافم بر جگر ریزد

ز روی دیده را افسرده ام نگذشت دستانی
که صد باغ و بهار از جیب و دامان نظر ریزد

نپرورد دست محرومی ز آن آب و هوا ما را
که نخل انتظار وعده بر ما ثمر ریزد

عجب گر چرخ بندد پرتوی بر جیب روزن من
اگر صد آفتاب و مه بدامان سحر ریزد

معاذ الله مبادا شعله در دامن بپیچد
صبا خاکسترم را از سر ره دورتر ریزد

بیابان گرد او غمنامه پردازی چه میداند
کف خونی مگر بر بال مرغ نامه بر ریزد

ظهوری ترسم آتش در شب غم افگنی ناگه
دعای گر دعاهای سحر سوز اثر ریزد

در شب چه ناز بود که در چشم او نبود
از بس غرور غمزهٔ او جنگجو نبود

زهر نگه ز گوشهٔ بادام تر بریخت
بر شهد طعنه از شکر تلخ گو نبود

بهر نگاه چشم توقع نمی زند
امید خنده گرد لب آرزو نبود

عیشم حلال باد که راهم نداد بخت
در مجلسی که صاف غمی در سبو نبود

امسال روزگار خزان رنگ گلم بریخت
هرگز گل بهار مرا رنگ و بو نبود

جانم سپند منکر اعجاز مهر گو
هرگز گمان مهر بتان تندخو نبود

از چشم ناامیدی ما هیچ جا نریخت
اشک غمی که تخم هزار آرزو نبود

چاکی که داشت جیب ظهوری ز دست داد
آنرا به هیچ رشتهٔ امید رفو نبود

دیده اشک خویش را گر ره سوی هامون دهد
خانمان عشق مجنون را به سیل خون دهد

عشق را دامن ز اکسیر محبت تر شود
گریه های آتشینم گرمی بیرون دهد

بشگفد گلهای می پرهیزگاری را ز دلق
شوق گر ساغر بیاد آن لب میگون دهد

از برای دام لیلی میشود سیمرغ بخت
عشق مرغی را که پرواز از سر مجنون دهد

جان به بیچارگی را چاره سازیهای حیرت | گر دهد زهرم در گلو فریاد اگر افیون زند

آرزوی حال مرغ نیم بسمل داشتم
کو ظهوری دست تیغی تا سرم در خون زند

بهار آمد چه حاصل کز دل من رنگ میریزد | گل عیشم در ریاض خاطرم صد رنگ میریزد
ز برق نیستی ایمن مبادم خرمن هستی | چرا کز کشت ناموسم گیاه ننگ میریزد
کنم هر چند کوشش پیش راهم دورتر گردد | براه عشق در هر گام صد فرسنگ میریزد
ره احوال ما گویا مغنی میزند امشب | که طور دیگر افغان از سه تا و چنگ میریزد
گل حرمان که در هر برگ صد پژمردگی دارد | بخوناب جگر در سینهای تنگ میریزد
نظر در دیده میسوزد بسویش چون تواند دید | که صد خورشید از آن حنای آتش رنگ میریزد

ز سوز دل ظهوری از چشم خشک شد اما
فشاند طالعم گر تخم غم بر سنگ میریزد

بکار آید دلی کآن را غمی در خون نیندازد | ز سینه اضطرابی هر دمش بیرون نیندازد
خوشم در دشت وحدت با تب و تاب جنون خود | خرد کو سایه بر فرق من مجنون نیندازد
چه حد اشکباری در تمنای تو چشمی را | که وقت گریه از هر قطره صد جیحون نیندازد
درون سینه ما نیست دل را بند امیدی | چرا خود را از این زندان غم بیرون نیندازد
ریاضتهای عشقم داده استعداد وصل اما | هنوزم ره ببزم یار بخت دون نیندازد
ترقی کی نماید خویش را در کار رندیها | که خود را در بلای درد روز افزون نیندازد

ظهوری اشک غم جانی نریزد در فراق تو
که چاک از سیل خون در دامن هامون نیندازد

عشق تو اقبال مبارک چشم حاسد دور باد
چند روزی شعلات در پرنیان مستور باد

خلعت بیتابی پوشیده زیبنده است
دست رسوائی ز جیب و ز گریبانت دور باد

بست جانبازی داری خدا فرصت دهد
زخم شمشیر نگاه خورده ناسور باد

از لبی هردم شکرخندی گدائی میکنم
زهر رشک طالعم در کاسه فغفور باد

طرح محنت خانه افگنده ام در کوی دل
یک جهان فرهاد و مجنون کز طرفش دور باد

در تلاش وصل میداریم طالع را معاف
نام ما گاهی بتقریبی بیش مذکور باد

ظلم میباشد ظهوری عدل در دیوان عشق
کشور حالت بویرانی ازو معمور باد

نویسم گر شکایت نامه از یار میگنجد
دگر پیچم ز غم بر خویش چون طومار میگنجد

ز حسرتها سوختم در آفتاب رشک ناکامی
کنم گر آرزوی سایه دیوار میگنجد

دهانم گشته پر از گفتگوی شاهد و ساقی
زبانم گر نمیگردد باستغفار میگنجد

چه مشتاقی کز آن لبها شکر بر هر کس افشانی
نباشی گر نمک بر سینه افگار میگنجد

لبالب گشته بیرون و درون از راحت درد است
نگنجد گر از نالهای زار میگنجد

دکان دلربائی را بمصر حسن یکتائی
اگر یوسف بماند بر سر بازار میگنجد

سری برکرده از هر گوشه شاخ سنبل کاکل
به بندی گر بآئین آشفتگی دستار میگنجد

بجنبشهای مژگان صد حکایت رسیاندی
اگر گاهی لبی بر هم زند اظهار میگنجد

بهر زخمی که تیغ رشک جان ظهوری دهد
اگر گویم که میگنجد هزار آزار میگنجد

خام سوخت دل بر آتش حسرت کباب ناز
واد از خمار عشوه ساقی شراب ما

تقسیم داغ دل چو کنند خانه قضا — در پای نامه یار رقم انتخاب باد
شوق است میهمان و تهیدست میزبان — رخت شکیب در گرو اضطراب باد
بیرون گشت صحن شبستان آرزو — امشب سر فسانه بدامان خواب باد
ای دل فریب وعده دشنام خورده — نومید نیستیم دعا مستجاب باد
بر دل شمرد سوز فراق تو داغ حال — دوزخ ز سوز سینه ما در حساب باد

گردی صبا و دست زند در عنان تو
هر جا روی سر شکسته در رکاب باد

دل را ز نکهت گل و ریحان فراغ باد — عطر دماغ سوختگان دود داغ باد
کو هجر باز کرد که در هجر گم شدیم — وصل از برای جستن ما در سراغ باد
از پیش طاق سینه درخشند نو طور — خورشید سایه پرور قندیل داغ باد
صد آرزوی خام بیک شعله می زنم — پروانه از فسردگی خویش داغ باد
دادم هوای عطر گریبان و دماغ سر — نسرین صد بهار در آغوش باغ باد
گر بگذرد پری بشبستان حسن او — پروانه او فتاده پای چراغ باد

دولت نهاده رو بظهوری بفر عشق
ظل همای بر سرش از پر زاغ باد

صبر را مست نو رمیدن باد — دل بر آسوده در طپیدن باد
گردنی خوش بلند کرد شکیب — غمزه در تیغ بر کشیدن باد
باده بر عقل باندارد دست — چشم مخمور مست دیدن باد
میفروش ستم نثار تحفه جان — ایمن از خوف نارسیدن باد

مرغ دل را که نیم بسمل اوست — پیش از طالع طپیدن باد
درد صد زخم رو نهاده بدل — سینه در ناله برگزیدن باد
حیف بودست عشق با دگران — لب افسوس در گزیدن باد
جوش زود رسم حدیث وصال — گوش را مژده شنیدن باد
اشک شادی به کنج دیده دوید — مستعد در فرو دویدن باد

تیغ شهد عسم ظهوری کرد
محو در لذت چشیدن باد

دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد — وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد
کسی که العطش تیغ و خنجر تو زند — نظر بکوثر و زمزم نمیتواند کرد
مسیح چاک گریبان بیخودان را — رفو برشته مریم نمیتواند کرد
کجا بعیش قدم بر قدم تواند رفت — دلی که سر بسر عسم نمیتواند کرد
دلی که با دم تیغ تو دوستی دارد — چه دشمنی که بمرهم نمیتواند کرد
بگاه ابدل و بر بستر امید بنال — که گر دواع تو خواهم نمیتواند کرد

سلوک یاد مده ناصحا ظهوری را
سلوک مردم عالم نمیتواند کرد

در تن از ذوق جان نمی گنجد — غیر او در میان نمی گنجد
نعمت خوان وصل در کار است — مغز در استخوان نمی گنجد
گریه شادی بکار برم — خنده اندر دهان نمی گنجد
گل و بلبل حریف حرف تو اند — در چمن داستان نمی گنجد

پای بر نخل ما فشرده بهار / دست بردِ خزان نمی گنجد
بردوای با وفیست قاصد بی / هیچکس در میان نمی گنجد
ظاهر و باطن ظهوری است دوست / آشکار و نهان نمی گنجد

از کهن پیران شدیم و نوجوانی برنخورد / رفت از پا رفتن و سر و روانی برنخورد
چهره در گرد هوس گم گشت و اشکی رنگ داد / مرد در لب داستان و همزبانی برنخورد
نازها هی دمیدادم به بلبل ای دریغ / خارها در دل شکست و گلستانی برنخورد
سینه پرورد ایم چندی بر امیدی ناوکی / آه ازین سعی عبث ابرو کمانی برنخورد
در صفت کاهل تنان از بسکه خوابم بر عشرت / بهر مشق بیخودی آرام جانی برنخورد
زیر دندان هوس گردید لبها لخت لخت / وای لبها بوسه گیر دهانی برنخورد
خوش ظهوری غافلی خواب بیزم دیار شد / سر کجا خواهی نهادن آستانی برنخورد

ز لطف های نهان دوش راز رسوا بود / جهان نه گرد تمنا لب تمنا بود
طلب شگفته جبین انتظار گوشه نشین / نشاط بزم نشین غصه دشت پیما بود
بجز حدیث وفا سر نمی زد از لبها / مدار نرگس بی باک بر مدارا بود
بهر غرور که در بیع عجز می آید / هزار جان گرانمایه سود سودا بود
قبول وعده بچشم وفا نهاد انگشت / اگرچه مهر ادب بر لب تقاضا بود
دریغ و درد اگر غیرت اندکی میداشت / برای غیر چه خوش مرگها مهیا بود
زمانه عیش و طرب صرف دوستان میکرد

عمر وطال ظهوری نصیب اعدا بود

بیچاره کسی کز ستمی زار نباشد
در کنج غمی روی بدیوار نباشد

در روز ازل شیردلان نگرفتند
آن سر که سزاوار سر دار نباشد

داغیست برای جگر باغ و بهارش
هر گل که بر آن گوشهٔ دستار نباشد

گردد شکرت چون تبسم نمک افشان
رحمت بر آن سینه که افگار نباشد

اعجاز مسیحا نتواند هنری کرد
تا نکهت جیب تو هوادار نباشد

در جان برهمن زده در رشتهٔ زنار
گر از سر زلف تو بدان تار نباشد

غلطیده بخون تند چه کافر چه مسلمان
در مذهب هجران تو زنهار نباشد

بیهوده نپرسند ز ما کرده ما را
در روز جزا مست تو هشیار نباشد

فردا نشانند بیک حبه ظهوری
خلدی که در آن وصل تو در کار نباشد

ای جنون عطر که مستان به دماغ خود زنند
سنگ بر خمخانهٔ جام و ایاغ خود زنند

گر بمغز فتنه گاهی و هر خوانی سر هر
آب رخسار داش از خون دماغ خود زنند

خویش را در چار سوای بی نشانی گم کنند
چند بانگی بر سر کوی سراغ خود زنند

شعله بنشانند اگر صدره بطوفان فنا
بازو رگیرند و خود را بر چراغ خود زنند

بر نتابد سایهٔ بال هما هرتا رگی
تیره بختان گوش گلبانگ زاغ خود زنند

سرخ رویی گل کند از باغ هستی رخسار
جام اگر بر قطرهٔ دامان زاغ خود زنند

دل ز طوفان سرشکم در دم گرداب باد
دامن دشت بلا آغشته در گرداب باد

درد اگر درمان پذیرست از برای دشمنان
زخم بی مرهم نصیب سینهٔ احباب باد

میوهٔ زخمی بدامان دل پرخون ریخت
نخل تیغ جوری از جوی جگر سیراب باد

در شبستان عشق دارد بو العجب نیرنگها
زودتر کوهِ تحمل مهرهٔ سیماب باد

پهلوی دل ریش شد بر بستر آسودگی
خار صحرای مشقت غیرت سنجاب باد

خنجر دست مروت زور خلق من تافت
ابر چشم رشحهٔ شوی دامن قصاب باد

آه از رسم تکلف داد از قانون عقل
بعد ازین مسکین ظهوری فارغ از آداب باد

عشق آمد و ز کاسهٔ زهرم شکر چکید
از شعلهٔ چراغ شب غم سحر چکید

گلبرگ لب بمحفل جان نقل خنده ریخت
زهر آب رشک از دل تنگ شکر چکید

پیکان غمزه تافته شد و ز شگاف دل
زد جوش گریه از مژه ها نیشتر چکید

در بحر حسن چشم گهربار غوطه زد
صد آفتاب و ماه ز تاب نظر چکید

برداشت منع گوشهٔ دامان چشم تر
بگذشت داغ سینه و زخم جگر چکید

در بیشهٔ شکیب و تحمل فتاده برق
دریای شعله ز تف هر شرر چکید

دوران بزم امن ظهوری بجام کرد
خونابهٔ که از دم تیغ خطر چکید

دوشینه عشرت آمد و از غم دعا رساند
ریش جگر سلام به پیش بلا رساند

در دشت شعله خیز جگر مرد تشنگی
خضر امید ساغر آب بقا رساند

از کحل عقل چشم تماشا غبار داشت
از گرد کوی جلوه صبا توتیا رساند

اقبال بخت بین که ز دیوان دوستی
تشریف پادشاه بدوش گدا رساند

کشتیم گرچه کشتهٔ تیغ تغافلی
پنهان ز ترک چشم نگه خونبها رساند

شادم چه بیکس خرمن پندار و صبر سوخت
این برق را توجه شوق از کجا رساند

زنار بندی ظهوری حواله شد
زنار را نصیب ز زنار روا رساند

دل زندانیان حسرت سیر بستان نمی تابد
چو دروا زده روشت از عار دامان نمی تابد

پی زندانیان آرزو چاه ذقن داری
اگر زلف پریشان جوش افغان نمی تابد

زبوی داغ دل پیچیده عطری در دماغ جان
صداع نکهت نسرین و ریحان نمی تابد

مبادا فوت گردد یکنفس از روزگار غم
که ذوق عشرت جاوید نادان نمی تابد

گل وصل حرم کی در گریبان طلب ریزی
شکاف دل اگر نیش مغیلان نمی تابد

سحاب دیده تر مایه دیگر از کجا آرد
که سیلاب جهان شوق طغیان نمی تابد

جگر خواری کن ای غیرت مجلس مخیز از غم
که پشت دست حسرت زخم دندان نمی تابد

ظهوری گو که بار آرزو سنگینی داری
در آید دل بزیر بار اگر جان نمی تابد

لباس شوق با چاک گریبان بر نمی تابد
بلی طوفان آتش بادو دامان بر نمی تابد

شگون از حرف مرهم فال زخم سینه میگیرد
که این اقبال را جز چشم حیران بر نمی تابد

نگر جذب توجه کوتهی بر راه ما دارد
که شوق کعبه و طی بیابان بر نمی تابد

خدا بر سینه چاکیهای شوق ما ببخشاید
که گوش صبر و طاقت نام هجران بر نمی تابد

بدست سوز و هجران نامه پیچیده شد ورنه
که دوزخ شعله مضمون عنوان بر نمی تابد

ظهوری در بیان درد دل ما لب بازاری

زبان بگشا که حرف شوق پایان بر نمیتابد

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید — الوداع ای صبر غرور حسن خنجر برکشید
چند ای سینه ریشت زخم بر مرهم چکاند — مرحبا ای دیده اشکت شور در اخگر کشید
زهر مژگان عتاب آلود کار خویش کرد — تلخکامی انتقام خویش از شکر کشید
کی به آب پند ناصح کشته گردد آتشم — شعلهٔ داغ ندامت تیغ سر بر سر کشید
شمع محفل گو برافکن پردهٔ فانوس ناز — نیست جا دیدی نسیم و دانه پر بر پر کشید
فرق شوق از حسرت زخم ملامت میبرد — از برای مصلحت طاقت بسر در سر کشید

مژده دارد ظهوری با تو دارد غمزه
سینه بگشا پیکش با ذوق کین خنجر کشید

می مرا بی خبر نگرداند — یار رسانه اگر نه گرداند
نه نشینم ز شوق کعبه ز پای — تا مرا گرد سر نه گرداند
نه شود گوشش از دو تلخ — تا لبش در شکر نگرداند
سبق مهر میکند تکرار — که ورق باز بر نگرداند
دیده ام عار دارد از اشکی — که بخون جگر نه گرداند
گمرست آنکه شعلهٔ شوقم — آفت بال و پر نگرداند

نوبت خندهٔ ظهوری میشد
اشک در چشم تر نگرداند

غمزهٔ چون تیغ کینه بردارد — چاک صد کار با جگر دارد
صد خرابی برای جان و دلم — باز از روی یک دگر دارد

بند بر پای دل چرا ننهد / کاکل و زلف تا کمر دارد
بغض شادی بریدن تنها وز پوست / غمزه در دست نیشتر دارد
گوشه شوق منت بسیار / گر دلم صبر پرده دارد
زنده گردید درد و درمان مرد / نالهای کز این اثر دارد
عشق آورده کوه اندوهی / مرد افتاده که بر دارد
دیده برره ز خویشش مگریز / دامن روزگار تر دارد
نیست تقصیر باغبان بادفا / بید امید کی اثر ثمر دارد

آرزو بار خویش در هم بست
با ظهوری سر سفر دارد

بیا بیا که هلاک اند تو ناتوانی چند / مرو مرو بشنو ناله و فغانی چند
ز انتظار تو در خلوت فراق کشتن / بلب رسیده از شوق نثار جانی چند
خوش آنکه باد بهار وصال افشاند / ز نخل گلشن امیدها خزانی چند
امید هست که دل ز وصل یار دریابد / رسید گرچه ز هجران بجان زیانی چند
سخن ز شکوه هجران تمام شد در لب / بشکر وصل نخواندیم داستانی چند

ز درد خویش ظهوری حکایتی گفتی
اگر بهر سر سوداشتی زبانی چند

دوش اندیشه آغوش در آغوشم بود / مهر از شکر تر بر لب خاموشم بود
صبر میرفت و هوس رخت زدن می آورد / شوق جاروب کش میکده هوشم بود
رفته بود از ز خاطر همه خرد و همه کس / ذوق عیش و طرب از ذوق فراموشم بود

لذت شکر کامم برگ ذوق و دید
هوس خام پرستار تف جوشم بود

عطر کاکل همه از مغز نشاطم جوشید
باد دامان همه از آتش خس پوشم بود

داشت هر کس نگهی دیدهٔ حیرانم داشت
بود هر جا سخنی در لب خاموشم بود

عیش دوشینهٔ ظهوری نه بیان برخیزد
صبح صد روز طرب کرده ره دوشم بود

دل دگر پیمانه در بارهٔ سر جوش زد
نعرهٔ مستانه آهی بر لب خاموش زد

خواست شیرین تر کند در کام زهر نوش را
عشق او دل شور بختان را صلای نوش زد

آتش پر شعله بر سینهٔ افسرده ریخت
دجله پر مایه از چشم بی نم جوش زد

عقل از سودای جعد حور خود را باز خواند
عشق عطر چین کاکل بر مشام هوش زد

برکشیدم خویش را مردانه از آغوش خویش
بخت کوس آرزوی دولت آغوش زد

در طریق رشک دل از غصهٔ پهلوی خود زد
حسرت ما بر تمنای رقیبان دوش زد

جز حدیث وصل در لبهای گویایی مباد
بر سر راه تمنا گوش فال هوش زد

چون ظهوری انتقام از تلخکامی باکشید
هر که جوش از حسرت لبهای آهوان نوش زد

می شوقی بکف آورده دلم نوشش باد
بخیه بیخودی در کمر هوشش باد

تابکی سوز و صد آرزوی خام پزد
کام ما همه آتشکده جوشش باد

یادش از اندیشهٔ سودای دگر پیش نهاد
غم هجر و طرب وصل فراموشش باد

لشکر آرزوی طره و کاکل زده صف
علم معرکهٔ تفرقه بر دوشش باد

دست در گردن جان زخم نمایان نگنه
لعبت داغ نهان تنگ در آغوشش باد

جان پروانه ندارد خبر از راحت سوز — شعله در پیرهن از سر و قبا پوشش باد
آنکه تاب سخن سرد حریفانش نیست — سخن عاشق دلسوخته در گوشش باد
کاش ناصح نگه صورت معنی پیداشت — چشم مینا چو ندارد لب خاموشش باد

تلخی عشق رگ کام ظهوری دانست
زهر ایام گوارنده تر از نوشش باد

از کسی مژده وصلی بکسی مے آید — شعله تنگ در آغوش خسی می آید
محملی را حدی شوق بیابانی کرد — کعبه در رقص ز بانگ جرسی می آید
شعله طور چه بر داغ جگر جلوه دهد — نور ایمن بسجود قبسی مے آید
گشته مفتون لب خواهش با چشم قبول — گاهی از دل بزبان ملتمسی می آید
صد ارم گل بسرم ریخته از هر طرفی — خوش صفیری ز شکاف قفسی می آید
بگریبان فلک شعله در آویخت بلی — باد از گوشه دامان کسی می آید
عمر را پای فرو رفته بشیرینی کام — رقص بر شعله کجا از مگسی می آید
بر رگ و ریشه دل حسرت کاکل پیچید — آه در جان شکنم تا نفسی می آید
چه برهمن بسری گریه بمن فرمودست — اینک از مژدهٔ زود ادرسی می آید

باز فریاد ظهوری ست که نگذشته ز چرخ
غالباً از بر فریادرسی می آید

خوشا روزی که از کشت وفائی [illegible] — بدشنامی ز مغز تلخ من تنگ شکر روید
سر آید تلخکامی رحمت بر بند دسیه روزی — هم از زهرم شکر چون شد هم از شامم سحر روید
زمین منفعت خیز جهان عشق را نازم — که نخل گلشن امید از آب تبر روید

تمنا را بسیر باغ دل گاهی توان بردن — که جای سبزه از الماس حسرت نیشتر روید
ندارم رنگ اگر شست جفا بر دیگری بندد — که پیش ناوکش از جان و پیش من نشتر روید
بهر خاکی که یکدم در هوای او فرو گریم — ازان تا تو بهار حشر خورشید و قمر روید
هوای جلوهٔ شاهد زند دامان سبا برپا — که در باغ تماشا لاله و گل تا کمر روید
اجل گر بو کند پرکالهای دل به اندازد — به هجرانش گل داغی که از باغ جگر روید
برای دیدن جلاد مرگست این اگر گاهی — بظلمت خانهٔ دوری ز چشم من نظر روید

ظهوری بار نومیدی تو خود بر گیر گه هستی
مگر بیداد امیدی به سر راه سفر روید

در چارسوی عشق جگر داغ جان خرید — کام و زبان ز درد خروش و فغان خرید
عشرت ز دست کوته باز عفران فروخت — مستی ز باغ چهرهٔ او ارغوان خرید
جان را گذر بر سر بازار دل فتاد — ارزان فروخت راحت و محنت گران خرید
در مخزن بصارت دل نقد سود بخت — پر مایه که جنس دکان زیان خرید
ای دل ز بستر مرض مهر بر مخیز — کز مرگ عشق عمر ابد میتوان خرید
این سر که سر بقبله نمی آورد فرود — تا رگ برای سجدهٔ آن آستان خرید

معلوم نیم جان ظهوری چه قدر داشت
طالع مدد نمود غمش رایگان خرید

دگر از زلف و کاکل رو زمین قیری غلطد — دل از سودای مژگان به بنا گوش بر غلطد
بنازم شست نازاندک شتابی در پی بسمل — که زخم کاری بر سینهٔ نخچیر می غلطد
غنا کو تا کند طرح زکوة احتیاج من — مسم دیگر بهمین عشق بر اکسیر می غلطد

باميد یکه شاید وصل را بندی بنم برپا
ز اشک آرزو بر چهره ام زنجیر می‌غلطد

زهی وقت تو صبح کام برکش دامن مهلت
که بر سر آتش شعله بر نافه شبگیر می‌غلطد

گل باغ جنان در خواب دیدم باغ جان گرتر
مبارک باد فالم قرعه تعبیر می‌غلطد

قلم در پیش انشای محبت نامه دارد
که مضمونش بخون در پرچه تحریر می‌غلطد

گر از چشم زخم مرهم ایمان نمی‌تابد
فرو بردم خروش سینه بر تاثیر می‌غلطد

ظهوری شمع تعریف شبستان که میسوزی
که پروانه سان شعله تقریر می‌غلطد

نه تنها دهر همچون چرخ غمخواری نمی‌داند
که همچون طالع ما یاری یاری نمی‌داند

نمی‌دارند غمخواران ز غمخواری بجز نامی
نمی‌دانم چرا دلدار دلداری نمی‌داند

مجو از شحنه هجران مروت زینهار ای دل
که چون برداشت تیغ کینه زنهاری نمی‌داند

بیک دیدن چها آورد بر سر صبر و طاقت را
اسیر او شوم طفلست پرکاری نمی‌داند

کند بر صفحه گل چون پریشان شست سنبل را
نسیم بوستان خلد عطاری نمی‌داند

سحر شد شام عمر و خواب بخت من همان باقی
چه خوابست این نگر گرم گشت بیداری نمی‌داند

برای عشق طرح خانه امید افگندم
ظهوری سیل را در رسم معماری نمی‌داند

ز کامم تلخی صد حنظل عشق بتان دیده
تا لب حسرت من کی بهار بی‌خزان دیده

مفرما غیر را گلگشت باغ التفات خود
مبادا خارها طعنه از دشت بیابان دیده

نمو ز حسرت آبی در جگر نگذاشت اما
همان در جوی یار گریه من ارغوان دیده

چه سوزست اینکه بگشاد از رگ دل سوز هجرانت
که از هر قطره در باغ جگر صد داغ جان دیده

رود هر لفظ را خار بلای عاشقی در پا / گل تعریف حسنت چون ز بستان زبان روید
دمد از شوره زار طالع من خار گلهایی / که زنگار رنگ از بستان بخت دیگران روید

بباغ بخت بر سر خرمی را سایه افکندم
گذشت آنها ظهوری کز نهالستان خزان ازدم

ره سرگشتگی و روشت حسرت سر نمی آید / بسعی شوق کار پا اگر از سر نمی آید
خیال غمزه کی در لاله زار داغ بگردد / اگر در سینه پای صبر در نشتر نمی آید
سبب بی باده عشقی بدست افتاد از جانان / دگر سنگ جفا دور ساغر بر نمی آید
مکن گو خواجه این اسباب کبر و نخوت خود را / که در چشم گدایان حشمت قیصر نمی آید
رصد بند تمنا گو مبین تقویم بخت من / که در کار من مرد از گردش اختر نمی آید
چه خواری‌ها بروی صبر آمد دوش در مجلس / ز طرز رفتنش معلوم شد دیگر نمی آید
دلا گر می‌توانی در صف بیگانگان منشین / که زان نرگس نگاه آشنا پرور نمی آید
پی اظهار عجز ای دل مگر شد فرصت جانی / که چشم او بعهدهٔ ناز و تغافل بر نمی آید

ظهوری از زلال شعله حلق تشنه تر گردد
سمندر بر کنار زمزم و کوثر نمی آید

طرب پرور دلی کز رحمت جانان طالعی دارد / فلک فرسا سری کز ترک سامان طالعی دارد
خوشا زخمی که برگردید از خاصیت مرهم / بدرد ارزد که از تاثیر درمان طالعی دارد
بنام سینه از داغ بلا زن سکهٔ راحت / اگر پنهانی از داغ نمایان طالعی دارد
توان پیچید بر دست تمنا دامن رسان / که از سرپنجه در روی گریبان طالعی دارد
ز شمع شام طالع صبح دولت را ده پرتو / سیه روزی که از شمع شبستان طالعی دارد

ز کوی جلوه می آمد نسیم خاطر افروزی
بنازم کاتش شمع از باد دامان طالعی دارد

دگر آراست غیرت بر زخم مرهم جگر خواری
لبم چون پشت دست از زخم دندان طالعی دارد

برون افکن ظهوری از زبان حرف ترنم را
بشکر اینکه از فریاد و افغان طالعی دارد

حدیثی بر زبان دارم که در گفتن نمیگنجد
گلی در جیب میخواهم که در دامن نمیگنجد

تجلی کرد بر طور تماشا شعله حسنی
که ذکر پرتوش در قصه ایمن نمیگنجد

سر انگشت رفو گو بخیه کاری جای دیگر زن
که با چاک دل ما رشته و سوزن نمیگنجد

صلای باغ زن ای باغبان آشوب نازی را
که سوز صاحب این داغ در گلشن نمیگنجد

نگر زد برق حسرت بر درون از گریه سوزم
که دیگر آرزو را شعله در خرمن نمیگنجد

برای غلغل زنجیر کوه و دشت میباید
جنون عاشقی در کوچه و برزن نمیگنجد

ز تیغ دوست بستم بر جگر این چیز ناسوری
بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمیگنجد

گرفتم باد طالع پرده بردارد ز روی او
چه حاصل چون تماشا در نگاه من نمیگنجد

ظهوری داده جان در کوی رنگینی گویا
که فریاد و فغان در پرده شیون نمیگنجد

ای خوشا دستی که زد دست غمی بر سر زنند
وی خوشا زهری که از وصد طعنه بر شکر زنند

تلخکامان ترا شکر ز خاطر برده اند
شعله خواران توکی پیمانه در کوثر زنند

سرخ رویان ترا رعنایی دیگر خاطر است
از دم تیغت گل زخمی مگر چون مهر بر معجر زنند

غمزه را کی از غرور ناز پروایی هست
سینه چاکان هم مگر خود سینه بر خنجر زنند

گر شود گنجشک دل سیمرغ نتواند گریخت
باز و شاهین نگه چون در قفایش پر زنند

باز نگذارد در خلوت سرای وصل یار
گرچه خود خوبان سر انگشت طلب در زنند

چون ظهوری هر طرف افتاده صید بسمل
تا ز مژگان بر رگ جان دلبران نشتر زنند

سکهٔ داغ بنام جگر ما زده اند
علم دید بنام نظر ما زده اند

این صدفها که پر از گوهر اختر بینی
غوطه در لجهٔ آب گهر ما زده اند

می کشانی که ندارند غم از روز خمار
باده در مجلس فیض سحر ما زده اند

کام جان زهر فرو شست ز شیرین سخنان
گرچه در روز ازل بر شکر ما زده اند

کشتهٔ شمع برو گو بکش دامن خویش
شعله ایست که در بال و پر ما زده اند

خار خار غم مرهم ز دل آورده برون
گل زخمی که به فرق جگر ما زده اند

نشئهٔ بیخبری رتبهٔ آگاهان ست
از می بادهٔ تو راه خبر ما زده اند

سپه یاس نسازند ظهوری کاری
دل قوی دار که کوس ظفر ما زده اند

عشوهٔ مضطربم ساخته دیدن دارد
قصهٔ بی طلب آورده شنیدن دارد

هوس خام بجوش آمده و سینه دگر
داغها بر جگر سوخته چیدن دارد

دوش در خواب رخ از چشمهٔ حیوان شستم
در جگر نشتر غمزه خلیدن دارد

دام از تار نگه بافته چشم سیهی
در قفس مرغ دل از شوق پریدن دارد

آهوی خانگی وادی الفت بوده
دشت وحشت از خرد و صبر رمیدن دارد

عشق در باغ دل آورد چمن پیرایی
بید بی حاصل امید بریدن دارد

نیست یک لقمهٔ زهری که نه آخر در کام
دست از مایهٔ صد کام کشیدن دارد

بار امید گرانست و ظهوری عاجز
کمر طاقت بیچاره خمیدن دارد

دلاوری تمنا عشرتی چند — بنه در عشقبازی محنتی چند
نشان وصل بر دلخواه منویس — که خواهد کرد دوران رقتی چند
دلم زد تا صبا در گریه کردن — مگر بیرون فشانم حسرتی چند
خوشا آن کاروان صبر طاقت — که خیزد از کمینش غارتی چند
چه میخواهند از اهشیان — فغان از نسبت بی نسبتی چند
بیک گشتن نخواهم گشت قانع — برای دیده دارم حیرتی چند

ظهوری تا تواند زیست چندی
بر او از مهر بندم تهمتی چند

تلخکامان ساغر خون میکشند — مرز کام تلخ شان چون میکشند
بیدلان از حسرت قد کسی — آهها از دل چه موزون میکشند
گریه دارم هوس کردم خبر — شهریاران رخت بهامون میکشند
از حدیث بوسه برستان مگیر — ساغر لبهای میگون میکشند
العطش گویان صحرای غمت — تشنگی در نیل و جیحون میکشند
در رهت نعلین پوشان از غبار — چتر در چتر فریدون میکشند

حسرتی در دل ظهوری زاده جا
آرزو بار رخت بیرون میکشند

ماه من چون ز رخ نقاب کشید — سجده از فرق آفتاب کشید

نوبهار از رخ عرقناکش
در گل و لاله آب و تاب کشد

ترک چشمش ندارد آن پروا
که خدنگ نگاه تاب کشد

سایبان محبتش چو زنند
دل ز رگهای جان طناب کشد

مایهٔ آتشین بسیار گزان
ابر مژگان من حباب کشد

دل ز گرمای شوق میخواهد
که کتابی بماهتاب کشد

هست قدر آن قدر سؤال مرا
که لبش زحمت جواب کشد

رتبهٔ عشق بین که نیلوفر
چتر در چتر آفتاب کشد

عشق اگر دل دهد کبوتر را
جگر از سینهٔ عقاب کشد

کحل بیداری بیار ای بخت
که ظهوری بچشم خواب کشد

سر به فکر ترک سامان برنخورد
دل به درد و لب بافغان برنخورد

چشمه‌های خون بمژگان سر نکرد
رگ بجنبش‌های مژگان برنخورد

بر نخندیدم ببستر آه ای دریغ
درد بیدردی بدرمان برنخورد

خواستم خود را برم از یاد خود
بخت سستی کرد و نسیان برنخورد

آرزوی سیر چشمی داشتم
از جگر لختی بدندان برنخورد

پا بدامان عطر در مغز آورم
یاد گلزار گریبان برنخورد

کام جان شیرین نشد از بخت شور
بوسه گنج نمکدان برنخورد

میگریزد دولت از کوی سری
کز بخم زلفی بچوگان برنخورد

راه ما بر کوچهٔ حرمان فتاد
دل بدلبر جان بجانان برنخورد

تا ظهوری را بغواصی برم
دیده چون ابر نیسان برنخورد

چرخ آخر بمراد دل ما میگردد
کار ما راست بتوفیق خدا میگردد

خلعت وصل اگر بر قد ما بردوزند
هر زمان پیرهن از شوق قبا میگردد

خصم بی روی که در عاقبت کار ندید
رویش از سیلی ایام قفا میگردد

چند روز است که بر چهره نمیغلطد اشک
خنده یار بگرد لب ما میگردد

داغ حسرت که بصد دوستی دل میبالید
روی برتافته از سینه جدا میگردد

بچه حسرت ز وطن قطع نظر کرد امید
بازش آید و ببیند که کجا میگردد

چه قدر خنده بیجا که حسودان کردند
اشک در دیده ایشان بچه جا میگردد

نکهتی نامزد مغز ظهوری گردید
هوش بیهوش بدنبال صبا میگردد

خوشا صیدی که از زخم غمی دیگر بغلطد
اگر سازد بزور شوق پا محکم بسر غلطد

خدایا زهر غم بر کام جانم ریخت بنوازم
تلخی کز لب شیرین دهانی در شکر غلطد

جدا می چشم تر از چهره خواهم که چون گریم
بجای اشک بر رخسار خورشید و قمر غلطد

بامید نگه تا شاید آرزو ها بر کند رنگی
دل صد پاره شب تا روز در خون جگر غلطد

دران کشور که گردد باغبان عشق چمن پیرا
ز نخل آرزو هر لحظه شاخی بر ثمر غلطد

ز شور عشق میخواهم بزور گریه غم را
که هر دم از جگر بر چهره ام لختی دگر غلطد

خیالی را بنوعی تنگ در آغوش جا دارم
که عاجز میشود گاهی اگر خواهد بدر غلطد

ظهوری آن زمان در بستر آسودگی غلطد

که دل از شوق مژگان بر زبان نشتر غلطد

چشم فتان تو پرداخته دستانی چند — آرزو از نگهش باخته میدانی چند
شکست جیب تو در صحن گلستان چیدیم — پرده میدرد گل و ناله گریبانی چند
جگرم راحت صد ساله جراحت دارد — از خدنگ مژه ات باز نهفته پیکانی چند
حرف شیرینی که ز نهی میگفتیم — رست از کام و زبانم شکرستانی چند
نام یکبار نتوان بر زد که شد حسرت — وه چه میوه که میداشت کسی جانی چند
خاطر جمع ترا ز خاطر من یاد گذاشت — داد از هر گره طره پریشانی چند
تماشای حرم دیده کسی داده بجا — که بهر گام بر دست بیابانی چند
ساقیا از گنه توبه رندان بگذر — رحم بر حال پریشان پشیمانی چند

وقت شکرست ظهوری که گرفتی ساحل
نخورد اگر کشتی امید تو طوفانی چند

مترا رود ز سر دل ز لب چون نکته بیان در ریزد — ز خجلت لاله رخسار از کف رعنا عنوان فرو ریزد
سر افسانه کوردهی گر ز این مرگها دارم — اگر نکته بیم از هر حرف صد درمان فرو ریزد
ز امیدی دو ره دهانهای صبر و هوش یا مالت — بیا بنشین که هر کس دولت همجان فرو ریزد
ملک بر فرق پیشانی زند گلهای سودا — ز کنج نرگسش چون عشوه پنهان فرو ریزد
بنگ عشق بنواز و اگر فرق بتنارا — کجا از مغز سودای غم سامان فرو ریزد
خوشا حالی که بر بالین بیماری ستمگاری — بانگشت ترحم اشک از مژگان فرو ریزد
خوشا روزی که قاصد آید از گرد محرومی — ز رخسارم بیاد گوشه دامان فرو ریزد
خوشا سربسته مکتوبی که در غمخانه هجران — چو بگشایند وصل از معنی عنوان فرو ریزد

شبی خواهم ظهوری آنچنان سر بر زمین کوبی
که دیوار و در کاشانهٔ حرمان فرو ریزد

شکر کز بند خودی دست نجاتم دادند
مرده بودم به غم عشق حیاتم دادند

عشق ذاتم نگه صورت معنی بخشید
هم به تصویر نگه حسن صفاتم دادند

ساقی حسن صفاتم می بی دردی داد
مست گشتم خبر از نشأهٔ ذاتم دادند

ثبت در دفتر دیوان قدر شد نامم
بر جهان غم و اندوه براتم دادند

عرصه هر چند امل رست دل از کشت اجل
خاطر فارغ از اندیشهٔ ماتم دادند

چهره در گرد بیابان هوس گم شده بود
در بن هر مژه صد نیل فراتم دادند

تلبش آرزوی حج وصالم میکشت
ذوق تسلیم منا در عرفاتم دادند

مستحقانه به دریوزه لبی بگشودم
عیش عسم راحت محنت زکاتم دادند

دست پیمان محبت به ظهوری دادم
جایی در گوشهٔ توفیق ثباتم دادند

عشق چون جوهر هر چیز هویدا میکرد
داغ را روی شناسی جگرها میکرد

کشتهٔ تیغ تغافل بچنین می غلطد
نگه از درد بتقریب تماشا میکرد

تا زند شحنهٔ بازار سلامت بر سر
صبر کم حوصله هر لحظه گلی وا میکرد

بر سر کوچهٔ بیچارگی از قوت ضعف
مژه لبهای خموشم که چه غوغا میکرد

لب جام از لب ساقی چه شدی بوسه ربای
آرزو خون جگر بر سر تقوی میکرد

در بهم بر زدن مملکت صبر و شکیب
کار صد خیل حشم ناز تو تنها میکرد

یوسف از قافلهٔ عهد تو میسر بمصر
حسن تو رهبری عشق زلیخا میکرد

نافه از لیلی طرهٔ نخزیدی مجنون / مغزش از دور ختن بوی تو سودا میکرد

گر نمیداشت ظهوری ز غمت سود و درد دل
قیمت داغ جگر سوز که پیدا میکرد

نسیم بخت کو تا پرده از روی بر اندازد / دل مژگان بستم سینه بر خنجر اندازد
نمکدانش دگر مهر است کو بخت خیال انجم / که شور رشک لذت رنها د شکر اندازد
درون تفتیده گرهای صحرای تمنا بیند / نظر از رشک و زحشر کی بکوثر اندازد
کند فرش فضای جلوه فرق کفر و ایمان را / باین رفتار و قامت چون گذر بر محشر اندازد
کشد در زیر سر بالین زانوی مسیحا را / کسی گر آرزوی خویش را بر بستر اندازد
خوشا حال کسی کز وعده در کنج مینایی / نشیند بیخود و گوشی بر آواز در اندازد
خوش آن سالک که افتد در عنان آنچنان خضری / که از نعل سمند آیینهٔ اسکندر اندازد
ورع از صورت مستی نداند صورتی بهتر / رخ زیبای ساقی عکس اگر در ساغر اندازد

عجب گر از خفیف لنگر نامرادیها برون آید
ظهوری کار خود را گر بسعی اختر اندازد

بهبود هیچ کاری با کار ما ندارد / دردی که رو بیا کرد روی دوا ندارد
کو صد بهار هر دم دامان سعی بر لن / کشت امیدکاران نشو و نما ندارد
از چشم اشک ریزان گو باد دیگر دان / از خاک رهگذاری گر توتیا ندارد
از جنس رشک شهر بازار عشقبازی / دینها به بیوفایی صد بیوفا ندارد
قدم کمان شد از غم ای مدعی بر ای / بکشای تیر آهم شستم خطا ندارد

دل میدهد فریبت بازی مخور ظهوری

بیگانه پرور ما با آشنا نزاد

کسی که در هوس لعل باده نوش افتد ‌‌ ‌‌ ز تاب مستی حسرت چو من بجوش افتد
برهی کار رفته بخیه ها اگر ز ردی ‌‌ ‌‌ دو روز در پی زهاد خرقه پوش افتد
ز یک نگاه کمین گاه گوشهٔ چشمی ‌‌ ‌‌ هزار تفرقه در کاروان هوش افتد
ز جاه حسن بصد جان بها گذر نکنی ‌‌ ‌‌ بلاست اینکه توانگر گران فروش افتد
بکوی غصهٔ دل از رشک خورده پهلوی ‌‌ ‌‌ رواست بار امیدش اگر ز دوش افتد
چنان بعشوه مکن گرم سفره مهر ازا ‌‌ ‌‌ که دیگ آرزوی خام شان بجوش افتد
شکسته عهد تو بر من سخن بر نمی آید ‌‌ ‌‌ اگر ره گله بر لب خموشش افتد

بصد فریب ظهوری زبان کشیده بکام
چنان مکن که لبش باز در خروش افتد

کسی را گر کسی نامهربان و تند خو گوید ‌‌ ‌‌ ستمگار مرا فتنا سد اینها را با او گوید
ببازار محبت سر زند بانگ مراد از من ‌‌ ‌‌ هزاران جان بدل گر قیمت یکتار مو گوید
گذارد رنگ و بو در لاله و گل از خجلت ‌‌ ‌‌ از و گر باد در گلزار حرف رنگ و بو گوید
گنه را صاحبان خیر می بخشند می گنجد ‌‌ ‌‌ اگر خود را دل دیوانه اندر داغ او گوید
کند در روز محشر هر چه از یاری و غمخواری ‌‌ ‌‌ ز غمخواری یکی خواهم بچاک من رفو گوید
مگر تار نگاه سوزن مژگان شود حاضر ‌‌ ‌‌ که دل با چاک جیب صبر و طاقت از رفو گوید

بزیر سر ورع را خواب مستی نهد بالش
ظهوری گر چنین افسانهٔ جام و گوید

آسوده دل آنانکه ز نخوت بدر آید ‌‌ ‌‌ پا را بگل اندو بکوئی بسر آیند

با بیخبران از هوس نکهت بوی — پنهان ز صبا بر سر راه خبر آیند
در حسن برون گر به رآینه زد لها — آنها که بجا بود بطریق نظر آیند
مژگان تو گر دشنه نگار ز البلبید شیر — از دیده قدم ساخته بر نشتر آیند
رنگ مرغ اغیار ز شوخی خجلت — چون با لبیان تو بنیرنگ در آیند
ز رسم که نهد روی مرهم لطفت — بگذار اسیران تو ز ریش تر آیند
بیهوده چه رانی ز برت سوختگان را — هر روز چو از روز دگر خامتر آیند
در کام و زبان تو از زهر حرف تلخی — از حرف لبت چون بحدیث شکر آیند

شاباش بر ان قوم ظهوری که بگویش
تفتیده دل خشک لب و چشم تر آیند

باغبان آن گل چنین گر سیر گلشن میکند — زود گلهای پشیمانی بدامن میکند
دوستیهایی که در کارش اسیران کرده اند — یک یک آن نامهربان در کار دشمن میکند
مجر بار ز زهره دامن گرفتنها بود — بازوی عیاران زمان انداز گردن میکند
دل که نشتر در جگر بر یاد مژگانش شکست — از برای خار پا تدبیر سوزن میکند
در شکنج دام گیسویش اگر خوش آرمید — اندک اندک مرغ دل ترک طپیدن میکند
حسن خواهد چند روز دیگرش در کار کرد — غیرت خونها که حالا در دل میکند
وقت حسن خط زاهم صبحها را شام کرد — وه نمیداند چراغش خانه روشن میکند

آرزو مرد و گرفتم با ظهوری ماتمش
عشوه پنهان جگر جانش چه در تن میکند

ندارم شکوه گر خاطرم اندوهگین باشد — دل و دلدار میخواهد چنین باشد چنین باشد

بدشنامم لبی آلوده شد بخت همایا زمم / ملک را زین سوء ظن از آسمان بر زمین باشد
بگرد اندر رزره صد کاروان صبر و طاقت را / اگر از گوشهٔ چشمی نگاهی در کمین باشد
خدایا آگهی از حال من از حال دشمن هم / چرا بخت چنان باشد چرا بخت چنین باشد
جفاکاران کشته از غصه اغیار یاران را / تو هم ای بیوفا آخر جهان گردی همین باشد
خدا جبین آفریدست از برای طرهٔ و کاکل / نه بهر آنکه روز و شب کسی را بر جبین باشد

بذوق خاکساریها ظهوری بیسر وقتی
که شوخی را غبار چهره بر آستین دارد

باز شب نرگست بلا میکرد / ناز خاطرنشان ما میکرد
پاس صید اشتی بگوشهٔ چشم / که تغافل بما چها میکرد
تاب کاکل زعشم بتیابان / دست در گردن صبا میکرد
صبر بیچاره تعدی شوق / همه جا خوش تماشا میکرد
گرچه بربود دل زمهر از کین / مهر تو جای خویش وا میکرد
جور بیگانه جور بود آری / که بتحریک آشنا می کرد
خوب می بود بیوفا اینها / حسن گر با کسی وفا میکرد

من گنهگار بودم و عاشق
با ظهوری چرا جفا میکرد

دل که در کنج سینه جا دارد / جای در کام اژدها دارد
ارزهٔ روزگار بیتابی / بند از بند جان جدا دارد
تیغ بیگانگی کشیده فراق / همه اندر آشنا دارد

جان بملک عدم رسید هنوز — روی امید بر قضا دارد
صلح کردند وصل و هجر بجان — درد ما جنگ با دوا دارد
زخم دامن فشانده بر مرهم — خنده غمزه مرحبا دارد
کشته تیغ و دشنه مژگان — نگه تیز خونبها دارد
چشم شب زنده دار گوشه نشین — حاجت گریه را روا دارد
مردن و زیستن نمیدانم — دیگری اختیار ما دارد
از ظهوری بجز ظهوری را — گرچه صبر گریز پا دارد

دل خود را بنازم فکر در رو جاودان دارد — هزار کار و بار سود و سودا بر زبان دارد
بیا ای عشق لختی پهن میکن سینه جا ازا — که حسن از ابروی او تیر شوخی در کمان دارد
کسی در قحط عشرت روی کاهیدن نمیداند — که مغزی ای ز سر خوان غمی در استخوان دارد
زبان آورده بیرون شعله های داغ اهلم — بران روزی که با مغز دل و جان در میان دارد
چسان بر لب نهم مهر خموشی با چنین دردی — که فریاد و فغانش ریشه در کام و دهان دارد
بروی دل دری شاید کشاید همت عالی — که فرق عرش سائی هم ز خاک آستان دارد
چو گل خندان تبستان میخرامد لاله در دامن — چه خونین گریه ها اشک ز برای ارغوان دارد
کند تیغ ستم هر جا علم جلاد هجرانش — ز خون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد
صبا با میر محمل گو بگو حال گرانباری — که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد
خجل باشند کی از صید بینان غیر انیز — سرت گردم کمند افگن نگاهت ترجمان دارد
ظهوری از تو با خود روز و شب در کنج تنهائی

حکایت در حکایت داستان در داستان وارد

شب نگاهم سیلان نعمت دیدار بود — استخوانم مغز شد خوش راحتی در کار بود
دیده روشن سینه گلشن شکر بالب همزبان — یار بی اغیار می بی درد و گل بیخار بود
خاطر احباب گردون را الفانون منوا جست — چنگ افغان را رگ جان حسودان تار بود
صیقلی بود از نگاه آیینه روشندلان — سینهٔ تاریک جانان تختهٔ زنگار بود
غیر دربانی بجز پهلو تهی کردن نداشت — گردش خون در جگر دلدار چون پرگار بود
توبه بر پای شکستن داشت حنا بستنان — عشوهٔ ساقی بلای جان استغفار بود
غمزه نشتر میرساند و لب نمک میفشاند — هر زمان صد جان نثار راحت آزار بود

ساز نگاری با ظهوری گرچه بسیار زند است
کارسازی بیقدر از بخت ما بسیار بود

شکر کآخر به فراقم سر و کار آخر شد — عمر آخر نشد و فرقت یار آخر شد
تار قانون جدائی بگسستن خوش است — در رگ و ریشه جان نالهٔ زار آخر شد
رفته شد رنگ حنائی ز سر پردهٔ چشم — همه غمها بتماشای نگار آخر شد
ساقی دور می لطف بگردش انداخت — صبح مستست بلی شام خمار آخر شد
بدر آید ز وبال اختر طالع امسال — ای خوشا عیش غم ما رچه پار آخر شد
تا بگیسوی کسی دامن نکهت افتاد — سفر آرزوی مشک تتار آخر شد
شاهد کام بغل بر دل من گو بگشا — عشق آمد هوس بوس و کنار آخر شد
ناصحان لطف کنند از سر پا بنشنند — به سر یار که آرام و قرار آخر شد
بزدا میل تو حریف دگر اندر گرمز — باختم هر چه بجز یار قمار آخر شد

در تماشا بدل و دیده ندارم حاجت — منت آینه و آینه‌دار آخر شد

از گلستان سخنی حرف ظهوری سر کرد
سخن خسته نفس بهار آخر شد

تموز هجر شد دل غنچهٔ پژمرده را ماند — ز جان خون میچکد صید شکار خورده را ماند
چرا هر دم نبالد آرزو در حسرت لیلی — که دشنامش دعاهای اثر پرورده را ماند
چه رنگین میرسد از سیر خونم کشتهٔ غیرت — سپندی کو که صیاد شکار آورده را ماند
بدوش از طرهٔ چوگان این آرایش سر — که چالاکانه گوی از عرصه بیرون برده را ماند
چه حاصل گر ز رخش دست کوته پرورده — ز بخت بد نگاهم گاه دیدن پرده را ماند
ز درد تنگ نسبت مرد مخمور تو ای ساقی — بجای گرمی سازش چرا افسرده را ماند
ز قید مکتب اندوه آزادم بحمد الله — ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

بامیدی که صیادی کند سر پنجه را رنگین
ظهوری آهوی پا بر گل افشرده را ماند

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد میلرزد — ندارد دست بر طرف نقابی باد میلرزد
مپرس از شوکت و جاه شهنشاه خیال او — مشوش کرده خاطر را ز دهشت باد میلرزد
زهی حسن بشر بنگر که چون خورشید گرد او را — دل از نظارهٔ خورشید مادرزاد میلرزد
مبادا بر چراغ داغ مهجوران زند پهلو — ندارد تاب این آتش دلم از باد میلرزد
ز زهر کینهٔ خسرو هنوز از تربت شیرین — گیاه تلخ میروید پی فرهاد میلرزد
غزالی کز نگاهش صد هزبرش در کمند آید — چه خوش نزدیک دام آید دل صیاد میلرزد
برسم دادخواهی میبرد بختم بدیوانی — که از بیداد دور کام زبان فریاد میلرزد

ظهوری گرچه گاهی گشته در صحرای تنهایی
چو کوه بر زمین سر کوه را بنیاد میلرزد

کسی که چشم ز روی تو دوستان بندد
بروی سبزه و باغ و بوستان بندد

بهار پیش رخت جلوه کی تواند کرد
بآنکه تهمت رنگی بر ارغوان بندد

بجز ملامت اهل هجر نیست علاج
مگر که ناصح ما را کسی زبان بندد

نماند در دل پروانه تاب میخواهد
بروی شعله زبان و پر آشیان بندد

اجل معامله نزدیک کرده خوش با جان
امید هست که دوری ز رودکان بندد

خدا کند که نشیند وگر چنان نقشی
که چهره نقش بر آن خاک آستان بندد

فلک بتهمت وصلم اگر همی پرورد
چنان بگرد که مغزم در استخوان بندد

گیا هما همه زخمی دهد ز تربت من
اگر نه دست وصال تو زخم جان بندد

بجیب جان ظهوری هزار چاک افتد
اگر نه درد غمت بازوی توان بندد

با نفس تفته درونان اثری یافته اند
آب در خواسته و چشم تری یافته اند

ره باقلیم بقا ذوق کنان می سپرند
در بیابان فنا راهبری یافته اند

آفتاب از شرر شعله طالع باشند
در دل تیره شب خود سحری یافته اند

عمر جاوید چکانند ز خوناب درون
چون ننازند شگاف جگری یافته اند

سالها سنگ سر کوی طلب خورده بسر
تا باقبال غمی درد سری یافته اند

گرچه از راز نهان با خبر آگاهانند
مگر از تازه جوانان نظری یافته اند

گرچه از راز نهان با خبر آگاهانند
غالبا بیخبران هم خبری یافته اند

یا هوای تو ظهوری شده رخساره سپید
پرتو سعت دیده دران رشحهٔ پا رفته اند

خاکساران زره گرد تمنا رفته اند
از دل پرورد امید مداوا رفته اند

شام غم هردم بیاد گوشهٔ ابروان او
در گریبان سحر شبهای یلدا رفته اند

گرچه از تاب رون رگ چیده اند از جگر
هر زمان از رخنهای چشم دریا رفته اند

در فضای دشت رهرو نوبهار این لاله است
سینه چاکان تو داغ دل بصحرا رفته اند

در شبستان فنا وحشت زده داران غمت
فیض جان بر صبح انفاس مسیحا رفته اند

ریزهٔ هر شیشه کز سنگ حسرت گشته خرد
بر سر راه تمنای دل ما رفته اند

دیگران از دیدن یوسف بریدند ار چه کف
زخمها را بر دل و جان زلیخا رفته اند

گوش وامق داستان لطف عذرا نشنود
هوش او مغزش ببوی جعد عذرا رفته اند

خار چینان سر کوی ز باغ چهره‌ات
صد چمن گل در گریبان تماشا رفته اند

کرده پا محکم ظهوری بر سر کوی کسی
کز سر میدان او هر روز سرها رفته اند

صافی دلان بچشمهٔ ساغر وضو کنند
وقت نماز جانب میخانه رو کنند

کی دست شان بمائدهٔ عیش میرسد
آنها که خو بلذت غمهای او کنند

منت نمیکشم در دوزخ گشاده است
فردا بر ویم از در جنت فرو کنند

ای دل ز خود برون ننهادی هنوز پای
شرمی که سالکان از این جستجو کنند

گل از تاب رشک شد آب رنگ و بوی
در باغ از و اگر سخن رنگ و بو کنند

دنبال زشتکیان چه فرستی خیال را
بگذار تا بحسرت دیدار خو کنند

در جیب جان فگند ظهوری هزار چاک
تا دلبران تبار نگاهش رفو کنند

باز ابروی ناز چین دارد — عجز را روی بر زمین دارد
از برای شگاف سینهٔ صبر — غمزه خنجر در آستین دارد
نشود زخم تازه تر هر روز — نمک خنده در کمین دارد
کشته‌ام تخم حسرتی در جان — که چو امید خوشه چین دارد
قطرهٔ ما هزار جیحون بست — خوب میگویم آفرین دارد
صبر از بیدلان نمی‌آید — چند خود را کسی برین دارد
هست نزدیک تر برسوائی — هر که او عقل دوربین دارد

تا ظهوری شناس گشته غمی
نه غم دل نه فکر دین دارد

آشنا رو مینماید غم طرب بیگانه باد — کاکلی زنجیر میسازد خرد دیوانه باد
شعله پر در شمعی از دیوان شاهنشاه حسن — گرم تر می‌آید آتش بر پر پروانه باد
بست آیین شهر خاطر را تمنای وصال — بام عشرت خانهٔ اغیار حسرت خانه باد
یک شبی در خلوت لب تشنهٔ دیوانگان — مست ناز دست خواب بادهٔ افسانه باد
خوشه چینی آرزو دارد اثر از کشت ما — در زمین زار نالی اشک حسرت دانه باد
داغ زهر آلوده شد از جام سرشار کسی — شست و شوی داغها بر گریهٔ مستانه باد
در سبو و شیشه کی گنجد شراب بزم ما — جبههٔ خُم در سجود ساغر و پیمانه باد

تا ظهوری افکند رخت سیه روزی برون

پرتو خورشید رخسارش در کاشانه باد

شعله پرورگشته آهم بی تکلف تأثیر باد
آرزو بار اگر از کورهٔ تأخیر باد

سایهٔ جاه محبت بر سر بختم فتاد
خاک را هم مفلسان عشق را اکسیر باد

درره بازار رسیر شد زا زدل این سخن
پای صبر از حلقه‌های آه در زنجیر باد

بر خدنگ غمزهٔ صد چشم حسرت دوختم
منت یک زخم کاری بر دل نخچیر باد

دوش در خواب غم از قرب حبیب آسوده‌ام
حرف در سیمای ایشان در لب تعبیر باد

تیره بختی آورد سر سایهٔ دیوار عقل
راه سیلاب جنون بر کوچهٔ تدبیر باد

دامن آلوده را آلوده‌تر میسازد آب
آتشی در رشتهٔ تسبیح و خرقهٔ تزویر باد

خوار خواهد شد ظهوری قیمت عرض جان سپار
هر ز آتش مهر منعی بر لب تقریر باد

زخمهای کهنه از شور تبسم تازه باد
لعبتان اشک را از زیب گلگونه غازه باد

هر زمان از کشور جان از وصالی غافل
ور زبان قاصد امید صد آوازه باد

دیدبانان دیده بیدار رنجی در رست
مزد خواب پاسبان بر گوشش خمیازه باد

برگرفتن پرده زان رخسار حد ما نیست
گاه گاهی صرصر آه مرا اندازه باد

همدمی با آنکه از مستی ندارد بهره
از جدائیهای بزم وصل در خمیازه باد

گر ز آه من گل باغ طرب پژمرده شد
لالهٔ دشت غم از آه ظهوری تازه باد

مهر را آنگونه بغیر از ای که کس تابد
عشوه سرکن بطریقی که هوس تابد

آن قدر گریه به فرمای که از چشم آید
ناله چندان طلب از لب که نفس تابد

محمل داده‌ای است بمنزل رسد / نافهٔ کز افغان جرس بر تابد
جهد کن تا کشدش شحنهٔ غیرت بدار / دل شب گرد که تهدید عسس بر تابد
کو عبث پیش مرو غیر که آن شوخ نگاه / نگری هست که پروای مگس بر تابد

وصل اندازهٔ ما نیست ظهوری میسوز
شعله کی تنگی بسم آغوش خس بر تابد

از درد کن لاله دلا بار فرستاد / غمخوار ز غمی باش که غمخوار فرستاد
گر خار غمی رفت بپای دل مجنون / لیلی ز مژه سوزن آن خار فرستاد
سرپنجهٔ فرهاد نبود آبله پرور / شیرین بکفش تیشهٔ هموار فرستاد
تا زانقدرش خانه نشین دست که ما را / دیوانگی عشق ببازار فرستاد
بیار دلی چاک شد از دشنهٔ حسرت / زان زخم بهر دل افگار فرستاد

گردی رگ جان رشتهٔ تسبیح ظهوری
هان مژده که زلفش تو زنار فرستاد

ره صد مرگ در کوی دل افتد / اگر یک دم ز یادش غافل افتد
بسان عشق حالی ضرورست / که هر ساعت هزاران مشکل افتد
ز سرگردانی پروانه عیبم نیست / اگر در پای شمع محفل افتد
نه در بحر غمی کشتی شکستیم / که روزی تخته بر ساحل افتد
ندیدم نیم بسمل قاتلی را / که صید غمزهٔ او بسمل افتد
بسان خوان بیک عالم نقابش / مبادا سد هستی حائل افتد
ز ... آن ... بر آورد / که از بازوی جان ... افتد

ظهوری از شرابی گشته سرخوش
که عقل از دویدنش با پیش افتد

مردیم و چارهٔ غم پنهان ما نشد — دربان بگوشش آمده دربان ما نشد
برداشتست چشم تمنا هنر ز خشم — یکره لبی گزیده بدندان ما نشد
یک روز شانه کاری آشفته کاکلی — تعبیر خوابهای پریشان ما نشد
دوران ز کار جمله فروبستگی گشود — قفلی کشیده از زندان ما نشد
افتاده در نصیحت جان صد زبان کار — زنجیر او بریده بسوهان ما نشد
خصمی نکرده جیب بگلهای دیگران — تا خار او معارض دامان ما نشد
با آنکه بخت مشعل خورشید بر فروخت — جز داغ دل چراغ شبستان ما نشد
صد لخت دل بر آتش حسرت کباب شد — یک آرزو نماند که مهمان ما نشد

رضوان خجل ز رزق ظهوری بگوشه رفت
گلهای خلد خار گلستان ما نشد

ستم بر مهر باشد مهر اگر بر بی‌وفا افتد — خوشا بیگانگی آشنا چون آشنا افتد
شکار دل ز شست سنگ خم کاری دارد — خدا داند که در دشت جگرخواری کجا افتد
اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست نتواند — معاذالله که کس در کوچهٔ هجران ما افتد
گرهم عشق او آرد برون از ناکسی ما را — که دامان وصال او بدست هجر ما افتد
بجز راحت نمی‌باشد بلی سخت ست چندانی — که چشم داغ او بر سینهٔ اهل وفا افتد
بجم افتد که در گفتن نسنجد حدیث من — ازین اندیشه آزادم که رازم بر ملا افتد
ز باغ دل معطر میشود آخر ز گلزاری — ز زاری گر چنین بر جسم نالان صبا افتد

بروی عافیت از رشک چشم میل بگشاید
کسی کز شوق چشمی چون ظهوری در بلا افتد

آنانکه جان فدای نگاری نکرده اند
همکارشان مباش که کاری نکرده اند

در سایه سنان همه چون طرب کنند
پژمردگان که سیر بهاری نکرده اند

سنگ حذف شمار در وجِ سینه شان
جان جمع از برای نثاری نکرده اند

از برد و باخت کینه نگردند گنج سوز
تا بر بساط عشق قماری نکرده اند

ساحل برای کشتی امید دیگران
گرد آبیان خیال کناری نکرده اند

از دل ز حرف رشک صبوری نصیحتی
صبر و شکیب وعده قراری نکرده اند

خونی ز نوک دشنه مژگان نمیچکد
ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند

تا کی بعجز خویش ظهوری فغان کنی
خوبان بکوی رسم گذاری نکرده اند

بوی موی تو نکهت ز مشک ناب برآید
ز عکس روی تو هر روز آفتاب برآید

سبزه اگر رود از خاطرش وداع خیالت
ز بس برای تو جانم ز اضطراب برآید

قدم بسوی تو بنهم بخانه لیک زمانی
که عکس عارضت از ساغر شراب برآید

بران زمین که فروغ رخ تو داده خیالش
ز ذره دانه فشانند آفتاب برآید

نسیم طالع ما را و بر خدا جانی
که در مجادله با دامن نقاب برآید

نمیتوان ز در دل تفتگان خبر کسی
اگر ز عده داغ جگر حساب برآید

بشب شراب باغیار وعده کرد خدایا
روا مدار که دود دل از کباب برآید

شبی ز رسم در آئی اگر بخواب ظهوری

ز می که دیده گشاید فغان ز خواب برآید

بهار گلشن ایام اعتدال ندارد　　دوام عیش محال است تخم زوال ندارد

زمستان تحرزم در لباس عیب فروشی　　بجان خواجه که اطلس نمود شال ندارد

بآهوی دکنی نازم و طریق رمیدن　　ورنه چه حرف که صحرای ختن غزال ندارد

بروز و هفته در ایام وصل گر رفتاوست　　زمان عشرت عشاق ماه و سال ندارد

همه حکایت خود را بشرح و بسط نمودند　　زبان ماست که تقریر اهل حال ندارد

بجز گرفته چو واعظ حدیث ساده‌دلانرا　　چرا حکایت او حرف خط و خال ندارد

هزار سختی هجران حواله شد به ظهوری
زهی زمانه یک راحت وصال ندارد

ترا کسی که در آئینه خیال ندارد　　خبر ز جلوهٔ خورشید بزوال ندارد

بپای سیر فرو کرده‌ام تمام حنا را　　بیا که باغ چو قد تو یک نهال ندارد

ببوی کیست چنین پاره پیرهن گل را　　رهی بچاک گریبانت از نهال ندارد

باحتمال دل خویش را عبث چه فریبم　　تحمل از من و رحم از تو احتمال ندارد

بباغ هجر دلم را هزار جای ادب کن　　بدست رشک ولی تاب گوشمال ندارد

بذره بین که چسان مهر در کنار کشیدش　　چو حرف ما بمیان آید انفعال ندارد

گذشت در روز و زمان بعلاج چیست تغافل　　بعیش و عشرت خود کلفت ملال ندارد

ببین که چیست ظهورش تو خود برا ظهوری
ز خود بخواه که او قدرت سوال ندارد

خیال او چو بخلوتسرای خواب درآید　　تن ز هر بن مویم صد آفتاب درآید

زبان زبان مرا افتد ز چاک سینه بکام
بتن ز هر بن مویم صد آفتاب درآید

چو روز من بدر آید سیاه از تف آهم
بکلبه ام شب هجران چو ماهتاب درآید

ز تاب حسرت چندان سرشک شور بچشمم
که شور خنده او با دل کباب درآید

زند کرشمه شوخیش آب بر رخ بختم
چو از نتیجه بیداریم بخواب درآید

گناهگار مرو در سوا قرار یافت تغافل
نگه نگاه نهان از در ثواب درآید

ز راه آید و گرد تو گردد و ننشیند
بمجلس تو ورع گر باحتساب درآید

شدم هلاک ظهوری فریب وعده وصلی
که تشنه را بنظر جلوه سراب درآید

چون دل شود آزاد ز زندان تو یابند
خاطر که شود جمع پریشان تو یابند

هر چشم که بنشست برخسار تو افتد
هر دست که دست بدامان تو یابند

این حکم که خس از خط مشکین تو راند
تا حشر سرش بر خط فرمان تو یابند

خورشید اگر بر سر بازار نشیند
جوش دل و جان در دکان تو یابند

اندازه صحن چمن خلد نباشد
آن ذوق که در گوشه زندان تو یابند

در حشر توان سوخت غم روز جزا را
زان داغ که در سینه خامان تو یابند

زین سخت کمانی عجبی نیست که فردا
دلها همه در حسرت پیکان تو یابند

آن شور که خونابه گشاید ز جگرها
بر خوان ملاحت ز نمکدان تو یابند

امید که جان در تن از روی ظهوری
جان در تنش از عشوه پنهان تو یابند

خمیر مایه از ورع هر که شراب نخورد
ده بچه امید مرد هر که برآبت مرد

عشق سمر دگر ساخته عریان مرا / باخته ام خویش را باز غمم سر برد
عقل نشد تا غم تازه دم بر جنون / صاف نشد مشربم تا نفتاد خم بدرد
زینت تصحیح یافت نسخه وارستگی / هر چه بجز یاد تو گزلک نسیان سترد
جیب زلیخا بی دتا دکار رفو گر نماند / دیگ جنون جوش زد آتش ناصح فسرد
خشم پس سر زنو صلح بغل باز کرد / جهل بپا تا نشست شکر که تقلید مرد
شکر که آخر زمن غم حسابی گرفت / ناله صد قسم درد بر نفس من شمرد
پنجه قصاب ما با دو بیخون لاله گون / برگلو آرزو خورش هوسی پا فشرد
گرمی دیدار را باز بیا نذار گره / حوصله تر تنگ شد جام نگاهت نخورد

دارد و در زبان بی سبب درد و داغش یار
عشق بدل وانجان جان ظهوری سپرد

سینه ز تیغ ستمت چاک باد / سینه ات از کینه ما پاک باد
سر ز جگر بر زده امید ز خشم / دشنه خونش غمزه بیباک باد
بوسه پیشانی نخجیر تو / بر دهن حلقه فتراک باد
بست تغافل پی قتل کمر / تیغ بدامان نگه پاک باد
در هوس طره پریشان شدم / آه غمم آماده پیچاک باد
افعی دستت در غم زخم خورد / ساغر می از دست تو تریاک باد
عیش کجا زهره عشق از کجا / فارغ ازین کار خطرناک باد
عشوه ساقی نشد اهم فکند / باغ بدن را رگ و پی تاک باد
عمر بیکبار نشد صرف یار / شرمم ازین جنس خاشاک باد

یافت ظهوری ز نعمی آبرو
بر سر صد عیش و طرب خاک پا

کس در کمین دیدن پنهان کس مباد / چشم رقیب نرگس جانان کس مباد
خونی که تاب آتش شوقش نکرد پاک / آلوده ساز گوشهٔ دامان کس مباد
صیدی که به ز خون ملک نیست خون او / در خاک و خون تپیدهٔ میدان کس مباد
خوش عاشقانه تیغ فرو برده بر جیب / در آرزوی چاک گریبان کس مباد
آئینه شد به صیقل خورشید سینه ام / زنگار خوردهٔ حسرت پیکان کس مباد
دست اجل کلید شکست ست بارها / قفل فراق بر در زندان کس مباد
هندو پسر تمام مدارا ست وای من / کفر اینچنین معارض ایمان کس مباد
ای دل نگشت عیش تو شیرین نخنده ... / کس چون تو شور بخت نمکدان کس مباد
خیری که هست بر سر خوان فراق هست / لخت جگر که در ته دندان کس مباد

بر نقد سود کیسهٔ ظهوری عبث مدوز
جنس وفا به گوشهٔ دکان کس مباد

آن کشته کند عید که قربان تو گردد / بی ترس رقیبان تو حیران تو گردد
جان غرقه نوشت از آن ... / بگذار که گه ... سر مژگان تو گردد
بر چهره نشاندیم غبار رمی ... / ... که به دامان تو گردد
آن خود ز غم مرگ برون آمده ... / امید که جانان تو هم جان تو گردد

زنهار ظهوری مکشائی لب زاری
هرچند اثر در پی افغان تو گردد

بهوشان چهره دل نازنین منش حسرت برنمی‌تابد
سخن کمتر جگر شور ملاحت برنمی‌تابد

چه سنگین‌ست بر جان بلاکش بار آسایش
تن چون کاه جز کوه مشقت برنمی‌تابد

برای کامگاری التفات ساقی دوران
سفال دردنوشان صاف عشرت برنمی‌تابد

صبا حرفی مگر از روی و موی گفته در بستان
که سنبل نکهت و نسرین لطافت برنمی‌تابد

جگر زخمی برای خویش گو وسیع طالع کن
که در سودای داغش سینه شرکت برنمی‌تابد

به نیکی و بد سروکاری نمی‌خواهم با غیبش
به ایشان کینه گر ورزم محبت برنمی‌تابد

چه مشتاقان دیگر از برای وعده وصلش
ندارم انتظار وعده مدت برنمی‌تابد

معاذالله خیال غیر کی در خاطرش گنجد
دل آئینه سیمایان کدورت برنمی‌تابد

ظهوری اینچنین ما را ضعیف و ناتوان منگر
که بار ضعف ما را صد چو قوت برنمی‌تابد

گریه رسمی کنم تا هایهائی برخورد
تیره گردیدست دل شاید صفائی برخورد

خضر توفیقست رهبر در بیابان سلوک
میروم راه وفا شاید بقائی برخورد

از خدا چیزی نخواهم غیر ترک مدعا
گر نفس روزی به تأثیر دعائی برخورد

کاروان گم کرده‌ام در وادی شکستگی
گوش را کو بخت کآواز درائی برخورد

در دم تیغ شگاف تازگی دارم گمان
میدوم هر سوی شاید خاکپائی برخورد

ساقی خونین دلان نوشش باده در جام
صاف گردد از بلایش پارسائی برخورد

کرد صراف تغافل جلوه گر شمشیر کین
چشم دارم کز تبسم خونبهائی برخورد

چون ظهوری زاده‌ام با خود قرار بیدلی
در گدائی راسخم تا پادشاهی برخورد

شهد لبت چو بر سر گوی شکر رود
شیرینی از شکر ز تمنا الست بدر رود

یک ساعتش به رز رود و در هزار سال
عمری که در بلای فراقت بدر رود

تا دود از سرای معشوق برآورم
خواهم نمست ز دل [illegible]

آزار را برون کشد از مغز استخوان
از داغ راحتی که به مغز جگر رود

خواهد نهاد در کمر کوه چشمه‌سار
این سیل کوه‌وار که از چشم تر رود

تا قاصد از رهی رسد آستین‌فشان
کی از دلم غبار رباید و خبر رود

صاحب جمال راه نیابد به سینه دل
ای وای اگر ز خاطر صاحب‌نظر رود

ریزد فلک به خشک زمین گر آب تشنگی
در راه شام ما چو به راه سحر رود

با اهل روزگار ظهوری به عرض عشق
مگشای لب مباد که عرض هنر رود

ز لب افغان صبح از سینه آه شام می‌ریزد
ندارم شهد عشرت زهر غم از کام می‌ریزد

همایون طائر دل ذوق بال افشانی از دو دارد
در آن بستان که از پرهای مرغان دام می‌ریزد

در آغاز سلوک افتاده راه من ...
که در هر گام صد صحرای بی‌انجام می‌ریزد

در آن بتخانه کین چندل دمید از جبههٔ کفرم
سجود دیگر از پیشانی اسلام می‌ریزد

در آن مجلس که بر می‌ ... تو افشاند دست وصل تو
گل صد آفتاب از رشحهٔ هر جام می‌ریزد

نگر عناب برخوان مدارا نقل افشاند
که در بزم تعرض زهر از بادام می‌ریزد

ز تاب آه من با آنکه مغز برق پخته شد
همان از داغ سودا شعله‌های خام می‌ریزد

ظهوری لب نگر نامحرم و محرم نمی‌فهمم
چو چشم افتاد بر قاصد ز لب پیغام می‌ریزد

خوش آنکه شام مرا بخت در سحر پیچد　　فروغ روی تو در منظر نظر پیچد
خوش آنکه خواب خیالت چنان کند بر ما کار　　بگردنش کند از دست حلقه بر پیچد
بسیر غمزهٔ او غیر ازین ندارد کار　　که زخم آرد و در پردهٔ جگر پیچد
کسیکه در ره لطفش ز هر نیک و بد خورد　　چو بار بر خود از اندازهٔ سفر پیچد
درون سینه دل لخت لخت چون جگر　　ز شوق تیغ تو بر خویش چون سپر پیچد
بدوش از سر کویت برم تماشا را　　بیاد جلوهٔ چو زلف کمر تو بر پیچد

بکش ظهوری خود را ز تلخی حسرت
بلند تکیه ز لعل تو در شکر پیچد

زخم آن غمزهٔ قتال نزاکت دارد　　تیغ برداشته اهمال نزاکت دارد
در بغل داشت خطت یار ز خط برآید　　راه گردانده کراسال نزاکت دارد
ناصحا خوان نصیحت مفگن کز پیران　　مهر پرور دل اطفال نزاکت دارد
اطلس خواجه که در دیده جلا میبرزد　　نیست زیبنده تر از شال نزاکت دارد
سینه بر سینهٔ دریا زده ام موج صفت　　گر دناصیهٔ حال نزاکت دارد
بعنان گیری راحت مگر آهی خاست　　طرز آشفتگی بال نزاکت دارد
در لحد زخم تمامی تو گل خواهد کرد　　روز محشر کفن آل نزاکت دارد

آگهی زنیکه ظهوری بچه حال افتاده است
این قدر پرسیدن احوال نزاکت دارد

داغ دل پروانه بود از شعله شهد با تیغ　　خاطرش جمع است اگر آشفته شد دامانش
خویش را از خویش پیش افگنده در راه امید　　ناامیدی کز حجبت پیا زو بنالش تبه

کشتی ادبارکم قائم شود با طالعش — گر بزد در خویش گلگلهی افتد اقبالش چه شد
آنکه پنهان قاصدان را زند از مرگش برد — آتشی را اگر [illegible] پرسند [illegible] چه شد
سال دیگر سالها را آن قدر تعجیل نیست — [illegible] از [illegible] اما [illegible] چه شد
کشت زار شعله کاران خوشه گر بیرون نکرد — داغ بر جانها [illegible] زد دانه [illegible] چه شد
سالها برعکس ست عاشق میفزاید در امید — گر نیاز هر دو بنشیند [illegible] فالش چه شد

جامه آبی کرده در کار ظهوری خنده‌ها
شوق میدارد اگر بر گریه آتش چه شد

واه از آن چشمان که خوابم را بافسون بسته اند — آب از چشم ترم بر نیل و جیحون بسته اند
آب اگر از شعله تیغ عتابش میچکد — مژده خارا نیکه جوش مهر بر خون بسته اند
روسفید آنانکه خون بسته خود را بیش — بر هم شمشیر شوخ جامه گلگون بسته اند
عاجزان کوی پیشانی چه صاحب [illegible] زنند — با چنین ورد زبان نا را چون بسته اند
تا بیاد نرگس لیلی نظربازی کند — در بیابان آهوان صف گرد مجنون بسته اند
چند بر دیوار کوی عقل سر کوبد کسی — آه ازین رسمی که آن از رسم و قانون بسته اند
نیستم ز آن توام زاهد که بر دوش امل — بار امید بهشت از همت دون بسته اند

چون ظهوری خورده اند تا که به جان زخمه
نالها از ناله بر رگهای قانون بسته اند

آتش لبانی که آب تیغ چشیدند — تیغ [illegible] آب گوهر [illegible]
[illegible] گشته اند — در [illegible] مثال [illegible]
از کعبه [illegible] — اگر چه گل از گلشن زمانه بچیدند

فارغ از اندیشهٔ بهار و خزانند / نخل تمنا ز باغ سینه بریدند
روی بخودی و سینه گشودی / لاله و نسرین برنگ و بوی رسیدند
خلوتیان بر هوای جلوهٔ قدرت / بر سر هر کوچه اشک خود دویدند

این گرفتند باغی چو ظهوری
از طرب و عیش روزگار رسیدند

بی تو خوناب کشان تو شرابی نزنند / کز لخت جگر خویش کبابی نزنند
سیر آنانکه نشینند بخوان غم تو / تشنه آنانکه ز تیغت دم آبی نزنند
مردگان تو بسر چشمهٔ حیوان نروند / ای خوش انجام که در موج سرابی نزنند
تیز چشمان همه از حسرت حیرت مردند / داد و در حشر ز بیداد فغانی نزنند
مرهم مرحمت آماده بنازند تپان / بر دل خویش اگر نیش عتابی نزنند
در شکر غوطه خورد گرچه سخنگاه سؤال / تلخ حرفان در پردهٔ جوابی نزنند

گشت آباد ظهوری که بتان از مژگان
نقب بر مخزن هر خانه خرابی نزنند

بقا گرفت بفرقم لوا مبارکباد / فنا برید بقدم قبا مبارکباد
غمم ببشرت و خارم بگل مبدل شد / در آمد از در خوفم رجا مبارکباد
بعشوه ساقی صافی درون درست نشست / شکست توبهٔ صد پارسا مبارکباد
طبیب دید که درد از علاج بیرون است / نوشت نسخهٔ ترک دوا مبارکباد
کنم بدیده تکاپوی بر سر کوی / تمام شد بره‌اش کار ما مبارکباد
رسید کار بدشنام زیر لب ایدل / سپند خواه اثر بر دعا مبارکباد

ز ذوق میوهٔ مقصود میسر و کامم
شراب عشرت تو بر جام ما مبارکباد

ز حرف شکوه ظهوری فراغتی دارد
رسیده بمقامی رضا مبارکباد

خوشم که خواری عشقم باعتبار برآورد
سمند وزد ز میدان جان غبار برآورد

ز بیم رشک بگرد خیال وصل نگردم
اگرچه محنت هجران ز جان دمار برآورد

بهر فرح که کند دل ز رشک حسرت دردی
که نقد صبر مرا هجر کم عیار برآورد

ز تاب باده برآرد گل ارچه عارض خوبان
فروغ عارضش از باده لاله زار برآورد

زمانه گل بدماند ز خار و رسم چنین است
نه آنکه ز گل یار روزگار ز خار برآورد

حدیث هجر تو هر جا که ریش کرد زبان را
ز گوش مستمعان بانگ زینهار برآورد

چرا بلند نگویم سخن ترست و ناعسم
ازان شراب که منصور را بدار برآورد

بسی بخت ظهوری سفید روز نگردم
که روزگار مرا تیره روزگار برآورد

داشت شوری از تو جان آن شهد لذیذ
شهد بر زهر تو زد جان شد لذیذ

میزبان گردید حسنت دور نیست
گر نگه در چشم مهمان شد لذیذ

داد عشقت درد و غم را چاشنی
در زبان فریاد و افغان شد لذیذ

خضر را تا شور عشقت در نیافت
کی بکامش آب حیوان شد لذیذ

یک سخن از شکر گنج لبت
طرح صد شکرستان شد لذیذ

دوش در بزم وصال از رشک تلخ
کاسهای زهر بر جان شد لذیذ

گر نوای میهمان عشق شو
حنظل حسرت برین خوان شد لذیذ

گشت از زهرش ظهوری نکته سنج
دوستان تا تنگاهان شد لذیذ

در صید گهت ز شوق یک تیر	صد سینه بدانش بسته نخجیر
چون گریهٔ ما گل تو سیر آب	چون حسن تو عشق ما جهانگیر
جور آن نکند که میکند لطف	ویران شود کسی به تعمیر
هم پردهٔ چشم مجرمان نیست	خوابی که نمود زد به تعبیر
کردیم اجارهٔ پشت و داغی	صد خرمن را حقیقت توفیر
بستیم در دون به شعلهٔ آمین	داغت ز جگر مباد دلگیر
این راه بگریه میرود پیش	از دیده خوش نشست خواب شبگیر

بوئت هوس جنون ظهوری
هین مید مد از تو بوی زنجیر

خجلت زده لب خنده برگیر	مژگان بسر شک در جگر گیر
شیرین شود زهر را شکر نه	روشن شود شام را سحر گیر
نزدیکترت بشوق خواهم	خود را ز شکیب دورتر گیر
نازیده تران بناتوانان	کاهی شود کوه را کمر گیر
بردار بموج گریه شب را	کو سیل سر به بحر گیر
از جام اجل چه لرزدت دست	از عمر لیالیست برگیر
داغی بپذیر از چراغی	تاریک ولی بلاست برگیر
انداز بزرگ همتان ست	هر چیز چو زاو دست مختصر گیر

عیب ست ظهوری از تو تلخی
زهر همه را به شهد بر گیر

پیر بجز تازه جوانان مگیر
تا نشود عشق و جوانیت پیر

تا خن گل با دل بلبل چه کرد
میچکدش جمله خراش از صفیر

داد ز آیینه زهی سخت روی
خواست برویت تبرا شد نظیر

جیب سمن وا نشود بر صبا
گر نه ز خاک رهت آرد عبیر

داغ تو داروغهٔ سروری
از جگر سوختگان زد سریر

چاشنی عشق تو آن روز یافت
کز شکرت کام روا بود شیر

نام نکردیم با آزادگی
تا بکمند تو نگشتیم اسیر

تیغ تو گردیده زبان حیات
آب حیات ست عبار ضمیر

تن شود از شوق تماشا زره
غمزهٔ تو دست برد چون به تیر

بر دل افسرده بمو یاد مرگ
نیست ز داغ تو جگر را گریز

بر سر کوی تو خرابست کار
لغزش پا گر نشود دستگیر

دور ز جان آفت این مژگان
تا نشود زنده ظهوری بمیر

زلف تو فزوده شان زنار
از دین طلبیده سان زنار

در خدمت کفر طرهٔ خویش
محکم بستی میان زنار

سررشتهٔ کفر و دین یکی شد
گردیده عیان نهان زنار

رشتم به حجاز تار تسبیح
رستند شد از مغان زنار

بازار من است خانقاهم / پشمینهٔ من دکان زنار

تسبیح مشنو ز من ظهوری
گر میشنوی زبان زنار

یار ما گشت یار ما آخر / یاری آمد بکار ما آخر
وعده را داد آشتی بوفا / اثر انتظار ما آخر
بوسه کار سر آستینی گشت / چهرهٔ پر غبار ما آخر
داد گلزار خنده را رنگی / دیدهٔ لاله بار ما آخر
قیمتی ناله هیچ کشید که / نفس مایه دار ما آخر
صیرفی شد غم و ز داغ نهان / محکی بر عیار ما آخر
برد از عرصه گوی ها بیرون / عشق چابک سوار ما آخر
آنچنان رم نکرده بود از ما / که نگردد شکار ما آخر

بر سر چارسوی رسوائی
شد ظهوری دو چار ما آخر

بدرون حیرتی درون آور / از هوس خویش را برون آور
شکیبای بس گران در عشق / بر سر عقل ذو فنون آور
میتوان پنجه فرو تابید / قوت بازوی جنون آور
بر کند کار خنده تا رنگی / سمن گریه لاله گون آور
ور ترا آرزوی هستی خود را / بکمی از همه فزون آور
زاغ خود را اگر از همای مدان / در پرش سایهٔ شگون آور

به گریبان خود فرو کن سر　　وز گریبان او درون آورد

زهد و افسردگی ظهوری چند
رو به زندان گرم خون آورد

پرده بر عارض چو ماه مدار　　روز ما را چو شب سیاه مدار
دود دیبا بیا نیاور دست　　غیر را بر فغان و آه مدار
تا هوس در دلی نیابد راه　　رحم کو در دل تو راه مدار
من و اندیشهٔ دگر هیهات　　بجلی کیست این گناه مدار
طفل کردی بعشق پیران را　　این همه شوخی نگاه مدار
بادها را نگاه دارد دگر　　یا دلم را دگر نگاه مدار
پرتو دیگرست حسن ترا　　رشک بر آفتاب و ماه مدار
[illegible]بار گل و گیاه مبین　　التفات گدا و شاه مدار

شد ظهوری بزهر چشم بکش
یک شکر خنده عذر خواه مدار

رونق از دکان ما برچین وز بازار بجز　　نیست گر از مشتری گیران خریداری بجز
سود در بازار تجربه ست سودائی مکن　　ترک تا رس گر نباشد ترک دستاری بجز
در دکان مستان باید که باشد هر متاع　　تا کنی در کار اهل عیب پنداری بجز
ناز بگزین تا ز ما دل بر نتابد نفس　　تا سزائی بشنوی رو سزاواری بجز
صرفه دارد هم خود آخر از تو خوبان مخر　　با وجود طاقت کم ناز بسیاری بجز
سرخ روی سود این سودا ستم بر خود مکن　　زحمنایی کاری از تیغ ستمگاری بجز

ای که سودا میکنی با چین کاکل زود باش — بهشتی بیعانه از هر تار زنّاری بخر

رشتهٔ باید چه در کفر و چه در ایمان بکف — گر گره بگشود از تسبیح زنّاری بخر

خلوتی بگزین که تنهائی نیارد ازدحام — تا نبینی روی عکس آئینه زنگاری بخر

بر گرفتاران بآزادی گذشتن عیب دان — چند بیکاری فروشی بی هنر کاری بخر

بیع حسنی رو مکن نقد قبولت در کف است — صد زیان بهتر ز یک انکار اقراری بخر

بر رخ خوابت ظهوری چشم پر آبی بزد
تا زنی بر آتش من باد دامانی بخر

برتا به دلا تپیدی آخر — در بیخودی از رمیدی آخر

در عشق لباس تنگ طاقت — بر قامت خود بریدی آخر

صیادی سالها عبث بود — از آهوی خود رمیدی آخر

یا در مژه بخونت انگند — در خاطر خود خلیدی آخر

عکسی که فروغ جان از و بود — ز آئینه برون کشیدی آخر

از شرکت عشق خود فروشان — ننگ دو جهان خریدی آخر

شد گفتهٔ تلخ من یقینت — زهری بگمان چشیدی آخر

ناگفتنی گر بود گفتنی — ناشنیدنی شنیدی آخر

کردی با خویش آنچه کردی — دیدی که از چه دیدی آخر

گو گوشه نشین ظهوری
از خویش بدر دوی آخر

نیست جسمی از جسم من بیتاب تر — نیست چشمی از چشم من پر آب تر

پیچ و تاب ریشهای جان سرپس
از خم آن طره‌ها پرتاب تر

بیخودی میباشد و بیخودترے
صبر سیماب و زمین سیماب تر

سرفرازی در خور افتادگیها
کامران تر هر که بی اسباب تر

حسرت من شد حباب خیمهای خلق
رشتها از دوستی نایاب تر

خنجر خود را بجهر آن داد اجل
کس نمی بیند ازو قصاب تر

شعلهٔ رنگین تر از آهم که دید
اشکم از اخگر بهین سیراب تر

نقد بازاران را عیار دیگرست
زاهدان از یکدگر قلاب تر

خشک لب افسانه خوانی کرده‌ام
گشته از اشک ظهوری خواب تر

روزم از بختم خضاب آلوده تر
لطفش از قهرش عذاب آلوده تر

در سؤال من خموشیهای او
از سخنهایش جواب آلوده تر

آشنا میبایدم بیگانه کرد
اختلاطم اجتناب آلوده تر

صبح از خوناب داغ من نشست
سینه من آفتاب آلوده تر

اینهمه گلهای تر باغ هست
غیبت از جیبش گلاب آلوده تر

بختم از افسانهای خویش ساخت
صبح را از شام خواب آلوده تر

دیدم آخر دامن پرهیز را
از لب ساقی شراب آلوده تر

سیر ساقی با رخ خوی کرده دوش
گرد شب را ماهتاب آلوده تر

مولوی علم ورق شوئی نخواند
هر زمان بحثش کتاب آلوده تر

برگرفتی گرچه از عارض نقاب
حیرتش وارو نقاب آلوده تر

چون ظهوری کرده ام رفع حجاب
گشته ام لیکن حجاب آلوده تر

ای غمت گنج طرب را گنجور
صحت از حسرت رنجت رنجور
سینه از آه تو بسم سنبل خلد
جگر از داغ تو شد شعلهٔ طور
سخنت تلخ و دهانت شیرین
نرگست مست و نگاهت مخمور
هر طرف ورد قوی مایهٔ تو
گرد از ناله چه لب ها معمور
شد ز استادی غم آه مرا
نفس سوخته جانان مزدور
آن غزالی که اگر رام شوی
چشم رضوان رمد از چهرهٔ حور
گریهٔ شور بدستور کنم
گرد هر خندهٔ شیرین دستور
کس مبادا از تو بدروری نزدیک
دور از دل شده گان هجر تو دور

شرح بیطاقتی هجر از او
واگذارم چو ظهوری بظهور

داغ تو اگر شود خریدار
آرند چه سینه ها ببازار
پیوندی تازه طرهٔ تو
صد برهمن گسسته زنار
سرگشتهٔ پهن دشت عشقت
از پای گرفته پای پرکار
برخوان نشاط باد روزی
از مغز غمت یک استخوان وار
هر سال وظیفهٔ بهارست
از روی تو رنگ ارغوان زار
افسانهٔ شام دوری تو
هر خواب که بود کرد بیدار
تا کین تو بر سینها زد نکس
بر آئینه رانده ایم زنگار

ور ناله همه زیار خویش اند / من می نالم زیار اغیار

از ناز نیاز چشم دارد / گاهی که عزیز میشوی خوار

یکبار ز خود مرم ظهوری

هرچند سری بخویشش میدار

بر جفا زن و وفا بکار مبر / درد داری دوا بکار مبر

چون ز بیگانگان نظر باز ی / نگه آشنا بکار مبر

یا بمن کینه یا بدشمن مهر / این جدا آن جدا بکار مبر

بوی پیراهن تو حق منست / در سمن گو صبا بکار مبر

این گرهها که ابروت دارد / همه در کار ما بکار مبر

کار و بار انتها پذیر شده است / روش ابتدا بکار مبر

هیچکس همچو من نمی نالد / درد خود هیچ جا بکار مبر

گفت بی اثر ظهوری چند

درد و داعا بکار مبر

شد دعا محتاج دشنامی دگر / ما و این ناکامی و کامی دگر

آه در صید پریشان کاکلی / هر زمان میتافت گو دامی دگر

هرچه خواهد او همان خواهیم ما / نیست غیر از کام او کامی دگر

اینچنین گر میشود آرام صرف / وام باید کرد آرامی دگر

سوختم صد بار نا میخته هنوز / گو چو من از پختگان خامی دگر

عیش جسم با جرعه میریزم بخاک / سر خوشم از جرعه جامی دگر

در فنا یک گام خود برداشتیم
با آن ظهوری می‌رود می گام دگر

صبر بر جور و جفا از من نمی آید دگر
بیوفائی بیوفا از من نمی آید دگر

دست و پا تا کی توان زد بهر یابین آرزو
در خوی خجلت ثنا از من نمی آید دگر

وقت صبر جدائی نیست میگویم دگر
عجز عرض مدعا از من نمی آید دگر

گریه شور از برای خندهٔ شیرین مخواه
بهر دشنامت دعا از من نمی آید دگر

چشم شد بیگانه از همچشمی بیگانگان
آن نگاه آشنا از من نمی آید دگر

در سخن گو باش زخم عشوه یا مغز جگر
مهر شد لب مرحبا از من نمی آید دگر

عطر جنت بهر مغز هر که میخواهید بس
ره گرفتن بر صبا از من نمی آید دگر

در جواب پند گو چون و چرا در کار نیست
با ظهوری ماجرا از من نمی آید دگر

ای ز خود هم بیوفاتر بیوفائی اینقدر
آشنائی آن قدر نا آشنائی اینقدر

رونما شد خود دل و دینی که می‌آید بکار
سیل اشک ناشکیبان خودنمائی اینقدر

در محبت گو نمیدانی محبت را ز من
از خدا اندیشه کافر ماجرائی اینقدر

مهوشان خالص نمی‌بینم نیاز غیر را
شرمی از مخلصان یار ریائی اینقدر

در چنین خرم بهاری بلبل پژمرده دل
از کجا آورده برگ بینوائی اینقدر

شد ظهوری پارسائی و تو در تقلید زهد
با وخصمت پارسائی پارسائی اینقدر

گشتم جدا اگر از تو ز خویشم جدا مگیر
این کار رشک کرد مرا بیوفا مگیر

نگر جواب لازمهٔ عقل و عاقلی است — این ما عشق و عاشقیست کم گیر خطا مگیر
ترسم تمیز ورد تو بر هر زبان فتد — گو ناله تو بر لب اغیار جا مگیر
مستور کرده ایم لب از ناله های زار — ما را از تاب درد خراب و ا مگیر
تا از تو ناز بود ز اسیران چه ساختست — حسن تو گشته بیش کم عشق ما مگیر
گیرم که آشنا بسخن نیست شکوهٔ — بیگانه زاد گر بسخن آشنا مگیر

میباش پردگی که نداریم تاب رشک
گو دیدهٔ امید ظهوری سرے جلا مگیر

چند در عشق دل دکان دگر — سود من هر زمان زیان دگر
با خوی شرم رنگ لاله چکید — رشکم آورده ارغوان دگر
گوش کن تا بناله پردازم — دارم از درد داستان دگر
میدهد آبروی جبهه بباد — سجده بر خاک آستان دگر
درد دل مرگ کرده ام خوشنا — زنده کی میکنم بجان دگر
تا محبت ز خویش وام کنم — ای دریغا چو من ضمان دگر
حرف سازان مهر بر لب را — بیزبانی و هر زبان دگر
رو شناسان کنج عزلت را — بی نشانی کند نشان دگر
بوی آن دل که مغز پیکان نیست — جهد این تیر از کمان دگر
اختر هم را بر اوج بودی دست — گر بپا می شد آسمان دگر
زمی از من مجو سرے در سخن — دارد این مغز استخوان دگر

از ظهوری برای پهیران

عشق آورده مهربانی دگر

با اثر دم میزنم آه از هوا آزردگی
کار اگر شد ناله دود آه ابر کاری دگر

از بنای صبر دلها آفت ویرانیم
در میان دوش آن بیماری دگر

عشق دستی داد و در پیش شکستن دو دل
عقل را یا زار دوست از نگاه آزاری دگر

ساقیان خردسال و پارسایان کهن
هین ببین تا زین چه مستیست هشیاری دگر

عاشقم دشنام را گفتن ندانم از دعا
فرض گردیدست پاس غیرت خواری دگر

گریه‌ام زارست صد ره گریه‌ام زان زارتر
تا چه بگشاید نشستم بر در زاری دگر

محضر راست بنام زد داغش مهر شد
بهر مرهم مینویسم خط بیزاری دگر

آفت مرهم ظهوری در یاد از زخمهایان
راحتی بر سینه بستم از دل افگاری دگر

بیخودی سرگرد اگر حرف سفر بر ما مگیر
نیست از احوال خود ما را خبر بر ما مگیر

بر دل آشفته طغیان جنون افشرده پا
راه بیراهی اگر کردیم سر بر ما مگیر

گلشن کوی ترا بیخار و خس میخواستیم
ما گیاه خشک و تو گلبرگ تر بر ما مگیر

اشک گلگون بر رخ زرد گنهگاران دوید
عذر رنگین شد بجو تاب جگر بر ما مگیر

کار ما از پیش بیجا اینچنین افتاده پس
رخت دل انداختم از دل بدر بر ما مگیر

بر امید آنکه نگذاری در رفتن زدیم
هیچکس خود را نخواهد در بدر بر ما مگیر

خویش را ناحق بکشتن داده بودیم از فراق
الحذر زین فکر باطل الحذر بر ما مگیر

از برای عیب جویان کار پیدا کرده‌ایم
بخت کس یا رب نیفتد بی هنر بر ما مگیر

بر سر کویت ظهوری از وطن از یاد رفت

فکر رفتن کرده از خاطر سفر با گیر

پاس ما هم از من نمی آید دگر
منع بیتابی نه فرماید دگر

حسن لیلی باز خواند خویش را
عشق با مجنون نه پیماید دگر

کار مجنونان برسوائی کشید
عشوه و پنهان نمی آید دگر

دامن دلها پرست از چاک جیب
جیب ورگلزار نگشاید دگر

بر نمیدارد دل از اغیار دست
دشنه مژگان فرساید دگر

درد عقابانه بر مالید دست
استخوان ساطور پیماید دگر

زعفرانی گشت رخسار از غمش
بر نشاطم خنده می آید دگر

زخمهای سر زنش دل را بجاست
زخم سم را مرهم نیالاید دگر

جستجویش تو مشق طهوری دور گرد
در طلب یک دم نیاساید دگر

سوختم وز ساقیان در ریختن کامم هنوز
مردم از بوسه چنیان لب جامم هنوز

در هوس بختن تعب خون گشته خوش مصیر
از نگاه گرم خواهد ساختن خامم هنوز

عمر را میخواستم شیرین به تلخی از لبش
ریخت در کامم اجل زهر و در ابرامم هنوز

با وجود آنکه نتوان بردن پیشش نام من
هر که را خواهد شود ننگ لبش نامم هنوز

گشت چیر تخانه ام ویران و خاکستر باد بر
از دو جام در رو دلم مشد بر در و بامم هنوز

گرفتار قطره با مهر تو هم از بهر بر
سیر و دا با آنکه صد خمخانه در جامم هنوز

در دل روزم دل شبها گرچه خویش کرد نیا
صبح وار دسینه بر سینه شامم هنوز

سجده رومی دگر تا بدان از بیشانیم
شرم باد هم تربیت میخواهد اسلامم هنوز

لب بدندان ریزه ریزه لعلها خاییدنم　　خصم تا در بحث عاجز لب ز الزامم هنوز

فال میگیرم که هست از اشک حسرت ساغرم　　سخره نیک و بد تشویر ایامم هنوز

گشته ظاهر هر سپاسم چون ظهوری مهر و کین
خویشتن را خاص می پنداشتم عامم هنوز

حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز　　شعله هر آتشی برچیدم و خامم هنوز

الفتی خوش در قفای وحشتم افتاده است　　وحشت دشت از خویشتن گم کردم و رامم هنوز

باوجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست　　یک نفس آرام نگرفته است آرامم هنوز

فارغم از آسمانها بر خویش دارم باقی　　هر دو عالم زیر بار وام و در دامم هنوز

لب چشیده زهر غم در شیرخوار گرده ام　　میبرد او طعن شیر و شکر از کامم هنوز

مستی این هنگامه ها گیرد برایم هر زمان　　شور صد میخانه سر بنهاده در جامم هنوز

دل نینشاند وست از طوفان باده آتشین　　بردم گرداب داغ سینه آشامم هنوز

مرغ دل را در قفس دارد هم از بال و پر　　عشوه ساز من بنا در دست و در دامم هنوز

در دلش جا از برای هیچکس نگذاشتم　　وانکرده در زبانش جای خود نامم هنوز

در جوابش قاصدم دارد سخن صد نامه وار　　از زبان خامشی نشنیده پیغامم هنوز

گفته ام با وحشت احوال ظهوری بارها
بهر عرض حال خود در پاس هنگامم هنوز

جانا نکس نشنود آن داستان هنوز　　افتاده دل قبول و خجل مانده جان هنوز

جرمم همین که قرارش قرار نیست　　دارم بخویش صبر و قراری گمان هنوز

در برد و زرد راحتم از نقش بهره نیست　　از داغ کعبتین نگشت استخوان هنوز

هرچند دل ز خنجر مژگان فگنده‌ام — خود را بلعبش غمزه زند بر سنان هنوز

معلوم نیست نهایت نامهربانیش — هر روز عشق میکندم مهربان هنوز

پیکان بجذب مهر در آغوش زخم — ناجسته ناوک ستمش از کمان هنوز

بستر ز خاک آن سر کو یافت خفته‌ام — بالین نیافته سر از آستان هنوز

در حرف داغ تو جهدم برق از نفس — با شعله هست داغ کهن همزبان هنوز

میزان نزاده در رهم بنهادیم برگران — بر خاطر است خوش شکیبا گران هنوز

سود و صالی گشت میسر بسعی بخت
زشکستهٔ پیه واز ظهوری زبان هنوز

مردم و میسوزد از هجران هنوز — شعله کش هست آتش هجران هنوز

بر طرف اسباب فرو چیده دارد — ناله من هست بسامان هنوز

نیست نمی در جگر و میکشد — گریهٔ غم کوه طغیان هنوز

غمزه همان دشنه کش و فتنه جوست — صف نشکست آن صف مژگان هنوز

میشمرد دل بجا به که داشت — جور نهان لطف نمایان هنوز

دامنم از چاک گریبان پر است — داد از آن چاک گریبان هنوز

تفرقه بر خاطر من گشته جمع — آه از آن زلف پریشان هنوز

چشم ظهوری هوس میکند
گریهٔ آن غمزهٔ خندان هنوز

گرچه رسوا شده‌ام راز نهانست هنوز — مشکل حل شده محتاج بیانست هنوز

گرچه واسوختم از رشک چنان میسوزم — بار دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز

مصلحت بر زبانم مهر نهادست ولی
لب خاموش ز راز فغانست هنوز

غمزه بر مغز جگر گر نه کشد دشنهٔ کین
مژه را نیش بلا در رگ جانست هنوز

گر زبان از سخن ناله سر می پیچد
گریه را بر مژه ها حکم روانست هنوز

همزبانان ز پی کالای بلا میگردم
کیسهٔ سعی پر از سود و زیانست هنوز

سجدهٔ داغ جنون سیده از جبهه شبان
گرچه غافل شده زان قاعده دانست هنوز

کوه اندوه ظهوری ز کمر نگشاید
بتمنای میان پیر و جوانست هنوز

جان فدای طره خاطر پریشانست باز
دل کباب چهرهٔ صد شعله درخشانست باز

هیچکس را نبض دل در دست بیداری مباد
در رگ جان نشتر از نوک مژگانست باز

خوش سبکرو جانانه دنبال سواری دیده ام
کوه طاقت همعنان گرد جولانست باز

محنت دیگر فکر باید کرد سختی میکشم
واقعی ایدل که دلبر پشیمانست باز

در تماشای بهاری دیده را گلها شگفت
هست نوروزیکه در عالم گلستانست باز

در درون می پیچم هر دم خیال طره
صنعت آرایش دماغ از طره ریحانست باز

ور گدا از طعنه افسرده جانی میستم
داغ دل صد سینه دارم در گریبانست باز

عشق مستوفیست حکم آورده ز دیوان حسن
نیست دخلی عقل را دشوار آسانست باز

بر سر کوی ظهوری سیر اسفر بایدم
فارغ از گلگشت باغم باغ زندانست باز

محنت رمیده ز آرام نشد خرمی هنوز
مردیم ره نبرد بتنها کمی هنوز

برچیده سوز مجلس هنگامه جست سوز
ریش از خراش نوک لب باقی هنوز

جنس غمی نماند ببازار روزگار
جان مرا معامله با درهمی زر هنوز

با سدره همطراوت و همجلوه نخل عبیر
یکسان نه بجاک گشت کس از بیغمی هنوز

خونناب دردمیج برآورده درجگر
بر زخم دل نکرده نگه مرهمی هنوز

بی نسبتان حریف می بزم محرمے
با در تلاش نسبت نامحرمی هنوز

داد غم صلح و جنگ بهم دست آشتی
خصمی میان عهد تو و محکمی هنوز

ترسم دلت ز مرگ ظهوری شود ملول
در چاره ممکن است مسیحا دمی هنوز

خون از رباب و فغان از غنچه بر باد ریز
خاک شد گل بخون طرح بنای داد ریز

تا ز تاب حسرت مستی سر انگشتان گزند
مستی از نقل و گزک در مجلس زهاد ریز

آنکه بر خسرو ز شور خنده افشاندی شکر
زهر چشمی بسم زکات ناز بر فرهاد ریز

باغبانان چون کرده آهنگ قتل تریان
لطف فرما گر نشان در سایهٔ شمشاد ریز

پس بنایان از هر سر موپای دیگر تراش
در رهش چون خاک گردی خاک ره بر باد ریز

گشته بیمار چشمی صد دل و دین وام کن
جلوه رنگین‌تر بهای غمزهٔ صیاد ریز

نگاه بیگانگی از آشنایی بر مخیز
میتوانی گرد صیدش دانه بر صیاد ریز

رهنمائی نیست در تعمیر راحت داغ را
کو خرابیهای خود بر سینهٔ آباد ریز

تا ز درد ظهوری تشنه حاصل کند
در صبوحش جرعه یک صبح بر او در ریز

سراغ داغ کن ای سینه برخیز
نداری مهر بر بنجیند برخیز

رخ و برخیز تا عکس در افتد
تو ای دیده را این آینه برخیز

نگشتی گرم از اطلس برازی　　بسوزان خرقهٔ پشمینه برخیز
نه بازیچهٔ طفلان چه پیریست　　تو ای درد و غم دیرینه برخیز
برین خوان نیست چیزی بهتر از زهر　　نداری لذت لوزینه برخیز
نشست و خاست از ساقی بیاموز　　نشین در شنبه و آدینه برخیز
ظهوری صبح کن خود را که شامی　　به شستن صفای سینه برخیز

عشق می ورزی ز هوا بگریز　　درد میخواهی از دوا بگریز
می صحبت اثر و هر ترسم　　از حریفان بیوفا بگریز
قدر بیگانگی نمیدانی　　وام کن یار آشنا بگریز
از شهیدان خون فروش مباش　　روز محشر ز خون بها بگریز
نگهش خوش چراغ میگیرد　　نه کشتی منت از صبا بگریز
گرچه خود را بآب خواهد داد　　کو سرشک گریز پا بگریز
پس نشین پیش چین عرصه نه　　غمازی غمازی از غزا بگریز
ورنه بستست تازه کاخ بقا　　به کمین دخمهٔ فنا چه بگریز
حیف باشد که مدعی باشی　　هان ظهوری ز مدعا بگریز

خاطر رم خوردگان صید دلارام ست و بس　　در شکار مرغ دل تار نگه دام ست و بس
جلوه گر باش صد خورشید بر اوج فلک　　عالم آرا آفتاب گوشهٔ بام ست و بس
وعدهٔ خوبان نمیدارد خطر از بی از دقا　　در تسلی کاری دل طرز پیغام ست و بس

خیر کی مینم که فکر مطلب دیگر کنم / در زبان من دعا مانند دشنام ست و بس
دارم امروز آنچه در کارست اهل عشق را / وانچه فردا هم بخواهم عیش و آرام ست و بس
شد غم سرگشتگان آخر کنون آوارگی / سر به بال من سرگشته ایام ست و بس
عقل اگر خضر ست ای وای تو ره دورست دور / طی صد وادی بپای عشق یکگام ست و بس
دل نشد سیراب یکبار از زلال شعله / میوهٔ این حسرتستان ناله خام ست و بس
بوالهوس کو از ره خمخانهٔ ما یا کس / عشق در رسوائی بجای بادهٔ در جام ست و بس
مقتدای دیر هم زرق و ریائی میخرد / نی همین تقوی فروش شهر بدنام ست و بس
پند تلخ من بشیرینی ظهوری گوش کن / خوش ترا با زهر ناکامی همین کام ست و بس

شمیمی را نباشد منتی تا بر مشام کس / براحت باد دایم مغز از رنج زکام کس
اگر قاصد کشد منت ز عاشق جای آن دارد / که میگردد دمش گیرا نداز پیام کس
عبث در پردهٔ دل آرزوی نامه می پیچم / زبان خامهٔ خوبان نمیگردد بنام کس
ملک را مغز بر اوج فلک از تاب تب پخته / اگر جوشی برآوردی تمناهای خام کس
تمنای غزال و شکیبائی زهی خجلت / چه میکردی اگر آرام کس میبود رام کس
ز مستی جرعه میکارم بجز من لب بسه میزدید / بلی هرگز نکردم لب چشی کام جام کس
کند کم شاهراه صبح شبهای سیه وزان / چراغ دل نهند اگر بر راه شام کس
درنگی در تلافی گر جفای نبی ز دشمن / همان خود میکشد از خود نبرده انتقام کس
بخصمان بحث الزام ظهوری کی درست آید / سخن در لب شکستن تا نباشد التزام کس

کشتیم ناتوان ز تو گر میتوان برس — با ما ز شرارت مکن از خود نهان برس
داد از تو داد و داد ستمدیدگان بده — آواز قهقۀ باخندۀ دشمنان برس
در بیع ماست شادی و اندوه هجر و وصل — سودائی همه قصۀ سود و زیان برس
باگریه گشته دیده بیگانه آشنا — احوال دوستان خود از دشمنان برس
ما را که چشم پرسش بیگانه از تو بود — یکروز را ز زبان تو گو همزبان برس
داغت بمغز رفته فرو حال چشم و جان — از شعله‌های تفتکدۀ استخوان برس
تصدیق همزبانی ما جمله کرده اند — انکار تا کی از دل نامهربان برس
شبها که طوف کعبۀ کوی تو میکنند — مژگان قدم که میکند از پاسبان برس

بر چشم خونفشان ظهوری ترحمی
در دل ز غمزه که خلیدش نشان برس

حال چشم دور از آن رخسار میپرسی مپرس — اشک غم شد حسرت دیدار میپرسی مپرس
صد وفا و یک جفا آید خریداری کجاست — دوستی را قیمت و مقدار میپرسی مپرس
آتش ما را مکن در گلشن عیشم تیز پر — بلبلان را از گل و گلزار میپرسی مپرس
نقد و جنس هر دو عالم رفته در بیعانگی — از زیان و سود این بازار میپرسی مپرس
خنده لبریز هرگز آشنای لب نگشت — دیده را از گریۀ سرشار میپرسی مپرس
خرقه گشت از دست ما زیبهای خوبان چاک چاک — داستان پود و حرف تار میپرسی مپرس
عیب را در دوستی با من نه با خود هم مسنج — کمتر است از خود از و بسیار میپرسی مپرس
توبه شاید بر شکست طرۀ ساقی زند — از ندامتهای استغفار میپرسی مپرس

حرفها باید نهفت از خود ظهوری لب ببند

نشوم نومید ز غمخوار میسری مپرس

نیست شکلت ز هر که هست بپرس
هرچه باشد ز مه پرست بپرس

حال پیمان صبر و طاقت را
از خم موی پرشکست بپرس

ضعف زور باده غم خویش
از نفسهای آه مست بپرس

ای ز لعل تو خنده عقده گشای
اشک ما را گره که بست مپرس

ماه رنگ شکسته دارد
از کله گوشه پرشکست بپرس

هر شکستی که ریخت بر دل ما
طرفی از عهد ما نه بست بپرس

دانه گردید شادی جاوید
که ز دام غم تو جست بپرس

دل نداری بناتوان گه پی
میرود کار دل ز دست بپرس

عیب بالانشینی و نشیمن
از هنرهای آنچنان پست بپرس

همه شبها ز روز من بتر است
گر باین رو ز من نشست بپرس

نیست کاری بجان ظهوری را
از اسیران دل پرست بپرس

با آنکه شهره گشته پروانه داستان کس
حرفی نگفته گوش ز دوستان کس

خوارم حریف سیر عزیزان نمیشوم
خاری نشست در کفم از گلستان کس

در کوی شکر بی غلط شکوه میزنم
در شهر و کو بهر نامهربان کس

پنهان و آشکار نگه ضبط کرده ام
سوگند میخورم بنگاه نهان کس

افسرده کو بعرض تمنا برد خوش
کز تاب کینه سوخت سخن در زبان کس

تا هیچ سمند پند چه مهمیز میکنی
بیجاست طعنه چون رود از کف عنان کس

آسان توان چراغ وفا برفروختن
باید که کار مغز کند استخوان کس

دخل نفس به چرخ عجب گر وفا کند
بی صرفه صرف میشود آه و فغان کس

تشریف زیب عشق ظهوری بر کشید
هم جلوهٔ اند شال کس و پرنیان کس

چون بود درد تو درمان شناس
ناله در لب شکن افغان شناس

غیر جانان نه شناسی زنهار
ناشناسنست بلی جان شناس

جوهر دل بنا گوهر چیست
قطرهٔ خون شود عمان شناس

از مقام غم و شادی بگذر
خاطر جمع و پریشان شناس

شوق را ز در بسر پنجه در آر
چاک زن سینه گریبان شناس

دیده بر همزن و حایل بردار
بنشین گنجی و دربان شناس

دم تیغست بمنت دم آب
خضر و سرچشمهٔ حیوان شناس

گل حشمست گل باغ جنان
گلخنی باش و گلستان شناس

سود کم مایهٔ ظهوری سهلست
مایه داری غم ازان شناس

عشق تو برشست و هوس خار و خس
شکر که رستیم ز ننگ هوس

شعله کشد آتش ظلم فراق
سوختم ای وصل برا دم برس

رو نرود پیش اگر یک قدم
گرد دل مجنونش بنا شد جرس

کعبه دود برسر ره گرد رود
خار بیابان تو در پای کس

باد پر از خاک دهان سوال
از تو بجز تست اگر ملتمس

در سخن گریه ظهوری بجوشش
شور مکن چند توان گفت بس

جور و جفا ز حد مبر ای بیوفا بترس
ای بیوفا بترس بترس از خدا بترس

بیگانه را بجنبش مژگان مگر مخوان
نشتر مریز در جگر آشنا بترس

تا چند از تو دور و جدائی کشد کسی
پیوند جسم و جان شده از هم جدا بترس

در نفس نماند ز دستِ خناق رشک
بر خلق اهل عجز میفشار پا بترس

بیجاست التفات تو با غیر و بد نماست
بر خیرگی مشو ره ز طعن بجا بترس

هشیار اگرچه صاحب نقشی منازکم
در نرد دوستی ز حریف دغا بترس

پشت محال آه بهر چهره دل مده
ز آئینه تو روی بتابد جلا بترس

در دوست کمال یابت ظهوری گر منال
فکر گزند کن ز سپند و دوا بترس

عشق بر خاکستر منشاند برادر رنگ باش
شو نگر و بدست از شکوه دولت و تنگ باش

در بجوز ناله بر آتش فگن لخت جگر
دل ز غم خون کن خجل اگر گریه بیرنگ باش

بی اصولی گر نه رقص بیقراران بنگر
جز بدرد آرزومندی منال آهنگ باش

آشنائیها ترا افگند در بیگانگی
چند بگشائی بغل با آشتی در جنگ باش

بر ستمهایش ترا ز دگر بنام من بنی
جسم چون کاهم ببین صد کوه گو یا سنگ باش

سود بازار زیان پر مایه دارد مرد را
نقد نامت هست جویای متاع ننگ باش

بر کشاد جبهه کس دیده خواهش مروز
نیست تا کی وز بیت چین خاطرت گو تنگ باش

وعظ صیقل منیز نه ایام تنها نیست هان
تا نه بینی عکس خود آئینه گو در زنگ باش

گرم رو سوز و سراغ منزل او دل زبان
برق شو و ز سالکان راه بی فرسنگ باش

کار تو بر کرده خوش رنگی ظهوری شکوه چیست
شکر پرداز بلاستهای رنگارنگ باش

ای دل ز جگر سپر بسر کش
این شعله و تیغ بر خطر کش

در عشق علم بلند دستی
خطی به فلک ز آه در کش

بر اشک غمت نشسته گردی
در گریه طراوتی دگر کش

چشمی بکار بر نگاری
صد باغ و بهار در نظر کش

در پردهٔ شام دل چه پیچی
روشن شو و پرده بر سحر کش

دل تشنه چشمه سار داغست
نم در رگ و ریشهٔ جگر کش

در داغ نفس نشان ظهوری
خامست بشعله آه در کش

به بین یوسف و سجدهٔ مهر و ماهش
بر آورده عشق زلیخا ز چاهش

نشیند درست آنزمان نقش خاطر
که یاد نگاری کند تکیه گاهش

رسد صد خطر پیش از زندگانی
بعمری که مرگی نباشد پناهش

ننازد شهنشاه بر خاکساران
که پامال گردد طرف کلاهش

تجلی طلب وادی پیش دارد
که طوریست در هر قدم سنگ راهش

بسوهان نباید طوق اسیری
که بر ساق عشقست زنجیر آهش

ز ابر کرم کو نم پنجه داری
که در دست برقست جیب گیاهش

رمی خورده عقلم ز زنجیر چشمی
که صد دشت مجنون چرا اندر نگاهش

شبی که به پهنای روز قیامت — درازست سودای زلف سیاهش

ظهوری محبت بآن طره مپیوند
که صد کوه گردید با سنگ کاهش

خوشا تازه رویی که از رشک آلش — برو پرده رعنائی ماه و سالش
زهی عیش رنگین خونابه نوشی — که یاقوت ترگشته مغز سفالش
بسیرابی تفته جانی بنازم — که بر شعله پیچیده موج زلالش
چه رشکست بر قدر بی اعتباری — که شرمنده پرسشی نیست حالش
از آن بیخودانم که هر دم ز بوی — دواند صد جا صبا بر شمالش
وصالش کجا من کجا در تماشیم — که سازم خیال آشنا با خیالش
چه عشرت که پروانه گردی به آتش — در آتش نبودی که از رشک بالش
بگرید سخن بر لب بی زبانی — که بخت جوابی ندارد سوالش
بر افتاده دیده ام دوخت حیرت — که شد مردم چشم مشاطه خالش
دل خیره سر میکند دستبازی — بزلفی که افعی خورد گوشمالش

ظهوری کجا پیشه گردی تواند
که گردید با نفس خود در جدالش

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش — جانی کشم بپایش جامی کشم ز دستش
بر گریه شور ریزد از لعل نوشخندش — بر توبه سایه افتد از زلف پرشکستش
از شادی وصالش بر بستر غم افتم — خمخانها بگیرم از خنده های مستش
گر در رفو نگردد چاک دل فگارم — تا سینه ندوزم از ناوکی بشستش

دردی بلند شد ز ناخن دست دل
صد جا کمین ندیدن گر دست هر تغافل

معلوم میتوان کرد از نالهای شستش
باور مکن که هرگز صید از دام جستش

خواهد کند ظهوری تحمیل گنج آن لب
زخمی که گرد دندان در کار شست و شستش

هنوز بود سر درس دایه در ته زنخش
بزیب سکه خالش رسیده محضر خوبی
ز صید کردن من می رمید گرچه بظاهر
برای بخت منت اینهمه عزیزی خونم
غبار آن سر کو گشته کیمیای محبت
میان زخم پرستان ز مهر خویش تلاطم
ز هجر گرچه کبابم ز تاب رشک خلاصم
حصار زهد و ورع بر کسی وبال نباشد

که ماه غاشیه بر دوشش ز نیمشب جنبش
بلی درآمده اقلیم حسن زیر نگینش
ز غمزه های بنانی نشانده ام بکمینش
حلال باد اگر مدعی نداشت بزینش
ز بسکه خورده فرو خون اهل عشق مبین ریش
اگر جگر نه کنم مرهمی ز خنجر کینش
که کوچه گردی من کرده است خاکنشینش
که چشم کافر او رخنه کرد در دل و دینش

رجوع دارد و درمان پذیر دست ظهوری
نشاط و عیش نداند دلی که نیست غمینش

سخت ناپخته بجوش بجوش
مست چهره تا کمی بر چشم
ناخن ناله را خراشی نیست
دو جهان سود اولین نظرست
کو چنان ناتوانی که توان

خوش پس افتاده یکوش یکوشش
حلقه طره تا یکی درگوش
خجلتم گشت بی اثر مخروش
بجای نظاره نه فروشش
ضعف را دستی افگند بر دوش

تفته صحرای عشق را نازم / از تف‌اش قطره گشته دریا نوش

اینچنین دل نمیکشد به بغل / گر نمیداشت سینه آغوش

میر سر خرقهٔ جگر ریشان / بجگر گوشگان دیبا پوش

بر ظهوری وبال باد سخن
گر نگردد بقصهٔ تو خموش

گنج خواهی ساکن ویرانه باش / عاقلی داری هوس دیوانه باش

تا توانی گفت دل دلدار کو / تا شود جانان ز تو از جانانه باش

میتوان پیوست میباید برید / میتوان شد آشنا بیگانه باش

خوش خماری فنه و مغفرت فرو / چند گاهی خادم میخانه باش

سبحه و سجاده وار و صد خطر / در بهای ساغر و پیمانه باش

آرزوی عیش تا افتد بخواب / در شب غم گوش بر افسانه باش

صد جهان غواص در هر قطره است / در تلاش گوهر یکدانه باش

شاه جهان گدای میشود / در پی آرایش کاشانه باش

غارتی شاید درون تا روز روز / باز کن در خود متاع خانه باش

سخت میترسد ز کشتن چشم تو / خون ما در دیده کش مردانه باش

بی‌نتیجه شکی نیست بکام شمع / داغ دار سینهٔ پروانه باش

در تو می‌بینم ظهوری نام عشق
در جنون فرزانگی دیوانه باش

چون نخوردم از تبسم نقل ریز دسکر / جان فدایش لب جیشی دارم بهر ساغر

زمزم و کوثر ندارد آن گوارائی ز بس
از جگر تفتیدگان جوی بیار خنجرش

صد قیامت پایمال اضطرابی باشدش
آه اگر بینیم یک قدم دیرتر در محشرش

رفت ظلم از حد وصالش اینچنین غافل سا
از مسلمانان چه میخواهد فراق کافرش

من وکیل وامق آتش در سراپایش زند
گر بباد دامن عذرا رود خاکسترش

بر ریاضتهای مجنون نیست یکسر آنقدر
مهر لیلی بود فربه ساخت از انسان لاغرش

اینچنین پروانه کی از شوق افتادی بجنگ
دخل دارد التفات شعله با بال و پرش

کوهکن در شکر راحت گشت سر تا پا دگر
عشق شیرین تیشه هم بر پای زد هم بر سرش

اینهمه خواری که در کویش ظهوری میکشد
در دو سر میبود اگر میبود جای دیگرش

مرده دردیم درمان گر نباشد گو مباش
شعله خواریم آب حیوان گر نباشد گو مباش

پیش ما سودائیان سوز نیاز اکسیر است
سر متاع هست سامان گر نباشد گو مباش

چاشنی گیران ز هر مرگ قوم دیگرند
لذتی در شیره جان گر نباشد گو مباش

سالکان را نیست جز گم کردن خود مطلبی
در طلب خضر بیابان گر نباشد گو مباش

گشت حاصل رتبه فرماندهی از فرق عشق
بخت نافرمان آن فرمان گر نباشد گو مباش

نقد دین و دل ظهوری میتوان بیعانه داد
جنس ناز و عشوه گر ارزان نباشد گو مباش

پیرهن برگ سمن گشته ز لطف بدنش
ای خوش آن مغز که بوئی کشد از پیرهنش

سر در آب کمر میبرد از تاب کمر
میبرد جولان هوس جلوه بسیر چمنش

وای اگر لغزش پائی نبرد دست برد
دل نزاری که رسد بر لب چاه ذقنش

زخموشی که کند تربیت کام و زبان … همزبان میشود آخر سخنم با سخنش
دل بجدست مگر وصل تو از گرو ان … سینه در نظر غمزهٔ خنجر فکنش
عجب از دولت ورع پاک برآید درویش … بخت رندی که شراب تو بجام برفکنش
بر در بتکده یکبار خدارا گذری … تا فتد مهر بت از طاق دل برهمنش

نذر کردست ظهوری که بمیرد از ذوق
آورد بار دگر وصل تو گر جان تنش

چو سایه خاک نشینم ز ناتوانی خویش … جگرنه از سر کویت برم گرانی خویش
قلم بعیش ابد در کشم به یمن غمت … نظر کنم چو به فهرست کامرانی خویش
ز سیر چشمی من حسن پروران داغند … که کرده ام بخیال تو میهمانی خویش
نیایدم بنظر صد هزار باغ و بهار … ز لاله کاری مژگان ارغوانی خویش
بهار رنگ بریزد ز شرم چون آرم … بمجلس تو من این چهرهٔ خزانی خویش
چه پر شدست ز مغز استخوان بنا بیجان … به رنج ظاهری و راحت نهانی خویش
کسیکه پای دلش را به سفت خار غمے … گلی بسر نزد از باغ زندگانی خویش
فدای طرفه جوانی شدم که پیر و جوان … کنند صرف غمش پیری و جوانی خویش
شکایتیم ز نامهربانی او نیست … بجان رسیده ام از دست مهربانی خویش

جواب هیچ سوال از تو کس نمیخواهد
برو بناز ظهوری به بیدانی خویش

ای خوش آن دم که گویم غم پنهانی خویش … زلف در دست و هم شرح پریشانی خویش
نیست مقدور کسی طاقت دشواری عشق … دیده جان داده گریزی پی آسانی خویش

خوی رشک از رگ یاقوت فرو ریزد زلب
گر کنم تربیت گریهٔ مرجانی خویش

آنکه لیلی به تف هجر نگردد کباب
بود در سایهٔ اقبال بیابانی خویش

میبرد را بجای نگهای دیده نهان
تو و نظارهٔ خویش و من و ویرانی خویش

دارم امید که در سیر گلستان وصال
جهتی پیش نهم با دل زندانی خویش

ذله بار کشد طالع عاشق بر دوش
چون در آئینه کشد حسن تو مهمانی خویش

عجز اندازهٔ ما نیست مروت از تست
بر ره بسته کسی دیدهٔ قربانی خویش

عشق گویا که به بیماری دل بسته میان
که ظهوری شده مشهور زویرانی خویش

شفق بر آسمان بندد غبار بادهٔ دامانش
ز بس آغشته در خون شهیدان خار [illegible]

کند زیر و زبر تنها سپاه صبر و طاقت را
برون تازد نمایان عشوه گر از صف مژگانش

شگافی از بن هر بخیهٔ دلقش برآرد سر
اگر افتد ورع را چشم بر چاک گریبانش

فرو میریزم از رخ گریهٔ شوری نگر روزی
به بخت تلخ من قندی بر ریزد نمکدانش

ز جای زخم تیرش نخل عمر جاودان روید
بجای دل نگهدارند اگر در سینه پیکانش

ز چشم خونفشان نعلین راه کعبه آوردم
زبان عذر گو ظلم است بر خار بیابانش

هوای سیر باغش را چه نسبت با دماغ
زهی اقبال اگر گنجیم با در کنج زندانش

ازین روز سیاه و خاطر آشفته میبایم
که گاهی جمع گردد در کنم زلف پریشانش

چرا دامان زباید بوسها از خاک پای او
که میدوزد برایش جامه دست ما و دامانش

نه ذوق جورهای آشکارا من گرفتارم
ظهوری برتو با داغ عذرهای لطف پنهانش

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش / نمک از خندهٔ تو شهد فروش

کرده کیفیت تماشاییت / هر طرف صد نگاه را بیهوش

حرف زهرت چو بر زبان آید / جوشد از کام تلخ چشمهٔ نوش

تندخویی چنانکه نتوان کرد / با خیال تو دست در آغوش

شاهد از کوه را کند کمری / بار دردی که دل نهاد بدوش

پند ناصح بلاست ایمن باد / عاشق بیزبان ز آفت گوش

خسروان را پلاس در بر کرد / جلوهٔ سرو قد دیبا پوش

دل بیتاب و عشوهٔ پنهان / سر دیوانه و می سرجوش

دل ظهوری به آه و ناله نهاد / نیستش زهرهٔ فغان و خروش

طرح الفت نکشد شست جفا تا تیرش / که ز مرهم برد زخم دل نخچیرش

نگهش بر صف شیران نزند من چه کسم / که مرا صید کند آهوی آهوگیرش

در سفر داشته تا شوق حرم خواب مرا / صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش

دوش خواب همه را لشکر مهمان او داشت / محو لذت شده کام از سخن تعبیرش

با جنون عقل بدوران تو همسلسله شد / هیچکس کاکلش انداخته در زنجیرش

مزه از عمر کسی برد که در روز ازل / شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش

هر که دایم چو ظهوری غم طفلی دارد / در جوانی غم ایام نسازد پیرش

فغان ز تختهٔ هجران و جور و بیدادش / زهی شکیب دل ما خدا دهد دادش

تو نیست ضعف ندانم دلم چه خواهد کرد
فغان اگر نرسد نالهٔ بفریادش

بجای خویش تبسم نمک نمی‌پاشد
خجالتی ز جگرهای خونچکان بادش

بعرفه ناز دگر بر رقیب باید کرد
خبر برید بشیرین که مُرد فرهادش

خرابهٔ دلم از چشم زخم ایمن باد
که کرد آرزو بر چشم رحمت آبادش

جریده نالهٔ صحرای سخت نخجیرے
که لاله میچکد از دست و تیغ صیادش

نزاکت قد و تاب کمر چه می فهمد
رقیب از ره تقلید در پی افتادش

هلاک گشت ظهوری زبندگی ندهد
خدای بنده و آزاد طبع آزادش

خوشا جانی که از زلف پریشانی رود نالش
خوشا چشمی که از روی عرقناکی دهد آبش

چه حالست آنکه داغش ریشه در مغز جگر دارد
چه زلفست آنکه در رگهای جان بندد آملاش

هلاک بخت آن فرخ شکارم کافرین خواند
صدای استخوانش بردم ساطور قصابش

چه ذوق چشم تر از گریه‌ای تلخ خود دارد
فریب خندهٔ شیرین دهانی رانده در آبش

ز بیداری خود طرفی نه بستم سعیها کردم
شبی ناچار خود را عرض خواهم کرد در خوابش

متاع عقل و هوش در دکان خود نمی‌بینم
ز پنهان غمزه برهم خورده بازاری بها بازش

چنین عاشق بنگر دید زاهد بر نماز خود
نشانی گر ز ابروی نمی آورد محرابش

اگر سنگر شود صد کوه تمکین کشتی دل را
ببک یاکشاند گردش چشمی بگردابش

رفو بد مینماید بر کتان عصمت خوبان
مناسب نیست با اغیار شبها سیر مهتابش

سر از شرمندگی فردا ظهوری چون کند بالا
خدایا روی دل از آرزوی غیر برتابش

دگر خوش بر سر سودا چشم عشوه پردازش — بصد گنجینهٔ جان و دل ارزانست یکنازش
فغان و ناله آخر شد چه شد احوال یارب — دو روزی شد نمی‌آید ز کنج سینه آوازش
جهان افروزی خورشید چندانت خوش نمی‌آمد — برافگن پردهٔ غماز حسن تا بر شک غمازش
ملایم نغمهٔ کز مطرب گردون طمعدارد — بصد زنجیر نتوان بست بر ابریشم سازش

چه میداند ظهوری حیله لوح ساده دارد — نمایان ست از آئینهٔ دل جوهر رازش

بکشم پای ترود ز سر میدانش — گوی سر بر نخورد تا بخم چوگانش
بت بمیرد اگر جلوه دهد بر زاهد — کفر را تنگ در آغوش کشد ایمانش
قاصد این نامهٔ بی جلوه ندانم از کیست — محض پرکاریم از سادگی عنوانش
کرده آشفتگی رشک بهم گم نزدیک — گرچه جمع ست دل از دوری دیکانش
خوشدلم عافیت اندوختگان محرومند — از جنان جان که توانگر و بلا گردانش
عاشق آن وقت کند میل جگر خایندن — که لب عیب بدوزد بسر دندانش
از کمان گوشهٔ ابروی تو گر تیر بجست — که برسید بدل رخنه نشد پیکانش

مرگ شیرین شد و بیچاره ظهوری چه کند — هر زمان هول فراق تو دود بر جانش

خوشم بصبر ز ذوق عمر جاوید — که یأس را نکند اختلاط امیدش
درآ که شب بیابان غم نخوابید دل — هلال سایه کنان [illegible] سایه بیدش
[illegible] چه جز آتشی نمیداند — بر از ترانهٔ چنگست چنگ ناهیدش
[illegible] گدای درش چون [illegible] آید — به عجز سجده کند احتشام جمشیدش

کدام صبح سر از جیب ناز بیرون کرد — که داغ سینهٔ گردون نگشت خورشیدش
بیا و از ره تاراج هوش برخیزد — چو در کمین نشیند نگه بلیسه‌ش

جدا فتاد ظهوری ز محفلی برباد
بآستانش سجودی ز فرق امیدش

خوشا فرقی که افسر یافت از خاک کف پایش — خوشا چشمی که حیران گشت بر رخسار زیبایش
حدیث بت پرستانش را به زهر حسرت اندازد — ز کام برهمن چون شد اگر شهد ستایش
بپیچ و تاب بیتابی تن چون کاه میبایش — که گرد تکیه‌گاه دردهای کوه فرسایش
برون می آید آخر آرزوی تلخکامیها — ازین چشمی که حسرت دوخت بر لعل شکرخایش
رمید بنای آهوچشم شیرانداز را نازم — که گرد از عدم از هستی نگاه التفات افزایش
گناه عاشقان را عذر حاجت نیست میبخشد — که در روز جزا بخشند وامق را بعذرایش
تا نوقتی بنمازی شد ردای شیخ شهر ما — که بیباکانه در میخانه کردم لای پالایش

ظهوری بسته بزم آرزو را طرفه آیینی
مگر روزی بناز از در در آید مجلس آرایش

هر چه با ما کند آن شوخ بلا میرسدش — میکشد اهل وفا را بجفا میرسدش
پرده از چهرهٔ زیبا چو بیکسو فکند — دو جهان خواهد اگر رونما میرسدش
دم تیغ ستمش مرهم زخم جگر است — دعوی زخم بهار و ز خزان میرسدش
هر کجا پیرهنی دوخته بی تاب شکیب — گره در آرزوی خویش قبا میرسدش
اگر از عطر سمن زار بدن فرماید — کار اعجاز مسیحا به صبا میرسدش

گشته در مجلس اقبال ظهوری همه عشق

پہلوی حسن اگر یافتہ جا سیر سدرش

ندارم گرچہ برگ و ساز آغوش — برقص افتادہ ام بر ساز آغوش
بجز از بال اندازد بر آتش — کند پروانہ چون انداز آغوش
لباس عاریت رسوا دریدم — بجز عریان نداند راز آغوش
چو صبر خویش خواہم بر پریدن — چنین گر بشکنم پرواز آغوش
خوشا حالم بہ آبادی خرابم — شدم پامال دست انداز آغوش
ہوسہا در تن من مردہ بودند — دگر شان دادہ جان اعجاز آغوش

ظہوری کی بدر افتاد از پوست
شمیم طرہ شد غماز آغوش

سنبل ز داغ باختہ عطر سنبلش — گل صد زبان کہ نقل کند حرفی از گلشن
از نازکان کہ داشت چنین کاکل و کمر — زیبد ز نازکی کمرش زیب کاکلش
کردی جہان خراب نگاہش اگر بناز — کاہی بگوشہ بنہادی تغافلش
گو گل بہ بی نیازی خود اینقدر بناز — در شہر شہرہ ساختہ گلبانگ بلبلش
بیجا قوی خراب کشتی کار دیگر است — عاشق خراب کردہ صبر و تحملش
سامان کار و بار ہمہ بر بدیہہ است — آسودہ آنکہ نیست دماغ تاملش
در ہر گہ جریدہ روانش نہند را — ہمراہ راہ رو نشود گر توکلش
از خار خار خلوتیان ساقی الست — کو خرقہ کہ جرعہ نکرد دست گل گلش

دارد بہ یمن عشق ظہوری مناسبتی
خود را خلاص کردہ ز عقل تزلزلش

سهل باشد که بروم تهی از محفل خویش
گر توانی بدر آرند مرا از دل خویش

رشک بالیده تر افتاده دلم بیتر کرد
که تو دارئی آسان نکنم مشکل خویش

بدل بوی تو هم مهر گیاهست چه سود
تخم امید دگر خشک کنم از گل خویش

تا شدم بیدل ازو خوش نزدم یکنفسی
ساعتی خوش کنم و باز ستانم دل خویش

گر فغانی شکند در لب دنباله وان
محملی میشود آخر جرس محمل خویش

خرج بسیار و شکیبائی کم کس چه کند
باقی آورده ام و میطلبم فاضل خویش

ناله و آه بهر سینه مجاور نشوند
نشناسند غم دوری تو هر منزل خویش

هر جفائی که کنی شکر برابر دارد
نیستم آنکه حسابی نکنم با دل خویش

صرف کردست ظهوری همه آگاهی دل
بامیدیکه شود یکنفسی غافل خویش

دودیکه برآورده ز دل چشم سیاهش
گردون برباید که شود سرمه نگاهش

برکج کلهان معرکه داری بسر آمد
بس معرکها بشکند طرف کلاهش

شاهی که بیک حمله بهم بر زده صد صف
خود را زده دل یک تنه بر قلب سپاهش

از روزن اندوخته این تیرگی ایام
فرصت که برون کنم از نهفته ماهش

خود را همه جا خواجه سبک کرد چه مقدار
زین کوه تکبر که نگیرند بکاهش

گیرد سر راه نفسش نکهت سنبل
آنکس که ز موی تو در آرند بآهش

خواهیکه بافسانه رخسار تو آید
دارند چراغ مه و خورشید براهش

دیوانه ز زنجیر نگاه تو گسستست
دیوانه که دارند بزنجیر نگاهش

مهر شه عادل ز ستمهای حوادث
خوش پشت و پناهی شده حق باد پناهش

اثبات وفاداری خود کرد ظهوری
دعوی که کند مدعیانند گواهش

کرده ام حاصل ز درد بیدوائی کام خویش
منتی بر ناله دارم از دهان و کام خویش

کار و بار بیخودی هرگز باین سامان نبود
گوسپندی را ضنیم از طاقت و آرام خویش

برهمن آلوده دارد صندل بتخانه را
در حرم کردم نمازی جبههٔ اسلام خویش

میکند دانسته تیغ خود سپر بر طرف بام
تا فتد از فلک خورشید را از بام خویش

روز هجران دیدگان میباشد از شب تیره‌تر
داده‌اند ترجیح صبح خویش را بر شام خویش

سایلان گاهی کریمان را بتقلید افگنند
خویش را کردم خراب آخر زبس ابرام خویش

جمع تر میباشدم در جمعه و میخواستم
هفته را از جمعه با لامال در ایام خویش

من چنین ساقی چنان میبود اگرچه این زمان
میگرفتم باده از جامش بدر جام خویش

عشق ناموس دگر دارد ظهوری گوشه‌ای
فکر تنگی بابعت کرد از برای نام خویش

داغ دارد گرم خونت از جگر نازی بکش
تازه رو گردیده از چشم تر نازی بکش

کاوکاو نوک مژگان نقب جان میزند
هر رگی دل گو جدا از نیشتر نازی بکش

نیست آسان شهرهٔ هر شهر بودن در هنر
بر جگر دندان نه از هر بی هنر نازی بکش

نازنینا ناز باید گرچه ناز از کس کشید
نیست عیبی گاهی از اهل نظر نازی بکش

کرده اند اهل دعا دستی بلند از هر کنار
مدعائی در میان نه گر اثر نازی بکش

تا نگردی کم نیابی ظهوری خویش را
خودسری سنگ رهست از راهبر نازی بکش

بوعظ پیر خرد ساعتی نشستم دوش | دل سخن نشنود گشته پنبه در گوشش
سخن بنا دبن رسید و داد داد سخن | باین سرود که هیچ زبان دوش
در معامله از دیده دلبران دربند | ز ناز نرگس بجز دل نیاز خود بفروش
مباش از مژه ها سینه ریش تشنه تا ز | مشو ز گنج دهن محکم چشمه نوش
چراست لب ز تمنای بوسه در دهن | چراست دست و بغل دل بحسرت آغوش
ترا چکار که کاکل رسید تا بکمر | ترا چکار که بگذاشت طره سر بر دوش
رسید کار بجای ز نکته پردازی | که بیم بود شود لوح سینه ام منقوش
چو عشق دید که در چاه عقل می افتم | ز مرحمت نه پسندید خویش را خاموش
زکات لب برعایت من کشود زبان | که ترجمان طلب از گوشهای پند نیوش
مباش حاشیه بر دوش در عنان گیسی | گره زدن نتوان در عنان نفس خرنوش
بکنند قافله سالار هوشیار ایرا | که خویش را بگذرانیده از کریوه هوش
نخاله است همه لقمهای عقل و خرد | مدر تجلیه اش بود شنیدن گوش
بنوش زان می سرجوش جرعه بخشان | به شیخ شهر که از سر برون رفته جوش
ضرورت است خراش دلی بناخن غم | برای گرمی هنگامه فغان و خروش
اثر زند برهش طرف وا بچاوشی | نفس به قافله ناله گر شود چاووش
بر سته بندی زلف بنفشه مویان ره | مرو بباغ چه سنبل کدام مرزنگوش
همین بصیدگه عشق گشته صید حرم | که گرد در دهن شیر خوابیده خرگوش
نیاز به ز نمازست عجز به ز جهاد | بگو دگر دمت ای کعبه تو بس سرگوش

بعشق رو که نماز و جهاد و حج اینست

برای طعن ظهوری مباد بیهوده کوشش

سپرد و عشق پیش و حسن پسش / بی نقاب و ندیده هیچکسش
بکجه رو سر بر آورم از خاک / گمشد ار گریه حسرتم هوسش
حرف پیوند آه ازان کس نیست / کز گسستن رمی خورد نفسش
دل از انصاف یافت آیه خود / دارو آن مایه غم که هست بسش
خنده وردی بلب نشد در آن / گریه ورد و خانه از بسش
بر سر کوی خود مرا به گذار / چمنی کو که نیست خار و خسش
ساربان نیست این بیابان را / بجز ی راغره ناقه را جرسش
از تف ناله بلبلش بسوخت / گرمی بود آشیان قفسش
کس نخویش آنکه میش ساخته است / کز جز بیکسی نبود کسش
پاک دیده ام خوش آشنا شهری / کز نیالوده سایه مگسش

نشد ایمن ظهوری از رگ نفس
تا ریاضت نکرد دو رو رسش

سر گفتن گهی وا کرد گر لعل سخن نازش / چو گوش افکندم از نازی بگردید آوازش
چنین حسنی برای عشق من تا پا نهیابد پیر / سر مرگی دارم هم بیا اندازم گردم گرد اندازش
ز بس شغل نیازم فرصت خاریدن سر کو / ببازم هم مستی حسن است فرمایش نازش
گر از نامحرمی بیا بر کنارم نیست جرم او / ز خود نالم چرا با خود نهادم در میان رازش
معجب حسن از حد میبرد نامهربانیها / بعجز عشق سوگند است یاری مهربان سازش
نهد با زنگها هش کمتر از گنجشک عنقا را / ببال عشوه سازی یاد دهد گاهی که پروازش

بشور گریه از شکر بی رشهر ممتازم
که از شیرین زبانان تلخگوئی کرده تمنایش

ترا خود از نقاب آخر برون می آید و شوخی
ازین مجنون شود از خود هم اگر گویم ز پندارش

پس از مرگ ظهوری سر خاکش نه پائے
برانگیزند تا در عرصهٔ محشر سرافرازش

شد وعده قضا مکن فراموش
فرصت ادا مکن فراموش

ما را ز جفا ز یاد بردے
بد نیست وفا مکن فراموش

افسانهٔ یار بود خوابت
بیدار شدے ما مکن فراموش

با درد دوائے پسندم
اما تو دوا مکن فراموش

هر چند که آستان نشینم
بنمودن جا مکن فراموش

هر چند گذشته از دعا کار
همدم بدعا مکن فراموش

ساقی به شکست طرهٔ خویش
گر توبهٔ ما مکن فراموش

در دو خُنم باده هست زاهد
تطهیر ردا مکن فراموش

پروانه مگس ز ریزفشان
انداز هما مکن فراموش

بر ناقه جرس مبند بار است
بار است صدا مکن فراموش

شد خضر ره بقا ظهوری
کو خضر فنا مکن فراموش

خوشم آنکه عشوه گران گوشه گشا نندش
باده هند می و در خود ستانندش

بدرشت مهر و محبت طریق صید افکنست
که صید رام کنند آنگهی رها نندش

به تخم داغ بکارندگان آن نازم
که از زمین جگر در زبان نشانندش

باین نژاد که بو دست حق کرده گردست — دلی که عشق و جنون توام خویش داندش
نمیند داغ ز پروانه داغ اراغست — میان سوختگان خام سوز خوانندش
بنرد که لب تو به دریا کسی سشل گردد — ز ساغر تو اگر قطره چشانندش
کجا بنافه اشک این گریه طی گردد — اگر نه از حدی ها بپای رانندش
ز بیکسی نرسد شکوه خاکساران را — که گرد چهره شمال و صبا فشانندش
هزار تیغ رسد بر سرم نمی نالم — کنار سیده و طفلست و میرسانندش

چه دست و پا که ظهوری نزد بدام خودش — مگر بهمت آزادگان رهانندش

درد و کالوده کند درمانش — نشود ناله دم پاکانش
ترا دو ز رگ هیچ دلے — گله نیشتر مژگانش
سستی رشته خام از نفسم — گفتم از محکمی پیمانش
میزبان بین که چه خوان آراید — جگر خویش خورد مهمانش
کم عیارست مرا نقد شکیب — چه زنی بر محک هجرانش
قیمتی تر گهری نیست ز اشک — کرده شوق تو چنین ارزانش
باغ هر گل که بنا ورده بهار — برگلستان رخت تاوانش
عیدگه کوی براهیم شست — گله گله دل و جان قربانش
زاهد خشک چو من رفته فرو — در جلاب تری دامانش

از ظهوری ابدی گشته سخن — شعر جسم و صفت شه جانش

نگرفتم بباغ دامانش ‌ ‌ پر نکردم ز گل گریبانش
جمع کردم هزار سودائی ‌ ‌ که شود شرح لطف پنهانش
تا لبش با لبم غلط نشود ‌ ‌ کم از دل نشان مزندانش
ورنه خویشتن فلاطونست ‌ ‌ منکر خرد سالی و نادانش
ورز و بام دلم امید گرفت ‌ ‌ تب خطش کشاد دربانش
تیغش از ننگ نیست بر سر جنگ ‌ ‌ که فرستم سری بمیدانش
گرد جولانگهش کف خونست ‌ ‌ وه چه رنگین شدست میدانش
نقل طفلیست در محله عشق ‌ ‌ که جنون کرده سنگ بارانش
داغها لقمهای خوان جنون ‌ ‌ بخت فرقی که گشته مهمانش
دیده تر ز شوق کعبه گذاشت ‌ ‌ ز هر صحرا چند در بیابانش
خنده در غنچه کی بیا دارفت ‌ ‌ گریبای شگفته تا دامانش
هر چراغیکه میکنم روشن ‌ ‌ ز روغن آرم ز مغز طوفانش
که بصد جان شنیده یک بدن ‌ ‌ چشم شوخ تو کرده ارزانش

بر ظهوری است منع ... دل شاه
گشته دیوان عدل دیوانش

انگند عکس ساقی‌ها در شراب خویش ‌ ‌ ساغرکشان چرا نشود آفتاب خویش
شیرین کسی که زهر تو گردست چاشنی ‌ ‌ آباد آنکه ساخته عشقت خراب خویش
تمکین از آنکه دخل بجا خرج میکند ‌ ‌ تحویل دل چرا نکنم اضطراب خویش
بر من مناز در عمل عشق باقی ‌ ‌ صد بار کرده ام بدل خود حساب خویش

خوابم گشود دام گرفتن صد اختلاط — هرگز نیا نکرده ام از احتساب خویش
فولاد تیغ عشق ز کان مروت است — حاشا بر آتشم منشانم ز آب خویش
تنهی به تفته دشت طلب بهار پای — کوثر بجام تا نکنی در سراب خویش
کو جز گزیدگی هنر برگزیدگان — ایام را خیالی از انتخاب خویش

در گوشهٔ غم از مژه جاروب بسته ایم
کز پیشگاه دیده برو بیم خواب خویش

خوشدل آن کز قید حرمان شد خلاص — یوسفش از رنج زندان شد خلاص
واصل آن سالک که در دشت طلب — گم شد از خضر بیابان شد خلاص
سهلوی زندانیان جا یافتم — خاطر از فکر گلستان شد خلاص
اشک شد با چاک دامان بخیه ریز — از رفوکاری گریبان شد خلاص
دردرا کاهیدنی در پوست بود — گو بیال از ننگ درمان شد خلاص
دل ز حسرت های ظاهر گشت خون — از تمناهای پنهان شد خلاص
این زمان ها پس دل نازک نداشت — شیشه از آسیب سندان شد خلاص
عاشق از مهرش برون دو از ست — دل گرفتار است اگر جان شد خلاص

حل اشکال ظهوری شد ولی
خوش ز قید زهد آسان شد خلاص

اگر با من شود دلدار مخصوص — سبزه و گل میشود با خار مخصوص
همین سادگی شد با نگاهم — نگاه نرگس پرکار مخصوص
ز شور خنده های شکر آگین — نمک شد با دل افگار مخصوص

نیازم میسزند با ناز پہلو | نمی باید شد انیمقدار محفوص
پی تشریف دربانان پی گوی | ہم گشتند بود و تار محفوص

ظہوری پیش این این غم نمیخورد
چراگر دید باغمخوار محفوص

ای از تو گدا و شاه در رقص | بر راه تو کوه و کاه در رقص
ناکرده بخاک آشنا پای | از شوق تو مهر و ماه در رقص
از پست و بلند راه عشقست | افتاده چو دار چاه در رقص
در جلوه گہست بسر فرازی | زیر قدم تو راه در رقص
از رندی و پارسائی تو | میخانه و خانقاه در رقص
از جرعه فشانی غم تو | مستانه فتاده آه در رقص
هر قطره خون لبسمل تو | انداخته صد نگاه در رقص
در باغ حبا ز از تو راهی | افتاده گل و گیاه در رقص

افتاد چو راستان ظہوری
از دلبر کج کلاه در رقص

بستیم نظر ندارد اعراض | گشتیم دگر ندارد اعراض
از سر هوس از دل آرزو ہست | کردیم بدر ندارد اعراض
از زہر تو لب گرفته داریم | کامی لشکر ندارد اعراض
زخمی تو به مرہمی بت لد | در مغز جگر ندارد اعراض
از روی شبنم غبار افشاند | دامان سحر ندارد اعراض

با قافلهٔ نصیحت آمد — صبرم ز سفر نزار و اعراض

آراسته سینهٔ ظهوری
از داغ دگر نزار و اعراض

عشق تو بود برای جان فرض — گرد تو گشتن به آسمان فرض
بر دل ز غمت تو آه واجب — از درد تو ناله بر زبان فرض
از ناز پیاپی تو بر خلق — گردیدهٔ نیاز هر زمان فرض
بر دیده خونچکان ز رویت — آرایش نخل ارغوان فرض
شبهای غم تو بر خموشان — افسانهٔ خواب پاسبان فرض
از زهر تو شکر کامگاری — بر چاشنی شکرستان فرض
اظهار نعمت بر مزد ایما — بر چهرهٔ کاهی خزان فرض
گردیده بلند گردنی چند — بر تیغ تو باد استخوان فرض

در کوی غم تو بر ظهوری
گردید نشاط جاودان فرض

گر نمیرند برایت ز بقا چیست غرض — درد اگر بیش نگردد ز دوا چیست غرض
شکر را چاشنی از تلخ شکر حرفان ست — غیر دشنام تو ما را از دعا چیست غرض
بخت پیران که ز پابوس تو نزدیکترند — گفتم از آرزوی قد دوتا چیست غرض
نگذر تا کی نشود جای دگر منیت گمان — مدعی یافته در کوی تو جا چیست غرض
گر بنالند بموی تو جبانم چه شود — در گلستان خود از منع صبا چیست غرض
پردگی تا نشود پرده نگردد گفته — نستانی دو جهان از دهن ما چیست غرض

غنیمت داغ تو دارد سر سودای همه
چه نظرها که بحسرت نخورد دیده فرد
خون بار ابر ساند بها چیست غرض
بر سر خوان تماشا ز صلا چیست غرض

چند روزی دگرش گرم جفا خواهی کرد
خواهمت گفت ظهوری ز وفا چیست غرض

درد اگر کردی بدرمان اختلاط
کی باو کردی دل و جان اختلاط
رفت هجر و وصل از یادم که کرد
از غمش خاطر بنسیان اختلاط
گو رفو گر رشته در سوزن مکش
کرده چاکی با گریبان اختلاط
داغ را از گرم خونهای خویش
میکند با سینه ریشان اختلاط
اختلاطش با لب او خوب بود
با لب من کرد دندان اختلاط
قادر انداز نیاز م کرده است
مغز دل با مغز پیکان اختلاط
بر سر میدان او انداز نیست
باد را با گرد جولان اختلاط
تا بکی هردم در آیم آرزوی
در نمیگیرد بدرمان اختلاط

یک جهان مردن ظهوری کرده جمع
آه از شوخ پریشان اختلاط

سر زد از بیگناهان گرچه گناهی بغلط
چشم دارند ز چشم تو نگاهی بغلط
خرمن ایمنی اش سوخته از برق خطر
سینه جز داغ تو گر جسته پناهی بغلط
چون کمان حلقه شود قد من از سجده شکر
بر دل انداخته اگر تیر تو راهی بغلط
آن دل و دین که شود تحفه تاراج تو کو
ده که بر قلب گدائی زده شاهی بغلط
معجز عشق گران سنگ نسازد سبکش
گرچه با کوه مقابل شده کاهی بغلط

من که باشم که بهمدوشی خوبان بردم   دسته با لاله و گل گشته گیاهی بغلط
نیمی در دعوی اثبات وفاداری خویش   از دل زده گذرانیده [illegible] بغلط
راست شد قصهٔ افسردگی ما آخر   بر نزد سر ز جگر شعلهٔ آهی بغلط

ظاهرست اینکه نداری بظهوری نظری
افتد از عشوهٔ پنهان تو گاهی بغلط

ای ز زهر تو کام جان محظوظ   وی ز حرف تمت زبان محظوظ
درد پروردگان عشق ترا   سینه از ناله و فغان محظوظ
جگر تشنگان غمزهٔ تو   از نم چشمهٔ سنان محظوظ
بلبلانرا شگفته روی تو   کرده از باغ و بوستان محظوظ
مغز تا بد فتیلهٔ داغت   از نفس گشته استخوان محظوظ
تا ز پروانه بر نیاید دود   نشد از شمع دودمان محظوظ
دل نمیداشت پاس نالهٔ شب   گر نمی بود پاسبان محظوظ

ذوق دارد ظهوری رسوا
گشته از عشوهٔ نهان محظوظ

درد نداری ز مداوا چه حظ   دلکش و از نالهٔ عذرا چه حظ
وصل حرم نیست ز اهل حرم   تا نشوی بادیه پیما چه حظ
آبله گلریز نشد در رهت   خار برآورده ز پا چه حظ
داغ تمنای سیه جردگان   گر نشود باغ سویدا چه حظ
گر نشد چاشنی هر زبان   در شکر وعده تقاضا چه حظ

گر نخورد دیدهٔ اهل نظر — عیش حیرت ز تماشا چه حظ
درد نهان گر دهدم فرصتی — گویم ازین نالهٔ رسوا چه حظ
خلوتیان گوشهٔ بیباکی — گر نه نمائید ز تقوا چه حظ
فصل بهارست و جنون خانگی — سر ننهادیم به صحرا چه حظ
این عطش با عطش چشمه نیست — غوطه نخوردیم بدریا چه حظ
زهر غمی نیست ظهوری بجام — کام اگر شد شکراندا چه حظ

بهر وصلش دلا مکش تصدیع — ما کجا او کجا مکش تصدیع
در بیابان سعی گم گشتی — کو دگر رهنما مکش تصدیع
فکر رفتن مکن بر شک بساز — هیچ جا نیست جا مکش تصدیع
ساخت بوی تو کار بیهوشان — بعد ازین گو صبا مکش تصدیع
ای که رانی نفس براندن ما — رفته رفتن ز پا مکش تصدیع
درد دل را ز هم گریزی نیست — بهر دربان ما مکش تصدیع
آشنائی نمی توانی کرد — نیستی آشنا مکش تصدیع
با ظهوری حساب کن بوفا — بهر ترک جفا مکش تصدیع

سوز عشقست که پروانه ببال و پر شمع — خویش را گرم تر از شعله کشد در بر شمع
گشته پیراهن پروانه قبا بهر سرش — که کند پیرهنی از پر خود در بر شمع
چتر افراشته از جلوه پروانه بفرق — باد از شعله چراغی نه نهد افسر شمع

ماه و خورشید پروانگی آیند بر پر
در شبستان تو گر عرض دهم اشک تر شمع

خواست پروانه شود مهر حسابش از روشن
کرد بال و پر خود را ورق دفتر شمع

از غم اینکه بپر سوخته پروانه او
می زند شب همه شب دود برون از سر شمع

از همایونی پروانه چه دانست همای
شهرتش اوج گرفتست ببال و پر شمع

عیب باشد شکیبا ز جگر سوختگان
هان ظهوری بنگر گشته لگن لنگر شمع

سر نهادیم بپایان چه نزاع
جان سپردیم بجانان چه نزاع

تازه شد زخم به مرهم چه سخن
بر سر ملک سلیمان چه نزاع

گفت وگوی بزم نشینان و از ما
گرچه کردیم بدربان چه نزاع

دامن از رشک صبا برچیدیم
کو بر عطر گریبان چه نزاع

تا که از خون جگر سیر شدیم
کو مده رشته بمژگان چه نزاع

دل ما را سر رسوائی نیست
نیست گر عشوه نهان چه نزاع

گشته ضائع جگر از خامی داغ
چون گذشتیم ز تاوان چه نزاع

جمع گردید ظهوری دل ما
با تب طره پریشان چه نزاع

از همه خود را برهاندم دریغ
هیچ مپرس از همه ماندم دریغ

محضر افسردگیم مهر شد
سینه بداغی نرساندم دریغ

تا صد آهی نفشاندم براه
در عقب اشکی ندواندم دریغ

بر دل ریشش از هوس غمزه
سوزن الماس براندم دریغ

تیمت خون رفته زبیجو بری / بردم تیغی نفشاندم دریغ
باغ جگر میوه راحت نداد / گلشن زخمی نه فشاندم دریغ
آدم همه سیم خورده بود / بر نفس خویش نماندم دریغ

خرد غمی داشت ظهوری بگفت
بر دل از آن هیچ نخواندم دریغ

نخیه از تو نهاد بر جگر داغ / فریاد چه ظلم کرد بر داغ
در کوزهٔ عشق تو بتد خام / ماند آنکه نگشت سر بسر داغ
از پرتو شعلهٔ جمالت / گردیده بگریه چشم تر داغ
داغت ز شمار اگرچه بیش ست / هم سینه سپرد و دام بهر داغ
افشاند شرر چراغ عشقت / اندوخته سینه سحر داغ
چون شعلهٔ آتشت کشد تیغ / روید ز جگر سر بسر داغ
در دل ننشست راست راحت / تا تکیه نکرد بر جگر داغ
از مرهم روزگار می سوخت / گر سینه نمی گریخت در داغ

در تفکدهٔ دل ظهوری
جوشید ز روی یکدگر داغ

من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ / کجا من و خبر این خبر دروغ دروغ
جز آستان تو جا در جهان نمیدانم / من و تفکر جای دگر دروغ دروغ
ز حرف تلخ تو کامم چه کامها که نیافت / من و حکایت شهد و شکر دروغ دروغ
ز خاک راه من اکسیر آبرو دی برند / من و جدائی این خاک در دروغ دروغ

سمندرم نه مگس شعله شعله در پر باد | من و ملاحظهٔ بال و پر دروغ دروغ

ز شکر خشک لبی لب امان نمی‌یابد | من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ

امید هست که چاکی دگر بر آن دوزم | من و رفوی شکاف جگر دروغ دروغ

بپای درد و سر پای مقبلان زیبد | من و معالجهٔ درد سر دروغ دروغ

ز جلوه‌های تو اهل نظر نبندند | من و بغیر گشادن نظر دروغ دروغ

بکوی عشق خطر پاس من نمیدارد
ظهوری و نهایت غدر دروغ دروغ

دیده‌ام صبح شکست دو جگر مردن داغ | مهر از داغ نهم تا بدر خندان داغ

نزند ظلمت افسردگی از سینه بدر | تنگنا سینه گر از هر طرفی روزن داغ

پنجهٔ شعله چه گیر است گریبان نازم | جگر از پردهٔ دل ساخته پیراهن داغ

باد دور از دلم افسردگی غنچهٔ طبع | خویش را خوش چمنی ساخته از گلشن داغ

تخم ز اخگر نفشان سینه اگر کاشته | راحت انبار کند دل بگر از خرمن داغ

نیش میباید و در نوش نتادست حریف | سینه افسرده از آن گشته چنین دشمن داغ

تاج پرتو طلبد شام ظهوری از صبح
خاوری ساخته خود را ز درخشیدن داغ

تن تفسیده گشته گلبن داغ | تماشای گلشن شده باغ

خورده سنبل ز تاب آهم تاب | شده اخگر ز رشک اشکم داغ

نیست کار تو اتنغ مست | فرق خم باد در سجود ایاغ

گر نشانه یک آهنگ است | نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ

نبری سپی به مرهم راحت
نیست مجروح اگر بزبان سراغ

پر پروانه را فتیله کنند
تا به بینند جلوه های چراغ

سمن امروز بوی دیگر داشت
دوش جیبی گشوده از داغ

باخیالی نشست در کنجی
بر ظهوری مسلمست فراغ

بوالهوس منزبد زعشق بلاف
تیغ عاشق کشی بکش ز غلاف

شکوه کرده ز طاقت ما
گر بجدی درین نهی انصاف

در مصاف فراق عمر گذشت
لاف های شکیب و صبر گزاف

بره کاروان وعدهٔ تو
هر طرف در کمین هزار خلاف

کعبه را از نسیم درگاهت
بجبین گرد آرزوی طواف

قدر بیداد خود نمی دانی
ترسم آخر شود بکن اسراف

یکی بی جرم تیغ کین راندی
بشنو از جوش خون گردش معاف

دل زاهد ز تیر سگی نه بهد
تا بدردی کسان نگردد صاف

رو ظهوری بدرد رشک بساز
نیستی مرد هجر هرزه ملاف

بر در عشق سگی بماست حریف
این من در طلب غم کجاست حریف

صد مسیحا بعجز معترفند
درد ما را کجا دواست حریف

خواهش از وفا براه آورد
بخت عاشق که بیوفاست حریف

طرز بیگانگی نمی دانی
ذوق کن ذوق آشناست حریف

دل ز رگهای خویش زنجیرست | باش آزاد مبتلاست حریف

یافته رشک بر ظهوری دست
پاس دارش گریز پاست حریف

تشنه خواریم آب حیوان ظرف | مرده دردیم درمان برطرف
رازها در دامنت از چاک دل | بخیه چاک گریبان برطرف
از شمیم طره می گوید مشام | بوی سنبل عطر ریحان برطرف
بر سر کوی تو پا از پا فتاد | سیر گلشن گشت بستان برطرف
غیرت عشق تو بر نگاه زد | فکر سر سودای سامان برطرف
از وفا گاهی بگمنامان خویش | گر نویسی نامه عنوان برطرف
با دیادت عذر تقصیرات ما | شرمساری های نسیان برطرف
شمع ما را عشق در فانوس برد | دست بازیهای طوفان برطرف

زد ظهوری نقب بر گنج وصال
سینه کاویهای مژگان برطرف

یار همدم نمی شناسد حیف | قدر محرم نمی شناسد حیف
غیر را برگزیده از عالم | حیف آدم نمی شناسد حیف
آن طراوت نمانده در سمنش | چشم پرنم نمی شناسد حیف
زلفش از تاب خویشتن افتاد | آه پرچم نمی شناسد حیف
دل ما را چه آئینه بشکست | ساغر جم نمی شناسد حیف
اشک شورم بدیده رفت فرو | جوش زمزم نمی شناسد حیف

کند بنیاد سست نجنان را / عهد محکم نمی شناسد حیف
بدعتهای بیوفایان را / دل پر غم نمی شناسد حیف
رشک تر مردهٔ ظهوری را / دل خرم نمی شناسد حیف

نگشت داغ تو با سینه رام حیف چه حیف / پرید طایر راحت ز دام حیف چه حیف
خمار کینه جدا کرده تا جدا به کف / نشد شراب محبت بجام حیف چه حیف
بجای خود نفشاندیم شعله و اخگر / درآتشیم ازین جوش خام حیف چه حیف
نکرد عمامنی شوق قلزم اشکی / بهای دیدهٔ بی نم بوام حیف چه حیف
بصد امید دل انکاره بود غم خانه / بماند آه و فغان ناتمام حیف چه حیف
به پیش کاری گل در چمن صبا فرش است / زکام ساخته کار مشام حیف چه حیف
نفس کشیده ظهوری برای بدنامی / علم نگشته ز آه سنام حیف چه حیف

گشته ام خویش ناتوان داد از فراق / رحم کن گر میتوان داد از فراق
با دو مژگان تو طوفان می کند / غرق شد دل در نسان داد از فراق
آنچه آتش بود کز دل سر کشید / سوخت در هم جسم و جان داد از فراق
تا بکی این نالهای خونچکان / ریش شد کام و زبان داد از فراق
لشکر غم بسته صف از هر کنار / نیست جائی در میان داد از فراق
آه از نامهربانی های دوست / گشته دشمن مهربان داد از فراق
تا بکام مغز آتش می برم / خشک نی از استخوان داد از فراق

رویداز لب شکوهٔ دستان هر
داستان در داستان داد از فراق

باز دل افتاده در صحرای جان
کاروان در کاروان داد از فراق

آرزوهای ظهوری خاک شد
ساخت حسرت کار جان داد از فراق

صافتها ز درد مشرب عاشق
اصلها فرع مذهب عاشق

خرد و عقل مصلحت بین را
ساختن عزل منصب عاشق

صبح آغوشی هوس که نهد
سینه بر سینه شب عاشق

نه شکایت ازین نه شکر از آن
مطلب دوست مطلب عاشق

دست در آستین کشیده طبیب
سوخته نبض در تب عاشق

ناله کرده پرده گی از آه
ناز معشوق بر لب عاشق

تا ظهوری ز خود تهی نشوی
قابلیت نیست قالب عاشق

عرش در سایه ام ز پایهٔ عرش
از سرم کم مباد سایهٔ عشق

در گدائی همان سجده عقل
خواجه کن خویش را بپایهٔ عشق

در دیر دادوا سی تا نزند
نشود حاصل تو وایهٔ عشق

از شب خون ارزوی خلعت بست
نکنی گر بردن طلایهٔ عشق

واز اگر ستی علاج گامی نه
گفته منصور در کنایهٔ عشق

سرخ رو نیند عاشقان در مهد
خون ناب است شیر دایهٔ عشق

برهمن شیخ را صلا نزند
نیست گر همدمش صلایهٔ عشق

چون توانم صریح عقل کشید | من که فهمیده‌ام کنایهٔ عشق

مغز کاهست آفتاب خرد
هان ظهوری در آب سایهٔ عشق

کامرانی خاصهٔ ناکام عشق | گنجهای کام زیر گام عشق
تازه رویی شبنمی از باغ حسن | هوشیاری جرعه‌ای از جام عشق
بر سر خوان محبت خاص و عام | سیرچشمان صلای عام عشق
شاهباز حسن چون پرواز کرد | کرده جا خوش بر کنار بام عشق
رازهای این شکارستان مپرس | حسن رسوایی تپد در دام عشق
هر نفس شود در هجر گو صد جان که هست | وصل ضامن در ادای وام عشق
حسن نگشاید زبان در عذر گو | بشنود در روزی اگر پیغام عشق
کسوت افسرده خوشحالی ببر | بر قد عاشور و عید ایام عشق
کوه شد بی دامن صحرا نشست | طاقت و آرام بی آرام عشق

گر توانی شد ظهوری نیکنام
تا نسازی خویش را بدنام عشق

شور عشقت فتاده در آفاق | بهر تو گر دید طاقت همه طاق
روز دیوان ناز و عشوهٔ تو | دفتر حسن دیگران بر طاق
ارزو دوش خورده بر دوش | صبر بربسته دست و پای ساعد و ساق
پرده راشکی ز آرزوی نثار | دامن چشم گیتی جهان مشتاق
از در ناز گشته‌اند از هم | دل معشوق و خاطر عشاق

دارد امیدواری ورنه — در فراقت چرا نمردم فراق

بر رخ زرد جلوه گرد ست
اشک مسیح ظهوری از رزاق

می برد اکسیر راحت مایه از آزار عشق — می نویسد نسخه از بهر شفا بیمار عشق
که توان در وادی مقصود برد از پیش کار — بر همه کاری مداری گر نهد مر کار عشق
گوهر عرفان نگشتی زینت درج وجود — گر نگشتی ساحلی امواج دریا بار عشق
تا نسازی ثبت نام خویش در طومار عشق — همتی جوی و در آمردانه زیر بار عشق
یاسمن بخیه بر دلق ورع از قطره ریخته — چون بدور انداخت ساقی ساغر سرشار عشق
عقل بیرون نامدی از عهده تکلیف گران — گر نمیگردید برهان یقین اسرار عشق
آنکه [illegible] جهان حسن کرد — می کند یوسف فروشی بر سر بازار عشق
همتم عالیست عشق سرفرازی می کنم — بر توان کردن سری ار دزدی از دار عشق

نیست باک از ناتوانیها ظهوری هم ز عشق
همتی خود در آمردانه زیر بار عشق

باد برخوردار دل از راحت آزار عشق — صد حیات عشق کو از بهر صرف کار عشق
از تف دشت هوس مغزم نمی آید بجوش — جای خود وا کرده ام در سایهٔ دیوار عشق
می چکاند نالهام گلبرگ تر از دیده ها — مثل من می خواست نالان بلبلی گلزار عشق
باز همت مهرهٔ پشت طمع را خورد کرد — می زنم بر چرخ استغنا باستظهار عشق
راه کی بیرون برد از وادی سرگشتگی — نقطهٔ دل گر نگردد مرکز پرگار عشق
تارها توان شفا از نبض یابد در قضا — خضر سازد مرده را [illegible]

از در و دروازهٔ غیرت خدیو عقل را — بر کشید لشکر کشد هر جا سپه سالار عشق
کرده ام بر دیگران اجناس حسرت را مزاد — کو چو من بر پایهٔ امروز در بازار عشق

در مراغت صد غم پنهان تردد می کند
کرده جای ظهوری غالباً اظهار عشق

باید از خنجر غمی دل چاک — ناتوان خفت شاد در دل خاک
گلخن تن ناهمین شعلهٔ شوق — شد ز خاشاک صبر و طاقت پاک
خویش را جان چه پروا زنگ — بردم تیغ غمزهٔ ضحاک
[illegible] رستکار گاه کسی — هیچ سحر را شکایت فتراک
[illegible] ستاره شناس — ماه و خورشید نیست بر افلاک
تا [illegible] باشد — عاشق ز عبرت ناصح و ادراک
[illegible] رشتهٔ جان را — مست پیمانهٔ تو بارگه تاک
[illegible] در گریه می کند اسراف — گر تو در خنده می کنی امساک

رشک سازد دلها کم از دانه
که ظهوری برای کیست هلاک

دارم از یمن عشق پرنیرنگ — دل یکرنگ و در زنگار رنگ
دردهای قوی و جان ضعیف — عضوهای فراخ و سینه تنگ
باید و نیک کار آخر شد — از در آشتی در آمد جنگ
هر که غواص قلزم عشق است — گام بیرون کشد ز کام نهنگ
وصل خواست هجر گو بنشین — تیغش از خون ماند در زنگ

ہے

نام و ناموس از نوای ناصح
که ظهوری ز نام دارد ننگ

داغ جگر نوازت بر جسم جان مبارک
بر کام ناله خیزان ذوق فغان مبارک

روز سیاه دیدم چشم امید روشن
جنس بلا خریدم سود زیان مبارک

آراست خوان عشق وا ز قحط عیش ستم
صد رنگ غصه و غم بر میهمان مبارک

برداشت شوق روی مهر سکوتم از لب
شور و فغان بلبل بر گلستان مبارک

زخم از نمک ندارد لخت عمر شیرین
لبها بگفتن آمد خونین دلان مبارک

هر سو بنفشه خطا سر زد ز باغ عارض
گلها شگفت در هم بر باغیان مبارک

از ترکتاز چشمی پامال گشت طاقت
غارت رود در آمد بر استخوان مبارک

رسوا شدی ظهوری در عشق اسیر تلخی
شیرین حکایت تو بر زبان مبارک

عقل را بر کار مار رشک ست رشک
کشتی دل بحر خار رشک ست رشک

بر لب چون چشمه مهر ست مهر
گشته باقی ماجرا رشک ست رشک

گشته از آسیب چشم هر سه سای
کوه طاقت توتار رشک ست رشک

دیده ره پیماست در دشت طلب
خدمت خود کرده یار رشک ست رشک

شد همسا بیگانه بیگانه
آشنائی آشنا رشک ست رشک

از هجوم درد هر ناله نیست
در فضای سینه جا رشک است رشک

ناله در جدائی رخت بست
گشته ام از خود جدا رشک است رشک

رو بگردان گو اثر لب کرده بست
بد دعا [illegible] رشک ست رشک

از گریبان جیب گر به گسسته شد
تکمه‌های اشک ما رشک ست رشک

خویش را گم کرد آخر در طلب
شد ظهوری رهنما رشک است رشک

ای ز قدرت سرو بستان دل
آه زلفت سنبل و ریحان دل

ناله من در دو سر می آورد
درد می پیچید ز مغز افغان دل

حسن را دارد چنین مستور آه
نشنود رسوائی پنهان دل

پیچیدن جان از کجا آرد کسی
آه اگر خواهد کسی تاوان دل

بارها در امتحان دم ریخته است
تیغ خون عرق در خفقان دل

عشق در میدان انداز گوی
عالمی گردیده برگردان دل

گشت میدان گاه ناز دلبران
خوش تماشا نیست در میدان دل

تا نشاند دل بر محنت و غم عاشقست
اینها دل جان آمده آن جان دل

چون گریزم جای جنبیدن نماند
نیست غیر از درد دل درمان دل

خسته‌ام را مزاج دیگرست
مانده زیر کوه غم دامان دل

حیرت تو با بنائش آرزوست
چون ظهوری مانده‌ام حیران دل

بر سنگ کوی عشق شکستم سبوی دل
آمد بکار خاک زهی آبروی دل

از سالکان دشت محبت نشان مپرس
شد جستجوی گم شده در جستجوی دل

هم نسخهٔ خرد شد و هم دفتر جنون
چون ریخته از قلم رقم گفت و گوی دل

پر شور نغمها که شد زمزم از جگر
گر نیستند اهل زمزمه از های و هوی دل

روید بجای برگ همه مرگ جاودان
آتش [illegible] حیات اگر نکشند جستجوی دل

تا بر فروغ عشق شود دسته [illegible]
نظاره می حیرت از جبین [illegible] روی دل

رنگی ز بوی غنچه نمیداشت گر صبا
در طرف باغ [illegible] نمیداد بوی دل

بگشاد در معامله برهم زبان رشک
هر دم برون برو ز غم از غصه گوی دل

روی نیافت دوش خیالت بلاست
بیرون که گرد میاور بروی دل

تا جوی خون ز دیده ظهوری نمیرود
در کیش عشق نیست تمامی وضوی دل

بی داغ تو سینه باغ بی گل
وز درد تو ناله رشک بلبل

[illegible] سینه حریفان
از جوش تمامی تو مست غافل

آباد ز چشم جادوی تو
در [illegible] سحر از بابل

از جلوه کاکل تو آهسته
در نشو نمای شاخ سنبل

استادی شوق بین که چون [illegible]
از موج بر آب دیده ام پل

هجران تو [illegible] شمار [illegible]
در گشتن دوستان تامل

از وصل [illegible] رفتن [illegible]
می سنج نگاه در تغافل

هر چند [illegible] حمایت [illegible]
دور است ظهوری از تنزل

نیاز بود و خود [illegible] نیاز آید دل
[illegible] مراد [illegible] ناز آید دل

هر نهانی خود برابر [illegible] کار آورد
که [illegible] تیر کتاز آید دل

بپای خود [illegible] تو آید عشق
به [illegible] دولت [illegible] نواز آید دل

چنین حریف دگر هیچ جائی یابی — مباد حیف خوری خویش را بساز ای دل
نمی توان خبر از نشاء حقیقت داد — نخورده باده ز می خانه مجاز ای دل
تو خود معبری کن بخواب دیدم دوش — که داشت کسوت عشقت ز خون طراز ای دل
کرامت انیمه جنبش فنا بیا بکش — بخواجگی در دکان امتیاز ای دل
چو نغمه طلب از بزم وصل برخیزد — برقص ای بر آهنگ احتراز ای دل
بخلوت خویش شنو ساز و روز خویش بتاب — اگر به قبله ما میکنی نماز ای دل
چنین که معرکه رانیست گرد آشوبی — سمند عربده بر قلب عشق تاز ای دل
تراچکار برو گوشه تماشا کن — فتاده کار رهیان نیاز ناز ای دل
عیار گیری نقد محبت خود کن — رسیده لب بسر کوزه گداز ای دل
ملرز بر سر این نیم جان چه می ترسی — فدای عشوه آن چشم نیم باز ای دل
بدار کار ظهوری بگفتوی عقلست — حدیث عشق شنو کار خود بساز ای دل

خاکی که ز خون ما شود گل — گر لغشاری فرو چکد دل
از عکس تو دیده در تجلیست — آئینه نهاده ام مقابل
بگداخت خیال این و آنرا — از داغ تو منت است بر دل
خط بر همه ارز و کشیدیم — رشتیم ز فکرهای باطل
برگشت که باشی آگه از ما — گردابی بحر ماست ساحل
گشتیم ز حال خویش غافل — کشتی بکنار چون رساحل
از جانب محملی دگیست — ور گفت و شنود آی محمل

صد مرحله هر قدم پس افتد — رهرو که کند سراغ منزل

برخاسته از میان ظهوری
دیوار و درے نمانده حایل

سوزی نسانده باز عرق بر جبین دل — مینایی نشسته دگر در کمین دل
گلدسته بند گلشن داغست دست جان — خونابه روان شده از آستین دل
تیغی بجلوهٔ آینه زخمی بکار رفت — پر شد جهان ز غلغلهٔ آفرین دل
رفتم ز جهر پرتو خورشید عافیت — افگنده عکس داغ بلا بر جبین دل
کو جان سنجل دولت جاوید مهر کن — گردیده نقش نام کسی بر نگین دل
صد خرمن مراد ز هر خوشه می نهم — خالی که گشته تخم امید زمین دل
زاید به مهربانی ما خویش را مکش — برکیش عقل باش که صعبست دین دل

زحمت خودی ز خانهٔ ظهوری برون فگند
در انتظار مقدم خلوت نشین دل

برداشتی نقاب ز دیدن بر آیدم — در گفتن آمدی ز شنیدن بر آمدم
یوسف کجاست تیز ترا فتاد حسن تو — دل خیمه شد ز دست بریدن بر آمدم
بر دست آرمیدنم از دست غمزهٔ — کارم تمام شد ز طپیدن بر آمدم
از تاب در رگشته نفس آلت فغان — وز گنج غم ز آه کشیدن بر آمدم
بر شاخ گو بمان گل بستان آرزو — دستم گرفت عشق ز چیدن بر آمدم
در دوستی ملایم گرد تربیت — گل گشت خار می ز خلیدن بر آمدم
آن بلبلم که شکر نفس ار دمم دمد — فرسوده بال و پر ز پریدن بر آمدم

از بیخودی به سینه دریدن کار من / شادم ز ننگ جامه دریدن برآمدم

از جمله بست دیده ظهوری چه چه نیک
تحصیلم دیده ام ز ندیدن برآمدم

چشم را بی تو دامن دشت جویباری میکنم / ابر را از گریه خود شرمساری میکنم
نیستم مرد خمار مستی می الحذر / مستی از شوق چشم پرخماری می کنم
ای خوشا چشمی که دارد گریه در آستین / دامنی پر در باند از نثاری می کنم
گریه رنگین شد هوای دامن صحرا نماند / هر زمان دامان خود را لاله زاری می کنم
می نشینم چشم بر در میروم از خود بدر / بر امید وعده مشق انتظاری می کنم
در سر و کار تو جان کردن عزیزان را سزد / نیست حد چون منی این کاروباری می کنم
مهربان ترا ز منی نامهربانیها چرا / از تو پنهان در دولت گاهی گذاری می کنم
در کمین گاه اثر صیادیم بیهوده نیست / کرده آهم خویش کمندی چین شکاری می کنم

چون ظهوری در حسابی گر نیم سر دفترم
هر گه ارباب محبت را شماری می کنم

من از وصل او بر خویش از هجران او پیچم / بر و پیچیده ام خود را خجالت اینکه وا پیچم
لبم زو ناکه خوش کرد است فکر اینکه میگوید / چنین پیچیده دردی در دمن چون دود وا پیچم
نشاطی از دل آشفته من کس نمی گوید / نشد روزی که یک روزی در آن زلف دو تا پیچم
کجا قاصد شد لب بر پیام تا کسی گفتن / برآرم آه سحر بر دست و دامان صبا پیچم
رود بر باد ترسم آبروی اعتبار من / چه محتاجم به دشنامی اثرها در دعا پیچم
بجز حسرت چو بر خود دم ز نخل مهر می خواهم / نشاط آرزو درهم چو طومار وفا پیچم

نگاهش در رم بیگانگی فرسنگ راهی باید — برای بزم رندان زهر برامی زاده‌ایم

ظهوری خرقه پوشی گر افتادست در گردن
چو آهو چشم خود را در نگاه آشنا پیچم

بمهرش سینه بی‌کینه خود را بیارایم — بگنجی هر زمان گنجینه خود را بیارایم
جگرگون ساغر اشکم ز شوق پنبه مینایی — برنگین کهنه پشمینه خود را بیارایم
مقابل عکس آن خورشید مه در دست برخیزم — بصیقل کاری آیینه خود را بیارایم
اگر از ساقیان باشد امید روز بازاری — بصد شنبه شب آدینه خود را بیارایم
نسازم در چه آه و ناله را بر یکدگر عاشق — بدرد توام دیرینه خود را بیارایم

بشهد شیرین ظهوری ناله در کام روزی
بزهر درد او لوزینه خود را بیارایم

نشد روزی که یکروزی شبستان جهان بینم — که بنشینیم همه شب بوسه در گنج دهان چینم
فشانم تا چند بر لب چنیم از دندان هوس دارم — که از لب بوسه کاری بر لب لعلش نشان چینم
ندارم مشق ازین طاقت نگاهش رخصت دهدم — که زاری‌ها ز زیر لب ببالای زبان چینم
زبان از دیده خورشید خیز چهره تر گردد — فروغ حرف رخسارش اگر در داستان چینم
بهار گل بسر سبزی خیابان در سایه رویاند — بهر برگی نهال آرزو گر صد خزان چینم
نگلگون گریه کامم کرده شوق لاله رخساری — ز نسرین شکر گونه در از عوان چینم
ز بیداری نمی یابی کسی پر مایه تر از من — ز سودای تو صد بازار در گنج دکان چینم
بحرفی میتوانی کرد شیرین تلخ کامان را — چه شکرها که از نام تو در کام و دهان چینم
چه با مغز عزیزان کرد راحتهای غمخواران — شکسته چند از سنگست گرد استخوان چینم

ازان گویا ظهوری وعدهٔ شب گردیی دارم
بگوشم خواب بخت خود بچشم پاسبان جنیم

روشن چراغ حسن که پروانهٔ خودیم
آباد گنج عشق که ویرانهٔ خودیم

در پیشگاه گنج نشستیم زیر دست
بالانشین مسند غمخانهٔ خودیم

پر تلخ نیست رشک شکرخواب دیگران
بیدار بخت شورش افسانهٔ خودیم

بیعانه نقد هر دو جهان در حساب ما
قیمت شمار گوهر یک دانهٔ خودیم

در قطره کیست جرعه کاندازه از خم لطف
اندازه‌گیر ساغر و پیمانهٔ خودیم

گر دست عشق چارهٔ عقل و علاج نفس
زنجیرها گسیخته دیوانهٔ خودیم

خود را نکرده گم نتوان یافتن ترا
گشتیم آشنا تو و بیگانهٔ خودیم

بر سعی بخت گشته ظهوری سپند سوز
بر تاب تفته تخم اودانهٔ خودیم

بداغ تازه از شعلهٔ دیرینه برجوشم
دل گرمی در آغوش آورم از سینه برجوشم

برای پرنیان پوشی فشاندم دست بر عالم
شوم گرم سماع از خرقهٔ پشمینه برجوشم

سزد کالودگیهای تمام هفته بگذارد
چو از می گرمی ساقی شب آدینه برجوشم

شدم عکس که گنجانم مگر خود را در آغوشی
تمنا صورتی دارد که از آئینه برجوشم

فرو خوردن علاج گرمی افسردگان آمد
محبت خام می‌گردد اگر از کینه برجوشم

ظهوری یک صبوحی وام خواهم آهن هیچ درا
که تا صبح خزان از بادهٔ دوشینه برجوشم

خوشم که سینهٔ پر داغ مهربان دارم
زبان عجز و لب ناله و فغان دارم

فسرده را مفر ملک سوز روزی باد
برای داغ غمش سینه ارمغان دارم

بداغ حسرت او دیر کرده آمده ام
هزار جان و دل گرم چون زبان دارم

چنین که خواز ترا از خودکشی بند الم
مگر عزیز ترا از خودکسی گمان دارم

زشوق گرم دوی آه تازیانه سست
زپا فتاده ام و برق در عنان دارم

بمایه داری شب گیر خواجه صبحم
صفای دل بدکان بکاروان دارم

بلند همتی خویش منعم دارد
یکی ستاره مگر در نه آسمان دارم

زبان گرفته کنار از حدیث باغ و بهار
حکایت گل رخسار در میان دارم

زموی دلکی کوه کاه از من پرس
که طاقت سبک و حسرت گران دارم

هنوز گرچه نگشتم بداغ روی شناس
روم بسجده که پیشانی فشان دارم

باین هوس که نثاری بگور افشانم
به نیم جانی خود یک کنار جان دارم

حدیث لعبتکه خواهم بجا کیا تو گفت
بصد هزار عزیزیش بر زبان دارم

دهد بلای جدائی بمرگ پیوندم
اگر نه جان ظهوری ز خود نهان دارم

چو نرد داغ تو چسپید سینه دار منم
خوشم از آنکه بعیار خویش قمار منم

سپند راست بر آتش هزار صبر و قرار
قرار یافت که بی صبر و بی قرار منم

بزهر رشک برآمیخت دهر شهد وصال
هلاک گشتهٔ تریاک روزگار منم

کدام غم که نه ورزیده یاد لم عشقی
روم بناز که معشوق روزگار منم

اگرچه مشتری خندهٔ تو بسیار است
سر نمک چو گشایند دل فگار منم

نشان یافتنم گم شدن مبارک باد
نماند هیچ امیدی امیدوار منم

خوش آن شکار که گردست صید فتراکی
بعید هر که کند افکنی شکار منم

علم فراخته بر دعوی غلط نتوئی
جگر گداخته در انتظار منم

زجوی خون تو بشو دست را که رنگینی
تو نور چهره برافشان که شرمسار منم

بهار باغ و داغ ظهوری بسر بسر مرا
ز داغها زده سر بسر شعله زار منم

ز قیدها شده ام آزاد تمهلا که منم
نماند غیر تو بیگانه آشنا که منم

جدائی تو نخواهد کشید چندانی
در آرزوی تو چندی چنین جدا که منم

بهر مجمع که شود شمع چشم جاه دوست
بسعی معجز غیرت مکن رها که منم

فتاده کار بتقلید فتوی وارد
صواب دید چنین آیت خطا که منم

مگر ز دیده غبار نیست گرد راه ترا
زال رتبه که محتاج توتیا که منم

بکنج وصل فرو رفت گرچه پای امید
هنوز دست بدریوزه ام گدا که منم

نظاره کیست ظهوری بچشم با دیدن
شدم زبان خموشی سخن سرا که منم

بآب روی نازم روی بر خاک دری دارم
لبی خشکی پی دریوزهٔ چشم تری دارم

بآئین تبرک مشتی از خاک حرم بردم
از آن شد گاه گیرانم بکف خاکستری دارم

دمادم در تن آب عقل اگر العطش خیزد
شراب عشق را نازم بهر سو گوهری دارم

شکست توبه خوشتر با شکست طره ساقی
برای روزگار زهد فکر زیوری دارم

سزد در مجلس تفسیده جانان گر بسوزم جا
به مهر داغ او در گرم خونی محضری دارم

زنم لافی ز رشک این و آن دیده م فارغ
ندارد هم خودش باور که گوید دیگری دارم

چسان گنجیده در یک قطره شد دریا بیتابی — بطوفان محبت از دل خود لنگری دارم
در آن مجمع که از نخجیر خود گویند صیادان — اگر خواهی توانی گفت صید لاغری دارم
زیادم دایهٔ خود رفت تا دیدم ظهوری را
زکات حسن گر بخشی ز خود مسکین‌تری دارم

پیچ و تاب زلف در هم خورده‌ایم — گشته خاطر جمع بر هم خورده‌ایم
صاف عشرت چون نباشد ناگوار — دُردی از خمخانهٔ غم خورده‌ایم
شکوه‌ها دارد نفس از همنشین — دیرتر بر ناله زودهم خورده‌ایم
رنج‌ها بردیم اما می‌کشیم — ننگ راحت زخم مرهم خورده‌ایم
از علاج طالع نا سنیتش — رام باید گشتنش رم خورده‌ایم
از گزند زهر کی وزدیم کام — تا که شهد اهل عالم خورده‌ایم
وانمی بایست خورد از روزگار
رو ظهوری شست محکم خورده‌ایم

تلاش اینکه ز صبر و قرار خویش برآیم — مگر ز عهدهٔ عهد و قرار خویش برآییم
خزان عقل فرو ریخت جمله برگ و برم را — بباغ عشق در آییم بهار خویش برآییم
بموج گریه شب رنگ روز خویش زدودم — مگر که صیقل روزگار خویش برآییم
امیدها بتو دارم خطا مباد گمانم — نعوذ بالله اگر شرمسار خویش برآییم
ز وعده‌های تو بر دیده راه نهادم — که در حضور تو از انتظار خویش برآییم
خوش آنکه کردن و ناکردنم بکار نیاید — بکار و بار تو از کار و بار خویش برآییم
ز تاب باده گلستان عالمی شده رنگ — منی بباد دهیم لاله‌زار خویش برآییم

در خزانه مهر و وفا کشوده ظهوری
بصرفه صرف نشد آید از خویش برآیم

زبان نکشاد آه و ناله افغانی و بندم
تن مردن کنم تن هر نفس جانی بر و بندم

نمی خنبد هوای دوستان بستان تا کی
برای دلکشائی حرف زندانی بر و بندم

سنان غمزه اش در زخم بندی کرده استادم
علاج زخم پیکان اینکه پیکانی بر و بندم

چرا افسرده باشم از برای خود زنم فالی
چو من از گرم خونان کیست شهبانی بر و بندم

بباغ عشقم از هر بلبلی خوانند بلبل تر
گلی خواهم که غوغای گلستانی بر و بندم

دکانها بسته شد یکیک ببازار رفوکاران
روم جا کی بدست آرم گریبانی بر و بندم

فراموشست چین عهد اگر گو یاد من هرگز
ظهوری گر بجد می غدر بستانی بر و بندم

دل را از غم مراد دادیم
دین مژده بجان شاد دادیم

نقشی که حریف خام ماهست
هر مهره چه دلی بنا دادیم

عشقی بنهاد ما در آمد
از جبهه برکشاد دادیم

دل خدمت درد کرد عمری
تا ناله به سینه یاد دادیم

دل را نفسی نه کرد طوفان
ناموس غمش بباد دادیم

دل ساخته مست راز ها را
کم حوصله را چه یاد دادیم

در سجده صنم برهمنان را
الزام باعتقاد دادیم

دریغ تو انچه دل بکف داشت
دین بود که در مراد دادیم

تا عکس برآید از دو بینی
آئینه باتحاد دادیم

افغان که نشد فرامشی کم — هر چند که بیشش باد دادیم

از رونق کار غم ظهوری
تزویج بر آن نقاد دادیم

از پستی هراس فنا برتر آمدیم — رفعت ز تو در اوج بقا برتر آمدیم
با اهل عشق آنکه سزد عشق می کند — شد عیبها هنر به سزا برتر آمدیم
ایام گو بطاقت بی طاقتان بناز — با کثرت جفا بوفا برتر آمدیم
نی چشم بر نگه نه زبان بر سخن دود — از خویشتن بشرم و حیا برتر آمدیم
کی زیر بار منت مرهم شوم ز زخم — ناکرده یک اثر بدوا برتر آمدیم
عنقا شدیم تا نشود سایه بار کس — عشقت فگند ظل هما برتر آمدیم
خاطر نداشت وسعت یکتا و بیشتر — از دیگران به تنگی جا برتر آمدیم
دانستن طریق منازل توقف است — گشتیم گم ز راهنما برتر آمدیم

نگرفته عشق گرچه ظهوری عیار تو
زآهن فروتری ز طلا برتر آمدیم

شمع انگشت گلبن و کاشانه سوختیم — با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم
گر دست حق مدارج دیوانگی کرم — بر خود سپند از دل فرزانه سوختیم
مجنون بدود آه سیه کرد خیمه — بالا گرفت آتش ما خانه سوختیم
بر عاشق آشنائی افسرده مشکل است — در آرزوی گنج بویرانه سوختیم
نقدی نسیه کاری امید زنده ایم — از گرم اختلاطی بیگانه سوختیم
خاکسترش بوسه مبداری تهمت است — خواب فسونگران که با افسانه سوختیم

گر شعله آتش است به بند و زبانه است
آتش چه تیز بود چه مردانه سوختیم

گیتی فتیله برده ز فانوس کاشکی
از شعله داغ چون پر پروانه سوختیم

گردیده مست بزم ظهوری ز ساقیان
تب بود و ریخت به آتش پیمانه سوختیم

بابا نساخت ساقی میخانه سوختیم
این [illegible] خمار که مستانه سوختیم

می [illegible] خرمن می جام [illegible]
[illegible] شهان [illegible] خود ز [illegible] دانه سوختیم

اول گمان [illegible] گرچه داشتیم
آخر ز شرم خامی پروانه سوختیم

از بخت خفته تا نکند کس [illegible]
خواب [illegible] با آتش افسانه سوختیم

دو دل مست آنکه تبارک [illegible]
غمخوار [illegible] مانه سوختیم

شد گریه آتشین [illegible] دیده [illegible]
بی خانمان [illegible] خانه سوختیم

زنجیر ساخت [illegible] از اشک [illegible]
[illegible] گریه دیوانه سوختیم

از [illegible] ظهوری [illegible]
این [illegible] آشناست که بیگانه سوختیم

[illegible] گشته [illegible] سیل خون داده ایم
[illegible] ام در [illegible] پروانه داده ایم

شعله آهست ز موج گریه بهم ریخته
آتش آب [illegible] از [illegible] سر داده ایم

پیشبندی از برای گریه ام بفایده است
چون [illegible] بالا [illegible] کنون سر داده ایم

چوب گل از کف نه زنجیر آهن بر کمر
برده ام [illegible] چون [illegible] داده ایم

مرهم از زخم جگر بر بوده ام آسوده ام
[illegible] کمتر می خورم [illegible] افسون گر داده ایم

دیده بودم آنهمه سر در هوائی های دل
در چه بخت نگونش سرنگون سر داده ایم

شاهباز من که عنقا را بدام اندیشه — در شکارش با شه بخت زبون داده ایم
مرغ روح کوهکن از خلد پروازی نداشت — در بهشتش برده ام در بیستون کز داده ایم
از گریبان تو در پیراهن خسرو شگفت — هر شبی جا سحر با نداز شگون سر داده ایم
راز مینا له ظهوری باز در زندان قفل — تخته بید در دست صد بارش فزون کز داده ایم

می چشم هم زهر تو در کام شکر میدزدم — روشنم کرده اگر شام سحر میدزدم
ذره خورشید شود شعله اگر بخشش کنم — این فروغی که زر دیده نظر میدزدم
مزرع سینه به دهقانی من آبادست — درد وی کارم داز ناله اثر میدزدم
گرچه خارم ز خلیدن نا سپر انداخته است — تیغ می گردم و در معرکه سر می دزدم
ایها ای همه این عشق سپر دید مین — از کمین گاه جهان خوف و خطر میدزدم
ای خوش آن چهره که از رنگ حنا عشقه رس — می کشم عیش ور آئینه وز رسید دزدم
آنچنان آه مرا پرتو داغش کرست — شعله از گریه خورشید شرر میدزدم
می شود هر طرفی حرف حکایت با من — قاصدان راز زبان بسکه خبر میدزدم
گریه سنگین تر و رنگین تر ازین مهتاب نیست — کوه را گرچه شقایق زکمر میدزدم
می برد خنده با ثیار برای لب خشک — خوشه خشک که از گریه تر میدزدم
نخل را پیش ظهوری ننشاند هر جا — ناله را از چمن سینه اگر می دزدم

بکوه و دشت به شوخی چه غزا میگیریم — برای تشنه لبان چشمه سار میگیریم
ز هم نمی گسلد رود و دامنهای سرشک — خوشا جنون همه زنجیر دار میگیریم

در انتظار سرشکم اگر حسابی بود
رسیده وقت زشوق نگار میگریم

پرست از گل روی تو پرده پرده چشم
برای خود همه باغ و بهار میگریم

بزاری عجبی عید میشود قربان
چو کشتگان تر ابر فراری گریم

امید آمدنت را آب خواهم داد
اگر چنین بره انتظار میگریم

زبیم آنکه ظهوری غمی بستیها
دهد زگریه برون هوشیار میگریم

بعشق هیچ رجوعی باعتبار ندارم
خراب نانه کنم خویش اقرار ندارم

نظیر هر نفسم صاحب اختیار چه گوئی
هزار بار شنیدمی که اختیار ندارم

چه دولتست که ناگه زدر چو بخت درآئی
حرایت وعده نیم تاب انتظار ندارم

دلم بگریه حسرت ز آرزو شده خالی
چه آرزوست که با اشک در کنار ندارم

هر آستین صبا از زخم غبار ربر و بد
چرا در وغ ننالم که غمگسار ندارم

ببرگ سبزی اگر تحفه عاشقی افتد
بسرم نشو و رنگی از بهار ندارم

زیاده ماند ازین صرفه کز مهر و محبت
خجل ز بخت خودم شکوه زیار ندارم

کشا دوست و دلم برده ره تحاشی زدم
یکی بباخته ام طالع قمار ندارم

اگرچه لبته در بزمگاه خاص ندیم
تلافی شده در بار عام کار ندارم

چه بید ریغ نفس خرج ناله کرد ظهوری
تمام صرف شد اکنون زیک هزار ندارم

اهی عجب کامگار ناکامم
چه قدر ریخته آن قدر خامم

بوسه خواهم مگر که لب گزی
مست کرد ستی بیچشی جامم

اثر ہی یا دعای پاکان نیست — لبش آلوده شد بدشنامم
سخن زهر از زبانم رست — که شکر راست گردد از کامم
باغ گو جیب میدر از رشکم — سینه چاک بت گل اندامم
آفتابی میان روز که دید — چشم بر باد گوشه بامم
ترسم از ناز در بر و بندد — از لبش گو برون بیا نامم
سازم چون بعشوه بوسه طلب — مایه صد گذاشت ابرامم
دام گردید بسیم آزادی — بخت گردید گرچه در دامم

عیب خود کامیم ظهوری بس
هنر من بس اینکه خود کامم

گرد شوق حرم سبک گامم — نیست بر دوش بار احرامم
از غریبی برای صبح وطن — می فرستند شگفتگی شامم
جوش در پختگی سنمی باشد — ذوق دارم ز خام خوش خامم
از لبش نقل بوسه ناکی چند — قرعه غلطی نخورده بر نامم
نتوان صید اختلاطم کرد — بر رمیدن نگه کنند رامم
بعد نامحرمی صبا می داشت — گرم می داشت قرب پیغامم
می توان با بهم ہم سنجید — نیست کمتر ز کفر اسلامم
روز در عیش وصل بشمردم — یکی از غمکشان ایامم
بر گزند سپند می سوزم — چشم زخمی نصیب آرامم

این زبان آوری ظهوری چند

تا بحی التزام الزام

وقتست اگر به جیب بقا سر فرو کنم
در خلوت دلش کشم و در فرو کنم

داروی غم که بر دل خود کرده ام فرو
هست از نواله نوبت دیگر فرو کنم

خواهم که گریه ز نفس آورم بجوش
گر تاب اشک شعله با خگر فرو کنم

بابی دکان معامله نیست غمزه را
رگهای دل تمام به نشتر فرو کنم

از من زیاده کیست مرید زمانه ام
بر روی مهرها در ششدر فرو کنم

نشگر شهید بر سر من زخم عیب و عار
وقتست آنکه فرق بمغفر فرو کنم

زین تاب و تفت که در جگر نامه چیده ام
خوش شعلها ببال کبوتر فرو کنم

هر جا که حرف زهر ز لب می کنم بدر
لذت ز آب شهد به شکر فرو کنم

عود مجتبی که بآتش نهاد دل
دامان روزگار به مجمر فرو کنم

در زیر لب بباغ سرانم اقامتش
بالای دلبر و صنوبر فرو کنم

از سیر قطره چو ظهوری بدر روم
خمخانه بایدم که بساغر فرو کنم

از تاب گرم خونی اگر آه بر کشم
جوش هزار لجه بهر قطره در کشم

غیری تلاش دارد و صورت پذیر نیست
عکس ترا از آئینه خواهم بدر کشم

شیخی دور خویش نهم گر بدوش کوه
هر لحظه ناله دگرش از کمر کشم

عیب در دیده چشمیم از صد هنر به بست
کردم تلاش آنکه ترا از نظر کشم

بر کائنات جرعه فشانم ز آفتاب
جام صبوحی که بروی سحر کشم

دارم غم نزاکت پای سگان او
کو خارهای در که از چشم تر کشم

بیچاره بلبلم که رسید او خمار و خس
خنجر بقصد خویشتن از بال و پر کشم

باز و گشاده در لحد تنگ چون دلم
ای عشق همتی نگر اندر از سر کشم

در دو عمن زهر او چه ظهوری کنم بیان
دندان ... اینکه چاشنی از شکر کشم

ز اهل غم همی دریوزه دارم
فسون دارم ومی دریوزه دارم

زخود بیرون نرفتم در نیامد
فشد رامم رمی دریوزه دارم

توان از گرد چشمم کرد رفتن
ز ابر غم نمی دریوزه دارم

حق آرد راست از فکر سجودم
پی قامت خمی دریوزه دارم

همه بسیار ها از هر که خواهد
سر آرام کمی دریوزه دارم

بدلهای سفالین خلق شادند
ز حق جام جمی دریوزه دارم

ز زهرش لذتی در کام چیدم
ز زخمش مرهمی دریوزه دارم

طراوت در گل صبحم نماندست
ز مژگان شبنمی دریوزه دارم

سخن در محبت کرد بندی
نگاه محرمی دریوزه دارم

بغم اری ناکم کرد ناصح
ادب بی غمی دریوزه دارم

نشاط جاودانی از ظهوری
هلاک هر دمی دریوزه دارم

زغم بیرون ختی در بیکسی ها داد میکردم
بدامن آتش خود را همان خود باد میکردم

ترا گفتم که ترک بیخودی کردم مکن باور
بحرفی خاطر غمخوار خود را شاد میکردم

بزور شوق نقشش شانه بودی پنجه طاقت
گرفتم بار دینش آنا آهن فولاد میکردم

سر و کار این تمنا را که در زخم تو بر غلطم / نمکزاران را اگر جمالگی صیادی می کردم
بپاس طاعت مستان اگر مامور میبودم / همه صبوحیانرا الصبوح اوراد میکردم
باشک تلخ پر شد جوی شیر از صورت شیرین / سخن در بیستون از حسرت فرهاد میکردم
مرادی دارم و گنجشک دل را در قفس کردم / اگر گرد آهوی گرد دامنش آزادی می کردم
به بیداری نمی گردند اگر افسانه خواب او / بزور ناتوانی ناله را فریادی می کردم
بحکم قرعه آبی می زنند بر آتشم آخر / اگر نه از چه اول خاک خود را باد میکردم
بحرفی را فنیم از داستانش ای خوش آن روزی / که می پرسند حرفی داستان بنیاد میکردم

مروت نیست با این دستگاه درد و غم مشید / ظهوری را باآه و ناله گر یاد می کردم

دامن دل زکفم رفت چسانش بکشم / نیست در دست عنانم که عنانش بکشم
آمد از پیشگه دیده بکاشانهٔ دل / وقت آنست که در خلوت جانش بکشم
پیش رویش که چراغ همه کس روشن از وست / گردم از خویش زند شمع زبانش بکشم
گوهر حقه پروین نه نثار آرد چرخ / هر کجا نقش کف پای سگانش بکشم
دل مبادا زغمت داغ شناسی سوزد / بهتر آنست که بر سینه نشانش بکشم
هیچ دردی تبراز دروسبک متعزبی ست / بخت من نالد اگر خواب گرانش بکشم
شهد هر بوسه بکامم ندواند لذت / دام امید که از کنج دهانش بکشم
پنجهٔ مهر و وفا را کششی نیست چنان / بازو و سیم وزری کو که کمانش بکشم
کیسهٔ سود به سرمایهٔ عشق ست آباد / خرد آنها که خریدست زیانش بکشم
صر وای دل که همان زار و نزارش دارم / رگ گردن نگر تاب و توانش بکشم

گشته خوش پیر ظهوری و علاجش این است
که تن خانی از آن باده جوانش بکنم

بپامردی فشارم پا کند گر عشق بنیادم
ببالد واد از من گر انکار جهان بیدادم

گریزی نیست چشمم را چو صبح از اشکباریها
اگر خود را بطفلان وقت پیری داد میدادم

در ذوق جوانی واهمی شد بر رخم دیگر
که می ترسم نشیند گرد تعجیلی برا ورادم

باب روی محتاجم ره دریوزه میپویم
رود هر جا غبار راه کویش همره بادم

بسهو از خاطرش گر رفته ام بر حال خود گریم
فراموشی اگر عمدست گو هرگز مکن یادم

درین ره سالکان را توشه پردازی نمیباید
نیم من از سبکروحان توکل میکند زادم

بفیض دهر می کردم سخن بر عکس میباید
مبادا غم شود شادی نمیگویم بغم شادم

ز قانون است بیرون زخمه در دم تند می دارد
که نتواند گرفت از ضعف شد تا نه فریادم

سحر عن بخجلت بالالش لب من کی چمن گشتی
کشیدی در زبان قد حدیث شهر و همشادم

که خواهد انتظار اینجا کشید آن حسرتی دارم
که عقل و هوش خود را همه با قاصد فرستادم

ظهوری از خطا کردی بمن تکلیف خندیدن
ز راه سیل بنشین یک طرف در گریه افتادم

...وشم آن قمار که در باختن حریف شوم
بنیزد عشق مشرف شوم شریف شوم

...الی زلال ابقا گشت ... گوارا آئی
ز خویشتن بتر ادم مگر لطیف شوم

سپید مهره که با ... بکاه ...
غم آمده است بهر درد و غم ضعیف شوم

ولیش بیش نخواهم سبکی نمی خواهم
که با مسیح بر رخش فلک ردیف شوم

ز ره غیر سفر بهر دلش گران شده ام
مباد در نظر خویش هم خفیف شوم

اگرچه نام مرا از زبان قسافیه ماند
حریف تیغ تغافل که می تواند بود

بهر کجا بنخشش بگذرد ردیف شوم
ظهوری باشد اگر غافل از حریف شوم

شکر لبان به ظهوری ظرافتی دارند
خوشم که مائده ناقابلم ظریف شوم

سری در سجده هر در ندارم
جز این در قبلهٔ دیگر ندارم

بشوق از هر که می گویی زیادم
به صبر از خود کسی کمتر ندارم

خفیفم گشته اوج از سوج اشکم
نگویم طالع از اختر ندارم

به تحصیل غمم درکار دایم
برات عیش در دفتر ندارم

چشان دارم ز هر کس مرحبائی
که غیر از خود کسی دیگر ندارم

ز خاک کوهی و از خشت سر کوی
بسر بالین تن بستر ندارم

نشان مستی صافم همین بس
که غیر از درد در ساغر ندارم

توانم خویشتن را جوهری گفت
بنازم اشک بی جوهر ندارم

ظهوری را اگر خواهم به سنجم
کسی سنگین تر از سنجر ندارم

دریوزه دشنام ز لب رفتم و رفتم
شرمم ز دعا باد دعا گفتم و رفتم

آن سعی در آزار کسم بود که قاصد
آورد پیام تو و نشنفتم و رفتم

تا منفعل از سرزنش خلق نه گردی
آنها که شنیدم ز تو نهفتم و رفتم

امید که نشنیدی و تا نشنوی از کس
ناگفتنی چند بخود گفتم و رفتم

زلفت به پریشانی ما داشت رجوعی
جمع از کمر و طره بر آشفتم و رفتم

چشم ترم از بحر فزون بود بگوهر — از منقب مژگان همه را سفتم و رفتم
سطح کردن قربانگه جانها بقدم نیست — بر پهلوی بسمل شدگان خفتم و رفتم
ذوق است که گردد بچمن گرد کسی کس — از تازه گلی حیف که نشگفتم و رفتم

یک روز ظهوری ز تو خشنود نبود ست
صد معذرت از خویش پذیرفتم و رفتم

در جهان جا نیست در کوی تو بیجا میروم — وام کردم صد شکست و ناشکیبا میروم
خامشی دار الامان دست از دهان بر وا شکست — گشته هر مویم زبان و خوش بغوغا میروم
دستها از غم بسر زدم ز نجستم تیره تر — حیرتی دارم بناخن دست بالا میروم
تا بر آید گوهر مقصود با لبهای خشک — سینه بر سیلاب و چشم تر بدریا میروم
هم ویرانیست شهر و کوی را از گریه ام — آفتی خلقی چرا باشم بصحرا میروم
در ته دندان من نقل سر انگشتان بس است — باده پیما بر حریفان باد پیما میروم
کار من سر بر نزد هرگز خلاف شرع عشق — غیر را خوش باد غیری داد فتوا میروم
عشق یکجا محنت فرهاد و مجنون کرد جمع — بر کمر کوه بلا زنجیر بر پا می روم

پایه در تر میشمارم از ظهوری خویش را
او نبود آمد اینجا من ز سودا میروم

از مقیمان نهان گر آشکارا می روم — تا کنی روزی تبسم یاد عمدا میروم
کو دماغ آنکه با همره توانم ساختن — میگذارم خویش را اینجا و تنها میروم
مردمک در غوطه خواری گه سری بر میکند — ره چنان در گریهای مرد بالا میروم
راه می بینم که پیش آید مگر برگشتنی — ره خرامیدم و راز دهن چه تنها میروم

چون نکردی هیچ پروائی بمنع رفتنم — منهم از مردن ندارم هیچ پروا میرم

دستگاهی در محبت زین میسر شد علم — از فغان عاشقان عشقت بهر جا میرم

از تماشای تو محرومی نصیب کس مباد — لحظهٔ جان کندنم دارد تماشا میرم

میتوانی کرد یارب خرج را آئینه کرد — کاش بشمرد سال و ماه امروز فردا میرم

توشهٔ آوارگی بخشیست بخت خامکار — می کنم هر سعی در نا رفتن اما میروم

هیچ در کین ظهوری خوش میان بسته است — بادستور ره محبت بی محابا میروم

بزم نشاط از دیگران بهر غمی خوش کرده ام — احیای مردان میکنم عیسیئی می خوش کرده ام

عشق و جنونی بیحدی صبر و شکیبی اندکی — در پلهٔ سنجیدگی بیش و کمی خوش کرده ام

هم در نگاه اولین گفتم نهانیهای خود — دل خوش کن رسوائیم خوش خرمی خوش کرده ام

دلخواه زهری خورده ام شهد و شکر را خجلی — روی نشاط و عیش را زیبا غمی خوش کرده ام

تسخیر وحشت کرده ام در فکر الفت با کسی — نیابدش رامی شدن آری رمی خوش کرده ام

تا تحفهٔ موی کنم شکرانهٔ آشفتگی — در ریشهای جان و دل پیچ و خمی خوش کرده ام

فکر ظهوری کرده ام در گوشهٔ وارستگی — از اهل عالم نیستم خوش عالمی خوش کرده ام

ز رویش میسرایم گو نبود در گلزار چینیم — ز خویشش نیو نسیم شعله بر طومار می چینیم

نشاط هر دو عالم پلهٔ بیگانگی دارد — چو بر کالای دکان غمش بازار می چینیم

بلند افتاد دعوی عاقبت از چوب منصوری — سر ری میکنیم کرسی بپای دار می چینیم

بروی کار سخن هر نخبهٔ افتاد بر چیدم — لبکار ام آمد آخر بر لب انکار می چینیم

مضمون دم رنجد زنال دگر بشنو مهر نزا
گشاد کار ها از عقده های کار می بینم

بر دگر باغبان نخورد البطرف باغ و بیش
گل خورشید من در سایه دیوار می بینم

بطلب خانه در دیو در تعلیم شب خیزم
سحرخوان بلبل از ناله منقار می بینم

شبی گرمی شنو خواب گران افسانه روشن
به بیداری همه پیش نظر گلزار می بینم

بغلط آمد تغافل تا چه آید بر سر آخر
نهانیهای خود را جلوه در انظار می بینم

لب پر خنده ساقی دگر بر تو بام خندد
چه در کام و زبان بیهوده استغفار می بینم

برایش گر برآید خوابگاه می نهم بالین
ظهوری کوشش شبگیر در اندازه می بینم

کو شب که ز چشم تر بشستم
در موجه بحر سحر بشستم

الفت از چه نجوان با تمادی
دست از تو ستیزه گر بشستم

در باز نکرده تاز روی
تا روی تو خاک در بشستم

مژگان نه نثار یاد دوستی است
دریا دریا گهر بشستم

تا کام بزهر اد نیا بود
لب از سخن شکر بشستم

داغت هر روز برانده خونناب
داغم که دل و جگر بشستم

پروانگیش نصیب پاکان
از چشمه شعله پر بشستم

آهم بوداع گریه سر داد
در دل هوس اثر بشستم

در خشکی راحت ظهوری
رگ از نم نیشتر بشستم

سخنها وقف گفتار تو کردم
نظرها نذر دیدار تو کردم

شتاع باهمه عجز و نیاز است
خرید از خسیس بازار تو کردم

نمی آیم برون از عهدهٔ لطف
قیاس جور بسیار تو کردم

نبود از دوستی دریوزه رحم
ز شوق راحت آزار تو کردم

مروت ساده طورت کرد عمداً
چه خود را خوب در کار تو کردم

چه دید نهای رسوائیش اغیار
ز خود پنهان باظهار تو کردم

نمی گردید چون از توبه پامال
ز در جامه سرشار تو کردم

بیا زاهد مزن دار زندان
گذاری بر خسک زار تو کردم

ظهوری نیستی از تنگ چشمان
دو عالم یک نظر دار تو کردم

گردیده ایم سوز و در جگر فتاده ایم
رگ گشته ایم و بر دم نشتر فتاده ایم

پژمرده خنده بر لب خشک از لطف و دهن
در تازه رنگی از شرره تر فتاده ایم

ذوقی نیست با مذاق موافق فتاده زهر
در تلخی از تخیل شکر فتاده ایم

بالین قبول نیست ز گلهای باغ خلد
از خار کوی عشق به بستر فتاده ایم

از دست رفته کار محال تلاش نیست
با چون کنیم بند که از سر فتاده ایم

تا در نبود و بر دم آبی در سر آب
در فکر افتد از سکندر فتاده ایم

ما را نشست نقش چنین خضر را چنان
در عرصهٔ حیات برابر فتاده ایم

در خار زار خرقه ظهوری شگفته دل
بی خود به نکهت گل ساغر فتاده ایم

پیریم و جام مرد فگن برگرفته ایم
از جیب دست توبه شکن برگرفته ایم

از حرف شهد بوسه لب آلوده میتیم / چشم هوس ز کنج دهن برگرفته ایم
رفت آنکه در خیال و ورد دستیاربی / از طرّه پنجه گنده ذقن برگرفته ایم
بگذاشتیم دیدن و گفتن بدیگران / چشم از نگاه و لب ز سخن برگرفته ایم
همدوشی سبک قدمان را دلی رواست / از دوش بار زحمت تن برگرفته ایم
آورده خوشش معامله هجر در میان / جان داده ایم هرگه تابن برگرفته ایم
از اشک لاله رنگ حنا بندئی کنم / دل از نگاه عهد شکن برگرفته ایم
در غربت فتاده ظهوری بهر قدم / گرد در خیال راه وطن برگرفته ایم

دوشی نخورده قصر شهان خانه بدوشیم / سرحلقگی از ماست بلی حلقه بگوشیم
بیتابی ما اینکه برخسار تو محوییم / گویائی ما اینکه بحرف تو خموشیم
مضمون حدیث تو چه گفتن چه شنیدن / خوش دولت ما جمله زبان و همه گوشیم
ناصح شده سرگرم نصیحت بدم سرد / بر شعله نهاده دست که می در دم و جوشیم
درهم کش کالای شکیب اینهمه گردیم / در بیعگه عشوه گران پاک فروشیم
باشد که دهد روی خریداری عکسی / صیقل گری کرده دل آئینه فروشیم
پیمانه سرابست درین دشت جگر تاب / از تشنگی راه طلب بادیه نوشیم
در عهده ساقیست مراعات حریفان / ما لیده بیهوشی و کاهیده هوشیم
مستی زکسان نیست که با خویشتن آید / عمریست ظهوری که خراب می دوشیم

ز رشک هجران که بهمدمان گفتم / خویش را باز پشیمان گفتم

باغبان را سر ناسازی بود / خار و خس را گل و ریحان گفتم
فارغ از فکر سر و بر گشتیم / زخم را مغفر و خفتان گفتم
بر لب طعنهٔ من بخیه زدند / با تو تا حال گریبان گفتم
سخت روئی در گفتن واکرد / سخن سستی پیمان گفتم
گر ندارد سر زلفی با غیر / این سخن از چه پریشان گفتم
خویش را ساخته عید دگران / اینهمه بیهوده قربان گفتم
با همه خیرگی و پرجبگری / حرف در وصف خراسان گفتم
با ظهوری چه قدر حرف سفر / بود دشوار چه آسان گفتم

همچنان مهر بر دهان دارم / شهر پر ناله و فغان دارم
داد از ناصحان پند فروش / چه قدر بیخودی زبان دارم
جبههٔ آسمانی خواهم / سجدهٔ نذر آستان دارم
کرده از حسرتی چه خوش پیرم / آرزوهاست بس جوان دارم
عشق تشریف ژنده پوشی داد / شال را رشک پرنیان دارم
ساده گردید لوح پرکاری / نه دلی بر سر زبان دارم
هم نگر خود سپر تو انگم شد / ناوکی چند در کمان دارم
روی گرمی ندید داغ از دل / جگر چند ترجمان دارم
خواهد آمد یقین به تسکینم / اضطرابی بخود گمانی دارم
تا سفارش کنی بخود ما را / میل دارم ترا بر آن دارم

مهربان گر بمن شوی سهلست | زتو امید بیش ازان دارم

رازم شد فاش در تمام جهان
وز ظهوری همان نهان دارم

دوش خوش شکوه رانی کردم | خویش را ترجمانی کردم
پهلوی کردم از وصال تهی | بر دلم پهلوانی کردم
بر سخنهای زیر بود زبان | زیر لب زیر خوانی کردم
هندوئی داشتم پسند طبع | خجلم ترکمانی کردم
باد گر راه عذر آب زنم | از جبین خوی فشانی کردم
توسن آه داشت جولانی | بنفس همعنانی کردم
لب خود را ز حسرت لعلی | بگزیدن نشانی کردم

با ظهوری ز سر گرفتم عشق
زور پیری جوانی کردم

طرفه صیدی کشیده در دامم | خوش رمی کرده صبر و آرامم
جسم و جان بسته از هوس بختی | نگه گرم کرده خوش خامم
لذت بوسه کرده ام حاصل | که گذر کرده بر لبش نامم
بحث طاقت چو در میان آید | همه طفلان دهند الزامم
نمکین پسته ام بشور آمد | تلخ کرده است زهر بادامم
ظرف نیش از قرابه بود سبو | عشق خمخانه ریخت در جامم
جان و دل گشت رهن مهر و فا | صبر و طاقت که میدهد وامم

شام بلبل ز صبح من خوشتر
صبح پروانه بهتر از شامم

بر ظهوری چه منت از قاصد
بیکسی بار رسانده پیغامم

بیا ساقی از زهدان ده پیامم
بده ساغر می تا نگویم کدامم

ز دریا گشته ام با این تنگ ظرفی
فرو رفته خمها بگرداب جامم

حلالم چها کرده ام شب بوعظ
کند گرمی تو به هستی حرامم

بنازم که در دشمنی نارسایم
بنالم که در دوستداری تمامم

بهر رنگ حیران نگردد نگاهم
بهر بوی بیجو نیفتد مشامم

ز آه دل شب سیه سقف روزم
ز اشک دم صبح پر چشمه شامم

شدم تلخکام تو در دهر لیکن
من از شور بختان شیرین کلامم

شکر چاشنی در خود از شرم دزدد
بزهرت مگر بر گرفتند کامم

ظهوری نیارد سر از بس سلامت
همان بی جوابی جواب سلامم

ز داغت روشنی در سینه چیدیم
مه و خورشید در آئینه چیدیم

ز زهرت تلخی در یوزه کردم
چه شیرینی که در لوزینه چیدیم

که گر دست این چنین آباد خود را
هزاران گنج در دیرینه چیدیم

نمودی در پرند جامه زیبان
ببوی خرقه پشمینه چیدیم

بآسایش بدل شد رنج دشمن
نیل مهرش بجای کینه چیدیم

تمامی هفته را کریم شنبه
ازین مستی که در آدینه چیدیم

حساب صبر امسال ظهوری
همه در دفتر پارینه چیدیم

زهر تلخست کام را نازم | راه دورست گام را نازم
شب در زمزمه آوری بیخوابی | گریهٔ صبح و شام را نازم
عشوهٔ نیم کاره کارم ساخت | عشوه‌های تمام را نازم
اینهمه الفت آنهمه وحشت | همدم گشته رام را نازم
خالها ماند زیر سنبل خط | دانه چینی دام را نازم
مهربانی فزون کنم با خصم | شیوهٔ انتقام را نازم
طرح با خاص کرد منتها | اعتقاد عوام را نازم
همه امید شد ز نومیدی | آرزوهای خام را نازم

یافت غیرت ظهوری از خواری
رفت قدر احترام را نازم

بیخودم پاس راز می‌رسدم | پاکم از غش گداز می‌رسدم
عشق مست حقیقتم کردست | می به جام مجاز می‌رسدم
دو جهان در قمار باکی داد | رندم و پاکباز می‌رسدم
کرده‌ام خویش را ز خانه برون | می‌کنم در فراز می‌رسدم
خوارتر از خودی نمی‌بینم | نازش از امتیاز می‌رسدم
نفس از کوتهی برون آمد | آه زلف دراز می‌رسدم
همه جا قبله طاق ابرو هست | روی هر سو نماز می‌رسدم

به نیاز این چنین علم شده — چه قدر بر تو ناز میرسدم
دیده بی عکس تو نمی سازد — های وهوی حجاز میرسدم

چون ظهوری باختلاط دلم
از نشاط احتراز میرسدم

گوشم که درد و غم بدل و جان فرو برم — کام و زبان بناله و افغان فرو برم
دارم بدست نسخهٔ خون از گرسنگان — رگهای دل به نشتر مژگان فرو برم
دستی برای عهد بدستی نهاده ایم — سازم ز موم پنجه بسندان فرو برم
سهلست بر زدن بگریبان همسری — با او بکر سری بگریبان فرو برم
گل کرد آرزوی حرم راه نازکست — پا از سمن کشم بمغیلان فرو برم
از تاب شعلهٔ غیرت اخگر بود گهر — گر داغ دل به سینهٔ عمان فرو برم
دربان هر آنچه گفت همه ناشنیده گفت — آن غیرتم که حرف ز رضوان فرو برم
بر تشنگان زخم خدنگ جفا بسیار — تا چند آب حسرت به پیکان فرو برم

خوش مست گشته است ظهوری دگر مخند
ترسم که درد سر کشد افغان فرو برم

دلی دارم بجانان میرسانم — شود گر صرف دل جان میرسانم
بامیدی که از دست غم اوست — بهر جا کی گریبان میرسانم
شنم مستانه بهر خیر در عشق — گریبان را بدامان میرسانم
نفس از دودمان آه مانده است — نم دلب با فغان میرسانم
برای سینه‌های نوگرفتار — ز داغ دل گلستان میرسانم

سر آشفتگان را در هوایش
بترک فکر سامان میرسانم
علاجی نیست جز پاس خیالش
که دردی بدرمان میرسانم
دری نو کردم از گلخن بگلشن
چمن در کنج زندان میرسانم
ز اول کرده ام قطع عداوت
محبت را بپایان می رسانم
بر نخل ملامت کس مجنباد
سر انگشتان بدندان میرسانم
غمی اشک عقیقی وعده کردست
ز مژگان رشک مرجان میرسانم
ظهوری را برای یک شد تنها
بدیدن ها نمایان می رسانم

کرده گل سوز محبت داغدار افتاده ام
لاله زار از دیگران در شعله زار افتاده ام
اضطراب من بر آرد آفت تسکین ز پی
خوش شد دلم در بی قراری بر قرار افتاده ام
صید او گشتن چه حدمی است بودم منتظر
زخم هم کاریست در خون شرمسار افتاده ام
گرد نیلی سیلی گلبرگ من روی خزان
سیر خاطر کرده یاد خوش بهار افتاده ام
دیر تر می آمد و خون در دل خود میکنم
وعده بیجد رفته و در انتظار افتاده ام
زد داغ خود نمی چینید بجز سینه ام
کرده خوش با من حریفی در قمار افتاده ام
سرفرازی میکند دعوی گواه افتادگیست
از عزیزانم بدانم اینکه خوار افتاده ام
دیده بودی در میان بحر بلا صحبتم
حرفتم بین کز همه چون بر کنار افتاده ام
ما نهاد از شهسواری صبر طاقت در رکاب
نیست در دستم عنان اختیار افتاده ام
گشت رایج از رواج شوق سیم گریه ام
از گداز توبه غم در عیار افتاده ام
جوش عشقی از برای خود ظهوری فکر کن

بردم تیغ جفای روزگار افتاده ام

جز تو کس در جهان نمی خواهیم / بی وصال تو جان نمی خواهیم
می کشم آه سرد از دل گرم / نخل غم را خزان نمی خواهیم
مشکل من در معاملات کم است / سود بیش از زیان نمیخواهیم
بر سر زخم تیغها زده ام / راحت رایگان نمی خواهیم
داستان های گفتنی دارم / گفتگو در میان نمی خواهیم
راستان جمله شست چست نهند / تیر خود بی نشان نمیخواهیم
هر که رسواست خوش کند رسوا / التفات نهان نمی خواهیم
چشم ناز ترا سبک نکند / باکست پر گران نمیخواهیم
تهمت ست آرزوی خاطر شاد / خصم را شادمان نمی خواهیم

دل ز من مهر وام می خواهد
جز ظهوری ضمان نمی خواهیم

کاستن تن جانفزایی دارم / سوختن دل روشنائی دارم
شوخ گردیده عشق دیده بناز / گیستم خودنمائی دارم
چه عجب بگذرم گر از مطلب / در طلب تیز پائی دارم
بجدی ره بریده ناقهٔ شوق / گریه هایهایی دارم
بر شکسته شکستن اندامم / وه چه خوش مومیائی دارم
گرچه بیگانه من او نشود / من با او آشنائی دارم
بی خودی دام می توانم کرد / شهرت خوش ادائی دارم

حق آهش نفس نکرده ادا — درحق خود ادائی دارم
بر پی تیز کرده ام دندان — میل گلبرگ خاسی دارم
کاش دیگر کسی کرم نکند — از کریمان گدائی دارم

گشته هزل بین ظهوری جمع
شهرت روستائی دارم

زراهت گر بپا خاری درآرم — بخاطر تازه گلزاری درآرم
ادا از ناخن و دندان بریزد — بدل در وقت اگر باری درآرم
پریشانی بین با بین سری داشت — دگر کی سر بهر کاری درآرم
سویدا را بخورشیدی درآرم — بدل چون یاد رخساری درآرم
کنم جهدی و از مبلغ برآیم — اگر خود را بمقداری درآرم
قبولم هست او بهرچه باشم — بهر انکاری اقراری درآرم
زآه حسرتم در لاف بافی — به پود آرزو تاری درآرم
همه یوسف فروشانند اخوان — روم خود را ببازاری درآرم
زمه تا خط کشم بر دفتر خویش — غم خود را بطوماری درآرم
بعشق خوبیان می بندم تب — بدم تکبیر زناری درآرم
نگردد کفر و دین هرگز بیک گام — برد شب گیره انواری درآرم

ظهوری سخت رنجوری به مغرب
بجای راحت آزاری درآرم

عشق در آئینه حسن تو ادراک کنم — تیره گردیده دل از زنگ هوس پاک کنم

ای خوش آن جامه که آرایش عشقست او
تا که جیب بانداز رفوچاک کنم
باهمه لاغریم آرزوی فربه تن
در کمینم که شکار خسم فتراک کنم

ورع از عشوهٔ ساقی هوس آلوده بود
بکیدن کبش از یاد دگر پاک کنم
از در و دشت سبزه گر همه مجنون روید
بسکه دیوانگی از درد تو در خاک کنم

گریه را بار دوا زمیش بدریا رفتم
مژه را گریه تمنائیو نمناک کنم
عشق خواهد بستاند به هر دل دیگر
می روم مشورتی با دل بیباک کنم

بر سر کوی تو عمریست چمن افتادست
که گل و سنبل او را خس و خاشاک کنم

صاحب همت عالیست ظهوری آری
نیستم پست چرا شکوه افلاک کنم

هوشم ربوده که فغانی برآورم
خاموشیم زبان که زبانی برآورم
دارد دلم معامله با فراق و وصل
گاهی حساب سود و زیانی برآورم

ناچیده این گل از چمن آرزو مباد
گر زر و چهره را بجزانی برآورم
در کمین چرخ ناله خدنگی کشیده ست
از قامت خمیده کمانی برآورم

ترسم که راز ها همه از دل بدر فتد
رسوا شوم گر آه نهانی برآورم
مهری برای محضر راحت ضرورست
داغست سینه پوش فشانی برآورم

شکر به بخت سو کنم نجش مضر
گر کام لب بکنج دهانی برآورم
در داستان رنگ رخت تا برم بکار
هر حرف را بلاله ستانی برآورم

آلوده تر ز طلق ظهوری ست دامنم
از دیده ابر نورفشانی برآورم

حرف زنجیر ز زلف تو گر افسانه کنم
خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم

مژه از اشک چه در هاله نه در رشته کشید
به امیدی که به پای تو نگه دانه کنم

شمع و این جلوه بر آتش بزند هر کس را
شعله را هیکل بال و پر پروانه کنم

آشنائی بمن اینطور مقرر کرده است
که اگر شکوه کنم شکوه بیگانه کنم

از برون کردم و از ذوق نگنجم در پوست
ای خوش آن درد که در مغز ولش دانه کنم

دیده در گریه نداشته بخیلی هرگز
دارم امید که این کار کریمانه کنم

شره در صومعه جاروب کشی کرده بسی
چند روزی بره دم خدمت میخانه کنم

سخن گنج ظهوری زده تا در گوشم
همه نوائی برم آرایش ویرانه کنم

چون بیادت شراب پیمایم
نشاه در شیخ و شاب پیمایم

از خجالت دهم بذره فروغ
نور بر آفتاب پیمایم

گریه در جستجو نشسته آرم
نمکی بر کباب پیمایم

یافتم گنج عشق آبادی
بر جهان خراب پیمایم

نتوان دیدنش به بیداری
سرمه در چشم خواب پیمایم

چهره ننموده نش بعد لکاد
صرصری بر نقاب پیمایم

شرح متن غمش از اندازه بیش نیست
کرقسم بر کتاب پیمایم

به سخن لب گشوده خاموشی
بر سوالش جواب پیمایم

با دم آه طره تو کشید
بر نفس پیچ و تاب پیمایم

عشق دیری خوش است گر هوسی
بر بهار شباب پیمایم

بر ظهوری دو دیده بیتابی
به سکون اضطراب پیمایم

رگی دارم به نشتر بگذرانم
دلی دارم به خنجر بگذرانم

به تحصیل مطالب بر نشستم
برای دل ز دفتر بگذرانم

نمی باید فروغ خور از فروزان
عجب گر چرخ دیگر بگذرانم

کنم دعوی که نیل و دجله خشکانند
گواه از دیدهٔ تر بگذرانم

سجود من پسند آستان نیست
ز اوج آسمان سر بگذرانم

سمند از من اگر در عرصه رزم
به تیغش خود و مغفر بگذرانم

زنم بر آتش غم دامن چند
تنت در از اخگر بگذرانم

فسونها دوستی فانوس زرم
چراغ از پیش صرصر بگذرانم

زهی حسرت که هر دم زخم قره
ز پیش صید لاغر بگذرانم

چرا افیونی زهر شش نگردم
که خلقی را ز شکر بگذرانم

ظهوری دو زخم در دل ز ساقیست
چنان خود را ز کوثر بگذرانم

رندی شوی وگر کام دل زان لب شکر جان بر کنم
در بوسه آن سیب ذقن از زخم دندان پر کنم

آورده آهم نکهتی کو سنبل مو دسته کن
در رنگ وا دم گریه از لاله دامان پر کنم

عشقم معلم ساخته در قلزم بی طاقتی
با آنهمه بی لنگری کشتی بطوفان سر کنم

تا کی لستی عهد من از موم باشد نگته خو
جهدی کنم در محکمی پیمان بسندان بر کنم

در سینه ام صندوقهٔ ابرو کمانی ساختند
بر شست ننشینم اگر دل را ز پیکان پر کنم

در عشق طبعم شد دگر گشتم بهاری از خزان
در گوشهٔ غم بشکفم زندان ز بستان بر کنم

در چیدن بزم هوس چند آنکه دل زد دست و پا
بر سر نگردم این جفا گر فکر سامان بر کنم

بیعانهٔ جنس وفا قدر دو عالم داده اند
بی نقد نفی زیر هم بر در به بازار دکان بر کنم

در موج بحر همتم دریای معنی گشته ام
از نکته های گوهرین یا گوش شهزادها پر کنم

آب رخ ره رو دست باخاک کو آمیختیم
در مجلس مستان کنون جام بهاران پر کنم

گردی ظهوری را چنین افسانه در نامحرمی
ترسم که شهر و کوی را از راز پنهان پر کنم

بجاه رو افتاده ام خاصیت احمد زمان چنیم
کشیده‌ام جام زهری لذت تنگ شکر چینیم

دل آمد در طپیدن از درون ترسم برون افتد
جگر را لخته آرم تا نگاه در سینه پر چینیم

بسیل چشم لب تشنگان چه نسبت نیل و جیحون را
بجای قطره کو دریا که از مژگان تر چینیم

جنون چون داغ میبارد باندازنیاز من
اگر افتد ز مرهم از برای سینه پر چینیم

سند دارم گرانبهای با اشتیاق خود
اگر با کوه گویم صد شکستن در کمر چینیم

بنا فر باد جو دخلد در بیرون ز بس تنگی
ز بس یاد تو در خاطر بروی یک دگر چینیم

لبم مهر است و چشمم تر جدا از روزگار صد رونه
که بنشینم نگه در چشم و حرف از لب بدر چینیم

ظهوری از تمنای این و آن قطع سخن کردی
روم کنجی بریدن در زبان لاله گر چینیم

در بهار از لاله داغ دل بهاموش می برم
می دهم عرض جنون و عرض مجنون می برم

دیده را با گریه دیگر شوق صلحی داده است
دجلهٔ اشکی به جنگ نیل و جیحون می برم

اهتمام و کوششم بین کز سر خوان وصال
محنت و غم از نصیب خویش افزون می برم

تحفه شوخی که از نیش دلم گردید خون … صد دل مهر از یک قطرهٔ خون می برم
حرف زهر شش گفته ام شکر نیش با میگزد … در وطغیان میکند گر نام افسون میبرم
بر متاع عشق بالادست تقدیم هوس … می برم خود را ز بزم وصل ممنون می برم
خالی از آهن ولی چون سنگ میباید مرا … این همه خواری بعزم جان سخت بیرون میبرم
عشق لشکرگیری بهر ظهوری می کند … بر سر عقل و خرد روزی شبیخون میبرم

شود آلوده گر روز شب ایام میشویم … زهی گازر که صاف صبح و درد شام میشویم
نفسها دسته می بندم شکیب از سینه می روبم … ز غم خون آب میسازم ز دل آرام میشویم
غبار خود گرفتم همعیار باده نوشانم … ز رخ زردی باکسیر شقایق فام میشویم
گر افتاد دست از بام بلندی طشت ناموسم … صدا آورده در پیچید دست از نام میشویم
نه هر عمر شیرین را برون آوردم از تلخی … شدم از چاشنی گیران ز شکر کام میشویم
خیال چینیم در صید افگنی کز تیغ بیدادت … بجوی صید وحشی خون صید رام میشویم
خوش آن رندی که در میخانه راه خدمتی دارد … زلال خضر میجوشم سبو و جام میشویم
کنم پابوس قاصد بر لب از گفتن زبان بندم … ولی با گریه مضمون جمله از پیغام میشویم
ظهوری در اعماق ترزه و تر بر جگر چیدم … بموج شعله از دل چو شهامه خام میشویم

رخم شگفته تر از نوبهار میدانم … غمم زیاده تر از غمگسار میدانم
ز من حدیث شکیب و قرار هیچ مپرس … همه حکایت عهد و قرار میدانم
چه کوتهی شده دست تصرف خوبان … بعهد تو همه را هیچکار میدانم

می زخمکدهٔ عشق رفته در جامم / که مستی دگران را خمار میدانم
طراوتی دگر از شبنم ست گلشن را / صبا مگو که زد بر غبار میدانم
خوش است علم اگر زیور عمل گردد / چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم
ز من کناره مکن بردم از میان خود را / تسم بوسه اگر من کنار میدانم
بروزگار خزان نالهای من گردد / چه شد که علمی و حلم وقار میدانم

نهاد داد ظهوری و باید ش برخاست / که در بساط محبت قمار میدانم

بر سر کوی وطن می بایدم / از غمی جانے بہ تن می بایدم
در صف پیمان درستان نیستم / دلبر پیمان شکن می بایدم
در نهادم گرچه شور زمزم ست / آبے از چاه ذقن می بایدم
نیستم پروانهٔ هر شعلهٔ / شمع شمع انجمن می بایدم
تا توانم برد داغش را البسر / سینهٔ رشک چمن می بایدم
شیشهای زهر بر کامم شکست / شکر گنج دهن می بایدم
حرف حسنی میزنم مزد نفس / صد بهارستان ز تن می بایدم
در صدا عمر کو گلاب و صندلے / صاف ساغر در دهن می بایدم
کس به بخت بلبل و قمری مباد / طالع زاغ و زغن می بایدم
بی زبانی لب بگفتن گر دباز / صد زبان در هر سخن می بایدم
از قبا پوشے پذیرفتم ز خود / خلوتے در پیرهن می بایدم

تا ظهوری در سخن دکان نهد

رخصت شاه دکن بیابید م

دیده را پرده نشین کرده بدیدن رفتم | پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم
بر رگ و پی دگر از طرهٔ کاکل پیچید | پیچ و تاب لب بسر آه کشیدن رفتم
زخم عشق خسم فتراک نجو نخم افگند | خاطرم یافت قراری بطپیدن رفتم
جز شکستن ننمود رابطهٔ پیوستن | تا برو دوزم و خود را ببریدن رفتم
از دل تیره چه از رشک دل شب باشم | غیرت سینهٔ صبحم بدمیدن رفتم
سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین | کرده پیری مدد اینک بخمیدن رفتم
میوهٔ نخل ندامت همه را روزی باد | لذت از می لب بسر انگشت گزیدن رفتم
تا بمنزل برسی بال و پری می باید | بدویدن نرسیدم بپریدن رفتم

گلزار رخی کرد ظهوری نگهم
دید صد باغ گل خلد بچیدن رفتم

از خودی گاه گاه برخیزم | کهربا گو که گاه برخیزم
آرزو دستگاه بنشینم | چند حسرت پناه برخیزم
چند در ماه هفته بنشینم | خواهم از سال و ماه برخیزم
آنقدر بی رخ تو آه کشم | که بروز سیاه برخیزم
گرچه لب بانهی کنم ز سخن | دیدهٔ پر نگاه برخیزم
کار ایمان و کفر ساخته شد | از ثواب و گناه برخیزم
گر بقتلم گواه می خواهد | صد هزاران گواه برخیزم
گرد از خاک بر تواند خاست | من هم از خاک راه برخیزم

خنجر از شهرگ ظهوری شست
تر زبان عذر خواه برخیزم

ویران تو گردیدم و آباد برآیم — در بند تو افتاده ام آزاد برآیم

از شدت درد تو فغان باد نشد ای — کز خویش به همراهی فریاد برآیم

از گرم در رهت آبم شده آتش — خاکم عجبی نیست اگر باد برآیم

در عشق تو خواری ز من و جر بعزیزان — غمگین تو ناگشته چسان شاد برآیم

گردیده سبک کوه ز سنگینی عشقم — شیرین ترا زانی تو که فرهاد برآیم

روز و شب و شام و سحری نخته درهم — گر تفرقه اینست ز اوراد برآیم ها

با خویشتن آورده ام این مهر و محبت — شاگردی خود کرده ام استاد برآیم

یک جلوهٔ موزون نتوانند برنگ — صد بار به دیگر گل و شمشاد برآیم

در عشق ملائم ترم از موم ظهوری
در عهد شوم صاحب فولاد برآیم

قسم راستی با قوا الم — هر دو عالم گر به عشق ابدالم

عشق چند انکه بیش دولت بیش — همه دولت تمام اقبالم

همه اوقات من بعشق پرست — گشته خالی ز روز و شب سالم

آسمان برگرفته اوج و حضیض — از فراز و نشیب احوالم

سبکی داده عرض سنگینی — عرض خسرو بار برده مثقالم

حشمتم جاه را فراتر هست — خرده گیرد به پرنیان تمثالم

از غمم گشته چهره ام گاهی — چشم تر را به گریه آلم

مشق داغ و الف چرا نکنم — در نظر سر خط خط عالم
مرغ دانش قفس نمی‌خواهد — قفس من بود پر و بالم
جان ندادم با دل هجران — گشت بیهوده آخر اهمالم
آگه از حال محرم خویشم — دشمن آگه مباد از حالم
عاقبت پیش می‌برم کاری — خوش ظهوری گرفته دنبالم

رخی بر رنگ زر از دیدن سیمین تنی دارم — گریبانی پر از خاری ز گل پیراهنی دارم
درو کردم هوسها سینه انبار محبت شد — بعشق از خوشه‌چینانم ولیکن خرمنی دارم
بکش کو شمع بر غیر و برگ گردن تماشا کن — ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم
بعالم هر که از خیل اسیران دوستی دارد — به سعی دشمنی نازم چه زیبا دشمنی دارم
بامیدی که شاید گلشن روزی بسر آید — نهاده دیده‌ها بر راه کنج گلخنی دارم
بقصد عالمی گر تیغ خشم تو علم گردد — ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی دارم
بجاه عشق میر کاروان مایه دارانم — متاع دین و دل بر رهگذار شیونی دارم
هوس دارم که از نادیدنیها چشم بر دوزم — نگاهم رشته می‌تابد ز مژگان سوزنی دارم
بنا گردی قبولم کرده‌اند ای هنرپرور — ز استادی عدو در یک نشان ره رفتنی دارم
ظهوری دل بکسب داغ از ظلمت برون آید — چراغان می‌کنم سیها درون خوش روزنی دارم

در آه و ناله تقصیری نکردم — چه حاصل فکر تاثیری نکردم
بزاهد صحبتم گر خوب بنود — چه بهتر کسب تدبیری نکردم

اگر در عقل گردیدم بصد رنگ
ولی در عشق تدبیری نکردم

رهی ننهاده یکره عشق پیشم
که در انوار شبگیری نکردم

دل پیکان طلب رنجید از من
تماشی ابر سر تیری نه کردم

ز اهل جد و جهدم میتوان خواند
که در تقصیر تقصیری نه کردم

دریغ از گریه های دانه دارم
بپای خنده زنجیرے نکردم

به پیری خدمت طفلان ضرورست
به طفلی خدمت پیری نه کردم

به گنج آباد چون گردد ظهوری
بویرانیش تعمیرے نه کردم

سودا زده بازار به بازار بر آیم
وز سود و زیان کم و بسیار بر آئیم

تدبیر خرد گرچه در آورد بکامم
عشقست مددگار که در کار بر آیم

واعظ نه کنی منع که از دیدن ساقی
بپسند که از توبه گنهگار بر آیم

خار و خس کوئے شدم از بخت بهاری
در خاطرم افتاد که گلزار بر آیم

سرتاقدم از غمزه شدم سوزن الماس
مرهم شده از سینهٔ افگار بر آیم

شاید بدر افگندگی در نظر آید
گرد دل غارت زده صد بار بر آیم

از ناله نسازم مگر این کار برآری
آن زور ندارم که باغیار بر آیم

از باد سرم کوی تو خواهم سر و پاے
خاکم بامیدی که هوادار بر آیم

بیگانه خود دینی و عقبی نشناسم
کو سعی تو گر مبلغ و مقدار بر آیم

ریش جگرم تازه نگهدار ظهوری
مگذار که از راحت آزار بر آیم

پنجه دارست ناله سینه درم / پیشه ام گریه ست دجله گرم
اشک را تازه روئی از زردیم / داغ را پشت گرمی از جگرم
سینه ام چرخ و داغها اختر / دیده ام درج و اشکها گهرم
چشمها ایمن اند از خشکی / جاودان فیض چشمهای ترم
شاهدان را به برق دیگر دان / کردم اثبات اینکه من دگرم
همه نادیدنی فتاده ز چشم / خوانده اند اهل دیده دیده ورم
هر نفس تیره روز آورد دست / که شکافند سینهٔ سحرم
نیست خصمی بمن درست دگر / که ز پیمان تو شکسته ترم
در بهر اسم تلخکامی خویش / آب اگر دیده زهرهٔ شکرم
از ابر هسیم شه نظر دارم / دو جهان هیچ کمتر از نظرم
با منش وعده در آمد نیست / هان ظهوری ز خود مکن بدرم

ز خود تمام برآیم مگر تمام برآیم / هزار بار بسوزم مگر که خام برآیم
گر است ننگ که ناموس در عوض سازم / همه بنام برآیند و من ز نام برآیم
ز کام من ترا دو حدیث شکر و شکایت / اگر بکام درآیم دگر ز کام برآیم
کشیده ام از اهل کین بمهر پناهم / که با وجود تسلط ز انتقام برآیم
بقول عشق عمل میکنند زمره صاحب خاکن / بعقل گوش ندارم عناد خام برآیم
غم آنقدر بگیر فتست دام خاطر گیر / ز کنجهای طرب بهر دام برآیم
در آب نده بد نیسان بیاد ز صبحم / [illegible]

بگریه‌های جاهلم نداد شوق تو رخصت
خوش آنزمان که ازین خنده برهم آیم

بخواجگی چه نشینی فلک بفخر ببالد
که از ثوابت خورشید و مه بهم آیم

پیام یار رسان قاصدا بگوشه خلوت
سر سخن بگشا تا خود از پیام بر آیم

دوال کوس تمام نهیب کوب ظهوری
صدا بلند کنم چرخ را ببام بر آیم

زباغ دست تو گل در نگاه می پیچم
زچین موی تو سنبل در آه می پیچم

اگرچه شعله عفو تو سوخت جرمم را
بخود چو موی تو سنبل در آه می پیچم

مباد صبح کشد طیلسان شام بروی
ز روز تیره که در سال و ماه می پیچم

بباغ حسن چو گلهای ناله دسته کنم
بجای رشته بران تار آه می پیچم

برای حرمت من تا ذخیره باشد
هزار برق رسد در گیاه می پیچم

اگرچه روی ز جرمم نبار می پیچید
بعرض حال سخن در نگاه می پیچم

دهم به پیچ ز گرداب ناف دریا را
چنین که در صفت جود شاه می پیچم

سخن ز روی تو رو میدهد ظهوری
که در حکایت خورشید و ماه می پیچم

سال نو گشت بیا تا می پارینه کشیم
خرمیها چمنی ساخته در سینه کشیم

زاهدان را هوس صحبت خلوت زده ره
صحبت شنبه مگر بر رخ آدینه کشیم

شاهدی را که بر اطلس نگشاید آغوش
وه چه ذوقیست که در خرقه پشمینه کشیم

دیده از حوصله مستی دیدار کجاست
باده عکس به پیمانه آئینه کشیم

سینه پر زخم دگر آفت مرهم نکنیم
مهری از داغ مگر بر در گنجینه کشیم

خطبهٔ رفعت دارای دکن می‌خوانم
رخصت بر ذره این منزله زیبنده کشم

درپس پرده نماند مگر افسرده دلی
داغ یک لخت سحر را که در سینه کشم

شکر فرو که ز ارباب محبت شده‌ام
خصم با دوستی از دشمن اگر کینه کشم

نکشم ز ان هوس گشته ظهوری عاشق
کام در تلخی شیرینی لوزینه کشم

ببستان چند درین کهنه جا چه جا گیرم
ببال عشق پرم خویش را هما گیرم

نگشت اختر اشکم ز خوردن زخشان تر
بگاه گریه همه خورده بر سها گیرم

نه آن رهست که ز خود سر نهند پا در آن
کسی ز گمشدگان کو که رهنما گیرم

رسید نوبت بیداربختیم وقت است
که طفل خواب ز شیر فسانه وا گیرم

چه غم که جای گرفتند دیگران در بزم
امید هست که در خاطر تو جا گیرم

غبار رهگذرت هست سرمهٔ چشمم
برای دیدهٔ خورشید توتیا گیرم

لبت چکار بدشنام چون نمی‌دارد
مگر بسبب اثر کار از دعا گیرم

زخوی شعلهٔ تیغ تو آب گشت جنان
هزار برق چه در ریشهٔ گیا گیرم

فتاده راه ظهوری بتفته دشت بلا
خوشش آنکه جا بلب چشمهٔ فنا گیرم

راه تعریف خود در کوی شراب اندازم
شیخ را زودتر از شهر خراب اندازم

قابل تربیت صاف توانم گردید
خویش را چند همی اگر در می ناب اندازم

شرط کردم که سوالی بگذارم بر لب
دیگران را چه به تشویش جواب اندازم

ساعتی خوش کنم و رخصت گریه بدهم
وقت شد کشتی افلاک بر آب اندازم

تا کرا از کوی تو محروم ترم ساخته عشق
دیدن وصل تو این کار به بیداری نیست

هم لیتیمن راز برای تو خراب اندازم
بهر تسکین دل این بخت بخواب اندازم

گر ظهوری ها هوس هم طفلی دارد
خویش را در دم شمشیر عتاب اندازم

در محبت ذو فنون یک فنم
بلبل اندازم باندازه فغان
صبح طرف گلستان ناشسته روی
وای وای یکستان ناله ام
رشک آب خضر خون زخمها
تا گریبان غرق در آلودگی
کابه ام دار تجلی از رخش
تخم عشق حمله در انبار من

دشمنی گرد و ستم دارد نهم
در هوای طوق قمری گردنم
بالطراوتهای شام گلخنم
های های چاوشان شیونم
ریخت از هر قطره جانی در تنم
پاک تر از نیل و جیحون دامنم
آفتاب از تابدان روزنم
خوشه چینم لیک صاحب خرمنم

هر چه می گویم ظهوری کرده ام
گردن من پیشکار گفتنم

چرا بر خود بنالم می پرد هر دم برد دوشم
اگر مطرب باین شیع خیست خواهد کرد رو صحم
نظر بر تشنگان دارند آیین نگه کردن
دهم گر خویش را یادش ز حال خویش می افتم
بزهر چشم وادست آب نشتر های مژگان را

که بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم
دگر ساقی باین مستی نخواهد کرد مدهوشم
ز من پرسید آیین سخن کردن که خاموشم
صنم در خانه‌اش [illegible] گان [illegible]
ز شانه [illegible]

نشد رنج و ربع ضایع در این میخانه افتادم | که ساقی مایه خم می کند در کار هر جوشم
محبت بی رضای او تواند کردن این شوخی | خیالش خویش را می افگند هر دم در آغوشم
زبانم بر سر کار آنچنان آورده حرف تو | اگر خواهند نتوان جز بحرفش ساخت خاموشم

ظهوری را برون آورده از ننگ عریانی
بداغ نعل سوختانه عشقت قباپوشم

درد ورع ز دل بمی ناب شسته ایم | در جوش داغ بخونناب شسته ایم
افسانهای زهر تو گردیده گوش زد | از پردهای دیده شکر خواب شسته ایم
بر آتش جمال سوزان نقاب ناز | در چشم تیرگی بهزار آب شسته ایم
فرسوده شد ز وعده کتان شکیب و صبر | شبها ز اشک شوق چو مهتاب شسته ایم
جوشی نزد بپای کسی خون بیکسان | بس لاغریم دست ز قصاب شسته ایم
جائیکه جفت ابروی او طاق قبله نیست | از موج اشک غم خم محراب شسته ایم
باید زبان پاک برای حدیث عشق | هر حرف را بصد نفس تاب شسته ایم
در عشق طرفه واقعها دیده رستهیم | از خون دل سر و سهراب شسته ایم
از بهر دوستکامی خصمان خویشتن | مهر و محبت از دل احباب شسته ایم
تصحیح داده نسخه حسن سلوک خویش | در اختلاط صفحهٔ آداب شسته ایم
چون و چرا کنیم که اکسیر شسته ایم | تیغ هوس ز کشتن سیماب شسته ایم

کس را بعشق تا نیست ظهوری توان ما
از زلف تابدار بتان تاب شسته ایم

آنجا که افتاده در کویت چو راهم | ز سر ننهم بردن پا سر راهم

که اثبات محبت کرد چون ما هم
دلی دارم بزیر بار کوهی
چه گردندی بعالم عافیت یا
سیه ترگشت چشم سرمه بیزش
ز هوش هش از زبان نکهت نچیند
بچشم آفتاب از ذره کمتر
به تشبیه رخ عالم فروزش
بخون غلطاندم هر روز یاری
ثواب عالمی ریزد در آتش
بآزادی چکارم راست گویم

برای دعوی خصمان گواهم
شوم کاهی که با خلق کاهم
شوند دمی بلاها گرپناهم
نگر افتاده بر روز سیاهم
قسم ریحان و سنبل را بآهم
نمی گنجد جهانش در نگاهم
چه منتها بر خورشید و ماهم
پرست از عید قربان سال و ماهم
اگر سوزد سپیدی بر گناهم
اسیر شوخ چشمی کج کلاهم

ظهوری از گلی گشتم بهاری
خزان رنگی ندارد برگ گیاهم

غمزه کو که زسوسن بدم نیش افتم
خلق را پوست چه درهم درم از بیمری
سروران را همه بر سر رشکی نیست
کینه سود و زیان فربه لاغر نه کنم
در حرم عمر بسقائی زمزم شده صرف
ای خوش آن کام که از زهر تو در نوش افتم
دین و دنیای خود آباد نکردم دستی

همه الماس شوم در جگر ریش افتم
هیچ کاری به ازان نیست که در خویش افتم
عجبی نیست که از جمله شهان پیش افتم
بیش ازانم که بسودای کم و بیش افتم
نسبتی نیست که با پیرمغان خویش افتم
دارم آن رگ که ز نشترگان تو در نیش افتم
که بسر وقت سیکی منعم و درویش افتم

خواستم رند و ملامت کش و رسوا باشم — وه نه گفتم که چنین مصلحت اندیش انم

مهربانان و وفاکیش ظهوری دیدم
میردم از پی یاران جفاکیش تر افتم

جان را بغم فروخته دل شاد کرده ایم — خود را ز شوق بندگی آزاد کرده ایم

از راحت زمانه نگردد خراب دل — خوش سینه را بداغ تو آباد کرده ایم

خواهد نفس بلندی فریاد دام کرد — زین نالهای پست که بنیاد کرده ایم

گر دهیم ریزه ریزه ز سنگ تو استخوان — لب باز وقت ناله و فریاد کرده ایم

از تافته گلخن غم شرارهای آن بیرسا — دل را بشعلهای جگر یاد کرده ایم

جان سخت تر ز خود نشنیدم در وفا — در مهر گنج کاوی فرهاد کرده ایم

برما ستم نمیرود از کس که تا ز کس — این دادها ز حسرت بیداد کرده ایم

با دوستی چگونه شود چیره دشمنی — گر خصم کرده خیرگی امداد کرده ایم

از اشک صبح و شام ظهوری بسته سینه سان
اندیشه طرادت اوراد کرده ایم

روی بر گریه چو بر خاک نهیم — چشم را دیده نمناک نهیم

سخنی را که نه وصف رخ اوست — زنگ آیینه ادراک نهیم

باهم سخته اگر آرزوئی — دیگ بر شعله خاشاک نهیم

پا کجا زهم دو جهان یکسو داست — سرو را باختر پاک نهیم

ساغر عمر را به خشم دادیم — مستی در تتمه تاک نهیم

چه قبها شسته گریبان ز غش — سینها در گرو چاک نهیم

آهوی شوخ ترا دل بدهیم — که سری در پی فتراک نهیم
آورم فرش ره شاد بخیال — پستی چند بر افلاک نهیم
تا ظهوری کشد از زلف تو آه — در نفس نافه بیباک نهیم

ای ماه شده [illegible] شمع بکاشانه مردم — رو ساختی از گرمی پروانه مردم
مجنون بهانه عمر که هست اگر اکنون — لیلیش گرفتی پی دیوانه مردم
در تربیت چشم سیه شوق چه‌ها کرد — از گریه سفید است سیه‌خانه مردم
دلها همه پیمان بدم تیغ تو بستند — از عمر ابد پر شده پیمانه مردم
در تیغ نگه داغ تمنای تو هر سو — صد توده جگر ریخته بیگانه مردم
تا درد شود بیش نگیرم کم درمان — خوابم شده بیدار ز افسانه مردم
در شهر ز شبگردی آوازه هیهات — چشمی شده هر روزن کاشانه مردم
بیگانه او هم شود آنیست اگر وفق — خوش شور ظهوری شده بیگانه مردم

بس است خواب ز افسون فسانه بگذارم — بکاره بار در آیم بهانه بگذارم
تلاش شادی غم بر سر دل از هر سو — میانجی کشم و در میانه بگذارم
اگر نه ریخته مژگان کجاست خار رهی — که بهر مرغ یگانه آشیانه بگذارم
خوش آنکه چشم [illegible] بستر [illegible] افتد — گر بالشی به سر آستانه بگذارم
تباه [illegible] جگر [illegible] گداز زدم — برای سینه [illegible] ترانه بگذارم
بطاعتی که [illegible] گرم فرمای — که [illegible] زانو [illegible] خانه بگذارم

مراست خود غم جوش از انکه میماند
غم زمانه باهل زمانه بگذارم

چو در خیال بمشاطگی شوم بیخود
ز پیچ در خم آن موی شانه بگذارم

خراب گشته ام از درد دل علاج امنیت
که چون برون روم او را بخانه بگذارم

ز آه و ناله ظهوری دمی که دام نهند
ز دل بصید غم و درد دانه بگذارم

چون ز عشقت شراب خورده دلم
درد اگر بود ناب خورده دلم

آری آری نجات خواهد داد
عشق از خورده خواب خورده دلم

چشم بینا زبان گویا کو
دم به تیغ حجاب خورده دلم

گشته سیراب شعله زار جگر
که بهجر تو آب خورده دلم

شد نصیبش نه قطرهٔ آبی
غوطه ها در سراب خورده دلم

عاشق طرهٔ بود آسانست
چند پیچ و تاب خورده دلم

از ظهوری ست مرهم لطفش
زخم تیغ عتاب خورده دلم

شدم از سران سرپائی رسانم
جبینی بداغ وفائی رسانم

ضرورت شود کاری از هامی هو
بفریاد و افغان صدائی رسانم

پی داغ خوان جگر گسترانند
با فسرده خوانان صلائی رسانم

ز سر و گل و لاله چون بار گردم
بخاشاک کوئی دعائی رسانم

چو خون مرا به ازین نیست رنگی
بشمشیر گلگون قبائی رسانم

چو بومان بصحرائیم آشیانے
ز داغی تبارک همائی رسانم

مگر غم کند پشتی من که پشتی — بدیوار عشرت سرائی رسانم
بهمت رفیقند هامون نوردان — که آوارگی را بجائی رسانم

درین خاک نشو و نما هست خود را
ظهوری بآب و هوائی رسانم

چو سنج را اگر خود کردم در تلاشی دیگرم — از تماشش پر اشتعال پشتبارم تماشی دیگرم
بی غلط در عهد رنگی داد کار قرب ها — هر زمان نزدیکتر از دور باشی دیگرم
رفته در استغنا هم پیش و کم کم میکشم — گشته ام دیوانه عقل معاشی دیگرم
ابر نیسانی کجا و چشم خونبارم کجا — او گهر بارد اگر من لعل پاشی دیگرم
بر جراحت دست ما اکسیر ناسوری نزد — زود غمی در سینه ام ناخن خراشی دیگرم
در خراش اهل طمع خویش بلخراش افتاده ام — میکنم هموار خود را در تراشی دیگرم
کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی آید ز من — گو فلک از کین دهد هر روز آشی دیگرم

کرده ام خود را ظهوری بندهٔ درگاه شاه
چرخ را در سربلندی خواجه تاشی دیگرم

سیر گل کرده هوس خار ز ره بردارم — سر ز پا [illegible] بردارم
تماشای ذقن میبردم بخت بلند — نفس از بهر در افتادن چه بردارم
من که باشم که در معذرتم باید زد — خجلتم باد لب از عذر گزیدن بردارم
قبلهٔ ابروی تو سازم فلک آرم نماز — به سجود سر گنند از چه بهم بردارم
دست کوتاهی الواز منزل نرسید — روی از راه بشبگیر نگه بردارم
انتظارم ببرد عشوه گر از بسکه نشانم — نتوانم که دمی چشم ز ره بردارم

افسر تارک اقبال ظهوری سازم
کف خاکستر اگر از در شه بردارم

فروشم تا بقیمت فرق از جنس کساد آرم
نشد روزی که سودای به بازار مراد آرم

گشاده جبهه ام ظاهر گشاده دست ظاهرتر
نیابم داد گر در نزد دستی بر مراد آرم

سبکروحی چه پرسی گر نهم میزان سنجیدن
کنم پاسنگ کوه و کاه را از خود زیاد آرم

رسیده محضر بختم بمهر تیره روزانش
ز صبح سور شام ماتم خود را سواد آرم

فروچیدم بکام خویشتن اسباب ناکامی
بساز و برگ خود را بر سر برگ مراد آرم

کند تخم هوس چون خوشه در دل شود پنهان
کنم از شعله خوئی باد و برقی در نهاد آرم

برنج کین میکشم از گرد حسرت رفته می بینم
چه در خاطر ز طور جلوه دانش بیاد آرم

نباشد عیب بدعهدی هنر گر عشوه ساز را
برای عهد شکن از پیمان خود صد اعتماد آرم

خوشا چشمی که بی تقریب هر ساعت فرو گوید
کنم با دیدهٔ نمناک ماتم ها بیاد آرم

بده یاد از غم اکنون گسستن در نفس دارم
ظهوری آه را خواهم ز عشق استمداد آرم

اگرچه عشق تو نمود ثبات بپایم
ز دل بصیقل عشق تو زنگ زدایم

تب نفس همه از تاب حسرت در دوست
امید هست که نفسی پیاله پیمایم

بمن گمان محبت که بیش ازین دارد
ضرورتست که در دوستی بیفزایم

نگارخانهٔ فغفور رافتد از چشم
بدیدنت نگهی گر گهی بیارایم

بوسه کاری لبهای خود نگردم ریش
مگر بسجده درگه سری بفرسایم

نگاه بهر تماشای نگه میدار
برنج عشق در افتم اگر بیاسایم

بلای عافیت عقل دواز همه کس
بهشت و حور چه باشد که دیده بکشایم

برفتن خس و خاشاک بسته جاروبی
بدیده در ره او خدمتی بفرمایم

بعشق گرچه نداری ز من رحیم تری
هزار چشم که بر خویشتن ببخشایم

علاج درد سر زهد نیست بی دگر است
زدم بمیکده پیشانیی بیالایم

قدم نهاده ظهوری بوادی هجران
هزار بادیه در هر قدم بپیمایم

زبیم خوشخوی با خوشخو بمیرم
بدم با بد مگر نیکو بمیرم

زخشم التماس این مده دست
که تشنه بر کنار جو بمیرم

بسر افتاده خوش سودای کاکل
جدا از حسرت هر مو بمیرم

خیالش گرچه نه کر دست زانو
همان سر بر سر زانو بمیرم

مرو هر دم بگردان روی از من
که رو در قبلهٔ ابرو بمیرم

ز خاکم نرگس اعجاز روید
اگر زین نرگس جادو بمیرم

بمرگ خود نمی‌میرم ظهوری
هوس دارم برای او بمیرم

چنان خواهم که گر خواهم بمیرم
ندانم از که زین غم بمیرم

باین حسرت اگر جان داد خواهم
تو پنداری ز دامن هم بمیرم

کنم در حشر دلها زخمی از ریش
اگر زین زخم بی مرهم بمیرم

حلالم خون دل در جام کردن
حرامم گر ز رشک جم بمیرم

بمیزانم چه حسن دارو چه مثقال
چرا از فکر بیش و کم بمیرم

بیابان حرم زین تفته تر باد | جگر تفتیده در زمزم بمیرم
چه میترسم ز برگ بی طراوت | اگر چون مردم عالم بمیرم

بیکبارم نمی رای ظهوری
که پیش روی او هر دم بمیرم

زبان از قصهٔ اغیار بندم | نفس بر داستان یار بندم
ز سرگردانی این ره چه خوشتر | قدم بر گردش پرگار بندم
نگه بینایم و این چشم دارم | که روزی دیده بر دار بندم
کلید عشوه در ساعت کشاید | ابجد قفل ار در اظهار بندم
نفس بیتاب تر از رشتهٔ خام | چسان بر چنگ افغان تار بندم
چه سود از علم و از صبر و تحمل | محالست اینکه هرگز کار بندم
بخروار آورم غم بر دل تنگ | چو در خاطر ز کویت بار بندم
بجای لاله و گل سبے تو در باغ | ز مژگان دستهای خار بندم
به بلبل از گل روی تو گویم | ز غوغایش گلش منقار بندم
طراوت از خس و خاشاک کویت | کنم دریوزه بر گلزار بندم
مرا در عشق سنجے با برهمن | سزد زین غم اگر زنار بندم

بدنبال نمک گردم ظهوری
که بر ریش دل افگار بندم

غم تفی بنمود بر خاکسترم | شعله در شد دود بر خاکسترم
گرمی کایام از هر شعله کاست | داغ هجر افزود بر خاکسترم

جای در آتش سمندر خوش نکرد
خوش بکام آسود بر خاکسترم
حلقه گر دیدی بر آتش همچو موی
گر فتادی دود بر خاکسترم
گر ز خورشید آتشم بستی سجود
جبهه میفرسود بر خاکسترم
آتشت را گرمی بودم زبان
توده میشد دود بر خاکسترم

آتش عشق و جنون میکرد دود
با ظهوری بود بر خاکسترم

کار خود را بخیال او سازم
باغ گردم ز سمن خو سازم
کعبه در سجده فتد چون سر زلف
قبله گر زان خم ابرو سازم
تا دهم رم ز شکار اندازی
صبر را غیرت آهو سازم
کنم از ناله گریبان درخواست
آنچنان درد که دارو سازم
عشق کوتاه زد و روی بر هم
کار خود را همه یکرو سازم
روی بنمای که بیخود گردم
چند در دیدن خود رو سازم
از جمالت تجلی سنجی
ماه و خورشید ترازو سازم
خم کنی همچو کمان گر پشتم
گوهرها هیکل بازو سازم

چون ظهوری ز قفا جو یابم
مرغ از گریه خسه اخو سازم

جای در بزم اگر تنگ شود وا بردم
خوار تر زین نتوان گشت بیا تا بردم
خضر را نیست بسکر و می همتای من
صرفه راه درین ست که تنها بردم
گر حسابی تر از انست بسی مایه درد
درد او اطلبی تا بمسیحا بردم

برخود از ذوق بنالیم چرا از شادی
پروبالی بفشانیم ببالا برود

شیوهٔ زهد پس از نشاء رندی زیباست
میکشی باپس سر کرده تقوا برود

گوهر راز مرا سینهٔ دریا صدفست
همره گریه نمود تا لب دریا برود

نکهت زلف تو دیوانه گرفتست دماغ
ای خوشا سودا اگر در سر سودا برود

عکسی از خال تو بر مردمک دیده فتاد
در دل اهل نظر تا بسویدا برود

باشد از وصل اگر رخصت استغنائی
پا نهاده همه جا بر سر سودا برود

چون ظهوری ز تو بر خویش زبس بالیدم
آنقدر جای نماندست که از جا بروم

از بد و بخت سست جفا میکشم
ناله ندارد اثر درد و دوا میکشم

جوهر عشق تو گر دخون مرا قیمتی
تیغ اگر میکشی زخم بها میکشم

کار نفس مشکلست درد جدائی بلاست
ناله جدا میکنم آه جدا میکشم

حشمت او گو مرد غیرت من گو ممان
حیف بدشنام او لب بدعا میکشم

پردهٔ من در نقاب عقل و دل و دین بسوخت
بر سر دستست جان روی نما میکشم

نیست بحسن و بعشق چون من و او هیچ جان
ناز بجا میکند ناز بجا میکشم

سالک وقت خودم بر ره سجاده گرم
خار ز پا میکشید خار بپا میکشم

خدمت نزدیک کرد پیرهن او مرا
تا بکشاید دلم بند قبا میکشم

با جگر خویش را چون کنم از انتظار
از لب او وعده ها بیهده وا میکشم

منع ظهوری مکن صحبت رندان خوشست
نقل بقا میدهند جام فنا میکشم

شکرم که عاشق و دیوانه نیستم — شکر خدا که عاقل و فرزانه نیستم
بلبل ز نار هست ز من صبح خیزتر — و ز ننگ گرمخوئی پروانه نیستم
از بیم آنکه ناله باب درونه بخواب — شبها ز درد گوش بر افسانه نیستم
وصلم بهم و شاقی خود کرده سرفراز — گو حیبر در مکوب که در خانه نیستم
گاهی هزار خرمن آتش دهم بباد — دین طرفه تر که صاحب یکدانه نیستم
خود را ز ترک ناز و نعم کرده ام خراب — گر گنج نیست در دل تو ویرانه نیستم
نامحرمان کجاست که از محرمان شوم — چون آشنا شوم ز تو بیگانه نیستم
گر دیده و گر صیقلی و ناله پنجه دار — مشاطهٔ آئینه و شانه نیستم

پیمان درست تر ز ظهوری ندیده ام
با تو به در شکستن پیمانه نیستم

صبح است شام روشنی در سحر کشم — تلخ است کام چاشنی در شکر کشم
رفتم که وا کنم گره تار و پود خویش — مهر ترا اگر برگ و ریشه در کشم
پروانه گرد شمع چه افسرده میپرد — برقی ز شعله آرم و در بال و پر کشم
در دیده دام چو سوزن مژگان نشسته باز — گر خار رهگذار تو از پای بر کشم
حاشا که سرکشی ز من آید بزیر تیغ — گر سر کشم ز فخر بر افلاک بر کشم
مشکل اگر بدجله و جیحون بسر رود — تشنه است قطره قلزم و عمان بر کشم
در طالع است غنچهٔ دل را شگفتگی — خود را به رهگذار نسیم سحر کشم
صورتگرم بصورت فرهاد چون رسم — بیخواست تو بهای غمش بر کمر کشم
روشن شد از حکایت خطش سواد لب — خود از نفس بحرف سیه مهر در کشم

گرچه لبش تهی چو کف بزرفشاندگان
چون گوش وا دهم که ز قاصد خبر کشم

دعوی اتحاد ظهوری خلاف نیست
بر خویش وا کنم بغل او را ببر کشم

نشد گر مهرورزدان سینه وزدم
غمی در سینهٔ بی کینه وزدم

مگر ساقی زر زندانم شمارد
روم از هفته تا آدینه وزدم

بتابیدن چو داغم دیده بازست
که داغی سهر دل در سینه وزدم

ببالادستی افتادگیها
زبام آسمان بازینه وزدم

ز عکست گرچه داغم داغ دارم
که از مشاطهٔ آئینه وزدم

نگار رعنای اطلس پوش خود را
شبی در خرقهٔ پشمینه وزدم

ظهوری گر ز شرنی دلت زد
برایت زهر در لوزینه وزدم

ز رسوائیست پیشش زین چه باشم
اگر رسوا نباشم پس چه باشم

خود از سلطان بود از فقیران
همان هش غیرت گر کس چه باشم

[illegible] ندارم بهار رشکست
بخواهش غیرت گر کس چه باشم

[illegible] کسی کار [illegible] افتد
خوشم با ناکسیها کس چه باشم

[illegible] بوستان عشقم نبالم
تو آخر بود طوبی خس چه باشم

ظهوری بیشتر از پیش افتاد
زهر و ایمن تری وایس چه باشم

اینکه گوشی بر انید گفته او میکشم
در جدائی ها بمرگ هر زمان خو میکنم

زندگانی میتوان دشوارست دور از دشمنان
با غم مجنون چه سنجم این غم و اندوه خود
مورم و مالیده ام در پنجه گیری شیر را
تر دماغ روزگارم بر دماغ سم میخورد

وصل با مردم نهم از خویش یکسو میکنم
حسرت فرهاد با سنگ ترازو میکنم
زنده بودم در ضعف اگر دعوی بر زور میکنم
سنبل و نسرین مشام صبح را ... میکنم

عشوه هنرانولی گویا ظهوری خورده بود
خنده با دارو گرانی تا ترازو میکنم

در وصال تو چون در خیال باز کنم
بعشوه سخت فتادم ز کار میخواهم
رخ تو قبله نمائی بدیده داده است
امیدوار چنانم که فرق عقل و جنون
بصیدگاه غمت شاهباز گنجشک است
بنازنینی تو گرچه نیست غیر از تو
ورا بچه صرفه تو نیست صرفه من نیست
برای داغ تو اندازه صبح می آرد
کشادن گره کار بسته در پیش است
ندیده دیده محمود روی خواب هنوز

زنم بناز تو با خود هزار ناز کنم
که نازهای ترا بهر کار ساز کنم
بهر طریق که توفیق در حرم نماز کنم
تبانج شعله داغ تو سرفراز کنم
کنم تلاش که گنجشک شاهباز کنم
بحسن عشق تو آنم که بر تو ناز کنم
مرنج از من اگر از تو احتراز کنم
روم برابر خورشید سینه باز کنم
امید کوته خود را اگر دراز کنم
رعایتیش مگر افسانه ایاز کنم

بدوستی چو ظهوری دگر نمیباشد
گواه خصم چه دعوی امتیاز کنم

نیاز گل چو دوران کو نگار عرض کنم
بوقت خود ز زبان بهاره رقص کنم

کمی بوایه رساند هزار سبنیتی را — اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم

نماند در جگرم آب و زد دو دیدهٔ تر — جواب گریهٔ صد چشمه سار عرض کنم

ز شور خندهٔ شیرین توقع ام نیست — که بر نمک دل و جان فگار عرض کنم

نهند رشتهٔ زنار بر رخ تسبیح — اگر ز خرقهٔ خود پود و تار عرض کنم

غمش مباد که عریان شود همان بهتر — که در لباس غم روزگار عرض کنم

مپرس حال ظهوری بلاست گر به زار
نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم

از شمیم چین موئی در ختن افتاده ام — گشته ام در خاک کوئی در چمن افتاده ام

نهر بت را مغز دیگر داده الحق عشق من — بر در آنم پوستش در برهمن افتاده ام

لذت شهد سهم هرگز نمی آرد به شور — تلخ کامم شکر کنج دهن افتاده ام

نیست منت گر ستانم باج ضعف و لاغری — کاهش این در بالای کوهکن افتاده ام

راست میگویند پنهان بخشی دارد سخن — چند روزی شد ز چشم خویشتن افتاده ام

شمع گردانید گرد سر مرا آزاد کرد — بر سرم از دور بر پای لگن افتاده ام

خاطرم در بندمی از کار مردن گشته جمع — از غبار خاک آدمی در کفن افتاده ام

از تجرد در لباسم حرف باید زد هنوز — گرچه با عریان تنان هموطن افتاده ام

پیش خواهد رفت کارم در ثنای شهریار
چون ظهوری خوش بدنبال سخن افتاده ام

عندلیبم داستان گلستان آورده ام — غنچه سان در یکدلیها صد زبان آورده ام

خون تعریف بهار وصل بر هم چیده ام — در تموز هجر مغز استخوان آورده ام

از دیارِ عشق و ملکِ آشنائی سیر سم
مهربانی و محبت ارمغان آورده ام

بهر دفعِ دشمنان اندر حصارِ دوستے
از خضر ہا مژدهٔ امن و امان آورده ام

سینه را محضر بداغِ محرمے گردید مهر
آشکارا را ز پنهان رانشان آورده ام

کو ملالِ دائمی از سینه ام برچین بساط
بهر دلها انبساطِ جاودان آورده ام

همتی جویم ز همت خویش بلندست آستان
از برائے سجده فرقِ فرقدان آورده ام

میزنم چون حرفِ عهد از عهده می آید برد
گر ضمان باید ظهوری را نشان آورده ام

آبرو از سجدهٔ خاکِ درے میبایدم
قطره ام از تشنه جانی کوثری میبایدم

می نهد خوش بالشِ نرمی بزیرِ سر مرا
از خس و خاشاک کویش بستری میبایدم

کوتهی گردیده پامالِ درازی در رهم
دست و پائی میزنم بال و پری میبایدم

خشک لب چند انتظارِ گریهٔ شادی کنم
زود تر زین گریه مژگانِ ترے میبایدم

دارم اندازِ نثارِ وصل حیران مانده ام
آری از جان قیمتی تر گوهرے میبایدم

عمرها از خوی مژگان آب یاری کرده ام
از کهن نخلِ تمنا نو بری سے بایدم

شرحِ اندوهِ ظهوری گشته در طومار درج
ثبت سازم تا غم خود دفتری میبایدم

بجستجوی تو آن سعی در قدم دیدیم
که باد را بتگاپوے متهم دیدیم

گر آه نارسه باشد نفس نگیرد
شدیم صیرفیِ غم ز بسکه غم دیدیم

نیاز و ناز ندانم دگر چها بافند
که در لباس همه تار و پود هم دیدیم

نیکنیم دگر شرحِ سینه ریش رقم
از آن شگاف که در سینهٔ قلم دیدیم

مگر که در پی بویت دو دیده بود صبا
که وقت صبحدمش بس سفید دیدیم

ز حرف زهر تو در کام خویش رانده شکر
ز خار راه تو گلزار در قدم دیدیم

هزار سجدهٔ توحید چیده بر سر هم
بنام بتکده پیشانی صنم دیدیم

ز قحط گریه غم دیده خشکسالی دید
که گرد زرین مژگان بجای نم دیدیم

زیاده باد شکوهش همین ظهوری بود
بجاه قصر کسی را که محتشم دیدیم

کلیم و خار رهٔ عشق در قدم دیدیم
نسیم تا قدمی تا برگ ارم دیدیم

بنفشه زار شبانی بسر سبزه خوشست
برای گریه چمن زار صبحدم دیدیم

میسر است قدم گردن شقایق را
سرشک را جگر پاره در قدم دیدیم

نظر شروت تاراج دیدگان کردیم
نسیم هر چه بپا کرد بغنچه دیدیم

بپای مردی افتادگی بفتادیم
ز شیخ گروه دوستی زر و سیم هم دیدیم

هنوز چند کمان در خم جوانی هاست
ز بار پیری قامت اگرچه خم دیدیم

رود بباد بیالای آتشی از دست
که جام بر کف دوران خاک جم دیدیم

فروتری به ظهوری سپرده برتری
شدیم پیش که خود را بچشم کم دیدیم

بآزادی چمن همدوش با صد بند میگردم
ندارم احتیاجی لیک حاجتمند میگردم

نقب بیهوده گرد پاس راه و رسم بیدارم
سخن بشنو خطابم در سراغ پند میگردم

گشاد همت رندان رسد روزی بفریادم
اگر در صحبت زهاد گاهی بند میگردم

بخشند غیر زهر چشم لذت زندگانی را
نگاه تلخ را گاهی بلب شکرخند میگردم

گسستن کرده کار خویش بر آهنگ نیهای دل
دو دم در بر زدن ولی از پی پیوند میگردم

خوشا بیتابی خواهش که فکر وصل سیر قسمتم
اگر دانم که چون حاصل شود خرسند میگردم

هوس دارم نمایان تر شود شیرینی تلخی
که بازم هر تو گرد آرزوی قند میگردم

دگر میپرسم از ساقی ظهوری راست میگوئی
چه بی فکرانه گرد توبه و سوگند میگردم

خشک ست کشت ناله فغان آب میکنم
تشنه است زخم سینه سنان آب میکنم

چندانکه باد میبردم خاک می شود
در آتش آنقدر که توان آب میکنم

اشکم که ابر را جگر از رشک سفته ام
آهم که شعله زبانه‌سان آب میکنم

رسوائیم عیار ندارد در آتشم
دل کوره گشت راز نهان آب میکنم

از پای سرو آبروانم گریز نیست
در پای سرو خویش روان آب میکنم

مشاطگیش میکنم و آفتاب را
از تاب خجالت آئینه سان آب میکنم

بر غیر تیر میکشد و در کشاکشم
از زور غنچه زه کمان آب میکنم

شد کینه زخم ناوکش اما بداغ تو
از بیم چشم زخم نشان آب میکنم

تا ناله را سبک بکند بی طراوتی
در سینه دردهای گران آب میکنم

میرانم در آب ظهوری بعرض حال
در تاب و شرم کام و زبان آب میکنم

جسم ست بو که قدر روان آب میکنم
در بیع تست سود و زیان آب میکنم

رنگی نگرد ماندم از رخ بهار و رد
در سر زمین چهره خزان آب میکنم

تا ناگوارش نکند گوش را گران
شهد سخن بلطف بیان آب میکنم

در شاهراه شنبه ستان سباد کرد
آدینه را بکوی مغان آب میکنم

طعنه مزن که زخم نمایان سنان بخوست
از بیم زهرهٔ دگران آب میکنم

گفتی نمیشود دلم از گریهٔ تو نرم
بنشین ببین که سنگ فسان آب میکنم

دل راکه زهر گوشهٔ ابرو چشیده است
از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم

تا پیکری ز روح بریزم برای خویش
تا لب تهی شدست روان آب میکنم

آندم کتاب حیله شرعست از برم
نام شراب در رمضان آب میکنم

دل را غرض نهند ظهوری بر دملرز
از تاب سینه جوهر جان آب میکنم

بمغز پوچ عبث قید عقل و هوش کشم
نشد که از تهٔ این کوله بار دوش کشم

بلاست عشق که چون شعله خام سوز شدم
نداد دوست که خونی بپای جوش کشم

ز ریش سینه زند ناله در دل ناخن
ضرورتست خراشی که در خروش کشم

بجان رسیده ام از زاهدان افسونی
سری بصحبت رندان باده نوش کشم

هزار کام و زبان بهر نیم حرف نکرد
سخن سرائی تو هر کجا که گوش کشم

حدیث شهد کشانم ز چاشنی انگند
ز حرف نیش تو کامی اگر بنوش کشم

عجب که راه تواند بروز بر دشتم
بشام هجر ز لبس آه صبح پوش کشم

فزوده قدر ظهوری که جوهری گردید
گهر بتحفهٔ چشم گهر فروش کشم

شراب شوق تو گر نیست ذوق هوش کشم
ز بزم چون بروم خویش را بدوش کشم

بعشق گر چه ز منت کشیدنم فارغ
هزار منت از ناصح خموش کشم

چه حلقها که بنا دست طره بر سر هم — کجاست بخت کز آنها یکی بگوش کشم
پیاله گرچه لبالب دهند می لبریز — بهوشیاری مستی همان بهوش کشم
زطرف باغ بگو بلبل شکسته پرم — قفس بگوشهٔ دکان گلفروش کشم
پلاس در بر و سر پنجه بخش بازان — که زلف سیمبران حریر پوش کشم
خوش آنکه مایهٔ افتادگیش حاصل شد — سپهر سرکشی گر کند فروش کشم

برم بدرس تحسین خود ظهوری را
هزار نسخه سخن از سخن نیوش کشم

گیرند از کتابم گر حسب حال مردم — خورشید و مه ز وصفش آید بفال مردم
خوش عشق گشته رنگین کرد ست غازه کاری — رخسار آل مردم از اشک آل مردم
باغی ندارم اما هر دم ببار آرد — بار دل برایم نازک نهال مردم
سیکر دبخت شورم کاش اینمد که میکرد — تلخی وظیفهٔ من شکر مقال مردم
شد لوح سادهٔ من سر مشق عشق سازان — از بسکه دیده بستم بر خط و خال مردم
فتراک نازنینان هر بار بر نتابد — بردار کو متنا چشم زوال مردم
بگذشتم از وصالش از بیع دیگران ست — مشروع نیست دیگر فکر وصال مردم
امید وصل جانان بندی نهاده بر پا — ایوای گر نبودی فکر محال مردم
دور از امیدواران محرومی وصالت — بیداد کاش هجران یکدم محلل مردم
بیهوده نکته سازان افتند در زبانها — خود را برون بر آرم از قیل و قال مردم

در کنج غم ظهوری جاروب آه بستم
از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

بی بر بزم دل گاه از خیال مردم
بنشستی دگر پی آنکه بحال مردم

روز و شب از وصالت دریوزه کرد عیشی
نوروز و عید آگند در ماه و سال مردم

غیر از تو کیست لایق تا با تو عشق بازد
خوی کرده گل زمین را از انفعال مردم

شاه و گدا ز عشقت تشریف بخت در بر
از جامه خانهٔ او دیبا و شال مردم

نامردم آنکه هرجا از فقر و فاقه نالد
مهر و محبتی بس مال و منال مردم

بر پشت بسته چنبر بازوی صبر و طاقت
زلف تو ذوق دارد بر گوشمال مردم

در هجر تو حرامست بر خلق زندگانی
خوردند وه چه خوشنا بادا حلال مردم

بر روی هم فتادی هر سو هزار گفتن
دادی اگر جوابت راه سوال مردم

بخت کسی ندیدی هرگز وبال کوکب
هجرت اگر نگشتی گاهی وبال مردم

بیباک باش و میباش ترسان که نیست باکی
از جام جم شکستن مسکن سفال مردم

از جان تفتهٔ خود غافل مشو ظهوری
زنهار تر مسازی لب از زلال مردم

دل را که ریش بود به مرهم نهاده ایم
از عیش برکشیده و بر غم نهاده ایم

گر دست راست پیری من کار طاعتم
در سجده تارکی ز قد خم نهاده ایم

گر دیده از هوای حرم گریه آتشین
در اشک داغ سینهٔ زمزم نهاده ایم

این داغ نیست بر سر هم چند بر دگر
بر آتش نهانی خود دم نهاده ایم

یک روز بیش گرچه ز هجران نرفته است
صد ساله مرد نیست که بر هم نهاده ایم

رازم مباد آفت بیگانگان شود
مهر سکوت بر لب محرم نهاده ایم

پژمرده گشته غنچهٔ دل از سموم غم
از سر هوای خاطر خرم نهاده ایم

راحت طلب همیشه ز آزار خود کند — تا غنچه خار از مژه برهم نهاده ایم
خسته بآن توان نتوان هیچ کرد سست — بنگر بنای عهد چه محکم نهاده ایم

دنیا ردو درهم از ظهوری برهنگن
دل در شکنج طرهٔ درهم نهاده ایم

آباد از دو صد ایش نیش و فراغ مردم — شب کرده روز ما را چشم و چراغ مردم
داده ستهٔ هر نگاهی زان نرگس خماری — خمخانهای مستی سر در ایاغ مردم
بر سینه نقش داغش بس لاله و گل من — تا کی نگه چه راننده بر راغ و باغ مردم
این پنبه گو شنیدن گر دست پشت بر تو — روی سخن بگردان از بیبلاغ مردم
خواهند حور و رضوان ریحان و سنبلش را — بوئی که کاکل او بریزد دماغ مردم
اندازه که باشد یا در طلب نهادن — ندهد اگر نشانش تن در سراغ مردم
داد از سیاه روزی آرام من چه پرسی — تا صبح دیده هر شب زوی چراغ مردم
خورشید داغ گردد از عیب کم جلائی — آئینه گر برآرد از جیب داغ مردم

زهرت چرا ظهوری باج از شکر نگیرد
رشک همای گردد از عشق زاغ مردم

جوشن ناوک خطر مائیم — دل ده زهره جگر مائیم
تیغ بر خصم میکشیم و لے — از برایش همان سپر مائیم
آتش کینه چون برافروزیم — گرمی اخگر و شرر مائیم
باور تر ز ما نهالے نیست — همه جا بر دم تبر مائیم
ابر چون تر نباشد از خشکی — صاحب دیده هاے تر مائیم

کس چه داند که جنبش مژه چیست ‌ ‌ ‌ رگ پر از نوک نیشتر مائیم
همه در شوق خط می پیچیم ‌ ‌ ‌ کو کبوتر که بال و پر مائیم
چه توان کرد حق اثر داده است ‌ ‌ ‌ شور شیرینیِ شکر مائیم

خام سوزی شدست پروانه
از ظهوری برشته تر مائیم

جیب پیرایه سینه در مائیم ‌ ‌ ‌ پای بر جای در بدر مائیم
قهقهه ها بپاسے ساخته جفت ‌ ‌ ‌ خنده پرواز گریه گر مائیم
عیب ها را همه گرفته عیار ‌ ‌ ‌ محکِ نقد هر هنر مائیم
فرقهٔ را که زیر تیغِ بلا ‌ ‌ ‌ پای افشرده اند سر مائیم
دست بر دوش سایه از پس ضعف ‌ ‌ ‌ کوه اندوه بر کمر مائیم
کم جلا گشت عینکِ مه و مهر ‌ ‌ ‌ نظر افروز هر نظر مائیم
تری چشم و خشکیِ لب هست ‌ ‌ ‌ کار پرداز بحر و بر مائیم
پنجه از نقش تختهٔ بشکست ‌ ‌ ‌ زور بازوی سیم و زر مائیم

گم نه کردم بخود ظهوری را
پیش نه پای راهبر مائیم

نی برگ که نیشتر بخارم ‌ ‌ ‌ رفتم بفضا که سر بخارم
در حسرتِ کحل خاکپائے ‌ ‌ ‌ تا کے بهوس نظر بخارم
ریشم شده زخم صرفهٔ من ‌ ‌ ‌ هر چند که بیشتر بخارم
از راه تو خار خشک چینم ‌ ‌ ‌ هر گاه که چشم تر بخارم

بیکاران را همه نهم سر — کو فرصت آنکه سر بخارم
از داغ نهم بر جسم تا تن — تا مغز دل و جگر بخارم
پروانه ام از خوشی کنم ضعف — از شعله چو بال و پر بخارم
من شال بزاز و او قصب زیب — زین نسبت دوش و بر بخارم

خارے کارد اگر ظهوری — مغزش بدم تبر بخارم

خوش آن کز گفت باده آشام گردم — ز تم بخت مستی جم جام گردم
بجوش آورم باز دیگ هوس را — پس از پختگیها دگر خام گردم
چو بلبل برای دم صبح میرم — چو پروانه گرد سر شام گردم
چه نقد شکیب و چه جنس خرد را — کنم جمله را خرج و بی وام گردم
سراسیمه از آفتاب سرائے — دوم سایه وش گرد هر بام گردم
گرانجانی از رهروان خوش نیاید — رهی پیش دارم سبک گام گردم
کمال کمال ست نقص ست نقصم — ز خاصان عالم اگر عام گردم
به تبخانه خوانند ناموس کفرم — چرا در حرم ننگ اسلام گردم
به مسجد دگر خدمت از من نیاید — بمیخانه شاید که خدام گردم
مصحح نشد فرصت این ندارم — که بر نسخه صبر و آرام گردم

ظهوری ست حسرتکش از حیرت خود — مرا نیست کامے که ناکام کردم

هستم همین در تمنای وصال افتاده ام — ماهی لغتیده بودم در زلال افتاده ام

سایهٔ داغ جنون از فرق عقلم کم مباد — در پناه آفتاب بی زوال افتاده ام
نیست زنجیری که نتوانم بشیری پروری — از نگاهی در کمند آن غزال افتاده ام
از ضعیفی ها چگویم داد عطر طرهٔ — اینقدر قوت که در راه شمال افتاده ام
کوک گردیدست خوش نی و طنبور ما — کم جوابست او و من هم کم سوال افتاده ام
دست و پایی میزنم در موج خیز عرض حال — در محیط خوی آب انفعال افتاده ام
خامهٔ خواهد بنام من رقم زد مایهٔ — زانکه در کامش نمایان تر زوال افتاده ام
نیست اکنون منتی از پرسش بر حال من — رشک بر احوال خود دارم ز حال افتاده ام
باد خاکم را ببرد و آتش آبم را بسوخت — خورده بر هم طینتم از اعتدال افتاده ام
چرخ گردان رشتهای روز و شب می تند — حیف آزادی بدام از ماه و سال افتاده ام
صرصرم از کشتن شمع و چراغ آرزو — آتشم در خرمن مال و منال افتاده ام

صد جهان جان از کجا رام ظهوری هر زمان
از چه در فکر برآورد وصال افتاده ام

بهم خشک ست از سوز جگر بر چشم تر جوشم — بزور شوق از فوارهٔ مژگان بدر جوشم
نمایان تر شود از پرده پوشی عشق رسوائی — خوشست از پختگان خامیِ خامان نپخته تر جوشم
ز برق حسرتم دودی نزد بر خرمنم هرگز — شد انبار آرزوی خام تاکی از اثر جوشم
بفصادی چه دستی برد یا لا غمزهٔ شوخی — ز سر تا پا همه رگ گردم و بر نیشتر جوشم
بافسون کرده ام صد دیده پنهان در بن هر مو — که هنگام تماشا بر در و بام نظر جوشم
نقد داغ برون و اندرون دستی بهم دادست — نفس هم شعله شد خواهم که خوش بر یکدگر جوشم
زهی لذت شدم از چاشنی گیران شهد غم — نماندست آن مگس طبعی که دیگر بر شکر جوشم

گرم کرده است ساقی در صبوحی بادهٔ صافی — که چون پرتو زند زوهش توانم زبحر جوشم
زآتشپارهٔ گردیده‌ام خوش پخته‌تر خامی — کند گرمی بمن چندانکه کمتر بسیار جوشم

ظهوری دیده گردیدیم اما بر رهِ قاصد
که او گرم خبر گفتن شود من بیخبر جوشم

خدا شکیب دهد بر جفاست میدانم — من و وفای خود او بیوفاست میدانم
اگر نقاب بر افتاده از شمال و صبا — نمیکنم گله خود نماست میدانم
نه طور اوست که با مدعی شراب خورد — کباب گشتن من مدعاست میدانم
نداد خضر بر آتش حیات خویش مباد — بنکهتِ که صبا آشناست میدانم
چه مغزها که شد از عقل و هوش بیگانه — شمیم نافهٔ چین از کجاست میدانم
نه جای من سر کویش نه جای دیگر هم — نیاز رندان بیجا بجاست میدانم
بالتفات چرا عاشق التفات کند — عتابش اینهمه با من چراست میدانم

سلامت از تو ظهوری بمن ملامتها
که عافیت طلبیها بلاست میدانم

خوش آنکه آئینه دیده در جلا بکشم — هزار عشق همه بر عشق رو نما بکشم
اگرچه کوه شکوه ریاضتم کاهی — فشرده جاذبه بالی که کهربا بکشم
بچغد باید اگر منصب شرف دادن — بفر عشق همایون نی از هما بکشم
بهر کجا که شنیدن مری بخواب بند — فسانه از لب بیگانه آشنا بکشم
بقای خضر هون مرگ در قفا دارد — مگر که رخت بسر چشمهٔ فنا بکشم
کنم زسوختگان وام صد نفس هر دم — که آه زلف دار زهی بدعا بکشم

بہم برآمده درد ای طبیب وقت آنست — که صاف و درد به پیمانهٔ دوا بکشم
حدیث لاله کند پیش عارضت سوسن — زبان هرزه درائیش از قفا بکشم
گر نشسته ام اندر کمین نکهت زلف — که انتقام مشام خود از صبا بکشم
قرار داد دل اینست مشورت کردم — حریف ترک وفا پیش از جفا بکشم

سوال زهد ظهوری حریف سازان نیست
بگوش حلقهٔ رندان پارسا بکشم

عشقت بمیان جان فشاندیم — مهر همه بر کران فشاندیم
تا ناله لبی ز سر بر آورد — بس زمزمه در زبان نشاندیم
بخواست زبان بناله برخاست — بها همه در فغان نشاندیم
گوش دو جهان بحرف زهرت — در شکر داستان نشاندیم
در دیده ز مردمک شب و روز — بر راه تو دیده‌بان نشاندیم
خوناب سرشک چشم گردیم — آوازهٔ ارغوان نشاندیم
از صفه سینه شعلهٔ داغ — بر کرسی استخوان نشاندیم
آواز جرس چه گریه فرماست — گرد رهِ کاروان نشاندیم

خود را به حمایت ظهوری
در جرگهٔ عاجزان نشاندیم

سود آوردم از سفر گویم — نخل پروردم از ثمر گویم
دم مشاطگی برآوردم — عیب را زیور هنر گویم
کیست در بحر و بر قرینهٔ من — از لب خشک و چشم تر گویم

از شهیدان سر سری باشم
قصه سر اگر بسر گوییم

طاقت کوه را بخواب کنم
اگر افسانه کمر گوییم

روز را سرمه بدیده کشم
سخن شام با سحر گوییم

حنظل هجر چاشنی کردم
بعد ازین زهر را شکر گوییم

تا بدیدم خدنگ دلدوزش
جگر پاره را سپر گوییم

بایدم گفت حرف دامن او
اگر از پاسکی نظر گوییم

سیزندیشش بر سخن نگهش
هر نفس را رگ دگر گوییم

نتواند کم از ظهوری بود
گرچه بیقدرم اینقدر گوییم

بحسرت هر سحر تا کی سر راه صبا گیرم
نشد روزی که روزی دیده را در توتیا گیرم

عزیزی خاصه اغیار کو سیر د جفا برسن
برای مصلحت حاشا که خود را بیوفا گیرم

بدار و خانه خود آورده ام پای مدارا را
بسیر بوستان عافیت دشت بلا گیرم

باین بیچارگی کز قطره در عرفات می افتم
بزورش تا کشم از بحر بازوی شنا گیرم

کنم دعوی نزدیکی که بیخوانی ز دورانم
توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم

دگر راه سخن از کوچه دشنام گردانی
بگوشم باز روز چند دنبال دعا گیرم

لبی در تربیت دارم خدا روزی کند روزی
که بوسه از دم تیغی برسم خونبها گیرم

چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر
مگر در جرگه شوریده حالان تو جا گیرم

ظهوری خدمت میخانه سازد صاف بنداز ا
زفیض دردخواری خاطرت را در صفا گیرم

بکنج تماشای عکست نشستم — ز داغ دل آیین آیینه بستم

نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه عزت — باقبال عشقت ز بس تنگ دستم

کمربستهٔ عشقتم از سالهانم — ز چون و چرا آرزو جست جستم

فرو شوید از لعل گلگون اشکم — بنازو بدرودت رخ رنگ بستم

ز نم تیشهٔ خوش تیر دستانه ها — لطافت تراشی ولی کند دستم

بکیش شهیدان او تا به نشتر — بجرا سپا خنجر که حیرت پرستم

خنادم ز مژگان او تا به نشتر — چه رگها که در نوک نشتر شکستم

پریشانم از طره او بگویم — که طرفی ز جنت سیه بر نه بستم

ظهوری حلالست نقل تبسم
تو و خنده خود که من گریه مستم

عشق تو حکمران ست که من این و آن کنم — خود در میان نیم که چنین و چنان کنم

پیرانه سال عشوهٔ شوخیم طفل کرد — بودم درین خیال که خود را جوان کنم

دریچ سود دست تهی کیسگان دهند — پر مایه ام معامله با زیان کنم

راحت قسم بجنت سختی کشان خورد — صلبم نصیب باد که مغز استخوان کنم

اشک مرا نواخته رنگینیٔ سعی — دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم

واشد بروی دل در حرف و حکایتش — اخراج حرف غیر ز کام و دهان کنم

بر بستر زیان سمن افتد بخاک مرگ — گر نبض گیری تب هجران بیان کنم

گردی هزار بار ظهوری خجل مرا
دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم / کوچه گردیست بجا گرچه زمین‌گیر شدیم
صبر بر بادهٔ عشق و جنون مهمانیست / از خرد سیر بخاییدن زنجیر شدیم
ذوق چابک نفسی ناله زبایان دارند / هر کجا در و بدر تاخت عنان‌گیر شدیم
هیچ تن بی حسیر زلزلهٔ هجر مباد / هین خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم
حسرت از رشته کشا دست جنون بافانزا / اینچنین چهره کن از ناخن تدبیر شدیم
سینهٔ گرم و دعا ده چه خطرها دارد / نفس صاعقهٔ خرمن تاثیر شدیم
گرچه گشتیم کمان در ته غمهای گران / آخر از رشک در آورده شدم پیر شدیم
گشته ام از تف سودای تو خوش گرم سفر / روز می سوخت بسر سایهٔ شبگیر شدیم
مصرفی مطلب خواه کرم خواه ستم / تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدیم
گرم پروانگیم العطش شعله زنیم / مگسان مژده که سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بلبلیان تو ظهوری آموخت
شوق فتراک عنان‌کش شد و نخچیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده ایم / شیشه را سرکوب سندان کرده ایم
صد حصار آهنین بر دور ماست / عشق را آری نگهبان کرده ایم
دل باو خواهی نخواهی داده ایم / قطره را در کار عمان کرده ایم
بر طرف شد سیر باغ و بوستان / باغ و بستان را بزندان کرده ایم
اشک رنگین گشته از شوق حرم / لاله در جیب و گریبان کرده ایم
شرمساری میکشم از دوستان / خاطر جمعی پریشان کرده ایم
نیست از زلفت بکف سررشته / بر نفسها آه تاوان کرده ایم

از پشیمانی اگر بستیم خیبر	پشت دستی ندر دندان کرده‌ایم
خار خار کعبه و بتخانه چند	کاوکاو شیخ و رهبان کرده‌ایم
با ظهوری در میان کی می‌نهیم	قصه کز خویش پنهان کرده‌ایم

آفتابی در نقاب ذره پنهان میکنیم	میشوم گم در خود و کار نمایان میکنم
کرده‌ام خوش در هم اسباب شکیب و طاقتی	میکنم بیتابی و خوش سر بسامان میکنم
میکنم بیرون بجوش از دل بخار آرزو	عشق اکسیر است آری جسم را جان میکنم
چند از هر سو خلد در سینه خار صد هوس	مشت داغی شعله داری در گریبان میکنم
شوق خوش افشرد پای من کنم دستی روان	هست شوری در نهادم قطره عمان میکنم
حرف صلح ناله و لب در میان دارد زبان	چاکهای جیب را تحویل دامان میکنم
ناله مرغوله داری در دل شب آرزوست	حلقه در گوش مرغان سحرخوان میکنم
حرف سختی گفته‌ام خود را و دردم بر دواست	سست عهدم حیلتی در کار پیمان میکنم
خوش تر بیا میکنم در شوق خشکیهاست ها	دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم
اینقدر رسید ردی و راحت پرستی خوب نیست	می‌دهد فرصت ظهوری را پشیمان میکنم

تا یک جفا بکار برد صد وفا کنم	دشنام باید م بچه عجزی دعا کنم
در جیب گل ببوی که این چاکها فتاد	بر سر بریز خاک ز دست صبا کنم
نگرفت خون ز جوهر تیغ تو قسمتی	آن نیستم که آرزوی خون بها کنم
عالم سیاه کرده بچشم بلای اشک	کو روزگار هجر تو تا توتیا کنم

صبحم همه شام دم اتحاد زد — روزی نشد که روز و شب از هم جدا کنم
ترسم فرو کنند در خنده بیغمان — گر فرصتم شود که سر گریه وا کنم
هرگز نمیشوم بعزیزی چو دیگران — خود را هزار سال اگر بیوفا کنم

از خود ببر ظهوری اگر رام خواهیش
بیگانه شو ز جمله منت آشنا کنم

بر سر آنم که دیگر ترک خود را سر دهم — دیده خوابانیم از شرم و زبانی در دهم
سخت دشوار است جان از رشک او دادن الامان — گر دهم در هجر پندارم که آسان تر دهم
شعله خوارم میکنم پروانهٔ دل تربیت — زهر میدانم که در پیش مگس شکر دهم
غیرتم وارستگی بر خویش می‌پیچم چو مار — نوش بی ذوقان مشو ترسم که نیشی در دهم
شاخ و برگی میدهم از رشک گر تقلید را — نیستم نخلی که جز مهر و محبت بر دهم

از ظهوری شد چراغ آرزو روشندل
از ضعیفی شعله اش را تکیه بر صرصر دهم

تا چند گریه بیجا خواهم بجا بگریم — او آشنا بخند و من آشنا بگریم
خوش آنکه باد طالع برقع کشید روزی — گنجینه های گوهر در رونما بگریم
یک روز بر مرادم نشگفت غنچهٔ دل — کو شادی وصالش تا خنده با بگریم
از بس درون و بیرون بر گشته از تمنا — یک گریه گر دهم سر صد مدعا بگریم
پیغام من که گوید از خیل بیکسانم — هر صبحدم بزاری پیش صبا بگریم
خندید در رخ من در دشگفته او — صد دیده وام خواهم تا بر دوا بگریم

دیوانه ام ظهوری شادی و غم چه دانم

از خوف گه بخندم گه برر جا بگریم

شدم محو ز هر تو شکر شناسم ‌ ‌ ‌ زدوم بر سر آب تو گوهر شناسم
زبرگ گلم نیز سازند بالین ‌ ‌ ‌ زخاشاک کوی تو بستر شناسم
نیارم فرود سر بهر خاکپائی ‌ ‌ ‌ زگردن فرازان افسر شناسم
زصد بندی خندهٔ صبح از من ‌ ‌ ‌ شب گریه از اشک اختر شناسم
اگر خوارم از نسبت او عزیزم ‌ ‌ ‌ خذف قیمتم لیک گوهر شناسم
زقدی نگاهت نگر دیده موزون ‌ ‌ ‌ بروباغبان من صنوبر شناسم

از گم کنی خویشتن را ظهوری
سرے در رهم نه که رهبر شناسم

شوق آمد و تخم گریه کشتم ‌ ‌ ‌ بر دیده برات نم نوشتم
دو نرخ به نفاق دشمنان باد ‌ ‌ ‌ کز دولت دوستی بهشتم
نتوان خطر و کشید بر ما ‌ ‌ ‌ خود را از ورق بدر نوشتم
افسانهٔ آئینه ست و زنگی ‌ ‌ ‌ گر در نظر حسود زشتم
معماری عشق اینچنین ست ‌ ‌ ‌ گه صومعه و گهی کنشتم
برقامت بخت حلهٔ کردم ‌ ‌ ‌ آہے که بعشق طرهٔ رشتم

حسرت نتراود از ظهوری
هر چند که آرزو سرشتم

به تورت که از جمله بگسیختم ‌ ‌ ‌ بریدم ز خود بر تو آمیختم
نشد جسم و جان تحفهٔ خنجرت ‌ ‌ ‌ غمت را بخون تا نیامیختم

ز ترتیب اسباب دل فارغیم
غم و عیش در یکدگر ریختیم

نگه دامن افشاند بر توتیا
مژگان غبار رهی بیختیم

ز شوق طلب خون برآورد جوش
ز هر قطره رنگی برانگیختیم

هوای تو در سینه پرواز کرد
ز هر موی بالی در آویختیم

ظهوری بگردم کجا میرسد
بفرسنگ از خویش بگریختیم

ای خوشا کز چشم تر دریا کشم
گر کشم آهی فلک پیما کشم

تلخی ایام از شیرین نهم
زشتی اغیار را زیبا کشم

خار خود را جادهٔ گلبن دهم
تمثال خود را بهای دیبا کشم

قوتی در پنجهٔ همت نهم
سیلی بر روی استغنا کشم

خویش را از سخت پایان کنم
انتقام شیشه از خارا کشم

ناخن همت بلندان کوتهست
دامن صحرائی دریا کشم

هر دم از نقاشی نیرنگ عشق
یاد خود بر خاطر صد جا کشم

شهر و کو جای تماشای گریه نیست
سینه بر سینهٔ صحرا کشم

بر ظهوری ترکتازی آورم
طاقتش را تحفهٔ یغما کشم

رو بسویش از همه سو کرده ایم
با خود و با خلق یکرو کرده ایم

در ته پای کمندی کرده چین
قوتی در زور بازو کرده ایم

عشوه های وصل پنهانی بچشم
از اشارتهای ابرو کرده ایم

سرمه وحشت بهم بصیرت بارها / از غبار خاک آن کو کرده ایم
اهل بابل نزد و شاگردی کنند / خدمت چشمان جادو کرده ایم
بازوی شاید بیاساید نسیم / تارکی تحویل زانو کرده ایم
گه ستم گه لطف با خود میکند / ای خوشا تا خویش را او کرده ایم
زخم می بندیم پیکان میکشیم / یاد او بیهوشی دارو کرده ایم

از ظهوری کو بپیچ آن طره سر
جان فدای هر سر مو کرده ایم

گوهر ز جوش اشک بدریا گداختیم / از تاب ناله لاله بصحرا گداختیم
میکرد دود آتش مهر و محبتی / آمد به شعله صبر و مدارا گداختیم
فرق جنون ز حیرت یکداغ سوختست / صد داغ بیش در دل شیدا گداختیم
بر همگاه راحت و محنت رهم فتاد / سود و زیان ز گرمی سودا گداختیم
بر دلم تب غمش انگند بستری / از رشک نبض جان مسیحا گداختیم
آمد بحرف وعده حیای فروختن / در کام گفتگوی تقاضا گداختیم
این روی شعله ناک نیاورده آفتاب / از دیدنش بدیده تماشا گداختیم
در دشت جستجوی ره از دست رفتگان / تا گل نکرده آبله در پا گداختیم
بر صرفه نکردم اگر هجر و وصل شد / میسوخت خرمنم ز تمنا گداختیم

رشکم جگر بسوخت ظهوری حریف نیست
در گوره غمش تن تنها گداختیم

آرایش باغ خویش کردیم / دل گلبن داغ خویش کردیم

از طرهٔ شمیم شبستان تحویل دماغ خویش کردیم
برخوان ملاحت تبسم مهمانی دماغ خویش کردیم
صد خمکده بیخودی و مستی درکار ایاغ خویش کردیم
گم کرده رهِ سخن زبانش از خضر سراغ خویش کردیم
پیچیده بهم گزند صد سر تعویذ چراغ خویش کردیم
خون در جگر هزار ظهوری از لالهٔ راغ خویش کردیم

رخت بقا بگوشهٔ میخانه برده‌ایم خرم ولی بچشمهٔ پیمانه برده‌ایم
اکسیر عشق از مس ما گشته جلوه‌گر خود را بجای گنج بویرانه برده‌ایم
جز ما حریفِ سادگی ما که میشود شطرنج عقل از دل دیوانه برده‌ایم
یک شعله تا ز جیب نفس سر برآورد صد داغ نذر سینهٔ پروانه برده‌ایم
در عشق لازمست مراعات کفر و دین گه دل بکعبه گه بصنم‌خانه برده‌ایم
چشمی که آشنای حیاش کنیم نیست عرض نگه بدیدن بیگانه برده‌ایم
شاید بخواب مرگ فتد بحث دو بدو صد گفتگوی بر سر افسانه برده‌ایم
در صیدگاه سینه تنیدیم دام آه عنقا شکار ماست نه دل دانه برده‌ایم
تا قفل حاجتی نگشاید کلید سعی بس سعی در شکستن دندانه برده‌ایم
برنگ خون ما زده تیغ تو خویش را این غم بزیر خاک شهیدانه برده‌ایم
ژولیده موئی تو ظهوری نتیجه داد از پنجه بهر موی بتان شانه برده‌ایم

صد سینه بهر زدن سرانجام کرده ایم
واغم اگر ز سوختگان نام کرده ایم

فرزانگیست شهره بدیوانگی شدن
از پختگیست کار اگر خام کرده ایم

راند ز حرف ما زبان نیشه شهد کام
زین حنظلی که تربیت کام کرده ایم

بستانیان گلخن کوی محبتیم
ناشاک خشک را گل تر نام کرده ایم

تابنده باد جلوه گر سیای روز وصل
شب را سحر ز روزنه شام کرده ایم

از زنگ زهد آینه سینه گشت پاک
صیقلگری به شعشه یک جام کرده ایم

صعب است در فضای چمن بال و پر زدن
زین عادتی که در شکن دام کرده ایم

از تشنگی مپرس سراب است هر طرف
بین عکس لاله آینه ما شام کرده ایم

رخصت بر دعا بگشا لب بطعن اگر
ابرام در گدائی دشنا کرده ایم

کو مشتری که قفل دکان بر گرفته ایم
سوداست سود را بزبان بر گرفته ایم

نشنیده ناشنیدنی هیچکس ز ما
از غیر حرف عشق زبان برگرفته ایم

زور هلال تا نکشی کرده تیر آه
از قامت خمیده کمان بر گرفته ایم

تا در رکاب رخش طلب پا نهاده ایم
از دست اختیار عنان بر گرفته ایم

کاری دگر بگفتن و دیدن نمانده است
چشم از نگاه لب ز بیان بر گرفته ایم

هنگام دید بست لبی جا سیلی نماند
ستر نگاه هم ز بیان برگرفته ایم

خود را ز بیم زخم ظهوری مکن خموش
مجروحش اثر ز آه و فغان برگرفته ایم

نام تنگ را در عشقبازی نام میدانم
بکامم نامرادی را مراد و کام میدانم

شدم روشن نگیرد زنگ شب آیینهٔ روزم
بیاض صبح را عکس سواد شام میدانم

گدایان در میخانه را زیبد شهنشاهی
کلاه حشمت جم را حباب جام میدانم

مرا و هیچ عاشق بر نیاید جز به بی صبری
اگر رم کرده صبرم طاقت آرام میدانم

نمی بایست در بال ملایک شعله سر دادن
چه حد من که سوزم آتشت را خام میدانم

حدیث نیش سر کن سنجد افسانهٔ نوشم
بخواری کرده ام عادت دعا دشنام میدانم

کند با مردی آشوب هر گه گردش چشمی
یکی از دستبازان گردش ایام میدانم

همان در اول صد ره بآخر میبرد از ره
قدم بر خویش نه آغاز را انجام میدانم

ظهوری عیش صاف از سینهٔ جانی از دل صافست
همه از همت رندان درد آشام میدانم

از تیر آه مغز ثریا شگافتیم
از سیل اشک سینهٔ دریا شگافتیم

خون میچکد بخاک و جنون جوش میزند
از خنجر بلا دل شیدا شگافتیم

گشتیم باشک گریهٔ مستانه بخیه ریز
خوش عارفانه خرقهٔ تقوی شگافتیم

غیرت دلم گداخت که بر حیرت تو بود
هر چند آرزوی تماشا شگافتیم

جز لب بمغز حرف گدایان عشق نیست
پوچ است پوچ قصهٔ دارا شگافتیم

زور نگاه بین که بهنگامهٔ وصال
صد صف نگه ز شوق تماشا شگافتیم

شد تا به آب و خاک ره جستجوی گل
در سعی بسکه آبله در پا شگافتیم

نیل غمش ز دیدهٔ تر میرود هنوز
رفتیم بمصر خاک زلیخا شگافتیم

از زهر تیغ هجر ظهوری حکایتی
گفتیم بکوه زهرهٔ خارا شگافتیم

گو شرم تا بکی نفس ملتمس کشم
ای عشق مایه که بهمت نفس کشم

مردان شکار شیر بشمشیر میکنند
طفلانه چند دام تدرو هوس کشم

برسن خیال سیر شکار حرام کرد
دهمید باز رشته بپای مگس کشم

از همرهان خویش نفتاد کار بخت
پای بپایمردی اقبال پس کشم

سستی کجاست این جگر خام سوز را
نیشش بلذت شتر بازه بس کشم

چون بلبل اسیر نشانم غمی برون
خاک جگر بتابش چاک قفس کشم

در منقل بلا فگنم لخت لخت دل
بوی کباب در نفس هم‌نفس کشم

دنبال محملی فگنم ابر گریه
سیراب ناله راز گلوی جرس کشم

بر چین کمند ناله ظهوری بشب وی
تا حلقه بگوش غرور عسس کشم

از روی تو روش در گرفتیم
از بهش چراغ بر گرفتیم

آغوش یگانگی گشودیم
خود را و ترا ببر گرفتیم

لب از سخن تو معتبر گشت
حرف همه مختصر گرفتیم

شهد همه حنظلست در کام
تا زهر ترا شکر گرفتیم

رنگینی گریه زور عشق ست
نوک مژه در جگر گرفتیم

گلگونه روی خنده کردیم
خونی که ز چشم تر گرفتیم

از ما نتوان کناره کردن
خود را ز میانه بر گرفتیم

از پرتو خاطر ظهوری
بس شام که در سحر گرفتیم

بخت اگر دادِ ما نداد چه غم
در بما چرخ خوش فتاد چه غم

گریهٔ تازه روز در کار ست
ناله از کار اگر فتاد چه غم

گریه خود خنده میتواند کرد
خنده را آب داد چه غم

آتش اشکم از تبسم او
قدمی پیش اگر نهاد چه غم

رخصت از داغ یافت سینهٔ تنگ
بغلی گر بر و کشاد چه غم

یاد من محو گشته در یادش
گر نمی آیمش بیاد چه غم

آب مرگ آتشم فرو ننشاند
رفت خاکم اگر بباد چه غم

مایه داران زیان نمی بینند
باش گو جنس باکساد چه غم

گر ظهوری بعقل در بندست
بر جنون دارد اعتماد چه غم

از دم تیغی مگر تن بطپیدن دهم
سرمهٔ حیرت کشم دیده بدیدن دهم

از روشِ جادهٔ آه بر آه افگنم
وز خلشِ غمزهٔ خون بچکیدن دهم

بند نقابی کشم تیغ و ترنج آورم
یوسف و یعقوب را کف ببریدن دهم

فرقِ بزدیم پیش زخم نگه داشت دست
در پی زانوی حیف لب بگزیدن دهم

گوشهٔ دامان آه ماند بکوی ضعف
اشک سبک گام را پای دویدن دهم

گرچه ندارد کمند کنگر ایوانِ وصل
نالهٔ شبگیر را تاب رسیدن دهم

بهر تماشای حسن بستهٔ شاهین عشق
فاختهٔ عقل را بال پریدن دهم

از خس و خار رهی جیب گلستان کنم
برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهم

توبهٔ پرهیز را گر نه شکستن درست
محضر ناموس را زیب دریدن دهم

آمده نزدیک لب حرف کسی دور نیست
گر تن هر موی را گوش شنیدن دهم

محمل دل در حرم پای بدامان کشید
گنجی امید را سر بخریدن دهم

بخت ظهوری بسعی دامن دولت گرفت
بازوی اقبال را در روکشیدن دهم

خوش آن که غمی راه برغم به بندم
بحرف لبی حرف همدم به بندم

ره جلوهٔ رنج و راحت بر آرم
در حلقهٔ سوز و ماتم به بندم

گدائی کنم خاطر ساده نقشی
وزان نقش بر خاطر جم به بندم

برون افتم از پردهٔ رمز و ایما
کشادی برین راز مبهم به بندم

ز شب خیزی گریهٔ تازه روئی
گل صبح بر سیل شبنم به بندم

ز سیرابی اشک دامان موجی
بدامان مژگان بی نم به بندم

نیارد زدن تا دم از عشق هر کس
طلسمی برین اسم اعظم به بندم

هر آنم که از رشتهٔ آه دل را
چو تعویذ بر بازوی رستم به بندم

نباریده بر سینه باران دردی
که گلدستهٔ نالهٔ [illegible] به بندم

نخواهد روا داشت ناموس تیغی
که بر زخم خود رنگ مرهم به بندم

باین طالع سست دارم تماشی
که دل را بر ان طرهٔ محکم به بندم

نژاد دگر راز زخم ظهوری
زخون وصله بر چشم محرم به بندم

هم از تغافل بیداد و ناز می‌ترسم
هم از تحمل و صبر و نیاز می‌ترسم

شراره بر جگرم چیده شعلهٔ غیرت
ز دو اغنای محبت گداز می‌ترسم

هزار بار بر آن میشوم که باز رسنم — بروی خویش در هجر باز میترسم

بزد غیرتیان خصل داغ بیزار یست — ز غیرت جگر سینه باز میترسم

ضرورتست بقانون عاشقی گاهی — نیاز و ناز ز ناز و نیاز میترسم

کسی ندیده که نشتر ز استخوان گذرد — ز جنبش مژه های دراز میترسم

نگاه شاهسواران کرشمه میگیرد — بگوشه روم از ترکتاز میترسم

ز خرقه پوش حکایت بخرقه محتاجست — فرو برم دم از افشای راز میترسم

ریا بمحض اخلاص مهر بالا زد — ز داغ جبهه اهل نیاز میترسم

سبا و صحبت ارباب خلوتم ز دری — ز پای کوته و دست دراز میترسم

ز بند عقل ظهوری مگر به در جنون
شوم خلاص ازین حیله ساز میترسم

از زبان کار ناله ساخته ایم — نفس خویش را نواخته ایم

خیل امید و بیم خورد شکست — رایت فتح بر فراخته ایم

گرد جولان ماست کون و مکان — گرچه از خود بدر نشتافته ایم

بود دار العیار سودا ز ماست — سکهٔ داغها شناخته ایم

بادشاهانه کرده ایم قمار — داو اول خزانه باخته ایم

خورده دل زخم غمزهٔ ساقی — مرهم شیشه [illegible] ساخته ایم

طوق ما با گلو بریده شود — هم گریبان عشق [illegible] ساخته ایم

کیمیای [?] نفس است [?] از — صد یقین در گمان گداخته ایم

از ظهوری نصیحتی دارم

باهمه غیر خویش ساخته ایم

بار خود را در تمنائی وصال انداختیم / اضطراب آسوده بالی در زلال انداختیم

گوشرفت دریوزه کن در کوچهٔ ما آفتاب / ره بمهر کوکب از کوئے وبال انداختیم

رشک جان گردیده تن در سیر گلزار امید / از لطافت دست بر دوش خیال انداختیم

کرده بر تارک همای بخت بال افشانئ / شاهباز دل بدام خط و خال انداختیم

چین زلفی نافهٔ بر جیب بخت ما کشود / صد شمامه در گریبان شمال انداختیم

شرح بیدای محبت در میان آورد دل / سینه را در تنگنای انفعال انداختیم

زیر دست خود ظهوری داد جا خود قرار
صدر را در غیرت صف نعال انداختیم

چو در حجاب رود یار بیحجاب بگریم / چو شمع شعله بر آرم بآب و تاب بگریم

ز وردهای نفس خای کامران بخروشم / ز غصه‌های جگر کاو کامیاب بگریم

بهر طرف جگر گر بروی تا به نفیتد / بر آتش تو بصد شعله کباب بگریم

مراد تلخی و شیرینئ زمانه بر آید / چو شهد ناب بخندم چو زهر ناب بگریم

باشک حسرتم از دیده آرزو بتراود / ز بیم رفتنت از بس با ضطراب بگریم

در آفتاب رخت تا نگاه خیره نگردد / برای دیدهٔ بیتاب خود نقاب بگریم

در هزار سوالم در رخ بخنده کشادی / ز نگاه چشم بگاهی که یک جواب بگریم

در اشک شور بغلطیده دیدهٔ خوابم / چو آفتاب تو جاست ماهتاب بگریم

پرست دیده ز روی اگر شب تو ظهوری
رهین خندهٔ صبحست آفتاب بگریم

از پا فتاده حیرت بر جاست آب تابم
بر ضعف رنجیت قوت آسوده اضطرابم

گر نیست دست و پائی چون ذره بر اهم
روی ور آسمانم سپ چشمه بر آفتابم

نتوان ز جای زرتن پست و بلند عشقست
کز آستان نشینم گه آسمان جنابم

بر تلخ و شور عالم آغوش باز کردم
شهد لبی نمک زد بر سینه کبابم

بیداریم ز حیرت تا روز در کمین ست
شاید شبی خیالی تن در دهد بخوابم

هر ذره جرعه ریزم خورشید بخت گردد
تابید عکس ساقی بر طالع شرابم

بر رسے گریه من خندیده غنچه او
صد باغ تازه روئی افشانده بر گلابم

در صورت تخیل چون ابر دیده بارد
از تاب رشک سوزد نظاره بر حبابم

از طاقت ظهوری حرفی قلم رقم زد
بر کنده بیقراری شیرازه کتابم

ئے آید از من که بغم بسازم
بازین شوق با گریه کم بسازم

لب بسته بر من و ز خنده خواهم
که کاری ز مژگان پر نم بسازم

ندارد طراوت گل خنده رفتم
که از گریه صبح شبنم بسازم

فگندم بره گریهای پیاپی
نفس کو که آه دمادم بسازم

طواف حرم فرض شد میتوانم
ز شور آبه اشک زمزم بسازم

طمع کرده ام از گدایان کوئے
سفالے کزان ساغر جم بسازم

مجینا و زخم دگر در دم از دل
اگر بهر این زخم مرهم بسازم

کشم حلقه در گوش شبهای یلدا
بآهی کزان زلف پرخم بسازم

ز نامحرمان نیستم من ظهوری.

که در زار داری بجرم بسازم

با تن چون کاه کز غصه بر جان میبرم / غم گران و من سبک افتان و خیزان میبرم
نیل ز نیل اشک محرومی ز مژگان میکشم / گرد غم بر رخ بیابان در بیابان میبرم
میبرم زین در گرانی چون گرانی میکنم / درد سر می آورد افغانم افغان میبرم
از جگر هر لحظه زور گریه سختی میکنم / ناله خونین بطرف باغ و بستان میبرم
چرخ و انجم را مبادا آنچه در دامان رسد / شعلهای داغ را سر در گریبان میبرم
گرمی در جیب دارد آتش مجنون هنوز / میبردم اینک بهامون باد دامان میبرم
زین سفر مژگان خون آلوده گرد و سود مند / از میان شرمساران شاخ مرجان میبرم
بخت شور از گرام خواهد تلخداری رساند / خویش را خوش تلخکام از شکرستان میبرم
پیرهن دتنگنای پاره کردم زین چه سود / گر دل بچیرم خود یوسف ز زندان میبرم
هم بگرد سینه از داغت حصاری مینهم / هم برای خاطر از یادت نگهبان میبرم

شمع تقلیداندکی از هر دو جانب دیر شد
زه دمی آرم ظهوری زین پریشان میبرم

خوش است آن پرده لیسا دل ز پیکان برگردانم / بجنگ خود در دم چاک از گریبان برنگردانم
شود داغ اندرون سینه و حسرت برون آید / کنم دستی زدامان چاک از گریبان برنگردانم
ز درد مایه داری دستگاهی حاصلم گردد / که از لبها برات آه و افغان برنگردانم
محیط گریه موج هایها سر بر سینه آرد / بشورانم جگر دیده طوفان برنگردانم
از آن با اشنا و گانم بر سر سینه ان جوله / که گوی سر ز فکر زخم چوگان برنگردانم
ره شوریده حالان میروم شاید بدست آید / دل جمعی که از زلف پریشان برنگردانم

مبادا از سر گلزار چینید مفرش نسرین
اگر بی سنبلی نکهت ز ریحان برنگردانم

شب من میرزه راه حرم کردست بیخوابی
که در هر نیمگامش صد بیابان برنگردانم

نگشتم زخمی شمعی که از مرهم بپرهیزم
ندارم ناله دردی که درمان برنگردانم

دهان قاصدان کی مهر ماند از حدیث ما
اگر در نامه‌ها مضمون عنوان برنگردانم

ظهوری خوش بخویش افگن سر و دست آنقدر گیرد
که از افسردگی با دست شادان برنگردانم

چو خشک لب ز غمت چشم تر نگردانم
ز اشک بر مژه لخت جگر نگردانم

سمندرم مددی کرده شعله طالع
بشعله که بران بال و پر نگردانم

سرم بپا بزند از غرور دامن عجز
که دست گرد کمر چون کمر نگردانم

ز جور چند بمشاطگی رود زاهد
اگر بهیه در آید نظر نگردانم

چو گم شد به زنار تو عقد گریه من
سرشک رشک بچشم گهر نگردانم

بکام تلخ سخن بر لب بیان دارم
ز شرم زهر تو نام شکر نگردانم

بجستجوی تو تا عمر دن این سبکروحی
که خویش را چو صبا دربدر نگردانم

ز مرغ بسملم افتاد این هوس در سر
که زیر تیغ تو خودی بسر نگردانم

بدرد عاقبت ایدل نمیتوانی ساخت
ز ناله تو بلا سوی اثر نگردانم

بگریه دل شب گر نه زنگ دل شویم
ز سینه راه صفای سحر نگردانم

هزار تیغ خطر در نیام هر عمل ست
درین مخاطره نیست مگر نگردانم

در آتشی که ظهوری ز رشک توش سوزد
صد آفتاب بجای شرر نگردانم

دلم پر است اگر گریه بر نگردانم
بشیشهٔ جگر ریش بر نگردانم

بجلوه گاه تو گر کوه بر سرم گردد
رخ از تفرج تاب نظره نگردانم

چه زهرها که ز کام هوس بجام کنم
اگر بوسه لبی در شکر نگردانم

زبه قوت ندرخشید اختر طالع
که از رخ تو شبی در سحر نگردانم

دلم بوعدهٔ راحت در آتشی نشست
که داغهای ترا بر جگر نگردانم

نفس ز دم نشود حرف دین و عقبی
زبان بهر سخن مختصه نگردانم

بجنبش مژه سفتی دل ظهوری را
چگونه در رگ جان نیشتر نگردانم

نفس گداخت دگر آه بر نگردانم
بسینه این تف جانکاه بر نگردانم

چنان کشاد بکنج تنم در خلوت
گر آفتاب و گر ماه بر نگردانم

گدای دربدرم لیک دارم این اقبال
که خاطر از هوس شاه بر نگردانم

دو دیده گریه بتاراج دیده حکم انیست
که سیل اشک ز بنگاه بر نگردانم

فتاده در دهن عام قصهٔ خاصان
حکایت از لب افواه بر نگردانم

کنم نصیحت ناصح ز کور بینائی
خطاب کور کر از چاه بر نگردانم

خوش است رغبت احرام کعبه دل را
ز راه دیر باکراه بر نگردانم

نگاه آید و از تماشای صد هوس سوزد
اگر بحیرتش از راه بر نگردانم

ز راه بحیران آه گر ظهوری را
بگوشمش دل آنگاه بر نگردانم

ز هر گره آورده بخت شور شیرین خورده ایم
[illegible]

گلخنی چون گلشنی گردد در آسایش فتد — از خسک در زیر پهلو یاسمین گسترده ایم
خضر را باید که باشد رشک بر احوال ما — با حیاتِ جاودان روز نخستین مُرده ایم
برنخورد تا باشک از سینه گوهرهای غم — دسیدم بر دیدهٔ تر آستین افشرده ایم
حیف قمری که دشمن میکند از کار ما — خویش را از حاملان آفرین پژمرده ایم
سعی در آزار ما چندانکه باید میکند — ما نمیدانیم آزردن ازین آزرده ایم

صاحب ریشم جگر باشک خویشتم تا درست
چون ظهوری رونمائی چهرهٔ رنگین برده ایم

چاک اگر سر پنجه بیارد گریبان داده ایم — میکشد گر داغ حسرت سینه جان داده ایم
پیش عید خویش میخواهیم چون قربانیان — با تنِ آغشته در خون چشم حیران داده ایم
بر خس و خاری سر کوئی اگر افتد گذر — تا گلی چینیم زباغ بخت دامان داده ایم
نبض دل در دست تنهائی بلای عشق باد — تا بنوک نشتر مژگان رگِ جان داده ایم
از مشام آرزو پیچیده عطر سنبلی — نسبتی دارد و داغی سر بریحان داده ایم
دلکشا تنهائی کوئی سیر خاطر میکند — گاهی ار گوشی بحرف باغِ رضوان داده ایم
عشق دارد اتفاقی این نخواهد شد که من — وا گذارم درد را خود را بدرمان داده ایم
بر زبان گر حرف زهر اوست لبها بر کنم — بر گلو گر تیغ او در دست شیربان داده ایم

تا رود از لوح یادم نقش نام دیگران
چون ظهوری خاطر خود را بنسیان داده ایم

طی نشد راه حرم خود را پرواز افگنم — باجرس در ناله آوازی بر آواز افگنم
در لباس محرمی طبع صبا باید گرفت — پرده شاید از جمال شاهد راز افگنم

نقش با پا بیفتاد از خرابش در رهِ طلب
خویش را سربار زان صد ساله ره باز افگنم

معنی دارد ز مضمون طایران هیچ خوان
خواب غفلت تا کی گوشی بر آواز افگنم

میتوان سرپنجهٔ قدرت بروز عجز تافت
عشق چون صیاد شد گنجشک بر باز افگنم

در نثار گونهٔ یاقوت تر باید فشاند
گریه در چشم خون بالا سرافراز افگنم

دل به پیکان نسبتی دارد بیا با خویش را
بر سر راه نگاه ناوک انداز افگنم

راز عریان میشود در پردهٔ شرح دوستان
پردهٔ رمزی بداغ چشم غماز افگنم

ز ظهوری در دکن شیرازهٔ دیوان صبح
بهر دیوان غزل خود را بشیراز افگنم

خوش آرحم مسلمانی مسلمانان مسلمانم
بمیر سید عشق بت چه میخواهد ز ایمانم

نگاه صد زبان دانان بقصد قاصدی ریزد
بر سوائی پیامی مفر شد راه پنهانم

بسوی او اگر میخیزم شود رشک پری نازم
بزیبائی که در کنج تخیل کرده حیرانم

دل ما سور ست صحن باغ و بستان و چه میگیرم
اگر سید اشت بختی از کشاکش قفل زندانم

دواند هر طرف موج سرابم العطش گویان
چه میگوئی باین سرگشتگی خضر بیابانم

تنم در آتش و هم و نیارم سینهٔ خود را
بداماان داغ گو سیر گردون در گریبانم

چو در بزم تخیل شمع اقبالش شود روشن
طپید پروانه سان خورشید بر جای شبستانم

چه دشوار ست ضبط نالهٔ بی اختیار آری
کشد از بیم بیدردان زبان در کام افغانم

سر آوارگی داریم خون بالا سر کوهی
دریغا گر نبودی درهٔ کوه طرف دامانم

نزدیک شد ز طوق جنون سر بر آورم
خود در البقل از همه کس بر سر آورم

گرمم وگر چنانکه ندزدم اگر نفس
بهر سمندر آفت بال و پر آورم

مژگان ز لوه نوک سنان میکند برون
رفتم که زخمهای درون ابر برآورم

ترسم ازین غرور که آن صید پیشه را
امید را ز صید گهش لاغر آورم

افگنده عشق سایه بفرقم عجیب نیست
گر مهر را بخیمه نیلوفر آورم

تا صبح فکر محرکه بر من امید هست
آئین شور را بمعرکه محشر برآورم

گر دیده نیم پخته هوسهای خام حیف
خونی دگر نماند که جوشی برآورم

بهر نثار وصل ظهوری خدا کند
کز موج دیده دامن پر گوهر آورم

غمی را چو جان در برآورده ام
طرب را چه با بر سر آورده ام

ز افتادگان جهان خویش را
بافتادگی بر سر آورده ام

برای گل بوستان جگر
نم چشمه خنجر آورده ام

ز اشکی که بر شعله دامن کشید
تف سینه اخگر برآورده ام

چرا داغ خورد حسرتم از هوس
هوس را بحسرت برآورده ام

نهم تا بسر نیجه آفتاب
گریبان نیلوفر آورده ام

بفقر با نگه ناز قصاب خویش
غنم پهلو لاغر آورده ام

برون کرده ام صد تمنا ز دل
که یک حسرتش را درآورده ام

ظهوری چه پرسی چه آورده ام
لب خشک و چشم تر آورده ام

از سینه گر ترانه بلبل برآورم
صد داغ تازه از جگر گل برآورم

خورشید و مه شود بنظر هر چه آیدم
گاهی که سر بجیب تخیل بر آورم

صد زخم بر دل و جگر ریش میبرم
گر سر دمی که تیغ تغافل بر آورم

با مردمم نمانده سر صلح میروم
کز گوش تام عربده غلغل بر آورم

مینایی نهاده قدم در سرای دل
رفتم که در بروی تحمل بر آورم

مردم ز خار خار ربیع ساقیم کجاست
تا سر ز جیب خرقه گل گل بر آورم

برجوی دیده بنه ظهوری زلال اشک
از چار باغ بخت مگر گل بر آورم

پای از دنبال محمل میکشم
خویش را آخر بمنزل میکشم

ریشهٔ تدبیر سامان را بعلم
از دماغ عقل جاهل میکشم

پرتوش آئینه هر جای نهد
خویشتن را در مقابل میکشم

مستی کز آب حیوان میکشید
از دم شمشیر قاتل میکشم

تا نسوزم میفشانم سوز را
آه از ان آهی که غلغل میکشم

حسرتی هر گوشه می بینیم کوه
دست در شبها چو بر دل میکشم

اینچنین گوییم که از شوق حرم
زمزم از دامان محمل میکشم

چون ظهوری میکنم کسب جنون
زحمت تحصیل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشن غیرت بر کشم
بر روی غیر تیغ دعای سحر کشم

ز دست صرف صحبت مشرب ان مگر
کاری مکن که از دل تنگت بدر کشم

آورده در شکر ز غریبی میسر است
کز سینه نخل مهر تو با ریشه بر کشم

با غیر خنده جفت مکن سرخوشم مباد — ساغر ز طاق ابروی شوخ دگر کشم
هر روز بیش و لب امید خشک‌تر — تا چند نیل و دجله ز مژگان تر کشم
یک ره سری بکلبهٔ ما در نکرد روز — تا کی ز آه پرده بروی سحر کشم
بر دوش ضعف دست نهادم ز تاب رشک — خود را اگر که بر سر راه سفر کشم

جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید
کو ثلث خم مؤجل که از جرعه در کشم

آسیب با ناله آشنا دارم — درد بیگانه از دوا دارم
عشق از حیله‌ها خلاصم کرد — اهل تدبیر با شما دارم
اخگر عشق در گریبان ست — داغ دل صد هزار جا دارم
نه غم قصر و کاخ شکوه بنا — خانه در کوچهٔ رضا دارم
ای صبا بر غبار راهی زن — چشم بر راه توتیا دارم
رشک بیگانگان هلاکم کرد — خاطرم خوش که آشنا دارم
هر کسی پیش تو کسی دارد — وای بر من که من ترا دارم
مدعای من خراب مپرس — من چه دانم چه مدعا دارم

ناامیدم اگرچه از همه کس
به ظهوری امیدها دارم

آن زهره کو که ناله زاری بر آورم — وز گریه چهره را ز غباری بر آورم
ترسم کند خراب تمنای راحتش — بر گرد دل ز داغ حصاری بر آورم
چون سر کنم حدیث تو در باغ و بوستان — از هر نهال تازه بهاری بر آورم

در پرده های چشم نم چون گل سرشک
از پا اگر براه تو خاری بر آورم

تا گیرم از شکیب جهان گرد سراغ
هر لحظه دل بگردد یاری بر آورم

خواهم بزه زگریه زمعتز دل و جگر
تختی حنا بعشق نگاری بر آورم

ای شیخ در مذمت زنار بر مسیح
گر خواهی از روای تو تاری بر آورم

آبی ز جوی گریه ظهوری گر آورد
از نخل خنده برگ و باری بر آورم

دانه اشک لاله فام آورده ام
تا تذرو عشقم بدام آورده ام

تا رسم از تیره روز سیاه زهر
پرتو خورشید جام آورده ام

گمشده جان بر فرش رهگذر
بر سر کوی خرام آورده ام

شعله گو بر آتش سودا بجوش
آرزوی چند خام آورده ام

بر سر راه نسیم کاکلی
صد شمام از هر شمام آورده ام

خار کویش را اگر افتد قبول
از بهارستان سلام آورده ام

در حریم او صبا را راه نیست
خود برای خود پیام آورده ام

رسم صاحب خانه در خواهد گشود
خویش را تا بام آورده ام

چون ظهوری مشق خواری میکنم
رو به پشت احترام آورده ام

ساقی و ساغر شراب خودیم
ذره او و آفتاب خودیم

خاک گشتیم پیش درگاهی
عرش قدر و فلک جناب خودیم

خویش را ساختیم از و معمور
بعد ازین عاشق خراب خودیم

در نقابت زمانه بند و ظرف
پاسبان سرای خواب خودیم

گریهٔ شور لذت آید از [illegible]
نمک سینه کباب خودیم

خزان مستی نگر بر آرد جوشش
روز و شب گرم احتساب خودیم

با ظهوری حریف جام شدیم
همچنین مست از شراب خودیم

حال خود را چو سر زلف بهم بر زده‌ایم
برگ صبر ز نوک مژه نشتر زده‌ایم

بهر خواب اجل از آرزوی قد کسی
قرعه بر سایهٔ شمشاد و صنوبر زده‌ایم

هر زبان حسرت اگر بر رخ من بسته در
بس انگشت تمنا در دیگر زده‌ایم

چه نویسد جگر سوختگان نامهٔ ماست
شعلهٔ آه که بر بال کبوتر زده‌ایم

آن چراغیم که از تیغ [illegible] سوزد روان
[illegible] عشم جاده بر چهرهٔ صرصر زده‌ایم

سرخوشی جرعه کش ساغر و پیمانهٔ ماست
باده و دوستی ساقی کوثر زده‌ایم

عطر ریحان بهشت از تو ظهوری خوش‌تر باش
رو که ما بر هوس زلف معنبر زده‌ایم

پی غرض تماشا قدرت تقریر میخواهم
خرابیم کرده زور آرزو تعمیر میخواهم

برای غیرت ناصح [illegible] صبر و تحمل را
ز تیغ غمزه در گردن تدبیر میخواهم

جنون خویش را نازم که بهر گردن سودا
ز چین زلف رعنا گردنان زنجیر میخواهم

بخواب امشب لبم هر لحظه بر تنگ شکر میزد
توانم حیرت منزل [illegible] تعبیر میخواهم

بمنزل کی رسد سالک [illegible] زنیست پیدا
ز شوق خواب [illegible] شبگیر میخواهم

مبادا چشم زخم افتد [illegible]
چراغ عجز [illegible] میخواهم

با این دست در گریبان ظهوری تا کی سازم
خدارا جست و جوی دست و دامن گیر میخواهم

روزی نشد که در شب غم بر سر زنم
تا چند فال روشنی چشم تر زنم

یکشا دری بروی عامی تن آن اثر
شاید ز بند خانه حرمان بدر زنم

ترسم که آب دیده دهم روز وصل را
شبهای هجر گز شره بر یکدگر زنم

صد شاخ تازه از بن هر برگ بر دمد
بر کهنه نخل باغ هوس گر تبر زنم

از تاب شک ساخته آشفته طرها
آن پیچ و تاب ها که ز تاب اثر زنم

شمشیر غمزه جوهر خود آشکار کرد
پنهان تهمت تا کی بر جگر زنم

پروانه ام به شعله ظهوری تمام راه
آن نیستم که همچو مگس بر شکر زنم

سر خویش را خاک ره کرده ایم
بلی سروری آرزو کرده ایم

لب از تلخی شهد آمد بجوش
بشیرینی زهر خو کرده ایم

مکن ناصحا جیب ما را پسند
که بهر دریدن رفو کرده ایم

بباغ طرب نیست یک نغمه سنج
ز بس در غمش هایهو کرده ایم

نداد رو دگر هجر رنگی بما
که گلشن وصل بو کرده ایم

ز هم نگسلد نغمه بزم ما
لب و ناله را رو برو کرده ایم

ازین غم نسم که ناخن به دلی زند
جگر را بدندان فرو کرده ایم

ظهوری تو در لب گره کن فغان
که ما گریه جل در گلو کرده ایم

ازلبت چون رسد شکر بکام — تجنیس ملک مکد لب جام
بر دل کس غبار نگذارد — دامن افشانی تو گاه خرام
چون دولت بر شو وزبیدات — لب کشایم ز شکوه ایام
چند از جان دل بر آری دود — صبح بر رخ کشیده پرده شام
دانهای سرشک آخر شد — طائر کام در نکردم رام
را چگذار وصل میپرسے — ایدل اول علاج رنج کام
شوخ زاهد نمای من گیرد — برهمن را به تهمت اسلام
جان فدایت بگو بگو قاصد — وصل مبازد از ادای پیام

احتیاج مرا الصبر به [illegible] بین
کز ظهوری شکیب خواهم وام

عشق آورد بر سر کارم — کرد در ملک درد سمارم
دیگر از صبر میکنم پرهیز — تا ز بیمار چشم بیمارم
باغ باغ ارغوان توانم گشت — صاحب دیده های خونبارم
زیب اوراد گشته ذکر بتی — رشک تسبیح باد زنارم
نرگس شوخ او نهانی را — عشوه چند کرده در کارم
میدهد سعی بخت سودائی — بکسادی رواج بازارم

گر ظهوری تو میروی بوطن
بسلامت که من گرفتارم

گرد غیر از برای جان رفتم — غیر حرف تو از زبان رفتم

سر و سامان بال میدانم	بهوای تو خانمان رفتیم
سایه پرورد نخل ماست بهار	از گل باغ خود خزان رفتیم
حسن بر روی عشق خوان آراست	مغز در مغز استخوان رفتیم
مشتری عشوه های تنها نیست	از متاع خودی دکان رفتیم
فارغ از فکر آبروی شدیم	بجبین خاک آستان رفتیم

تا ظهوری رود به ستگردی
خواب در چشم پاسبان رفتیم

راه بر عرصهٔ جهان بستیم	عهد با عیش جاودان بستیم
ردای شکر از زبان دادیم	ناقل شکوه را زبان بستیم
خون خود را بهر طریق که بود	بر رو م تیغ امتحان بستیم
یادش آمد درون خلوت دل	در صحبت بروی جان بستیم
التفات آشکار میخواهم	آب بر رنگ ارغوان بستیم
در چمن از طراوت سخنش	چشم از عشوهٔ نهان بستیم
آخرش در کنار می آریم	بطریقی که ما میان بستیم

مژه زد بر دل ظهوری نیش
تهمت زخم بر سنان بستیم

گر اول کوچهٔ عشق دویدیم	سری آخر بکوی غم کشیدیم
بذوق نامرادی راه بردیم	سر انگشت پشیمانی گزیدیم
بروی شاهد غم نیل حسرت	بانگشت سیه بختی کشیدیم

نبی سوداکه جنس سود رانیست / زبان از زیان کاری خریدیم

مبین یار اچنین نقشا تماشا / که در بازی آشنایش را کلیدیم

نمانده خونت سرتا پا رجا / گذشته کار از شمشیر شهیدیم

جبین یادگاران پیچیده / که باد رشامر با تم عیدیم

اگر با خویش ... بوویم همراه
ظهوری از منزل میرسیدیم

چه پنهان میکنی رخسار دیدیم / فراز تنگ با خود ده شهیدیم

تو خود را هم بنقد بود تا بود / بما بفروختی اما خریدیم

بجز جنس مصیبت نیست ما را / اگر چه خواجه بازار عیدیم

خدایا خیر باشد رسم ما نیست / شکایت گونه از خود شنیدیم

نسیم التفاتی داشت در کار / گل امید را ناشگفته چیدیم

بیا ای چاره دامن میان زن / نقاب از روی حال خود کشیدیم

ظهوری سخت تر گردیده بیدست
مگو بیهوده در دامش تپیدیم

راه بر عقل چاره جو بستیم / در بیچارگی فرو بستیم

گوش را منصبی دگر دادیم / لب یاران پند گو بستیم

رنگ از چشم اعتبار افتاد / سد معنی براه تو بستیم

صبر محمل براه شوق آراست / تار بر سازهای هو بستیم

نیست چاک لباس سوزن گیر / عقده بر رشته رفو بستیم

از مقیمان کعبه و حلیمیم — گرچه زنار آرزو بستیم
تا کسی شد براه سعی نشد — خویش را عاقبت برو بستیم

گر ظهوری ز پا فتاده چه غم
کمر دل بجست و جو بستیم

دل بسر کوی گرفت از نار رضوان فارغیم — با خیالی آشنا گردید از جان فارغیم
در نوردیدیم هستی راه نزدیک شد — در طواف کعبه از سطح بیابان فارغیم
آرزو داریم خاری زیر پای جان — از تمنای گل جنت گریبان فارغیم
میشناسد غم حریف خویش را خوش صحبتیست — پیش ما آورد گر سودای درمان فارغیم
سرمه بیداری باشد سواد شام عشق — جمع شد خاطر ز صد خواب پریشان فارغیم
با صبا شوریده پیغامیست خواهد عرض کرد — از رسوم نامه و آداب عنوان فارغیم

در محبت گرم چون ظهوری سوختیم
از امید پرسش نامهربانان فارغیم

برخود در بلای محبت گشوده ایم — گم کرده ایم از تن و در جان فزوده ایم
افسرده ایم غربت و خواری بدست هجر — در بزم وصل زحمت راحت نموده ایم
داریم گرد خدمت بتخانه بر جبین — در کعبه گر جبین اطاعت نسوده ایم
رندیم و پارسا و گدائیم و پادشاه — خود را بهر کسی بطریقی نموده ایم
گو جیب حور نکهت خود در نگاهدار — از جیب بخت نافه زلفی گشوده ایم
از خنده لب بهم رساند بخت ما — زان بوسها که از لب تیغی ربوده ایم
امید گرم گشته در آئین شهر دل — دوش از زبان خویش خبرها شنوده ایم

ماهی طبیعتیم و سمندر مزاج هم
خود را در آب و آتش غم آزموده ایم

از دیدن مراد ظهوری حجاب نیست
تا زنگ خود ز آئینهٔ خود زدوده ایم

گلچین شو ای امید که باغی رسانده ایم
داغی بسینه سینه بداغی رسانده ایم

سر داده ایم رنج خماری بمغز هجر
از بادهٔ وصال دماغی رسانده ایم

چشم از نگاه گشته تهی در تخیلی
چون خویش را بکنج فراغی رسانده ایم

در کوی جستجو بیا مزد امید
تا گنج کام نقب بسراغی رسانده ایم

ظلمت بشام کلبه بیار خست خود کشید
از شعلهای آه چراغی رسانده ایم

بال هماری و تارک اقبال دیگران
تا فرق خود بسایهٔ زاغی رسانده ایم

از صافت جام مهر ظهوری بما نگو
کیفیتی ز دُرد ایاغی رسانده ایم

مرهمی بر دل ز نوک نشتر افشانده ایم
از مداوا دامن زخم جگر افشانده ایم

آفتاب عشق تا طالع شد سیه روزی گذشت
از سواد شام پرتو بر سحر افشانده ایم

بر سر کوی خرابی جان و دل گردیده فرش
از نهال آرزو بر خود ثمر افشانده ایم

شمع اقبال شبستان تمنا در گرفت
یک جهان خورشید و مه در بام و در افشانده ایم

خندهٔ شیرین بکام تلخ در کار است باز
در دهان تلخکامی شکر افشانده ایم

چون برون آمد نگه راهی بجائی میبرد
پرتو دیدار بر بام نظر افشانده ایم

از تو غیر از نمیخواهد ظهوری هیچ چیز
دست از هر آرزوی مختصر افشانده ایم

تا سینه را بداغ غم او گذاشتیم / عیش و فراغ را همه یکسو گذاشتیم
کردیم سیهها و نیامد بجای خویش / سر را به همنشینی زانو گذاشتیم
طوفان آه ما و جهان را بباد داد / از بس ادب نقاب بر آن رو گذاشتیم
خون میچکد ز تیغ خطر در جهان عشق / دل را باعتماد غم او گذاشتیم
شاید به برست درد مدارا شود هلاک / این کار را بعهدهٔ دارو گذاشتیم
گشتیم طوطی قفس کنج خامشی / فریاد را به بلبل پرگو گذاشتیم
برهم زدیم نسخهٔ ترکیب عشق را / قوت بضعف و عجز به نیرو گذاشتیم
تا چند پهلو از کس و ناکس خورد کسی / در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم
آن توبه که رونق کار شکست ازوست / در پیچ زلف پرشکن تو گذاشتیم

در خانه نیستیم ظهوری مکوب در / خود را به سعی بخت در آنکو گذاشتیم

در راه دیر و کعبه دگر رو گذاشتیم / منظور بود روی به هر سو گذاشتیم
تقوی بجا ذری کمری حسبت کرده بود / بردیم خرقه را بلب جو گذاشتیم
هوشی که باز ماند نظر ز نگاه بود / در جلوه گاه قامت دلجو گذاشتیم
بر لاله از حکایت او رنگ ریختیم / در سنبل از کنایت او گذاشتیم
امید را که لازم مهر و محبت است / در روزگار مرحمت او گذاشتیم
از داغهای سینه توان شعله بر فروخت / دل بر وفای لالهٔ خودرو گذاشتیم
زانوی غیر تکیه گه التفات شد / خود را بهرزه در پی زانو گذاشتیم
از روزگار ساغر حسرت حواله بود / صد چشمه زهر در بن هر مو گذاشتیم

همسنگ جز وفای ظهوری نیافتیم
در وزن مهر خود چو ترا ازو گذاشتیم

تا بنا سور بلا ز چشم جگر پر کرده ایم — شام هجرستان خود را از سحر پر کرده ایم
پردهٔ فانوس گو پروانه را مهجور دار — نیست غم از شعلهٔ غم بال و پر پر کرده ایم
طعن بیدردی ندارد محو لذت بوده ایم — ساغر زهر بلا گر دیر تر پر کرده ایم
نخل بار افتادگی را سایه پرور کرده است — جویبار شاخ را از آب تر پر کرده ایم
سیر چشمانیم چشم عالمی بر دست ماست — بر کنار خوان ناکامی نظر پر کرده ایم
ناله زاری می رسانم از خیال غمزه — باغ و راغ خود ز نوک نیشتر پر کرده ایم

تا ظهوری فشاند و نثار روز وصل
دامن چشم ترا از لعل و گهر تر کرده ایم

بر آمد کام رسوائی دل دیوانه را نازم — غمی در جان گره شد گنج این ویرانه را نازم
ز حرف شکری داستان شوری بر افگندم — نمک در چشم خواب انباشتم افسانه را نازم
جنون این های و هو از مستی سرشار من دارد — بده ساقی بده اندازهٔ پیمانه را نازم
بیقراری اگر قدر حرم گرد حرم گردم — وگر بتخانه را از نور شوی بتخانه را نازم
بچشم آشنائی صورت بیگانگی دارد — فریب شوخ چشمی آشنا بیگانه را نازم
چو بلبل طرفه صیدی راز ارباب خبر دارد — بدست دوستی صیادی دیوانه را نازم

ظهوری شهد و شکر از نگس رشکی نمی خواهد
درون شعله بال افشانی پروانه را نازم

جام عرفان بر می مشرب زدیم — مست گشتیم و در مذهب دیم

رنج راحت بوده ما بجنبه | شکوه را مهر او ب بر لب زدیم
روبرو کردیم اشک و دیده را | پشت پا بر یاری کوکب زدیم
بستر بیماری اندا خیتم | آتشی در استخوان تب زدیم
خون چکاند یارب از دیوار و در | بسکه در کوی تو در یارب زدیم
مژده مارا بعد ازین جز روز نیست | آتشی از آه خود در شب زدیم

پائی جہل عقل محکم گشته بود
تا ظهوری را ست گرد چپ زدیم

دل را بیک کرشمهٔ پنهان فروختیم | برکار بود مشتری ارزان فروختیم
جنس دیار عشق ببار راز ریختیم | آتش به پنبه شیشه بسندان فروختیم
در دشت شور شوق ز طوفان اشک | صد اشتلم بقلزم و عمان فروختیم
اجناس عشق گرچه دل ارزان ندیده بود | در احتیاج غصه بنقصان فروختیم
سودای کفر و عشق نمیشد بنقد دل | ناچار بود گوهر ایمان فروختیم
سودائیان کاکل و زلفیم دور نیست | گر طعنهٔ بسنبل و ریحان فروختیم
کار هزار ساله رفو پیش خویش ریخت | زین چاکها که ما بگریبان فروختیم
از محنت تهیهٔ اسباب فارغیم | عشرت سرای کوچه بیابان فروختیم
در مخزن جگر گهر چند جمع بود | ولال گشت دیده بدامان فروختیم

دیگر ز ما مجوی ظهوری سرود عیش
لب را ز غم بناله و فغان فروختیم

غمی آذر دو دام دریغ جان شادمان دارم | بصد عشرت اگر یکذره بفروشم زیان دارم

شبستان جگر پر زور شد از شعله داغی
نمی میرد چراغ جسم مغز تا در استخوان دارم

نگه های نهانی زنگ از آئینه بر دارید
بروز عجز شاید کم نگاهی را بر آن دارم

چنین واپس فگندم کار خود را از شکیبائی
چرا زین بیشتر رسوا نگشتم ترجمان دارم

گزند زهر خشم در کام من کاری نمی سازد
که از تکرار نامی شکرستان بر زبان دارم

دمی زان ای نصیحت گو سخن نگذاشتی بر لب
بجز دزدین بیش میبری در رسوائی گمان دارم

مگر در کیسه ما حسب عیاران شانه میگیرم
ظهوری نقد دل را در کره ی امتحان دارم

کو غمی تا پای منت بر سر عشرت نهیم
قوتی از ضعف در سر پنجه قدرت نهیم

از کمند زلفت آرام گردن دل را بر دن
رم کنم از خویش و سر در وادی وحشت نهیم

آرزو را بر کنار نیل ناکامی بزم
بر زنش در آب داغی بر دل حیرت نهیم

بر کشم خنجر بدست عشق در کوی جنون
رسم را سر میبرم در دامن عادت نهیم

گستر انم بهر طاقت بستر بیتابی
بالش بیماری ریزم بهر صحبت نهیم

با ظهوری گر روم گاهی ببزم عرض حال
مهر مانع از خموشی بر لب جرات نهیم

وقت آنست که دستی بدعا بر داریم
از ره عافیت خار بلا بر داریم

میبر و همره خود عشق بجائی ما را
یکجهان جان ز پی روی نگار بر داریم

گفت اشکی اگر از ما بتو هیچ گمان
نام زبیندگی از رنگ حنا بر داریم

بار دردی که نهند بکمر کوه شکیب
قوتی بخشند اگر ضعف نه جا بر داریم

وقت شکرست ظهوری هنر شکوه بنما

خوش بیا تا رشتهٔ تسلیم در رضا بر داریم

سر خود را بپای دلبر خودرای خود دارم
خدا فرصت دهد کاری باستغنای خود دارم

نهان گوش جان و دل ز تو پامال می‌یابی
بظاهر دست صبری ز دل شیدای خود دارم

زخار رشک نشتر خیز از باغ سر کوئی
کشیدم پا بدامان هستی بر پای خود دارم

هنوز اصلاح حال زار خود شاید توان کردن
ز حد بگذشت بی‌پروائیش پروای خود دارم

باشک رشک شستم دیده را از رنج بیداری
سحرهای فراغت در دل شبهای خود دارم

بهر کس همزبانیها بسرگوشی مقرر شد
زبان را مهر کردم شکوهٔ از غوغای خود دارم

در اول آخر هر کار می‌باید نظر کردن
شکایت گوشهٔ از دیدهٔ بینای خود دارم

بظاهر گر گسستم رشتهٔ عجز ظهوری را
نهان سر رشته در دست استغنای خود دارم

نمیدانم چه زهر است آنکه دوران ریخت در جامم
که حرف از بیم تلخی راه میگرداند از کامم

تمام عمر خورشیدم ز تاب آتش حیرت
چه حاصل زانکه همچون آرزوی خود دهان کامم

بآب خنجر صیاد حلق خشک تر خواهم
بیفکندست غفلت از برای دانه در دامم

زخالی تخم شوقی کشته‌ام در سینه تا صبح
سپندی سوز در دفع گزند صبر و آرامم

قیاس اشتیاقم کن که چون قاصد رسد پیشش
سخن ناگفته بر دارد لبش مضمون پیغامم

چه زحمت میدهی خود را ببرق تیغ ناکامم
که پندارم غرورت بر نمی‌آید با برامم

بافغان بر درانم جیب صبح روز محشر را
شب وصلت اگر ننهد سری در دامن شامم

زکیش من چه میپرسی ظهوری عاشقم عاشق
فرو بردم که فارغ از حدیث کفر اسلامم

نمیگریم ولیکن در بن مژگان نمی دارم
هنوز از بهر کشت بیقراری شبنمی دارم

همان ریش است پای جان ز خار حسرت کوئی
همان بیتاب کز دل گل ز گلزار غمی دارم

بحرف وعده لب بکشا که رسوائیست ایمائش
تو داری ناز بیجا ی من صبر کمی دارم

چه حاصل از چنین روئی که داری آنچنان خوئی
چه شد گر طالعم سست است عهد محکمی دارم

اگر محرم نگشتم شکوه باید کرد از خویشم
که در خلوتگه دل همچو جان نامحرمی دارم

ظهوری عشرت و شادی مبارک طرح نو افگن
که مردست آرزوی من ازینش ماتمی دارم

ز رشک من جبین افروخت صبح خوش تبی دارم
شبم را راه گم گردیده رهبر کوکبی دارم

تلاشش رتبهٔ منصور همت میدارم
خدا فرصت دهد اندازه عالی مطلبی دارم

پی پروانگی پروانگی میخواهم از شمعی
بر شوخت میدهم جان آرزوی منصبی دارم

همین ساده لوحیها هوس خوش مایه دارد
باین دست تهی اندازه سیمین غبغبی دارم

همیشه خاطرت خرم همیشه ساغرت بر لب
نگوئی دل ز غم مرده جانی بر لبی دارم

مدارا میکنم با مدعی تا میتوان کردن
چو بر پیچد سر از انصاف تیغ یاربی دارم

برای غیرت تقوی ظهوری می نهان خورم
گوارا باد از رندان زاهد مشربی دارم

از طرهٔ اسیر پریشانی خودیم
مهتاب کو که کشتهٔ حیرانی خودیم

تا خندهٔ بر ذره جهان سیل غم برون
در انتظار گریهٔ طوفانی خودیم

شاید که بر کشیم سری از دل حرم
پی بر پی شکیب بیابانی خودیم

زین بیشتر اگر نه گنادیم در خطر
غم نیست در پناه پشیمانی خودیم

مژگان تر از ما بجدائی مدد نکرد — در خون نشسته دل بیکجائی خودیم
دامان دل بغیبت کوته امید ماند — در دیدها سبک ز گرانجانی خودیم
گوباش روی حرف و حکایت بدیگران — خرسند ما بذوق زباندانی خودیم
هندو و پسر معامله با ما نمیکنند — شرمندهٔ رواج مسلمانی خودیم

بر زد سری ز سینهٔ ظهوری امید گنج
ها ان بهتی که در پی ویرانی خودیم

بر جگر بخت ستان جوشش مژگان نازم — پیرهن گشت قبا چاک گریبان نازم
کس بهم بر زدهٔ تفرقهٔ عقل مباد — جمع گردیده دلم زلف پریشان نازم
هیچکس را نرسد منع من از رسوائی — رخصتی یافته ام عشوهٔ پنهان نازم
سایهٔ کعبه ز مغزم نتد بحر آن حیدر — عشق شد راهبرم خضر بیابان نازم

نیست اندوه ملالی که نداری صد رنگ
ای خوشست عیش ظهوری سر و سامان نازم

سراپا جان شدم جانان خویشم — سر آمد درد با درمان خویشم
خس و خاری نمی بینم خزان رفت — بهار آمد گل و ریحان خویشم
رخی بنموده اند هر قطرهٔ خون — تماشا عشرت نگارستان خویشم
بلبل من گشودند عیش ظاهر — در آغوشش غم پنهان خویشم
ببیچم گرچه اخوان میفروشند — رضایم یوسف ارزان خویشم
برای دیگران طرفه گلستان — بلا کلبهٔ گرستهٔ زندان خویشم

بتن زنار زلفی میکند حرفی

ظهوری را در غم رهبان خونشیم

پیغام چون روانه کنی در خبر نشین / راه نظر چو باز شود در نظر نشین

پژمرده گشت خاطر ازین خندهای خشک / در خرمی بدولت مژگان تر نشین

در گریه چون حباب بدر پرده‌های چشم / زندان خود مشو بهوا شیشه بدر نشین

چندین فرو مرو برگ و ریشه کسان / چستی میان ببند ز دلها بدر نشین

بگشا دری ز خلوت شب در فضای روز / شام کدورتی بصفای سحر نشین

خون گرمیست تسمه گران کرد آشنا / اکنون در آتش از هوس اخگر نشین

زان نوک غمزه گشته خلیدن چه دیست تیز / داری اگر رگی بدم نیشتر نشین

مردان هنوز گرد دیت آرند در میان / گو خون بریز منع محبت بهدر نشین

زهری ز فرق تا قدم ای پند گو برو / تلخی ازان دهان شنو و در شکر نشین

با ما خوشی در آ چو بخاطر در آمدی / بهتر نشسته اند همه پیشتر نشین

خصم تو آنست ظهوری تو غافلی / از دیگران مپرس ز خود بر حذر نشین

یکی شد محنت و راحت چنان من چنین من / در آمد غارتی از در نه آن من نه این من

بمنزل میرساند کاروان صبر و طاقت را / چو دانستم بدر تا زد نگاهی از کمین من

بامیدیکه ریزم در نثار آشنای تو / ز درج دیده همیان دری در آستین من

نه دوریهای نزدیکان دنی نزدیکی دوران / چه بودی کاش همبری نبودی همچو کین من

نیارم خاتم جمشیدیی کز پر تو داغش / نگینی شد دل من سادگی نقش نگین من

ز خاک خون قربانگاه عشقت عید میجوشد / بصد سال طور توان بست یک چین بر جبین من

به بیکاری خسک بر لب چه سیری زنشتر هم ز آتشپاره بر سینه تخم داغ افشاندم	مبادا خط گلستان کام کس زانگبین من نهاد از شعلهٔ خورشید خرمن خوشه‌چین من

ظهوری را برون آور دار آلایش مرهم
دل پیکان پسند من رگ نشتر گزین من

خود دویست شد قاتل قربانیان	هست حاصل حاصل قربانیان
کعبه را رقصان باستقبال برد	جلوه های محمل قربانیان
صیقل حیرت زدای زنگ دید	کشته وضع حائل قربانیان
تا بمنزل یکدم تیغ ست راه	راه راه منزل قربانیان
کیمیای سرخروئی کرده اند	سبزهٔ آب و گل قربانیان
از قلم در جوی سیرابی نوشت	وصل خط داصل قربانیان
بر کند عیدی سر از هر قطره خون	بر شگافی گر دل قربانیان

یک کف خون ظهوری خرج کن
ساز خود را داخل قربانیان

لب فرو بستم سخن رانیست این	گوش بگشادم زبان دانیست این
در رهم گرد امید و بیم نیست	بر دو عالم دامن افشانیست این
برنگرد از نم ماهر گز ورق	در وفاداری سبق خوانیست این
در سجود آستانے تار کم	رو نگردید بست پیشانیست این
در تماشا چشم تا بیدن نماند	چشم بد بین دور حیرانیست این
ذوق دریا لیدن کاهید نیست	گم شدن در خود نمایانیست این

تا گره تار هوس شد ریز ریز
کند میل تیز دندانیست این

تیغ او بر حال زخون کشتگان
گشته گریان زخم خندانیست این

گر ظهوری گشت رسوا در مریخ
اقتضای عشق پنهانیست این

لیکن بنشین بساط برچین
هر چیز جز او ز دل بدر چین

از شبنم گریه ناز کیبا
در گلبن خندهٔ سحر چین

پیرانه سر از نزاکت غم
طفلانه بی بگریه در چین

هنگام پیام آب و تابی
از اخگر اشک در خبر چین

شاید که شوی زمرد یاران
کوه غم دور دور کمر چین

در رخ چه کشی سپر پی جنگ
صلح ست زجبهه چین بدر چین

چون گرم دعا شوی ظهوری
اول ز نفس نقد اثر چین

دل ساده طور و نرگس او پر فن چنین
نقشی نشسته بهر من از دیدن چنین

بر من کمین غارت صد کاروان گشود
میخواست آن جریده روی رهزن چنین

این مردهٔ تغافل دوی کشتهٔ نگاه
مقدور کیست دیدن و نادیدن چنین

با دوستان بدشمنیم میخورد قسم
سوگند من بدوستی و دشمن چنین

دامان شعله در کف خاکسترم نماند
حرمان نزد بر آتش کس خرمن چنین

سوراخ گشته سفینه ام از داغ حیرتی
میخواست آرزو کده ام روزن چنین

در ها بروی حرف ترنم فرو کند
دارو زبان خامهٔ من وزن چنین

تا زخم بر دهان نگشاید بشکر ریخت
من هم ز ناتوان و تو شیر افگن این چنین

بر سینه داغهای تو از شعله جوش زد
خورشید و ماه داغ از خرمن این چنین

گردنکشی خطاست بگردون اداکان
ظلمست ظلم مظلمه برگردن این چنین

بگذشت پاک جیب ظهوری ز دود آتش
طوفت قبا لباساخته پیراهن چنین

از خود بدر نتاخته پا در گلی چنین
در عشق طی نساخته کس منزلی چنین

در خون چه می‌تپم از شرم لاغری
گه در شکارگاه فتد بسملی چنین

دارد تغافلی ز نگه صید بند تر
جانها فدای آگهی غافلی چنین

در روز حشر زندگی آید چکار کس
دستی بکار گر نبرد قاتلی چنین

باشد بسخت جانی خویشم امیدها
ذوقیست مهربانی سنگین دلی چنین

در دل فسردگی ز تغافل گره مباد
حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین

دیدم نمیشود نگه رهن حیرتی
تا دیده آورد بمیان حائلی چنین

خاکسترم برای گل چهره شبنم است
خرم تنی که گرد گذر بر گلی چنین

کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد
ارزانی تو باد ظهوری دلی چنین

شد کار من ز دیده بمشکل اینچنین
پای کسی نرفته فرو در گل اینچنین

جای تعجب است که از سحر نرگسی
اعجاز عقل و هوش شود باطل اینچنین

گرم آنچنان شوند که از خویش بگذرند
افتادگان دوند پی محمل اینچنین

کشتی در آب دیده کشیدند کشتیان
دارد محیط عشق جنون ساحل اینچنین

از تخم وفا سپند هم انبار رحمت است — آری زمین پاک به حاصل اینچنین
آورد مید گشاد به یک تنگنا کشید — آنکس که شیشه بهتر دود دل اینچنین
از جنبش نسیم تو در کوهی آگهی — می باش از تر زدن نا قبل اینچنین

ترک تو در گرد ظهوری برای تو
خود را بگیرد خرج که شد وصل اینچنین

مهی کز ره بر ما گذر کیست این — فتاده آفتاب از نظر کیست این
هم از گرد ره راحت داغ او — در آمد بمغز جگر کیست این
بدل ساخت از طاقت صبر دور — ز جانست نزدیکتر کیست این
ز فیض قدومش دعا را اثر — نهاده ست دستی بسر کیست این
اگر سر رود در تمنای او — ندارد کسی رو سپر کیست این
ز شیرین شور گفتار او — نمک آب شد در شکر کیست این
بیادش لبم آید و یاد او — نمی آید از دل بدر کیست این
چراغ شب هجر روشن مباد — ز شامم علم زد سحر کیست این

ظهوری صبوری سفر میکند
کسی آمده از سفر کیست این

درد چندانی که داری بر دلها عرض کن — وسعتی ای دل تو هم بر تنگی جا عرض کن
بر گل نم دیده آبی ریختن آسان ترست — سوز عشق خویش بر دلهای شیدا عرض کن
زاهد بیرا و خمار عجب جان آمد بلب — لطف فرما ساغری بر زهد تقوا عرض کن
بوی درمان در پی تا بد و مانع دردما — گر دماغ امتحان داری مدادا عرض کن

حسن یوسف را برای گرمی بازار عشق
شعلهٔ برقی نسبت ترکیب زلیخا عرض کن

بر سر کوی تو مرو امید از بالای ما
پا به رفتن جلوهٔ بر سرو بالا عرض کن

وعدهٔ او خوش بلائی شد برای جان ما
آرزو را شاد ده نوش این تقاضا عرض کن

عشق وامق شکوهٔ بی التفاتی میکند
حسن را نیست عادت عذر عذرا عرض کن

زود می افتد زبان از کار وحشت غالبست
هان ظهوری حال خود امروز فردا عرض کن

جلوه کن بر سر کو دامنی بر پا فشان
یکجهان جان جمع شد بر قامت رعنا فشان

گل بدامن ریختی بر جیب جان مدعی
مشت داغی بر گریبان دل شیدا فشان

خندهٔ شیرین نمک پاش نشاط خسروست
شور تلخش گو سرشک تلخ بر خارا فشان

ای صبا لطف کن از خاک وامق هر بهار
لاله و گل جمع کن بر تربت عذرا فشان

عشوهٔ ساقی تصرف در مزاج توبه کرد
گو نگه ته جرعهٔ کیفیت بر تقوا فشان

گریهٔ کم میدهد بر باد آب روی شوق
میکنی گر گریه دریا بر سر دریا فشان

غفلت امروز خوش بی چشم در رو دارد ترا
چهره با خوی بر زمین از خجلت فردا فشان

شرمی از همت ظهوری چاپلوسی تا بکی
بر کم و بیش جهان دامان استغنا فشان

نخلد از سر کویت نمیتوان رفتن
بلی بلاست بزندان ز بوستان رفتن

ز بیم هجر دلم ناتوان ترست از من
کجاست قوت طالع نمیتوان رفتن

خدای رحم کند فصل گل بر آن بلبل
که بایدش بضرورت ز گلستان رفتن

درو درست بدفع بلای شام فراق
بهمزبانی مرغان صبح خوان رفتن

لبم بزمزمه خو کرده عشرتی دارم / چه محنت است دگر بر سر فغان رفتن
چه مشکلست شب هجر راه دشت بلا / بروشنائی آه شرر فشان رفتن

تمام خلق جهان راه بوده می بینند / نه عاقلیست ظهوری بی زبان رفتن

پرگشته از قرابه امید جام من / یکبار گشته باش فلک گو بکام من
بال و پر همای بر آورده زاغ بخت / سیمرغ گشته رام زهی بخت رام من
رم میکنم ز همرهی بخت دشت دشت / یاد غزال وحشی من گشته رام من
عیش وصال گرچه زهی من نصیب بود / خجلت تمام داشت در آن اهتمام من
قاصد برو عبث بسخن در میاورم / مشکل که در زبان تو گنجد پیام من
صاحبقران مملکت عاشقی منم / آوازه داد کوس ملامت زبام من
حسنت گهی که رخصت نظارگی دهد / کی میدهد مراد بکس ازدحام من
نازم ترا حلاوت صد مصر شکر است / خوش لذتی ذخیره نهادست کام من
نازم بخت خویش که بر عطر کاکلی / کلک قضا نوشته برات مشام من

آه درونه تاب ظهوری فرو نشاند / کز جوش سینه پخته هوسهای خام من

ساده در عشق پرکاران رقم بر خویش زن / گر نگردی مشق بیتابی قلم بر خویش زن
سکه داغش بنام سینه صافان میزنند / عشق در حکمت گرفت اکسیر غم بر خویش زن
صیقلی درکار دارد ظلمستان درون / بینوائی کرد دلرا جام جم بر خویش زن
زین همه خاک مذلت فقر را بر سر منه / بینی خود را برابر باب کرم بر خویش زن

صد چمن پژمردگی در غنچهٔ دل چیده | از مهابت ستان نوبرگی از هم برنویش تن
از چه بر گردن نهی بار خراج زندگی | باد چه دست باج خواهد از عدم برخویش زن

بی وقو تنها ظهوری عرفه جان کرده بود
میشوی ناگه به کنجی متهم برخویش زن

بروای همنشین کز خویشتن رها جستنایم من | پذیرائی مروت نیست احوالم خرابم من
زلیس و عشق نادانسته شوخ بیوفا گیرم | چرا از دیگری نالم هم از خود در عذابم من
اگر بیداری بودی سرم صد محنت افزودی | زهی طالع به بین کز بخت خود ممنون خوابم من
سر دو برگ گل خندان کجا دارم نمی خواهم | که کی چشم تری باشم به او ار حبابم من
چه باک از سوختن اندیشهٔ داسوختن دارم | نمیدانم چه خواهد شد برای نحو و کبابم من
پریشانی اگر بر دل صبا جمعی نمی بندد | بعشق جلوهٔ کاکل همان در پیچ و تابم من
سری و اکنم در پای امیدی دمی نازم | باین روز سیه نیکو که چرخ آفتابم من

بروز اشک خوش رو دوی که حاصل کرده ری
نگه بیدار بادا وی ظهوری و حبابم من

دامن گردم سیها در جستجوی خویشتن | گنج دارم خرج را از های هوی خویشتن
دیدهٔ نمناک در هر قطره روی گرد گرد | چشم دریا کرده ام در شست و شوی خویشتن
پیش پیش حیله عشق من زمین بوسان رود | عشق هر جا هر که را خوند بسوی خویشتن
در دو عالم کو ترازوی که میزان بشکند | جرم را سنجم ار با آرزوی خویشتن
در توکل صد امید تازه هر سو بسته اند | آبرو دیم ریخت تا بر خاک کوی خویشتن
نیستم در ظرف از دامش حریفان دگر | میکشم خمخانه پر از سبوی خویشتن +

هیچ رشکی نیست در سستی تلافی میشود
از شهان بهتر گدایان را کدوی خویشتن

سوختی از گفتن به آتش زبان گر شعله را
گر مخوی را بر آوردی بخوی خویشتن

خویش را حاجت روا خواهی مراد از شوق جوی
گریه آب رفته دید آخر بجوی خویشتن

در گلستان کی بسعی باد گل خرمن شود
گر نسازد غنچه انبار بوی خویشتن

هیچکس در صحبت خاموشی حریف من نبود
بر خود آورد دم سخن از گفتگوی خویشتن

آب تیغی از ظهوری آتشی انداختست
از زلال خضر میگیرد گلوی خویشتن

چگویم ز مستان و احوال شان
قسم مقبلان را باموال شان

ره هفته شان کرده آدینه گم
همه روزه هم نیست در سال شان

سمن در خشک ز ارشان خوشه چین
برازش فرودش اطلس از شال شان

سیه روز بر صفحه روزگار
ز خورشید و مه قرعه فال شان

گواهان رنگین در اثبات عشق
رخ کاهی و گریه آل شان

در انداز پرواز افتادگی
سبک روبه با دیر و بال شان

ز سنجیدگی بیش و کم شان یکی
بخروار هنگ مثقال شان

نگاه پس افگندن انتقام
ز تعجیل در پیش اهمال شان

نوشتست تفصیل صد شرح بیش
ببین ست خوش متن اجمال شان

درین ره مگر افتد از خویش پیش
ظهوری گرفتست دنبال شان

نظر و فغست بر روش خوشنما صبا نظر گشتن
چه بیشترم چو از خود میتوانم بجبر بگذشتن

زتیغش قیمه گردیدست دلهای جگر خواران
جگر را خوش بخرج آورده اند از سیر گشتن

بغمزه بحکیمی و رخسار خار جنبش مژگان
علاجی نیست رگها را بجز و ز نیشتر گشتن

اگر گاهی نگاهی سیر ستم میشود عاجز
نه پای پیش رفتن دارد و نی روی برگشتن

زچشم چندان پریشان نیست برهم خورده کاکل
بزیر کوه ماندن به که بیتاب کمر گشتن

نخواهد رست عمر از ارغوانی نرگس از خاکم
بلی در طالعم هست از شهیدان نظر گشتن

زتاب عشق نومیدم هرچه میخواهی بساز از من
ولیکن دارم این میلی که نتوانم دگر گشتن

توان خود را بصلح گل ز جز و بیت آوردن
میسر جمله را با جمله عالم سر بسر گشتن

فلک فارغ نگردد از در بدر گشتن اسیرت را
هنوز این عمر برور را نیامد وقت برگشتن

ظهوری نکته اخگر میشود از گرمی مضمون
نه رحمست آفت پرواز مرغ نامه بر گشتن

از تو وقت صبحدم کاکل پریشان ساختن
وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن

داشتی هر لحظه عاشوری زعیب لاغری
خویشتن را عید بگردی بقربان ساختن

کاکلی دارد چه گویم طرهٔ دارد مپرس
خاطرش جمعیت از خاطر پریشان ساختن

در امانت نیست با احباب از من دوستی
مهر او را چون توانم صرف انسان ساختن

گر بخود نازم سزد پیران دانا را رسد
خویش را همبازئ طفلان نادان ساختن

شوق را پرورده می نیوددتی گر روان
فرض باشد در گریبان چاک دامان ساختن

زود میگردد ز تعمیر خرابان خاطرش
چند روزی رو درا باید بدرمان ساختن

میتوانم مرد و فارغ شد جمعیت مانع ست
سخت دشوار است برخود کار آسان ساختن

در نبرد از چین پیشانی سر و روا مکن
مرد را زیبنده است از زخم خفتان ساختن

چاپلوسی چند بینی در هم از سرگشتگی ست	خویشتن را مور دیوان سلیمان ساختن

عاشق مسکین ظهوری روز دیر نگرد
هیچ درمان نیست بیاید بدرمان ساختن

زمژگان تو خنجر بر کشیدن	ز دلها چاکها در بر کشیدن
به جانانی ترا می‌رسید و بس	دل هر کس ز دلبر بر کشیدن
ضعفی از دشمنان بستی ز دا نیست	بجنگ دوستان لشکر کشیدن
یکی از دستگیری های عشقت	عزیزان را بخواری در کشیدن
باین تنگی دهانی تو چشم دار	تواند شور در شکر کشیدن
لبت در رهبر حیوان آه گم کرد	چه حاجت منت رهبر کشیدن
نیم قوانی بیک تار و قسمت	تبان بر روی یکدیگر کشیدن
نیازم بر کفاف [illegible] ره	که بیباید بزور زر کشیدن
زلب با ناله پامی وا نگیرد	سری باید بهر ره سر کشیدن
چنان بر من نگاهش بود فربه	که نتواند بخنجر لاغر کشیدن

کشتی غم چو دریائی تنگ شتی
ظهوری فرصت لنگر کشیدن

چمن [illegible] زلف جان نگار من	برای سینه ام شد سبزه‌گاهی لاله زار من
چه زلف [illegible] پریشان [illegible]	هزار آشفتگی [illegible] روز روزگار من
[illegible]	[illegible]
[illegible] آید	[illegible]

اگر دم میزنی ناصح تو هم پائی روانی کن
ز کف رفته عنانها در رکاب شهسوار من

دریغ در مجلس رندان زبان خود نگهدارد
که میترسد کند بدمستی ناگه خمار من

زیاد از خود نمی‌بینم کسی در نرد خودبازی
نشستم پیش و عالم نیست خصل یک قمار من

تبرس را ز شناپوشان فراسان بهارستان
ببین آن عارض گل گل مپرس از خار خار من

ظهوری کوشش فرزانگی کاری نمیسازد
همان دیوانگی روزی مگر آید بکار من

خوش است از آرزومندان بحسرت دل برآوردن
نی آسانی خود کارها مشکل برآوردن

ز حرف خون بها در حشر لب خط امان دارد
عجب گر سر توان از خجلت قاتل برآوردن

تماشای دگر دارند بیتابان نمی باید
میان چشم و رخسار از نگه حائل برآوردن

ندارد هیچکس زان نرگس جادو برابر شد
بیک دیدن فسونی در خرد باطل برآوردن

بشور آورده شوقت گریهٔ آزرده جانان را
چه دشوار است در کوی تو پا از گل برآوردن

اگر باشد رهی در صیدگه قادراندازان
نه آگاه است عمداً خویش را غافل برآوردن

سلوک عشق در بحث خرد دانسته می ورزد
نمیداند مروت علم را جاهل برآوردن

ز شبگیری بلندی کوهی از راه میرنورد
سری ناصح خرابم از دل منزل برآوردن

و هم صد دل برون در عشق از هر قطرهٔ خون نی
بخرج دل اگر خود را توان داخل برآوردن

نهافرمانی چرخ ستمگر تا کی نازم
ضرورت گشته فرمان شه عادل برآوردن

غمی دشوارتر از جان برآوردن تمنا شد
ازان دشوارتر داند ظهوری دل برآوردن

گر بیاضت رنگی ندارد لعل خندانی ببین
بی رگت خواهند تر سحر نیش مژگانی ببین

گوش کن افسانهٔ موی و خاطر جمع دار — از برای تو دو شبی خواب پریشانی به بین
در میان دو در کنار افتاده لنگر بشکشی — قلزمی در عشق زورق حسن طوفانی به بین
سینه دوزان جستجویش کرده از خود رسیده‌اند — سینه در چاک گریبان چاک گریبانی به بین
جهد دیگر عاشقان در اعتبار آورده‌اند — بر تو رحمت ای مسلمانان مسلمانی به بین
سیکشان فصل خزان را باغ خود دانسته‌اند — طرف بستانی ندیدی کنج زندانی به بین
روزیت پروانه شد پروانگی بر سر زدن — سوختی زافسردگی شمع شبستانی به بین
گرچه لب بشکست لیکن ناله از لب در گسیخت — گو نفس از بند هم بر ره افشانی به بین
در بر هر ذره بتیاب خورشیدی نگر — در دل هر قطره‌ای آب عمانی به بین
با وجود آنکه دل یک قطرهٔ خونی بیش نیست — تخت دل در گریه گاهم حیله ارزانی به بین
عالمی را آرزوی بوسه حیرت می‌گزد — بر لب خود از تماشای زخم خندانی به بین

تا کی از حرفه در حرمان ظهوری نازنین
رو نما کن هم جان خویش جانانی به بین

ز رویت باغ را از لاله و گل داغ بر دل بین — بطرف چه جنون هر را ز رقیت پای در گل بین
حساب خل و خرج خویش را سررشته دارم — چه بینی بیقرار هیای باقی صبر فاضل بین
زهی نادانی من می‌شمارم طفل نادانش — تغافل میکند کار نگاه آگاه عادل بین
اگر بی پرده می‌بینی تماشا کن که من بینم — که در دیدن نگه را چون ره دیوار حائل نیست
ندارد هیچ ره جان طاعت دیر حرم در هم — کمی هر جا نمازی طاق ابروی [illegible] بین
کجا دیدی که فرمان خدا و عشق برگردد — برات تا رک من بردم شمشیر قاتل بین
خوشا رندان عالم مجلس مینا نهادیدی — گذاری کن که بزم خالصه [illegible] بین

اگر گردد شیارا از زخم دشمن سینهٔ دهقان شو
میفشان غیر مهر او در آن تخمی و حاصل بین

عجب گر موج دریائی تواند شد ازین دریا
هزاران کشتی بر موج گرداب ساحل بین

به درمان با ظهوری جز مدارا چرخ ظالم را
بغرق روزگارش سایهٔ دارای عادل بین

دل غم نشین شدست بیا خانه شاد بین
در بسته ام بروی دو عالم کشاد بین

عشق و خویشتن بدید ربرید ره همه
نازم بخویشتن دل والا نژاد بین

میخوانم آنچه باغ بریحان نوشته است
روشن شد از خط تو سواد اسود این

در خاندان حسن بخود دست چون تو نی
چون ماه آفتاب دو صد خانه زاد بین

عهدیست اینکه پای کم آرم ز هر کسی
از جمله زیاد صد آیم زیاد بین

فتوی دهم که هست جهاد دل اهل دین
یک کفر عشق هر که نزد اجتهاد بین

ای آنکه میل مذهب اسلام کرده
در زاهدی شناعت اگر زنده را ببین

در عشق بت کجاست برهمن بصدق دل
زنار بسته است اگر اعتقاد بین

کالای ناله را بسوی چار سوی داد
با هم ز جان بصد دل و جان مراد بین

صد چشم وا مکن نتوان دید سر غیب
چشمی بپوش از همه و بر مراد بین

از حرف شعله خوئی او در گرفته است
آهنگ مهنا و تاج بر آتش نهاد بین

صد بار گشته گشته ز بیداد تو و خجل
یکره نگفته معذرتی اعتماد بین

تا بر سر چراغ ظهوری خبر زند
طوفان قرار و بیشتر و هم باد بین

هوائی پادشاهی از سر من
نیازم هم تر که نازک افسر من

چنینم با تو من تو آنچنان باش
گلم خار تو زهرست شکر من

رگی دارند بیماران عشقت
بمژگان تو گوید نشتر من

ز طوفان خورگان بحر شوقم
همه بی لنگر بیا لنگر من

بجای موج خیزد برق برهم
بدریا ریزی ار خاکستر من

چراغم روشن ست از پرتو عشق
چراغ افروختن از صرصر من

اگر گردم بقصد رشق فربه
زند بر کوه کاه لاغر من

خیال شوخ خارا پوش شبها
هم آغوش ست خار بستر من

بباد شعله ششش می پراند
نگو پروانه کو بال و پر من

ظهوری میروی از سختی رشک
مکن پا سست دستت بر سر من

ز کویت خاک دولت خانه من
فلک یک گلشنی کاشانه من

بدام عشق اگر گنجشک گیرم
شود عنقا بآب و دانه من

بمستی گر دهد دستی بباده
حلالش باد ته پیمانه من

توان رندانه کردن شیشه بازی
بزیر خرقه شیخانه من

شود هر روز یک کشور خراجی
بدخل عشق خرج خانه من

که خواهد شد کسش ولیده مویان
همان سرپنجه من شانه من

بآبادی شدم رسوا عجب نیست
غمت گنجیست در ویرانه من

مزن گد خواب سنبل موی گردد
که هست از کاکلت افسانه من

ظهوری اینهمه دیوانگی کرد

نگشتی بیچگه دیوانهٔ من

رویت سحر سحر فروشان رہبرت شکر شکر فروشان

شمعست خزندهٔ آشنا باد پروانه ببال و پر فروشان

جز چشم ترم کسی نماندست از سلسلهٔ گهر فروشان

رنگین ز سر شک گونه دارم بازارچهٔ جگر فروشان

در سایه مشام باد کاینها بستهٔ آئین سحر فروشان

از مشتریان قاصد اینم جان تحفهٔ این خبر فروشان

یارب بچه نرخ باشد آغوش در معسکر کمر فروشان

هم بی‌هنری که دعا رست این معبر که هنر فروشان

می باش برہنه چشم هر روز از ابرهٔ آستر فروشان

آن شوق نظارهٔ ظهوری خاک قدم نظر فروشان

آنانکه نه غمگین تو عشرت بحرامان وانانکه نه گمان تو شهرت بحرامان

نازش بهواداری بالای تو ما را باشد ز نظر بازی همت بحرامان

از پرتو رخسار تو رخشنده نظرها بر سرمه دو دیدند بصیرت بحرامان

ظلمست چه سازند بشیرینی و شکر بی چاشنی زهر تو لذت بحرامان

از یاد تو بیرون نرود خاطر عاشق اندیشهٔ اغیار ز غیرت بحرامان

جز سود نیارند ببازار محبت آمد بزیان کار شراکت بحرامان

بر بوالهوسان در هوس شعله فگنداست ترسم که خوری بازی وحشت بحرامان

در باب نصیبم و ندارند نصیبی
از خواری دشنام تو عشرت بگریبان

در هجر نمردیم بکشش تیغ حلالست
در مذهب ما خون محبت بجز امان

بیماری اوقات بلاهست ظهوری
پرهیز کن از حلقهٔ صحبت بجز امان

خسی در آتش او پیکر من
دل من اخگر خاکستر من

چو خون او رنگ بنهاد از برایم
مبارک باد داغ افسر من

رقم از ناله و از آه دارد
پریشانیست جمع دفتر من

بدریای هوس هو چم ربودی
اگر حسرت نبودی لنگر من

به بندم دیده از مینا که بر خُم
دهانی باز کرده ساغر من

ز خود بیرون نهادم پا عجب نیست
که دنبال من افتد رهبر من

برای خرقه شوئی زاهد خشک
فشردی کاش دامان تر من

بداغت سینها گردید ممتاز
اگر مهری نهد بر محضر من

چه حاصل اینهمه زهری که خوردم
نشد گنج دهانی شکر من

ببین چون میجهد نبض اسیران
ببین چون میطپد دل در بر من

ظهوری بر سر کوی محبت
ز پا افتاده دوشش در بر من

ماند بی گل خار مژگان گریه گو بر رنگ زن
بلبلی دارم غرور ای ناله بر آهنگ زن

صلح در کار شکست تو ندارد گو کشتی
چنگ زخمی گشته مطرب زخمه بر چنگ زن

داستان نقش پردازی و نقش سادگی
میتوان پرداخت خط بر صفحهٔ شبرنگ زن

دیدهٔ دیدن نداری در صف کوران نشین — مرد این ره نیستی بر عذرهای لنگ زن
سهل بود آیینه پرا سکندر آن پرتو نداشت — گر زنی لاف صفا از سینه بر زنگ زن
عشق یاران عیش را نی طور دیگر کرده اند — با دل یکرنگ بر غمهای رنگارنگ زن
کرده از سخت روی توبه سستی آنچنین — چند پیمان بشکنی پیمانه بر سنگ زن
صرفهٔ دل نیست صلح زخم مرهم زینهار — زد غلط بر سینه داغش قرعه کو بر جنگ زن
تا بجاه غم طناب آه بر گردون کشید — خیمهای داغ خود بر سینهای تنگ زن

بر تو آسان کن ظهوری می شناسی خویش را
سخت دشوار است پاس نام رو بر ننگ زن

گریه رویم به نقش داده به بین — که بمن گشت زردی ساده به بین
روی راحت که میتواند دید — داغ پشتی بسینه داده به بین
گرچه از صید دیده می بندی — دام تو دیده ها کشاده به بین
داغ از استخوان سینه گذشت — رو بمغز جگر نهاده به بین
شوق سر کار دیده تنها نیست — کار بر بکید گر فتاده به بین
گشت کالای رند تمغائی — بر سر داغهای باده به بین
چند دریوزهٔ تماشا چند — چشم بر چشم ایستاده به بین
پیرهن سد راه آغوش ست — رهن عریانیم ازاده به بین
تازه معشوق از کهن عاشق — طفل بر کار و پیر ساده به بین

مدعی را زیاده گر بینی
کمی از منشش زیاده به بین

زجان برخیز با دلدار بنشین / بسرداری بپای دار بنشین

ز یادش گشته گر خاطر بهاری / بگلخن غیرت گلزار بنشین

گر از دشمن رسد هر دم صد آزار / همه بردار و با دلدار بنشین

نکردی حاصل امسال انبار / بده بر یادگار یار بنشین

نفس برکش ز حرف عشق زنهار / بدام تهمت این کار بنشین

ز دکان در پس هر کوچه برخیز / بخلوت بر سر بازار بنشین

زجان برخاستن شرطست در عشق / بر مهاری ز غم زنهار بنشین

بر نخس جنون تو بر نکردی / بباغ داغ برخوردار بنشین

ظهوری تا بکی بیهوده گوئی / زبان در مهر استغفار بنشین

با غیر آشنا شده ما آشنا به بین / گر دیده خصم اهل وفا بوفا به بین

راضی مگر بمصرف دشنام خویش نیست / خواهم دگر دعا بکنم مدعا به بین

بیهوش و بیکسیم که هوادار من شود / بر رحمی شمال و ستیز صبا به بین

تهمت نگر برحم ترا نام میزند / نسبت دهند صبر من افترا به بین

تیر نگاه تاب برای چه میکشی / بر غیر بسته چشم تو شستی خطا به بین

زهرت برم که غیرت شهد و شکر کنم / در کسب درد خویش تلاش دوا به بین

هم احتیاج حاجت گنجت دهم غنا / در عشق خود رعایت شاه و گدا به بین

برخاطر که عشق گه یاد خود گنی / بفرست پیشتر غم خود را وفا به بین

از محرمان خویش مباد اخجل شوی / تنهائیم گداخته تنها مرا به بین

ما را چه حال گر تو پریشان نگه بری — آری ترا که گشت که احوال ما به بین

چشم ترا چکار ظهوری بروی کس
بیگانه کن نگه نگه آشنا به بین

بس شکست حال دل ناتوان من — افتاده مرگ رشک بدنبال جان من
بی جویبار دیده نم گشت غم مباد — ترسم خسک شود چمن بوستان من
از جوش مشتری شده بازار رشک گرم — بعد از هوس شکوه ریخته پیش دکان من
چندین تبسم نمکین چیست با رقیب — چیزی نماند از جگر خون چکان من
هیچست از هم زبانی اغیار باک نیست — بیباک من ملاحظه از زبان من
عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین + — لطف تو هم اگر نکشد ترجمان من
دامن بر آتشم مزن افسرده نیستم — با شعله گشت دست و بغل پرنیان من

توان امید وصل ظهوری بگستران
مغز دگر ذخیره کند استخوان من

آید خیالت از نفسی در کنار من — فرمایدش شمار مژه اشکبار من
از بس بهم بر آمده ام شاید ار کشد — زلف تو طرح تفرقه روزگار من
ترسم بعفت غاشیه از دوش من کسی — بر خیز ناصح از ره رعنا سوار من
گر دید سر بحلقه فتراک آشنا — در صیدگاه بخت همایش شکار من
گفتی دگر بداغ جدائی بسوز نیست — خواهم قسم نخوری بدل داغدار من

حالم بکوی هجر ظهوری خراب بود
تا از خیال وصل نگشتی دوچار من

گرچه یاران ز سد پرسیدن　　چیست دیگر سبب رنجیدن
نیست در کیش مروت جایز　　رغبت خنده ز لب دزدیدن
رسم دیرینهٔ بدمهر انست　　یار گردیدن و برگردیدن
چند بر بستر راحت میرم　　ای خوشا مرگ تمنا دیدن
چند در کوچهٔ دریوزهٔ وصل　　بخجالت پس سر خاریدن
ناصحا قوت فرصت میگوئی　　گفتن از تست و ز من نشنیدن
مردم از غصه ظهوریا تنها　　چند بر گریهٔ من خندیدن

نیست دستی مرگ را بر جیب جان عاشقان　　یا امیدا در خزان بوستان عاشقان
نغمه در قانون بزم زندگی آخر شود　　سلسله گر بگسسته آه و فغان عاشقان
از در و دیوار اگر سنگ ستم آید چه غم　　باز بشکستن کی کند پیوند استخوان عاشقان
دیگران را در ره مقصد بخضر است احتیاج　　چون یقین دنبال ره دارد گمان عاشقان
نیستند اهل جفا جنس وفا را مشتری　　گشته در بازار گم قفل دکان عاشقان
در گریبان پاره کردن دست زحمت میکشد　　گرمی کردند مهتابی کتان عاشقان
نسخه میگیرد دوا از درد بیدرمان ما　　سود را سرمایه بخشد زیان عاشقان
لاله و گل در نظر قدری ندارد آنقدر　　ارغوان خیز است چشم خونچکان عاشقان
ساختی ممنون شنیدن را ظهوری لب ببند　　نیست خوشتر داستان از داستان عاشقان

مرا ضعیف ز بزم وصال دور مکن　　زکات قوت خود بر ضعیف دور مکن

هزار سینه بی کینه ز آتش شد از رشک / بروی بی نمکان خنده چند شور مکن

ملاحت ظاهریت ای رود هم پنهان / لطیفه در بر ماتم لباس سور مکن

زبان عجز برآر شکوه تغافل نیست / برای پاس نگه تکیه بر غرور مکن

مباد آتش امید شعله بنشاند / نیاز در دل افسردگان عبور مکن

ز برق اشک بسوزد سری اغوا ب باید دل / چراغ مجلس افسانه نور طور مکن

چنین که دست تو از باده سرگشتی تر آید / سخن ز نشأه خمیازه‌ای غنوده مکن

ترا چه رنجه که اندیشه وصال کنی / ادب نخوشست ظهوری چنین ظهور مکن

تا کی ای دل بجا بیچ ورزیدن / حرفه کار خوشنما دیدن

بر سر خوان رشک دشوارست / جگر لخت لخت خاییدن

در کمین جگر نشاند خاک / آفت انداز غمزه تابیدن

لذت ریش سینه دریابی / چون در آید پی نخندیدن

پند گو خالی از فریبی نیست / باد توفیق پند نشنیدن

در بلای سموم و شب فراق / چند بر خود چو شعله لرزیدن

شهره شد یار در محبت غیر / همچو گردون بدان پرستیدن

بر ظهوری مسلم ست بعشق / شوخ نامهربان پسندیدن

بگواهی دل که دشوارست ز غم ناتوان مردن / که دشوارست پیش من بمرگ ناگهان مردن

غنیمت دان که عشقت گر زبان مرگی دگر بخشد / اگر کس بسیار مرد از آرزوی هر زمان مردن

بدانگی نقد صد گنجینه دین در شمار آید
میسر نیست در کفر محبت رایگان مردن

سر امید بر خود را چون پسندم باز را نوئی
کرم فرما خدایا بخت سر بر آستان مردن

ز هم افکنده بخت صد شکستان هجرانی
که در دنبال باشد نیم جان از صد جان مردن

بر دقیق دگر اینجا سری گشای اجل بنگر
باین دلبستگی هم خود بگو چون میتوان مردن

برای اوست گر مردن که در خواری که در عزت
ظهوری نیست فرقی اینچنین تا آنچنان مردن

بامداد فنا فکر بقائی میتوان کردن
بجوش آید دل که خامی را دوائی میتوان کردن

ترا آب و بار عقل میدانم نمی سازد
بملک عشق تنبیر هوائی میتوان کردن

متاع رنج بسیارست نقد راحتی داری
زیان خود مکن بیع و شرائی میتوان کردن

ازان اسباب بیمانی که بر هم میشود پیمان
فدای چشم کافر ماجرائی میتوان کردن

همان غم دست میگیرد اگر روزی ز پا رفتی
تمنای غم مرد آزمائی میتوان کردن

توانی کرد اگر پا بر سر کوی جفا محکم
وفا خاطر نشان بیوفائی میتوان کردن

ظهوری مدعی را گر نباشد بهر دولت دستی
اثر را دست فرسود دعائی میتوان کردن

ای بخت وقت ناز رسیدست ناز کن
درهای کام بر رخ امید باز کن

از حرف تلخ باش زبانی بکام کش
دستی بخوان نقل تمنا دراز کن

ایام بی نوائی و بی برگی گذشت
گلگشت ذوق در چمن برگ و ساز کن

ترتیب شکر نعمت عیش و وصال ده
درهای شکوه غم هجران فراز کن

جان در تن اثر ز دعا کرده ایم دوش
برخیز بر جنازه دشمن نماز کن

ای دیده ز بخت گریه ز منزل برون فگن
ای لب برای خنده تو هم جای باز کن

بخت بلند پایه ظهوری موافق ست
خود را اگر بپای کسی سرفراز کن

خدایا دیر شد از تو نهال وصل برچیدن
ز باغ چهرهٔ گل در گریبان نظر چیدن

نمی افتد برون این اخگر هجر از گریبانم
درون سینه تا کی داغ دل بر یکدگر چیدن

نقب غم در جگر نگذاشت هم آرزو دارم
بزور گریهٔ شادی ز دل حسرت بدر چیدن

چو از کام تمنا زهر حسرت بیشتر نوشد
چه حاصل در تخیل بوسه از تنگ شکر چیدن

بلای جنبش مژگان نمیدانی تو ای ناصح
مکن منع من از بخت جگر از نیشتر چیدن

ز دم فالی مبارک باد آخر شد سیه روزی
توان در سایهٔ شام شبستانم سحر چیدن

مگس طبعی بر وای غیر شهدی چاشنی مگزین
سمندر میتواند شعلها بر بال و پر چیدن

ازان بستان که روید سدره از پای گیاه او
میسر نیست جز کوتاه دستان را ثمر چیدن

ظهوری عشق و پیری خنده دارند چون مستان
ز بیتابی لب حسرت برای گریه بر چیدن

چو می بینم ندارد آنقدر رقدر گناه من
که بندد راه بر امید من امیدگاه من

همه سعیم ندارم هیچ در تقصیر تقصیری
مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من

چنین بالد اگر در دو غمت بر خویشتن شاید
که روز هفته را بیرون کند از سال و ماه من

شراب آمد حلال اثبات این بزم نشاط آن
که باشد از کف من همچو تو قاضی گواه من

اگر در کشتنم دشمن فشارد پای با مردم
ندارد هیچکس جز دوستداری دستگاه من

چو از دیجور ی ئی هجران شریک حال میپرسی
توان اندازه برداشت از روز سیاه من

به پیشش دیده را از روی جانان سبب سرشار کی
تغافل را کمین فرسوده در پاس نگاه من

بعشق غم ظهوری جمله عالم را قدم دادم
کنون سیاح گردونم طناب آورده آه من

ببین سنگینی غم کوله بار کوه کاه من
محبت خانه‌ام این خطرها در پناه من

ز بس در دوستی ثابت قدم گردیده‌ام شاید
که در طوفان محشر برنخیزد گرد آه من

فزون از کوهکن در کشتی عشقم اگر بودی
نبودی سختی کوهش برون از برگ کاه من

لب ناصح بخاموشی ز من نزدیک کی باشد
که گردد بر سر من ور ترشد خیرخواه من

دهد گلهای تر بر خار خشک افتد اگر چشمم
که خوردست آب از روی قناکی نگاه من

دلم گم کرده راهی تا خم آن طره آوردم
پریشانیست از اثبات آنچنی گواه من

بفرق نخل خرم ابر تر کو خیمه برکن
ز جور برق وارد بهره تفتان گیاه من

بجز دود و دود دل هر جا که بیاید نیاباشد
بیا بگذار ای مشاطه زلفش را به آه من

دری از خنده بگرفتی ظهوری خشک لب بنشین
نیاوری بکف مشتی گلی از گریه گاه من

بدست مرگ جا شاجیب عمرم کی توان دیدن
بیستر تا نگردد زاهنی در دست پیچیدن

بقدر قم سایه عشرت نیفتاد از پی روزی
بزیر دشنه غم تا بکی چون بید لرزیدن

سرت گردم دلم خون شد مروت نیست پندارکی
بصید عذر آتشی کردن دگر از خویش رنجیدن

چه زیبنده است و کوی وفا نرگس قبایان را
بدامان از رخ پشمینه پوشان خاک برچیدن

ز دعوی‌های بیجا عقل لب دربست خوشحالم
میسر شد بدست شوق گوش حرف مالیدن

به تسبیحی که اشک آورد دین برکند گرچیدش
شمردم لمعه‌ها بر برهمن در رب پرسیدن

بوزن بیستون می آیم افزون در ردن — اگر فرهاد را با من توان در عشق سنجیدن

نصیحتهای عاشق گوش کردن از تو بی پروا
چنان خوش مینماید کز ظهوری پند نشنیدن

در دل آمد حسرت مژگان شکن — خار از پا در کش و در جان شکن
مایهٔ در کار سیل اشک کن — موجها از سینهٔ عمان شکن
دفتر ناموس در قلزم بشوی — شیشهٔ امید بر سندان شکن
ریشش کردی سینهٔ تاثیر را — در لب بیچارگی افغان شکن
نیستم مرد ملامتهای خلق — مهر درج صبر را پنهان شکن
مغز ما در سنبل کاکل رواست — باغبان گو عطر در ریحان شکن

باد تیری غنچهٔ دل را نواخت
رو ظهوری در جگر پیکان شکن +

حدیث کام میسر فت از زبان بوالهوس گردن — اگر میسر فت ذوق شکر از طبع مگس بیرون
معاذالله که باشد دست دست شحنهٔ حیرت — خوشا حال کسی کاورد خود را از هوس بیرون
بمنزل کی تواند برد محمل از گرانباری — بریزد در راه رو بار صد اگر از جرس بیرون
نهال بوستان وصل ندهد میوهٔ شاخی — که باشد چند نیشش زاندازهای سر سبز بیرون
خزان آرد باستقبال از هر خار گلزاری — اگر آید صفیر بلبل ما از قفس بیرون
بزم وصل طالع میسر دیکیک حریفان را — بغیر از من نخواهد ماند کوه هیچکس بیرون

ظهوری از برای جا تمنا وقت میباید
بیادا پا نهند از سینه حسرت یکنفس بیرون

سست عهدی سنگ بر پیمانهٔ پیمان مزن / دست رو بر سینهٔ سختی‌کشان آسان مزن
هوشیار فتنند و لطافتها سپر انداختند / دست دعوی عشوه از ترکش مژگان مزن
یا مکن طره را از پیچ و تاب آور برون / یا سنان طعنه بر جانهای بیتابان مزن
بر بساط وصل امید فال زن طالع خوش است / قرعهٔ بیچارگی بر محنت هجران مزن
بی‌نصیبی را اعتنا ز عزت و خواری چه نفع / خارچینیا ترا اصلای گلشن رضوان مزن
ای که میخواهی بکوی کامرانی پی بری / بیشتر راهست غلط بر کوچهٔ سامان مزن

چنگ بزم غم ظهوری عالمی را هوش برد / هر زبان بر تار آهم زخمهٔ افغان مزن

تا کی دغا خورم ز تو ای بی‌وفا برو / بگذاشتم بمدعیان مدعا برو
آنها که در قفای تو گفتیم و گفته ایم / ما وا نکرده ایم لب از پیش ما برو
دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی / بیگانه ام دگر برو ای آشنا برو
امید صلح نیست دگر هست نیست نیست / منشین برو برو برو ای بی‌وفا برو
حالا خود از توقع دشنام فارغیم / خیزی برو ز کام و زبان ای دعا برو
بر خود حرام کرده مشامم شمیم او / هستند بیخودان دگر ای صبا برو
ترسم که هیچ جای دگر بر نشیندت / ای دل اگر بحرقه توانی ز جا برو

غیر از سفر علاج نداری لجاج چند / مردی ز رشک غیر ظهوری بیا برو

سود را سرمایه ز دلالی بازار او / لاله را پیرایه از رنگینی گلزار او
گفتهای زهر حریفان شکر نوش ست حیف / تلخی از شیرین زبانی نیست در گفتار او

درک حسنش نیست ممکن تیزبینان عاجز اند
برنمیگردد نگه افتد چو بر رخسار او

نیست عاشق را بجز افزونی غم مطلبی
عرفهٔ او گر نباشد در غمش غمخوار او

چون کشد با نالهٔ بلبل شکوه میر زرد
توش فراخ افتاده عاشق نالهٔ سعار او

سینه گردید از خراشش ناخن حیرت شیار
جوش کرد از شعلهٔ داغش جا و دل شیار او

راه او مشکل که بکشاید میان جستجو
گر نه بندد خویش را شکیر بر انوار او

شیخ پیش از تو به این رندی بیباکی نداشت
سید هر گویا اثر بر عکس استغفار او

مستی در پایه پستی نماند از میفروش
بلشود عالی نژادی ظاهر از اطوار او

نی همین زنار پیچیدست بر تسبیح شیخ
برهمن کو تا برآرم سبحه از زنار او

گردش گردون نشد هر روز بد بر مهر من
کیست در عالم که اقبالش نشد ادبار او

مرهم خاموشی بر ریش گوش من نهاد
مرحبا ناصح ظهوری گشته منت دار او

خاکمال صبرها از جلوهٔ رفتار او
گوشمال هوشها در عهدهٔ گفتار او

کی بسعی چرخ می جنبد از جا آفتاب
جای وا میگردد اگر در سایهٔ دیوار او

تا مسیحا را ز رشک خود به بستر افگنم
چشم دارم پرسشی از نرگس بیمار او

بر رهش بتخانه سازد دیده بر روزن سعید
بت بوس آرد که بندد بر میان زنار او

دوش برهم باغبان چشمی بجدی داده است
دستهٔ گل خود بخود میروید از دستار او

شکر باید پیش ازین شاید رود در نیشتر
رفته تا مغز دل و جان راحت آزار او

تا صنم کشتست و حق با اوست دارم خطا
دوستی بنگر گواه اوست دعوی دار او

برگدایان حشمت جمشیدی گردید طرح
بخشش اگر میکرد و قدر خویش بمقدار او

پایه از پایهٔ منصور عالی‌تر بود — گشته کرسی از برای پایه‌ام واکرد

ساوجی بنگر ظهوری شاد می‌دارد مرا
کو چو من هر کار را خود کرده‌ام در کار کرد

برای مغز جگر داغ سینه‌داری کو — شدست پایهٔ تنگ رو مایه‌داری کو
بنا ده پا نگه از شوق توتیا برکاب — صبا کجاست ز جولانگهت غباری کو
ز کف هنوز نرفتست اختیار فرزن — دریغ و درد با خراجش اختیاری کو
برای جیب ز باغ تو نیست برگ گلی — برای پای ز راه تو نوک خاری کو
دوا کجاست که دردم زیاده‌تر گردد — نهاده غم نکمی روی غمگساری کو
دست تشنه چاکی گرش قراری نیست — سپهر عالم عشقم دمی قراری کو
بجوش کورهٔ اکسیر گرچه زر گشتم — برای نقد شکیبایم عیاری کو
ز من ناله در آورده‌ام بزن بها — که در دمید هدم وام اعتباری کو
بدفع لشکر غم بر جهای خم بنگر — بیا بمیکده زین نوتر حصاری کو

هنوز گوش ظهوری بناصحان دارے
چو من ز صبر و شکیب تو شرمساری کو

از مدارا مگو تطاول کو ✽ — نگه از دیگران تغافل کو
چه تحمل که حسن خرمن کرد — عشق را نیم جو تحمل کو ✽
باغبان رنگ و بو اگر آمیست — رنگ گلنار و بوی سنبل کو
عشق در پلهٔ ثبات نشست — عقل را خفت تزلزل کو
شوخ اگر بر نریخت لخت جگر — اشک را از مژه تسلسل کو

ای خوش آنانکه آه طره کشید
در نفس پیچ و تاب کاکل کو

شکر هندبان و ظلم را برز
تنگ پوتیان کاهل کو

منکه از صبح و شام خود مانم
صبح پروانه شام بلبل کو

ای ظهوری گرسنه چشمی چند
سیری نعمت توکل کو

این دل دیوانه را نگردید بهر او
از رگ و پی خویش را کرده بزنجیر او

کیست که گنجشک دل غیرت شاهین کند
یافته از نالا دام در دو داگیر او

ذوق نظر باز نیست حلقه فتراک کو
هر بن مو دیده بر تن نخچیر او

وعده تمکین گران گشت سبک انتظار
اینهمه تعجیل ادا اینهمه تاخیر او

از رگ و پی هر طرف بیهوده بد طناب
خیمه جان را ستون گر بود از تیر او

ساده فغانهان او ناله یکدست خویش
بلبل و پرکاری صورت بم و زیر او

قصر بقا چون حباب نیست بنای بر آب
رو و فنا میشود آلت تعمیر او

برو ظهوری زحد شرم و حیا بیش و پس
تا بکی از خود گستی خجلت تقصیر او

گاز می ساقیست حرف لاله و گل میشنو
بلبلی گر بایدت از شیشه قلقل میشنو

از پریشانی زبان و گوش عاجز میشود
داستان زلف میخوان حرف کاکل میشنو

می بند از همت بیدار بختان حرص و آز
سر بخواب فسانه صبر و توکل میشنو

تام کردند آشنائی را بتان بیگانگی
بر مدار اشان مدار آمد تطاول میشنو

تنعم و نازش کرد اگر منع نگه از گفتگو
گفتنیها آنچه خواهی از تغافل میشنو

میشو و هر طفل و ز صبر و شکیب ایوب سن
گریه ادب زخم لاف تحمل میشنو

پیشکار هر نگاهی یکجهان سحر و فسون
در و گر نه بدیهیم جادو و سحر بابل مشنو

از ظهوری هیچ درمگذر که بی تقصیر نیست
گاهی از گویم که میسوزم تعلل میشنو +

صیدی درین نخچیرگه کو لایق نخچیر او
در خون به پیشش می تپم این چشم زخم تیر او

آورده چون عشق و جنون عقل و خرد کو بر دهان
افتاده در کون و مکان شمشیر بر نخچیر او

در پیشگاه دلبران جای شهیدان دیده ام
تقدیم خواهم بر همه فریاد از تأخیر او

هر لمحه ز هر سو نشین بر لذت شکر مرو
بخشیدم بر روی گنج او ویرانی تعمیر او

شفقت مهر کاروان باییم از پس ماندگان
الو آهمین خود را چسان بستست بر شبگیر او

گردو بر ندا آسمان کتان مهتابی اگر
سر نخچه شوقی شو مگیر ره گریبان گیر او

تمکین خود نشست از بدلان بابت نصیب کس مکن
آن دل که در شادی غم فهمیده کس تقصیر او

نازم فقیه شهر را در شرع دارد حیله ها
در جمعه مستان مگر فکری کند تدبیر او

از دایه دوران مگر طفلان کام رس نجوش
گر دیده شیرین تر بخون پر کرده ای شیر او

نسرین اشک از چشم تر عقد در افتاد از نظر
بر شعله داغش جگر صد داغ دل توفیر او

از خود ظهوری کو به بر لاف تمنا تا بکی
۱۰ انگارش از تیغ شد کو جوهر تاثیر او

نداری بهره از کفر عشق ای دل مسلمان شو
بکر دی جمع خود را دای بر لب تر پریشان شو

چو بید روان تمامی عمر در زینت بسر بردی
زهی غفلت زهی غفلت پشیمان شو پشیمان شو

بفکر زار نالی باش و بر کام و زبان رحمی
سراغ چاک کن شرمنده جیب گریبان شو

خجالت سگکشی فردا مباد از مژدگان باشی ‏ بر تیغ تیز دستی جان بر افشان از شهیدان شو

بسوزد تا محرمی بناشد پاس اغیارت ‏ بزیر شعلهٔ تیغی سپند چشم حیران شو

چه سرگرمی که اسباب کانداری کشی در رهم ‏ شراری در جگر کش آتش کالای دکان شو

گدائی از گدایان چشم تو اهش بر عیسا زد ‏ شو و تا سیر چشم آرزو مهمان سلطان شو

بغفلت بر رخ مردم در الفت چه می بندی ‏ بترس از صحبت خود گر توان از خویش پنهان شو

بسان موج بازوی شنا مکشا به بحر غم ‏ حباب آسا بجو آبی دیده و فارغ ز طوفان شو

ظهوری در مصاف نفس نامی بر نیاوردی
غزلخوانی خوش است از مطربان تازه الحان شو

باما چه خوش بصرفه شود صرف ناز او ‏ بیچاره آنکه بخت ندارد نیاز او

معمور باد دل چقدر جان قیمتی ‏ آماده کرده در هوس ترکتاز او

مشکل که افتش به پوشن تا کسی رسد ‏ الکاش هیر سید بمن احتراز او

محمود از غلامی خود پادشاه بود ‏ وقتی که خواجگانه نشستی ایاز او

دست تپ هوس شده کوته ز نیش آل ‏ نشتر کشیده تا مژه های دراز او

داغی نهاده دست غمش بر دلم سلے ‏ مهری نداشت درج گهرهای راز او

بهتر نهاد شال مرا از حریر غیر ‏ گویا نکرده بر غلطی امتیاز او

ای شیخ اگر بخلوت عاشق گذر کنی ‏ گردد حقیقت تو مرید مجاز او

راحت زمین محنت او مغز پرورست
نازم بد اعتنای ظهوری گداز او

هر طرف سرهای حقی بر سر میدان تو ‏ زخم صد خنجر ز هر یک جنبش مژگان تو

هست خوبان دگر را هم شهیدان دگر / تیغ بی‌هنجار میر اند پر پیکان تو
تخت شاهی چون بنا دند از برای شاه حسن / حیرت تا دوخت چشم داد بر ایوان تو
آتش افسرده دل بر سر کویت حرام / شعله پرورد دست باد گوشهٔ دامان تو
بهر خشت خانهٔ صبر و شکیب ما قضا / خاک می آرد نگر از کوچهٔ پیمان تو
باغ و بستان را بامیدی ز چشم افگنده ام / جان فدایت جای بسیارست در زندان تو
یک خدنگ ناز هم در کار ما کو رفته بار / صید لاغر تر زما دارد شکارستان تو
آرزوی ناوکی گر ریخت در جانم شکست / نیست باکی دل پرست از حسرت پیکان تو
تا بساط آرزوی وصل برهم چیده ام / آن سر و سامان ندارد بی سر و سامان تو

راز دل ظاهر ظهوری میکند دیوانه است / گر بدنبالش نیفتد عشوهٔ پنهان تو

گو بازوی که زور زندان کمان / کارم چه سخت کرده نرمی زبان تو
گاهی اگر تو هم گذری میکنی بدل / من در دل تو هم گذرم در نهان تو
بر عمر خویش رحم برور تو دیده ام / از شرم خویش را نهم مهربان تو
یک یک بمن مهر و وفا میشود وفا / دادیم وعده که بخویش از زبان تو
خشک است جلوه سازی شمشاد و قامتان / گردیده سدره کهنه ز نخل جوان تو
از قصه‌ات مقدمه گویان گرفته اند / هر داستان مقدمهٔ داستان تو
با گفتگوی غیر زبان مرا چکار / پروای جان خویش ندارم بجان تو
دستی بری نداشتم از کیسهٔ تهی / تا سود من شریک نشد با زیان تو
گویند صد نشان ز نشانم نمی شود / میخواستم که از تو بپرسم نشان تو

گر آسمان بسجود ظهوری کند سزد
بر تافت بار سجدهٔ ما آستان تو

سماع ملک بر رهِ ترانهٔ تو — صبوح زهد و ورع از میِ شبانهٔ تو

ز اهل حسن کسی فتح میتواند گفت — زمانه گران نیست در زمانهٔ تو

ترا ز ویران هر روز من علاجی نیست — بنازخانهٔ من گشته نازخانهٔ تو

رسد بکام زیکِ عداوت هر از خلاف — هلاک میکند آخر مرا بهانهٔ تو

عجب که رام شود صبر شیر چو صلگان — چو از نگاه رمد چشم آهوانهٔ تو

چه بینش است که این بال بستگان دارند — بچشم دام تو خوش کرده اند دانهٔ تو

چه احتیاج بتلقین بخت بیداران — لبست مایهٔ خواب پسین فسانهٔ تو

همیشه باد ظهوری دولت بدر و آباد
برات ناله نوشتند بر خزانهٔ تو

مزن حرف تحمل ناصحا مرد تحمل کو — تعقل تا کنم در کار خود عقل تعقل کو

مرا هم میکشد نازک بعشق حسن او نازم — مدارا بر نمیتابد دلم تاب تطاول کو

حرم را حلقه بگرفتم دری بکشود بر دیرم — همان در پیچ و تابم حلقهای زلف و کاکل کو

گریبان تحمل چاک خواهد گشت بلبل را — هوا داران خدارا تکمهٔ پیراهن گل کو

بیکبار اینچنین بستی در امید بر رویم — سرت گردم چه واقع شد نگاهی از تغافل کو

نیابی نغمه سنجی چون ظهوری در خراسان هم
نگاهش دار این هندست گل بسیار بلبل کو

ز قحط وصل دگر قحط خورد و خواب شده — چو مو بر آتش ایام پیچ و تاب شده

زنار آه به پا نسیم بعشق زیبا نیست
که تار و پود نگه بر رخش نقاب شده

چه حالتست که می بینم و نمی بینم
به فکر بستن چشمم نگه حجاب شده

امیدواری صد گنج خنده ام بر بسم
چه خواب خاطر معمور من خراب شده

به صبح روشنی دیده ای تکلف کرد
نمانده تیرگی سایه آفتاب شده

سر غرور من و پای بخت بیدارش
به بعد فسانه رگ گردنم بخواب شده

هوای کعبه روی در سرت که افتادست
ز دست عشق که صد کوثرش آب شده

به دیگران هوس برگزیده ارزانی
برای خاطر من حیرت انتخاب شده

گرانی دو سه کس بیستوانم یافت
بگفت غیر من مرحمت عتاب شده

چه فرق غیر اگر بی حساب خورده ماندست
جفا و جور من و او بیحساب شده

فریب مشتری از باب اضطراب جو
کجاست جنس کساد وفا که باب شده

بهر زم بار سخن نشست ظهوری هست
نشسته رو بمی و قابل خضاب شده

جز به بینا کسی خاک باده
هر چه هر جا میدهی بیجا مده

تشنگان وعده امروز را
آب از سرچشمه فردا مده

داده حق عجز مرا خوش قدرتی
بیش ازین تشویش استغنا مده

کرده ام سعی و تو صاحب همتی
میشوم ضائع بخویشم وامده

از حیات خود بکر دست انچه خضر
خرج در عشقت باد مجرا مده

درگذشتن بر نگه شد ره دراز
سیل اشکم را دگر پهنا مده

هر دو پهلو دارد از کس نشنوی
هیچکس را پهلوی خود جا مده

پاس عرض حال گشته فرض ما
خواجه گو عرض خرد و بیا مده

گشتم از بالای رضوان منفعل
با قدش گو سدره را بالا مده

مشتری زین کیسه برتر بایدش
نقد جان بیعانهٔ سودا مده

نقش شیرین نازکست ای کوهکن
این چنینش تکیه بر خارا مده

از ظهوری خرقه شوئی یاد گیر
آتش آلایش دریا مده

بر روز نیستی شب هجران ندیده
جمعیت خاطر تو پریشان ندیده

نگذار پهلوی تو نشینم بکام دل
از عجز من تکبر دربان ندیده

ترسم که بخیه سوزن رسوائیم زند
ایوای پرتو عشوهٔ پنهان ندیده

ترسم کشی ملامت صبر و سکون من
ای پندگو تو جنبش مژگان ندیده

سرپنجه نماند کن ریخته ام دگر
پیهم مرو ز چاک گریبان ندیده

بر مرگ رشک غیرتیان اعدا بده
انگشت حیف در ته دندان ندیده

می کاهم از تغافل و مینالم از نگاه
جور نهان و لطف نمایان ندیده

پیشم دگر حکایت شیرین زبان مگو
شد تلخ نوش من شکرستان ندیده

تکلیف طرف باغ ظهوری چه میکنی
رحمت بکنج گوشهٔ زندان ندیده

خوش فارغی از فکر ما ای آشنا بیگانه
بیگانه شد دوا ز دوا ای آشنا بیگانه

در گوره بیطاقتی خاست جوش جان و دل
زین گرمتر بادا در آی آشنا بیگانه

بر بوی تو بیگانگان در سیر باغ و بوستان
منع صبا منع صبا ای آشنا بیگانه

جانا دلی بی میان ... جدائی ... — داد از جفا داد از ... آشنا بیگانه
... زبان ... — کو ... ما را اسی آشنا بیگانه
خورده‌ایم عمری خون خود از ... — ظاهر نشد ... ای آشنا بیگانه
با دوستان ... دشمنی با دشمنان ... — بیگانه ای آشنا ای آشنا بیگانه

... خیالست از حیا از ظهوری در دعا
اغیار رو ... ای آشنا بیگانه

شب کرده بود مه شب شاغ کشیده — با دور باش غمزه خنجر کشیده
خاشاک صبر دود با فلاک میرساند — از گوشهای شعله باختر کشیده
خندان تازه روی رنگین همیگذشت — از گریه گاه اشک بجز در کشیده
بگداختیم چون قلم و سر نمی کشیم — از خط خطی بمهر وفا در کشیده
گم گشتگان براه سکندر نمیروند — بگذار حرف منت رهبر کشیده
در خجلت وصل غیر فرو برده دست او — بنشسته از نقش مهره ششدر کشیده
درمانده علاج لب خشک خود شده است — جیحون و دجله از مژه تر کشیده

کی همدم ظهوری آلوده میشود
دامان آب زمزم و کوثر کشیده

عشق را شان دگر از ناز ده — سحر را همرهی اعجاز ده
غیرت دل گرچه عمداً پر ده — کرده سهوی بزودی باز ده
شد وکیل من سنا ز آسوده ام — اختیار خود بدست ناز ده
طرح میکردند رخ یاران بمن — چرخ دوران کو کام فرزین باز ده

خنده شاید که بر دارد ز لب
گریه از چشم تر پرداز ده

صاحب تصنیف تو در علم عشق
شرح رسوائی بختم راز ده

ناله آخر ره بزن بر خاستن
نامی طوق قمری دل باز ده

ای که بلبل در قفس کردی بباغ
رشته وارم رخصت پرواز ده

ساز شه شاید ظهوری بشنود
گوشمال طره‌ات تا ساز ده

ز کوی او بشتی گشنا بجا کسی که چه
بخیر بسته جبین سر از گدائی که چه

ز باغ طره فراق تو خلق چون تنگ شد
کدام روز نه سیر می از جدائی که چه

بغیر این دلی نیست آنچه لائق نیست
بیا و پرده بر انداز از رونمائی که چه

به پیش درد تو از دست ناله داد کنم
حریم صحبت نغمم وا اگر نه پائی که چه

نگر که آمدنی در دل بوا افتاد دست
وگرنه عاشق دامن زنش سزائی که چه

به بوسه بخشی لعل تو شهرتی کرده است
ز مستان ورع شهر بر گدائی که چه

بطالع دگران تا غم معیشت آستین
سیاه در زمن از صبح شام زائی که چه

چسان فراخی اینجا گنجدم ز نسیب
بپیر کشیده تراتنگی قبائی که چه

ز غم شهر و غم روزگار خوان افگن
غم فراق درین طرف تنگنائی که چه

بغیر خدمت درگاه شاه ممتازم
به فرش شاه کشم فرق عرش سائی که چه

بهند عشق براهیم شه شکارم کرد
من و غزال دکن آهوی خطائی که چه

مبر امید ظهوری که عقل ناقص بخت
نمیزنی در عشق گره گشائی که چه

سکون مجوی ز من طاقت اضطراب شده … باحتیاط دوری ز الفت اجتناب شده

ز رشک خوی تو در رشک بوی گشته گره … ز آب لعل تو در لعل رنگ آب شده

بهار بستر بالین بخت بیداری … که از فسانهٔ باغ رفته بخواب شده

زبان چو باز کنم گوشها شوند قدح … بصحبت نرگس مستت سخن شراب شده

بکوی حسن تو گر ذره را فتاد گذر … نکرده طی قدم چند آفتاب شده

جگر ز لذت داغ تو باد برخوردار … چنانکه کام ز زهر تو کامیاب شده

کتان طاقت دل خوش برخنه معمورست … خراب عربدهٔ گلگشت ماهتاب شده

ز شوق دیدنت از بسکه بر تراشم چشم … فضای گریه بهم سربسر حباب شده

خموشی تو مرا بر سوال می‌آرد … تغافل تو برایش مگر جواب شده

رسالهٔ گله کز تو در نوشتن بود … ز فصل فصل دل آزردگی کتاب شده

فتادگی مضمون بخنده‌ام بردن … که تر ز لف غمنامه‌ام کتاب شده

قرار یافت ظهوری وظیفهٔ دشنام … قرار داد دعای تو مستجاب شده

داد از هجر تو ای بیرحم رحمت گونهٔ … رحم بر ما میکند دشمن مروت گونهٔ

ریخت پرواز نگه دامان برقع بر فگن … در جلا کش دیدهٔ تر را بحسرت گونهٔ

اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمدند … دوستی از دوستی بر خویش تهمت گونهٔ

چند روز دیگرم شاید که دریابد وصال … کرده حاصل از فراق امید رخصت گونهٔ

کنج مشق فکر تنهائی بفریادم رسید … عاقبت کار تخیل یافت صورت گونهٔ

من کجا و آرزوی دولت وصلش کجا … خویش را خرسند میدارم بحسرت گونهٔ

در خرید قیمت کالای بازار بها
از رسیدن میشود آخر رسید سودای او
جان و دل با یکدگر گرد نزاکت گشته گو
طرح الفت را دل افگندست وحشت گو

غیرت از آئینه منع عکس او گردید سخت
گر ظهوری را خدا امداد غیرت گو

غیر افسردست داغت در گریبانش منه
نیست بیمار تو پا در راه درمانش منه
نام عشق ار میبری شرمی ز حسن خود بدار
حیف لب را بر حدیث عهد و پیمانش منه
دیده باشی آه عاشق آه کاکل آتش است
نیست درهم گوش بر حرف پریشانش منه
اشک معشوق خود بجیب دیدهٔ پاکان فشان
چشم او آلوده است این بار دامانش منه
دل ندارد قیمتی و آرزو ایم بسته پیش
گرچه ارزان دادش وافته ارزانش منه
در محبت بودنی باید چکار آید نمود
مدعی گر ظاهری دارد بنایانش منه
ترک پاکی میتوانی کرد بازی میکنی
بیوفائی سخت دشوارست آسانش منه

عشوهٔ پرکار در کار ظهوری میکنی
ساده بودی اندکی بیار یا پاش منه

گردیده ام یگانه ز عشق یگانهٔ
دارو جگر ز داغ محبت نشانهٔ
سرمستی هوس شده ساقی پیالهٔ
رقاصی رهم زده مطرب ترانهٔ
همدم برد که تحفهٔ مرهم نمی شود
ساقی شکسته ام بجگر شیشه خانهٔ
افسردگی وبال دم هیچکس مباد
ای سینه در نفس نکشیدی زبانهٔ
جولان بعشق گرچه ندهد باد رخش شوق
خواهد ز برق آه گهی تازیانهٔ
رفتیم از میان که نهان شبنم در کنار
دیگر نماند مهر جدائی بهانهٔ

در ره جستجوی تو از خضر مقدمان
دریوزه کرده‌ام قدم سالکانه

درسی نگاه اشک فشانی و آتشی
صد خرمن گهر که ستاند بدانه

با دامهای چشم تو گردد ز خواب تلخ
خوانم ز تلخکامی خود گر فسانه

اقبال در برای ظهوری نمیگشاد
میداشت گر بریزش آن آستانه

به تقصیر بسم و رای همه
گر بدوری دهی سزای همه

مدعا غیر روز وصل تو نیست
از سحرخیزی دعای همه

در دلم جای هیچ چیز نماند
ای خوشا من تویی بجای همه

تا که بیگانه‌ست خواستند
راضیم من با آشنای همه

عالمی کشته چه باک ترا
نیم نازست خونبهای همه

سالکان تو سرفرازانند
تاج فرقست خاکپای همه

در ره گریه دست شوق تو بست
توشه بر دوش هایهای همه

تا ظهوری ز جمله پیش افتد
باز گردید از بهای همه

از اسیران خود جدا شده‌ای
همه بی رحمی و جفا شده

نگهی در پی تغافل نیست
فارغ از فکر خونبها شده

عطر در چین طره مید زدی
آگه از دزدی صبا شده

بهر دام نیاز میگردیم
اینهمه نازنین چرا شده

بهر خود فال بد نمیگیریم
که بگوییم بیوفا شده

صید و صیاد صید یک دگرانند — مبتلا گروه مبتلا شده
حرف بیگانگی که میشنود — خبری میست آشنا شده

خوش ظهوری ز راز میسلایی
اینهمه محرم از کجا شده

عشق ز سودای تو دیوانه — شمع ز دوران تو پروانه
از خم تو سینه دریا کشان — غوطه خور مستی پیمانه
حیف که از شوق تو در خرج نیست — هر مژه را سبحه صد دانه
سبزه پیران چه خوش آینده است — دست بدست دل طفلانه
دارم از آن روی چو کنج خیال — در بن هر موی پریخانه
دیده شده امروز ز آن آشنا — در لب ما شکوه بیگانه

در خم آن طره ظهوری کشید
نعره شوریده تر از شانه

ای مراد نامراد ما بده — داد از وصل تو داد ما بده
کشته خوش افسرده ما را از وفا — رونق جنس کساد ما بده
مرده دل در کنج زندان خودی — باب قفل بی گشاد ما بده
بهر کسب عیش لازم شد سفر — از غم و اندوه زاد ما بده
آب با آتش ندارد آشتی — امتزاج خاک و باد ما بده
دیر تر تر سایه زلفت شدیم — گوشمال اعتقاد ما بده
جوشش در مغز جگر بنهاد سر — شعله سر در نهاد ما بده

روز و شب را آرزوی تست دم — خویش را گاهی بیاد ما بده

از ظهوری مراد دیده مبین
ای مراد نامراد ما بده

هرچه غیر تو هست هست گناه — وقف نظارهٔ تو گشته نگاه
داغها ایمن از خطر نشوند — برلم تا نیابد در رند پناه
سنبلستان شود زمین و زمان — شوق کاکل چو دارم بر راه
ذوق بیداد باد خیز کشم — داد از حال من مباد آگاه
کی شود رایت سپهر بلند — فتنه قامت آورد چو سپاه
مهر طرح زکوة ماه کشد — عارضت گر کند رعایت ماه
حکم غارت کند چو نرگس تو — بر یکی دل دو دو هزار نگاه

صبر جور آنقدر که میخواهی
از ظهوری شکیب هجر مخواه

هم تو کین ورز و کینه دار که چه — همدم تو غمخوار و غمگسار که چه
میکشی خویش را چنان بمیان — اینچنین میکشی کنار که چه
می بری اینهمه قرار از دل — نهی دل بیک قرار که چه
خنده در صرفه نمکپاشی است — دل ما میکنی فگار که چه
از تو کس وعدهٔ نمی خواهد — میبری عرض انتظار که چه
تکیه میکن نگار بند توئی — روی شهری بخون فگار که چه
روز سیر تو عید نگاریست — مژدهٔ جلوهٔ بهار که چه

موج دریای گریه گیرد اوج
غوطه خور چهره در غبار که چه

شعله گردید غیر و افسون ست
اضطرابی باختیار که چه

بدعا در لبش تبسم دشنام
عاشق و ذوق اعتبار که چه

گل شد از جرعه رام و سم گل
قدم توبه استوار که چه

شده هجران دگر ظهوری بس
زینهاری بزینهار که چه

بیا ای خانقاهی و ببین میخانه آرائی
بساقی نازم و آن لبچش پیمانه آرائی

خرامد تا کمر در سنبل و گل خواب ایوان
بحرف روی و موی کرده ام افسانه آرائی

بنود این چاک زیبی هیچگه جیب اسیران را
بزنجیر تو زیبد عشق را دیوانه آرائی

علم شد شمع در حسن و فتاد از عشق در آتش
نمی بینی تلاش شعله در پروانه آرائی

بشوخی گرچه ذوق و انکار ریبا من دارد
بداغ آشنائیها کند بیگانه آرائی

بکنج وصل خواهد کرد عشقت خانه آبادم
چه زیبد گدایان ترا ویرانه آرائی

ظهوری در دل ار گوهر شرم و حیا دارے
نمیدانند غیر بیدلان جانانه آرائے

چو آمد راست از بیهودائیان سودا بیتابے
همه آرامها بیعانه کالای بیتابے

برآمد دود خامی از سرای پختگان از تب
شنو از کوچه آسودگان غوغای بیتابے

زراه عشق آگه نیستی مانع مشو ناصح
نباشد تا ز یار آیا کرایار آبیتابی

من و مجنون زیک تخمیم و من بیدانم اما آتش
که گردیدیم ریگ پا به صحرای بیتابی

نه فکر مردنم در پیچ و تاب زجای آنداز دو
مبادا در لحد آرام گیرد جای بیتابی

مسلم گشته‌ام ور اجتهاد عشق میخواهم — که بنویسم برای بیدلان فتوای بیتابی
برست سعی امان وصال عشوه برون آرد — کجا آید بنا ید در میان گر پای بیتابی
بنیاد مهم وصل اگر سامان نشود عاجز — حوالت کن سرانجامش به استیلای بیتابی
بمشق از کالبد اضطراب آن برون آید — چه حیرت گر پس مردن کنم احیای بیتابی

ظهوری صد خطر در ساحل صبر و سکون دارد
بگردی ها بپای های دریای بیتابی

مغز عاشق خانهٔ دیوانگی — عاقلی ویرانهٔ دیوانگی
سیرگاهی از پی فرصت دور — گوشهٔ کاشانهٔ دیوانگی
بازکن خلوت سرای انس را — در بوحشت خانهٔ دیوانگی
از غم فرزانگی سوز و خرد — بایدش پروانهٔ دیوانگی
آشنای عاقلان باید شدن — گر شدی بیگانهٔ دیوانگی
در سرای عقل خواب آلوده را — گوش کن افسانهٔ دیوانگی

بر ظهوری در ازل پیموده اند
بادهٔ پیمانهٔ دیوانگی

کنی خموشم و آنگه ز من سخن نه کشی — ز خویش با کجیتی تا سری بمن نه کشی
چو میتوان نه مرا از خلوتم بردن — چه میشود که بعنفم ز انجمن نه کشی
صنم ز موی تو تعویذ اگر کند تا ری — کنی مضایقه زنار برهمن نه کشی
غریب شهر تو هر کس که گشته دیوارش — میان خاطر و اندیشهٔ وطن نه کشی
زنشت رونق باغ و بهار میترسد — گر رنگ و بوی خود از لاله و سمن نکشی

شود زاهن نیاز امتیاز من معصوم / گهی که من شوی تا ز خویشتن برستے
بلاک گریه ام ای شوخ چشمه چشم یار / کبابی که نشانه منی از لب و دهن گشتے
ز حسرت تو چنان مرده ام که باید مرد / سخن ز رشته آهم اگر سخن بگشتے

گران مخسپ ظهوری باین سبک روحی / تمام جان شده چند بار بر تن گشتے

اگر چه در گوشه خلوت ز نکاندارم برآوردی / خریدم عشوه طاعت زبان کارم برآوردی
بهر بیت کاشکی تحقیق حال من نفرمودی / بدست حسرتم دادی وفادارم برآوردی
عنان اختیار از دست دادم کار خود گرم / مبارکباد غزل ز لغب ازکارم برآوردی
توانم دست و پایی زد کنم گر سعی فرصت باقی / بهر بو بودم در آوردی هزارم برآوردی
مسیحا کو که آیین علاج عشق آموزد / کشتم تا از همه پرهیز بیمارم برآوردی
ز دهقان اجل منصور من گشتست در کویت / فشاندی تخم سر بر خاک و انبارم برآوردی
اگر یارم تو باشی پنجه افلاک بر تابم / کشیدم کوه غم بر دل سبکبارم برآوردی
باین افسانها کز عشق دارم وا دمیخواهی / نکردم حسرتی در خواب بیدارم برآوردی
خوش ای واعظ چه با راحتی از سایه طوبی / تصور این ترا کز پای دیوارم برآوردی

نمیدانم که هرگز با ظهوری بوده ام یا نه / باندک روز از یاران چه بسیارم برآوردی

بکیفیت نگردد آشنا بیگانه ساقی / اگر پیمان درستی نوش کن پیمانه ساقی
باین مستی که از مسجد ره محراب گم کردم / نکردم گم بعمر خویش راه خانه ساقی
چراغ آفتاب و شمع مه را مرده میدانند / برافروز از تاب باده چون پروانه ساقی

بکار میکشان از زاهدان بندی نمی‌افتد — گره در زنجیر دارد توبه را دیوانه سائی
حریفان را به نقل و باده خوش کردم آوردست — ز این غمست زاهد حیف آب و دانه سائی
بنازم از صبوحی کردگان بخت بیدارم — ورع خوش مست خواب افتاد از افسانه سائی

ظهوری از خمار حور و کوثر تا برون آمد
رست ایکاش می‌افتاد بر کاشانه سائی

بحرف ماه رویی کرده ام افسانه آرائی — مبارکباد خواب خلق را خورشید سیمائی
نم چشم و تف دل میکنم دریوزه از دلها — ترا دوش کرده از مژگان ترا این شیوه دریائی
باده از شعله همدوشی با نیسک از قطره جانفرسا — گره دارد چرخ را از روز سیاه و سینه فرسائی
جنونش را بهروی با گر مجنون کنون بودی — با هو چشم شهرت گریه گردد بر دست صحرائی
چراغم گشت روشن از درخشان اختر دیگر — ز هر خورشید داغم از گذارد دست بالائی
ز عریانی چه امیدیم از عشق میدمی — بلی در کار بود این پرده پوشیها رسوائی
تراشیدم ز خاطر آرزوی مرهم راحت — زهی آسودگی کردم بداغش سینه آرائی
بجرمم تا نهند گوشی زبان گفتگو بستم — برون کردم ز خلوت خویش را رستم ز تنهائی
سخن پیرایهٔ گنگان نگه سرمایهٔ کوران — بگفتار تو گویائی بدیدار تو بینائی
گلی بودی شدی باغ و بهاری باد ارزانی — سمن بوئی و سنبل موئی و شمشاد بالائی

ظهوری خدمت میخانه دارد هر چه خواهد شد
بدوش افکند تقوی را ردای لاابالائی

برای ما نقش بنگر بجو از دل وضو کردی — خم طاق حرم گر خدمت ابروی او کردی
شدی آب از تف شرمندگی همرنگ و همبو تا — اگر با رنگ و بویش گل حدیث گفتگو کردی

حریفان مست ذوق خنده از کشاده جبهه ساقی
چه بودی گر علاج زاهدان تندخو کردی

تمنای ندارد غیر غیر راحت اندوزی
چه واغی میشدم گر درد و داغی آرزو کردی

ز شوق دیده و رباشه از این پاکیزه تر دیدم
نگه را گر به بایستی از نسیم شست و شو کردی

طراوتهای عمر خضر هست از جرعهٔ جامت
سکندر گو که خاک رهگذارت آبرو کردی

بانداز تماشا رش بخیه شیخ از خرقه بر چیدی
گر از دست غمت جا بجیبش سر فرو کردی

نپرسیدی اگر حال سخن از راز خاموشی
ظهوری از لب قفل دهان گفتگو کردی

فشهر عزت از دروازهٔ دارم برآوردی
برآمد شور منصوری باظهارم درآوردی

مبین توبه کارانم بزهادم در افگندی
سر تسبیح خوانانم بزنارم درآوردی

کجا کاهی بوزن من کجا کوهی بسنگ من
بمبلغ وزنی آید بمقدارم درآوردی

رسانیدم بمهر عشق منشور قبول خود
چه خوش از منکری رستم باقرارم درآوردی

بحمدالله عمل نگذاشت رنج علم را ضائع
لب از گفتار افشاندم بکردارم درآوردی

زبانی کز حدیث غیر آلود است قطع اولی
باین عزت ز بس یاری بعیارم درآوردی

مهیا شو ظهوری مژدهٔ رسوائی دارم
ز دیدنهای پنهانی باظهارم درآوردی

زبان بعشق وه در راز بر ملا میگوی
زحد عاجزی بهر مدعا میگوی

اگر بچشم تو گل گشته خار گل می چین
گذشت درد اگر از دوا دوا میگوی

نگاه محرم اگر کردهٔ نگه می کن
سخن اگر شده بیگانه آشنا میگوی

اگر بیگانه در آشفتگی کنی خود را
بهم برآمدن طرهٔ دوتا میگوی

بی نگه نکند عار را ز حد او بدرے — قبول بندگی مطلب خدا میگوی
شکسته دل نشوی از درشت عیدان باش — علاج جور و جفا میشود وفا میگوی
بران لب شکرین جوش ریز و دشنام — در معاوضه بازکن دعا میگوی
غبار راه تو بر سرمه بخت این بینش — بکن ملاحظه در چشم توتیا میگوی

بی گره دوش ظهوری ز باده کردی پاک
تو خویش را پس ازین صاحب دعا میگوی

چون جنون گشته عقل تدبیرے — از خم طره تو زنجیرے
در کمین گاه آهویت شیران — مرده در آرزوی نخچیرے
لغزش پاے بر سر کویت — دستگیر جوانی و پیرے
در سفرهای درد اندوهت — ناله ایوار و آه شبگیرے
راه پنهانیت بهم پیچد — در لبسم قضای تقریرے
خیل درد بت چو ترک تعین کرد — منصب ناله شد ز بانگیرے
پخته تر گشته ام ز نقره خام — خالصم کرد عشق اکسیرے
عقد در خواب گریست فرد — دیج در دیده های تو زیرے
بخت بیدار زد ز جوی جنون — آب بر روی خواب تعبیرے

وقت تعبیر کن ظهوری چند
عشق با دلبران تغیرے

دل برآورده بال پروازے — کرده گنجشک صید شهبازے
همه تن گردم به عشق غمازے — از خم طره دار دانداز ے

زیر تیغی به مرحبا گفتن ‌ ‌ ‌ برکشیدست خوش آوازی

صرفه در صرف سیم اشک بلاست ‌ ‌ ‌ جنعه چشم گریه پردازی

کرده فارغ ز خارخار رگم ‌ ‌ ‌ نم مژگان یاسمن رازی

داد از آن شوخ آه از آن تکبیر ‌ ‌ ‌ کرده صد ناز کرده تا نازی

نازمن بسمل کجاست میخواهد ‌ ‌ ‌ حسن ممتاز عشق ممتازی

مخزن دل ز داغ ور مهر ست ‌ ‌ ‌ تا ظهوری ست خازن رازی

اشک پردازی کن از گوهر برای ‌ ‌ ‌ تشنه او گرد واز کوثر برای

هست از چاشنی گیران زهر ‌ ‌ ‌ تلخ شو شیرینی از شکر برای

داستان گردیده طومار ست ‌ ‌ ‌ حرف خود و پیچ واز دفتر برای

گشته خاکستر از افسردگی ‌ ‌ ‌ در جگر کش شعله اخگر برای

از خشن پوشان اطلس پوش باش ‌ ‌ ‌ یاسمین طبعی خسکی در برای

میتوان هم خیمه خورشید شد ‌ ‌ ‌ در زمین عشق نیلوفر برای

غمزه هنا در بالیده دست ‌ ‌ ‌ مغز رگ شو از دل نشتر برای

ره باد سر گشتگان سر میکنند ‌ ‌ ‌ چون ظهوری گم شو و رهبر برای

توبه کو کیک ساغرش از جا بری ‌ ‌ ‌ آفت خرقه صلاحی که بمینا بری

سو نکهت ز صبا بر گل و ریحان بزد ‌ ‌ ‌ طره را گاهی اگر بر سر سودا بری

نظری داری از ارباب نظر بید نیست ‌ ‌ ‌ کز نگاه همه کس را بتماشا بری

ما کہ باشیم کہ خوانیم ترا دلبر خویش ۔۔۔ داد از دست تو پیشہ دل از ما ببری
با ہمہ ناز و تکبر کہ بناز دلے ۔۔۔ از دو سینہ و ر آئی بروی تا ببری
نو بہا نیم نگاہیست کہ وقت از دست ۔۔۔ حیف امروز مرا کاشتہ فردا ببری

کار از گریہ رود پیش ظہوری خویش
نیل ز جیحون نشود قطرہ بدریا ببری

تو چو خود دلبرے کجا داری ۔۔۔ رشک بر غیرت عشق ما داری
خلق بیگانہ دل و دین اند ۔۔۔ چہ نظرہاے آشنا داری
چہ درستی کہ در شکست نیافت ۔۔۔ تو بہ راست مرحبا داری
کار و بار وفا نسق کہ دہ ۔۔۔ خویش را گر نہ بر جفا داری
گر بہ بیطاقتان خود نازی ۔۔۔ ناشکیبا ترا ز صبا داری
یک جہان مرگ رو بخضر نہد ۔۔۔ یکدمش گر ز خود جدا داری
از تغافل دمے نہ غافل ۔۔۔ چہ نظرہا بحال ما داری
نشود ابرویت گرہ فرسا ۔۔۔ ہم ز ابرو گرہ کشا داری
سنگ بر سینۂ غم تو صنم ۔۔۔ جبہۂ کعبہ سجدہ سا داری
از فروغ تو خوردہ شق خورشید ۔۔۔ در دل تنگ ذرہ جا داری

خواب و الشتہ ظہوری را
جا جنبش نا روا داری

اگر احوال ما پرسیدہ باشی ۔۔۔ ز زخم خود خجل گردیدہ باشی
چہ آسان کار ما دشوار گردی ۔۔۔ بسے بر گریہ ما خندیدہ باشی

چگویم قصهٔ بیتابی دل / بردی تا به ماهی دیده باشی

بجا باشد شکایت استینت / اگر اشکی ز رخ بر چیده باشی

نیاز ما تواند گشت همسنگ / غرور خویش اگر سنجیده باشی

بمینا شد گناهی بیخود از ما / اگر از صبر ما رنجیده باشی

خوشا روزی که جرم شام ما را / بآن روی چو مه بخشیده باشی

ظهوری نامهٔ داری بقاصد / چه چیز تنها دران پیچیده باشی

هست در عشق اینکه ناز کسی / میشود عاشقی نیاز کسی

باید از عقل رو بعشق آورد / تا حقیقت شود مجاز کسی

خرد و صبر را ربوده تمام / عشوهٔ چشم نیم ناز کسی

نغمه پرداز مجلس اثر ست / نالهای نفس نواز کسی

دست کوتاه دولتان نکشید / دامن طرهٔ دراز کسی

صید سیمرغ عار میدهد رند / دیده باز ست شاهباز کسی

الفت از احتراز می خیزد / ذوق دارم ز احتراز کسی

تا ظهوری نه غوطه گشت نهان / نشد از محرمان راز کسی

هم کرده باغها را نرگس پیاله کاری / هم کرده چهره ها را پیمانه لاله کاری

در پیچ سینه آمد سوز هوس گدازی / داغ از بغل تراود مهر قباله کاری

دیگر نشد سمندر مهمان شعله کاران / تا اخگر شکم کرد ش نواله کاری

آهم که شاخ سنبل بر نارکی اثر زد — در چین زلف کاکل کرد این کلاله کاری
دندان بیقراری تا چند لب گزیدن — گلبرگ تر مبادا آسیب شادکاری
از گردن اسیران وادید طوق گیرد — تا ماه عارضش را خط کرده هاله کاری
داغ جگر هزار از یکدگر گریزی — روز نخست آری رفت این جداکاری
در درد تو مهربان کردم همه جهان را — فولاد کو بسازم موش بنادکاری

در مکتب محبت ور درس ظهوری
اینجا نمی‌گشاید کاری ز رساله کاری

بس ست از دوستداران دوستداری — خوش نیست از بتان این غمگساری
لحد آرامگاه دیگران ست — قراری داده‌ام بر بیقراری
فدای عارض خوی کرده یار — طراوتهای گلهای بهاری
حریف گرم خونان تفته جانیست — که با زد سینه بر داغی که داری
به شکر خنده ساقی کرد در جام — شراب تلخ را زین خوشگواری
زهی بی اعتباری در محبت — گرافته صبر و طاقت اعتباری
بشرط زخم می آید بکارم — که بر مرهم زند صد زخم کاری
نسیم بوستان عشق جنبید — گل عزت شگفت از خار خواری

فریب وعده خواهم کرد گردد
ظهوری را تخلص انتظاری

از دولت ورود نوازی — داریم چه ناله را بسازی
کردیم تمام کارها را — از عشوه چشم نیم نازی

نانشسته ز ساده لوحی ما ‌‌ نقش نگه کرشمه سازی
بر روی نیاز اشک غلطید ‌‌ ز باد سر آستین نازی
راحت بر خود چه می‌نبالد ‌‌ در عز گداختم گدازی
در شیوهٔ عجز و نامرادی ‌‌ داریم تلاش امتیازی
شبهای سیاه هجر خوانم ‌‌ افسانهٔ طرهٔ درازی

در نرد شکستگی ظهوری
کو چون دل ما درست بازی

از فلک بگذشته دیگر فرق با بال کسی ‌‌ باز میر قصد دلم برصوت خلخال کسی
روز هجران سخت جانیها چه خوش دشوار بود ‌‌ آه از غیرت اگر میگشت پامال کسی
بر فراق دائمی گو قرعه غلطان مدعی ‌‌ گر وصال جاودان داده خبر فال کسی
ده نیاز هم در نظر از کید گر زیبا ترند ‌‌ چهرهٔ آل کسی و گریهٔ آل کسی
مدعی را پس نشاندن گرچه مشکلست ‌‌ میرود از پیش اقبالم باقبال کسی
ترسم را گرد رهی چشم زند بر توتیا ‌‌ میدهد چشم سر گریهٔ خود را بدنبال کسی

نامه دارد ظهوری در بغل از خامه
چون ننالد از تفاخر چشم خون پامال کسی

چند از آرزوی سنبل و ریحان کسی ‌‌ در زبان تا بخورد ناله و افغان کسی
عمر در تلخی و شوری بسر آمد افسوس ‌‌ نزدم تر بشکر کنج نمکدان کسی
غیر لخت جگر خویش نخاییم از رشک ‌‌ بخت مهمان کندم چون بسر خوان کسی
غنچهٔ دل نگر از باد خدنگی شگفد ‌‌ خوش لبالب شده از حسرت پیکان کسی

بسته ام دیده گر از همنفسان صد دم
دلگشائی نشد پای بباغی که در آن
آنچنان بخیه مردانه نیفگند جنون

گه نمی رشته نکهت گلستان کسی
نگشایند در از گوشه زندان کسی
که کشد ننگ رفو چاک گریبان کسی

از ره چاره نکشی پای ظهوری عیبست
که فند در دو کسی در پی درمان کسی

بشنوای بجز الامان کسی
ضعف قوت گرفته افتادست
نعمت خوان وصل کو کر کشید
داد فریاد از مروت دوست
وای گر چشم خونچکان نکند

رحم بر حال من بجان کسی
ناله برنالد از زبان کسی
مغز در مغز استخوان کسی
دوستی کامند دشمنان کسی
سیر بستان ارغوان کسی

چقدر جان که سود من گردد
گر شود دیده ای زیان کسی

سخت تر هست آتش دوری
در گریبان داغ هم ریخت
طائع بد گرفته عصیم کده
گرد در کار رضا بد عصیم ما
پرنیانست آتش سوزان
چه علاجست کو نکش این رنج
دل صد چاک ما نکرده قبول

گریه را میسر هم بی مستوری
بگریبان داغ دست مستوری
بهر ما در محیط دوری
محنت روزگار مزدوری
راز عشق تنا سب مستوری
سر عجز ست و پای مغروری
زخم الا بشرط ناسوری

دیده خوناب را ز ریخت برون — باوری شد نقاب مستوری

بر ظهوری فشانده طرح نیاز
در شب او سرشت دیجوری

دوش ابرو رخش از دو چشمی دوختی — آنقدر حسرت که ممکن بود باز اندوختی

بوی مغز استخوانی بر مشام من زدی — ننگ گردی وز داغ دل داغ جامی سوختی

بیشتر از صد نگه شد سود تو طالع نیاز — گرچه در بازار اول خویش را بفروختی

در تفاخر تا ابد میبال کردی کار خویش — بر قد خود جامهٔ عشق بلندی دوختی

جامهٔ ننگ و متاع دین و رخت نام و ننگ — تا جهان سوزند از آتشی افروختی

چون نمیباشد ظهوری هیچگه بی ذوق عشق
کاشکی درمان درد رشک می آموختی

جانها فدای درد تو درمان کیستی — جانان غیر باش بگو جان کیستی

جمعیت در شگاف جگر صد خدنگ ناز — مژگان درا ز زلف پریشان کیستی

جیب دماغ پر شده از آفتاب ماه — آهسته وا رو دیدهٔ حیران کیستی

در بوستان گریه ز لخت دل و جگر — گلها شگفته غنچهٔ خندان کیستی

هر گوشه از تف عطش آرز دگر — صد خضر مرده چشمهٔ حیوان کیستی

بر سفرهٔ جگر زده دل لقمهای داغ — ای غیرت شکر نمک خوان کیستی

دیوانه تر یک دگرند عاشقان تو — از تاب زلف سلسله جنبان کیستی

ترسم شوی شهید ظهوری ز تیغ رشک
از من مکن سوال که قربان کیستی

ای دل خراب عشوهٔ پنهان کیستی | مردی ز درد مردهٔ درمان کیستی
برخاست داد تفرقه‌ات از خرمن شکیب | در پیچ و تاب زلف پریشان کیستی
در روز خویش تیرگی بخت رفته | در سایهٔ چراغ شبستان کیستی
ای دل چرا چنین گره حیرتی بگوی | در آرزوی گوی گریبان کیستی
خورشید توده سمن از مغز ای نسیم | نسرین فروش دستهٔ ریحان کیستی

دیگر بجنگ بخت ظهوری خبر بکن
در خون فتادهٔ سر میدان کیستی

ای دل بجوش گرم تمنای کیستی | عیشت حلال است تماشای کیستی
بر داستان شوق حرم دست کوتهی | راهت دراز بادیه پیمای کیستی
مجنون کوهکن سر زنجیر می کند | شورت زیاده سلسله فرسای کیستی
گلهای زخم لالهٔ صحرای زندگیست | در خون طپیده آهوی صحرای کیستی
در طوق کفر گردن ایمان چه خوشنماست | زنار بند زلف چلیپای کیستی
آوردهٔ بهانهٔ خود را بر دیگار | آمادهٔ خرابی مینای کیستی
گوشم ز شوق زمزمه‌های تو تا بسر | در زیر لب اسیر سراپای کیستی
واقع اگر شود ز زبان نگه بپرس | زان چشم مست کافیه تقوای کیستی

مغز خمار سوخت ظهوری ز عیش تو
سرخوش چنین ز ساغر مینای کیستی

شوق صدها بر فزون میکشدم هر نفسی | اینقدر مهر ندانست کسی را بکسی
در صفت مردهٔ دلان ز جرار خبر نو | مایهٔ زندگی هر که نباشد هوسی

چه ستمها که نکرد و نه چه رشک و چه فراق / آه اگر داد و رسیها نکند داد رسے
عمر اد چند در آغوش تو باشد فی الحال / در کنار دل ما هم نفشانش نفسے
رقص فرمای حرم راه بیابان آرد / محمل شوق که دارد چو دل ما جرسے
واعظا بر دگران ریز گل موعظه را / درد سر گوی کسی روضهٔ رضوان هوسے

کم بسی تو ظهوری شوم از بند خلاص
شده آزادی بلبل ز برایش نفسے

اگر دیده نه بسر مرا فراغے / آمد جگرم بکار داغے
زندان کسے بیادم آید / آفت گذرم اگر بباغے
رفتیم ز سر بدر خوشا حال / مستیم ز جرعهٔ ایاغے
دنبال وصال میگرفتم / میبود اگر دل و دماغے
با شور چکار رندے را / بر سینه برو نه بسته داغے

در جستن گرد دل ظهوری
برداشته تو به سراغے

چه میداند نشاط سیر نوروزی نشد روزے / بغیر خود ندارم یاد من عیدی و نوروزی
کسی از شعلهٔ طالع چراغ محنت افروزد / که چون پروانه گردیده است گردش محفل افروزے
بمی دیدن درین کوشش ندارم صرفه چندان / که خود را بستهٔ چشم نگاه حیرت آموزی
نداری اینقدر آزردگی ای دل اگر گاهی / کند در مهربانیها غلط طفل نو آموزے
لبش صد تلخ اگر گوید مرا از شیرین تر / کز و در سعی دارد آرزو شهد گلو سوزے
بنازم ترک چشمی را که شست التفات او / زند بر شیشهٔ حسرت دمادم تیر دلدوزے

ظهوری هرشبی خود را زدود آه میسوزد
بامیدی که صبح دولتی روزی شود روزی

خراب گشته‌ام از آرزوی تعمیری
نواخت چشم مرا تو بدانسیری

سعی بخت بیابانی که بهر ازو
جبین ... حرم را اگر تو تکبیری

خرابی من ازین دورتر توقع بود
زعشوه باز تلافی شده ست تاخیری

اگرچه سپهر داستادی بکار رفتی
بخدمت آمده در احتیاط تقصیری

بخواب داغ تو گر مهربانه میسوزد
ز ... اغیار رفته تعبیری

امید راه گریزی بچشم کرده مگر
که غنچه ساخته از ... رنگ زنجیری

کرشمه پنجه صبر و شکیب می پیچید
اسیر چشم تو گردم نکرده تقصیری

امان نمیدهم درد لش که سوخت ...
که رد بردی کنم ناله را بتاثیری

در آرزوی نمک شد دل ظهوری ریش
بهشت ازره گجرات سیر کشمیری

مانده بر دست تو چشم بوس نخجیری
چه شود گر جهد از شست تو از ش ... تیری

حشری برسر صبر خرد از غش اودست
کرده در غارت اگر ترک نگه تقصیری

بگذر میگذر از خاک جگر سوختگان
پنجه بیرون نکند شعله دامن گیری

صد اجابت بدعای دگران ارزانی
لب افغان مرا زاری بی تاثیری

همه جا فرش ره از صبح تمنا داری
در گریز از خود اگر دست و دلگیری

تیر گونیش مکن سینه خصمی بگریز
که کمان خانه آبم هرز آمد تیری

خواست مجنون بگریز تماشت گریخت
زلف لیلیش فرستاد بپا زنجیری

تبر عشق تو در باغ خرد کاری کرد — که نهالی بجهد شاخچهٔ تدبیری

بر زبان تو ظهوری صفت طرهٔ کیست
که معنبر شده مغز سخن از تقریری

خوشا صیدی که خوش خوش سر نهد در پای صیادی — جگر کاهش ستانم واو خود از تیغ بیدادی
خدایا رنج بیدردی خرابم کرد کو باشد — که از داغ جگر گردد درونم راحت آبادی
بزیر بار کوه آه درخشت هوس مردم — شکایتهای مجنونی خراش جان فرهادی
چرا باید زبون شحنهٔ عقل اینقدر بودن — بدرگاه خدیو عشق رفتم تا کنم دادی
تو هم گوشی چو گل بگشا زبان در بند ای بلبل — نشیدی میسراید قمری بتازه شمشادی
خدا از برگ و بار عشق تاثیرش نگهدارد — دوا از ریشه در باغ نهادم نخل فریادی

ظهوری مردم از لخت جگر عودی بر آتش نه
چو گردیدی غرایم خوان بتسخیر پریزادی

بیفشار ای خموشی بر زبان ناصحان پائی — که بر لبهای من دستست از زبان رشت و اغوغائی
مدامش گو بشارت در حیا نی بی پرده کی ماند — بخلوتخانهٔ جان آرزوی عشق ترسائی
نگاه افگند بر دوش تحیر دست از مستی — ز بس بیهوده چشم باده در زیر تماشائی
شمار ما نیست جا در بزم من اعجاز عشقست ای — که جا تا خاطرش وا کرده چون من بیسر و پائی
فریب وعده از دل برد فکر تا کیها را — نشسته در کمین وقت تقریب تقاضائی
بیا ای بخت برکش جیب سودا از نقد بیهوشی — مشام قطره با هم در میان دارد ز دریائی
چنین غافل برد هردم مرا در کوی بیتابی — چه سازم وا خورد ناگه گر از همپا وفائی
تف وحشت غمم نم در جگر نگذاشت حیرانم — که گریه گاه هیچ شد از هر قطره دریائی

شکستن در شکستن بست سر خیره حیرت
ظهوری خویش قوی گردید بازی تماشایی

کند صد بار ناز و عشوه سازی تا کند سازی ❊ چسان ماند نهان در پرده دل لعبت بازی
ز حفظ نام و ننگ و ضبط دین زان آبروم ❊ سری در خانه جان کرد عشق خانه پردازی
چه پرها طائر دل در شکنج دام هجران زد ❊ نشیمن باد از شاخ نهال وصل پروازی
بکام دشمن از افشای راز دل نمی بردم ❊ نفس حسرت اگر میخورد خون اشک غمازی
امید چشم این احسان ز عشق جوهری دارد ❊ که درهای سرشکم راد هر هر گونه پردازی
مکن گوش این واعظ دام وصف طره حوران ❊ که دام گردن خوبان کند کاکل اندازی

عیار نقد قلب خود ظهوری گرچه میبازد
بحفل جان قمار وصل میبازد دغابازی

سری بر کرده نخجیرت نگر از حلقه دامی ❊ نمی جنبد اگر مرغ نگاه از گوشه بامی
پر از نظارگی گردید شهر و کوه میترسم ❊ که باز این نگه با زیبا بنازک اندامی
دعای قد سیاز ایک سرو قد رود قیمت گر ❊ چه میکردم اگر میداشت با حق آشنامی
اگر از جیب صبحی روز وصلی سر نخواهد زد ❊ شب مرگی بگیر و کاش بگیره دامن شامی
برون رفتم ز شهر الفت و صحرای وحشت هم ❊ چه نیکو میدواند از پی خود وحشی دامی
نمیدانم چه میش قاصد آمد کار ما چون شد ❊ رهی حسرت که آرد از وصال یار پیغامی

ظهوری را بر آتش پاره خوش گرم شد صحبت
نگرد کوزه دل پخته گردد تا لب خامی

تنیم کاکل در رخ دارد مجمر عودی ❊ بباد دامن حال آتش دل میکند دودی

زبانش درد کاری نیست تسکین ای بچیز — دل از تمنا برون آمد تمنا ز امید بهبودی
بزاهد گرچه زیبا بنماید شاهد عشرت — مشو دلاله نمودی ندارد اما فیتش بودی
نبرد آن موی بر تارک بیابان گرد لیلی را — ز شوق طره‌اش سر رفت بیرون از سر مجنون بیدی
تفاخر کن که بخت عاشقی داری اگر ازاری — جبین گریه آلودی زبان ناله فرسودی

ز تیغ خصمی خصمان سپر سازم نمی‌ترسم
ظهوری نیست غیر او اگر در دهر موجودی

تا چند برد فرق تمنای سکاری — از آرزوی حقه فتراک سواری
عمریست که ننواخته باد سر کوئی — چشم هوس منتظر از ابنباری
کاری به بد و نیک نه غم و عیش که مرا نیست — آن دوست خیالت ز میانم بکناری
صد باغ پر از لاله و از روی تو عکسی — صد خلد پر از سنبل و از موی تو تاری
خوش آنکه بیائی بسوی غمکدهٔ ما — ور گریهٔ شادی شود این طرفه بهاری
افغان زبان سوزه از سینهٔ دوزخ — از آتش هجران تو گر جسته شراری
از مرگ چه غم سوختم از ناکسی خویش — هجران تو حاصل نکند بهر تو باری
امید عجب گر به دهقه رساند — برداشته‌ام از ستم هجر شماری

دیرست که دوری تو چه دوریست ظهوری
ای بخت بزودی شرف قرب جواری

رخش در ملک دلم تاخته کشور گیری — نگه شیفته ز هر دم زده ساغر گیری
پای در معرکهٔ عشق نهادن جهل است — تا نباشد سپر سینه به خنجر گیری
مدعی چون نکند داد دلیرانه که هست — در کف طالع ما مهرهٔ ششدر گیری

مرهم با جگر تفته ز صحرای فراق — وصل را باده کف ساغر کوثر گیری
خواست یک شمه نویسد قلم از شوق علم — از زبان ریخت فرو قصه دفتر گیری
غیر شکل که ز بیماری حیرت بر بر — نیست در دست تمنا رگ نشتر گیری

کشور شور بمیناست ظهوری بشکن
گرمی بود دل داغ ز اخگر گیری

ز آه شعله رسانید برق داغ کسی — امید هست که روشن شود چراغ کسی
کجا بمرهم راحت توان رست شدن — اگر نگاه نگردد لب سراغ کسی
اگر ز تاب نصیحت لب خرد خشک ست — پرست از می دیوانگی دماغ کسی
نگاه کرد بچشم تمیز ساقی عشق — بجای باده جنون ریخت در ایاغ کسی
ندیده لاله و گل در بهشت چهره حور — کسی که رفته نگاهش بسیر باغ کسی
کمر بخصمی مرهم چرا بنازم چست — سری بسینه ریشم کشیده داغ کسی

کند ز روز شبستان خود ظهوری تر
شود چو ریخته دوده های شب چراغ کسی

ناز و ستیزه کاری و ناز و تغافلی — ما و امید داری صبر و تحملی
دارد وصال تفرقه رشک در کمین — خرسند میشویم ز ذوق تخیلی
حسرت ز رشک راه ترقی گرفته پیش — ترسم شود دو چار امید تنزلی
مجنون از پری رخ چه ز نخل جنون خورد — بر پای دل نداشته زنجیر کاکلی
[illegible] سخت گره است — عیب است از برای تو انک تعللی
ز بوستان جهان نشناخت اهل دل — نخلی که مینشد بر کمرش شاخ سنبلی

تیغی کشیده فکر قیامت په سیکنی   برخاست دست برده نزار و نالی
پیشم فتاده بخت زدل از دوش سیکند   چشم تو از کرشمه غارت تعللی
انیست طرز زمزمه اعیذ بگیران   نشگفته هنوز زگلبانگ بلبلی

تاراج صبر و هوش نمودی بعشوهٔ
ره برد لیش گرفته ظهوری تغافلی

کشیده صبر و ردامان غیرت پاکیمنی   تلاشی سیکند با شوق دارم چشم تحسینی
هوای سیر بستان با بنهاد از خاطرم بیرون   که دادم پای بر خاری نزادم دست گلچینی
معاذ الله نگهدارد خدا از تلخی تشکر   عتاب آلوده چشمی ریخت بر من زهر شیرینی
زشادی پای طفل اشک را از خون حنا بندم   بقتلم تیغ بردارد اگر دست نگارینی
سر چون من سیه روزی کجا اینقدر شان دارد   که بر فتراک هندو آفتاب خانه زینی

چه جاسوسانه می آید نگاه عشوه پردازش
ظهوری کرده پنهان مگر جای دل و دینی

بگذشت ز حد دوری خورشید لقائی   آئینه حیرت شده محتاج جلائی
طغیان اگر این نوع کند سیل سرشکم   در سعی تمنا نتوان یافت نمائی
در باغ جگر قد نکشد گلبن راحت   آتش نزند ار ز دم تیغ جفائی
بر کوشش خود کعبه روان تکیه نکردیم   تا پشت نزد ارند بدیوار سرائی
بر خشک گیاهی زند ار برق محبت   این طرفه که برق زند خشک گیائی
صعب است و لاطی ره وادی ناموس   سر در پی و روی نهند سگ وائی
صد چاک زد آغوش کشد پیرهن صبر   چون چشم فتد بر کمر تنگ قبائی

ای مینداز سر ست غروری / هشیار که رنگین شود از تیغ جفائی

دُرّی شده در صدف جان ظهوری
اینست که دارد گهر اشک صفائی

بپرس ای طرّه در هم گره از شوریده احوالی / ز حرمان سوختم بنواز بختم را باقبالی
نشد خود دستگاه حاصلم از وصل مستعجل / بصد جان سبز و شد هجر اندکی از کم احمالی
سپاهی صد جهان جان از نگاهی لعو و در آمد / سر جان در میان افتاد همچون عشوه دلالی
غم امروز و فردا برده رخت از خاطرم بیرون / نباشد روزگار عشق را پاری و امسالی
مبادا صد کدورت بر ضمیرش تو اندازی / ز بیتابی دلا اظهار نسازی صورت حالی
تکحل گشته چشم دولت از خاکسترم آری / بخاشاک وجودم آتش افکنده اقبالی
گرفتم آرزو گو برق هم بر خرمن خود زن / که جان شعله پرور شد سپند دانه خالی

بامیدی که شاید زر ز رش هنیش برون آید
ظهوری در گداز آرزو گردید خونابی

به صبر عزلتی دادم قرار کنج تنهائی / بحال خویش اگر بگذاردم شوق تقاضائی
به رگ بیقراری عشوه سازی و بیتابی / بلی رفته صبر و هوش و دنبال شکیبائی
کمندی بند از تار نفس هر لحظه ای ناصح / چه بیتابی عبث زنجیر در شد زود رسوائی
ز کنعان و عمان خویشتن خوش غافل افتادست / به پیش افتاده گویا حجله بخت زلیخائی
نیارد وامقی را چهره از گرد و ره حیرت / نسازد پاک لاله آستینها ز عذرائی
بحکم حسن ملازم شد ز ربت اندر مجنون / معطل بود آری کار و بار دشت پیمائی
برای وصل دیگر منت کس برنمی تابم / که در کنج تخیل از رخش باشد تماشائی

ظهوری مژده فکر عشرت صبح تمنا کن
که از شبهای عشرت زای هجران گشت یلدائی

یکی در باد پیمائی یکی در باده پیمائی
چنین بودست دایم راه و رسم چرخ مینائی

توان بر ساحل مقصود کردن لنگر اندازی
بسیل اشک حیرت کشتی امید دریائی

نرفت از پیش چندانی که کرد از ناز بیخودی
بلی دارد نیازم قدرتی در ناز فرمائی

نیم سیر از هجران آنقدر کز صبر سیرستم
ندیدم هیچکس از خود زبونتر در شکیبائی

تمامی عمر دشوارست زینسان تحیر بودم
نشد روزی که بینم خویشتن در تماشائی

چو افتد چشمها برهم نمیباید رواز ابهم
نمیباشد بیان محرم در اسرار هویدائی

بطرز جلوه کی شمشاد میشد آشنا هرگز
بحمد الله که در عشق تو عیسی نیست شیدائی

لب ناصح چه بیکارست دائم اینچنین یارا
نمی بودی بباغ و بوستان گر زیر و بالائی

نکردم هیچ تقصیری چو عود آتش مزن و مرز
که مشک و عود و آتش در جبین دارند سودائی

ظهوری دارد این امروز ز لعل نکته پردازش
که گیرد نکته و نشناسدش باعجاز مسیحائی

نهادم یک دو روزی بر جگر از رشک دندانی
ولی شد خام تر کارم ندارم صبر چندانی

غرور از حد گذشت از گرم خونیها جگر دو کم
اگر گاهی فشاند شعله بر پروانه دامانی

جلا از آئینه رخسار خوبان روی بر تابد
اگر یکدم نباشد در برابر چشم حیرانی

تبرک نیم جانی دارهم آسیب حد مردن
علاج درد هجران خوش بود دشوار آسانی

اثر را نغمهای تر خورد بر گوش از نی
که بند گریه تار اشک قانون افغانی

رود از گریهای خام آب روی مینائی
نباشد گر جگر را جوششی از داغ پنهانی

ظهوری سینه را صندوق از یار جفا کردی
همان بهتر که جای او گذازد دل به پیکانی

ز حد بگذشت خندیدن خدارا چشم گریانی
لبم ضایع شد از آسودگی تلقین افغانی

زبان نهادارم از سود آدرمان به داکرد
دلم نگرفت از صحن گلستان کنج زندانی

ز راحت تا بکی آسودگی در مغز دل بالد
فراش سینه و درد دلی و کاهش جانی

سپند کامرانی را عتبار افتاده دارد
که افتد شعله سان در پیچ و تاب از باد جولانی

کسی دکان شکر خنده در مصر طرب دارد
که خواه اند نیل گریه او را بطغیانی

ز آلایش توان آورد بیرون دلق تقوی را
بران گر شعله ریزد برق حسن پاکدامانی

بصد زنجیر نتوان بست بر دل کار جمعیت
اگر باشد کسی شوریده کاکل پریشانی

نظرهای حوادث را علاج ره نمیگیرد
درین بیچارگی‌ها چون نمی باید نگهبانی

نهادی و بیاز از محبت نقد تر تیشو
ظهوری تا شکم و اخور دارد بدار زرآمی

ترحم کرد از خلش مرا عشق وفاداری
برای دیگران شد گر سواد خط بزاری

بستی طالع چون طالع آن سخت جان بزارم
که شیرینی تراشید از برای خسرو آزاری

ازین افیون که جل کرد سودوران ایام
اگر در خواب بیند چشم بختی روی بیداری

گران تر باد خواب آن ناقه را آهسته رو داری
که شد محمل نشین از خودتهی بهر سبکباری

بدین عاشقی نازم که می‌آید ازین مذهب
هم از زنار تسبیحی هم از تسبیح زناری

اگر دل را نسازد صیقلی ایمای ابروئی
شود در روز زنگ غم گم از جفای چرخ زنگاری

اگر از ساقی چشم تو افتد باده در گردش
به مینای فتد بر دوش مستی دست هشیاری

سرشک ارغوانی بر جبین زعفران من — تبسم گونه گاهی زد گونهٔ لاله رخساری
برای خود نمی‌گویم مروت بر نمی‌دارد — بگو تا وا کند جلاد چشمت چشم زنهاری
چه سازم استخوان بشکست بجانان سختی دارد — مبادا از زخم بردارد دم تیغ جفاکاری

ظهوری را برای رشک سیر از زندگی دارد
مبادا روزی کس لقمهٔ خون جگر خواری

واعظ و مسجد و لاف از سر منبر زدنی — من و عشرت کده و رطل و ساغر زدنی
بارانده و دریغ تافت یک گنجشک دلم — نیست در بان کرا زخون کبوتر زدنی
رفتم اینک که جنون را برسانم به از این — دارد این معرکه عقل هم بر زدنی
هوس زخم جگر چون گسلد از دل من — دیده‌ام از صف مژگان تیغ خنجر زدنی
بر سر کوی تو سنگی نفتد بخت فتاد — کاش میسود مرا قوت بر سر زدنی
بهمه خوش باد و عشق ز جنون تنگدلم — غمزه یاد ز مژگان سر نشتر زدنی

غیر افسرده ظهوری ز فراغت بچه بخش
بر سر شعله نباید ز نگه تر زدنی

ز شوق طره دلها زده ام پریشانی — نگه بر گرد خوان چهره مهمان کرد حیرانی
نخواهد بهزاران ناز نه بجز عرق گردد — اگر گشتی [illegible] مهمان بیابانی
کجا از چاره لوا رسد هی جانفشان — اگر بهر [illegible] عشق [illegible]
بحکم من دل بر زن نهد با فکر جمعیت — هنر تنی جانم میکشد طرح پریشانی
نگه و جانه در آغاز هجران کاوش میرم — امید وصل زمی نیست این عیب گرانجانی
خوشا حالم که بر جانم غیرم ز غم کشتی — هنر خود دست گویا سخت روی بی‌جانی

ظهوری بیوفائی را کمال عیب میداند
دگر دانی که عیبی نیست چندان با وفایی را

در جیب گل افگنده صبا نافه بوئی
گویا که سری بر زده از حلقهٔ موئی

آن چشم کرد ار دگه نگاهش نگذارد
گیرم که بر افتاد نقاب مه روئی

دل وا شده صد عقل و خرد را بتماشا
دیوانه شود در شکن ارزانی موئی

دستی نزن ای شوق گریبان همه میدوز
چاک دهن ناصح ما را برفوئی

پیغام سرودی بلب نوحه گر آمد
وقت است اگر پاک کنم راه گلوئی

مغز ورع از دور سر عجب نگاهدار
بر جبهه طلا گر نشود لای سبوئی

لفظ سخن خلد مکن روی کش از ما
گر معرکه گیری سخن روی نکوئی

شاید که بزد آرزوی خام ظهوری
با دل سخن گرم کن از گرمی خوئی

دگر بیطاقتی فرمایدم سرگردی کوئی
که سرها در میان خاک و خون افتاد بر سوئی

بیا در صیدگاه عشق بنگر شرزه شیر از ا
بصد زنجیر در بند از نگاه طرفه آهوئی

فزون تر باد این خصمی میان مرهم و جسمم
چه میکردم اگر میداشتم زدم محبت داروئی

ملامت زهر رویانید از مغزم دگر روزی
تبلخی و شکر گرداند از شهد سخن گوئی

تاراج متاع دل جگر زین چیره [illegible]
گرمی بینم نزار [illegible] طاقت [illegible]

ز بار رشک پشت کوه گردد خورد سنگینی
تهی سازد اگر گاهی دل بیچاره پهلوئی

تبسم شکر صد مصر از گنج دهان ریزد
چکد گر زهر قهری گاهی از زنبال ابروئی

عزیزم خوش تر پیش غمگساری خویش میترسم
که گردد وقت جان دادن گریبان بزانوئی

ظهوری داشتی منشور آخر راحت خود را
زدی بر تیغ رو خود را نخوردی حیف ابرو را

جرأت بگو می خواهش محکم نشد پای
دارد زبان فراقی بعرض دعای

امروز می نشینم در جستجو شهیدان
فال شگون من شد گلگونهٔ قبای

هرجا جگر شکافد تیغ جگر نواز دست
هر قطره در بر آرد گلبانگ مرحبای

شسته در سجده میکرد بر خصم دست جور
دانست که کرده بودی در دوستی خطای

در بزم اشک ریزان سوی چنان باشد
گر بهر زبان نباشد بارگه ها بپای

زهر نگه بماند مست سیر آب از قتل
معلوم میتوان کرد از شهد خنده جای

از یار یافت رخصت دشنام نامزد شد
رقاصی از زمین بر نغمهٔ دعای

گاهی همه ملالم گاهی همه نشاطم
از من گرفت دل را بیگانه آشنای

صبر دل ظهوری دستی نمیتوان کرد
بر لوح مصلحت شد انشای افترای

شادم چو بیوفایان با دوست بیوفایی
از آشنایی دل خود را گرفته پای

از گوهر نیازم بازار و شهر پر شد
از هیچ جز ندارم نازگران بهای

اشکم زکف عنان داد ای مدعی چکردی
بر پیکرت دوانم جولانی دعای

بی پیچ و تاب روی رفت آبرو خدایا
لبهای ناله خیزی مژگان اشک زای

میباید آه بازی در گوشهٔ جنونی
شاید بدست افتد سررشتهٔ ندای

کی میکشد زاهد رنج صداع نخوت
از لای بادهٔ ما میکرد اگر طلای

چون عشق مغز پرور شد میزبان جانها
بر خوان سینه تا زد وداع ترا صدای

ای دل تاملی کن خود بسته از نالی — برو رد بار بر بنه گر هیچ پیش او دوای
از خانمان بکش پا را بمیر ... — شاید قوی توان زد پر پایه سرائی
دربین دشت حیرت گلگون آه ماند — گر نیست تازیانه در دست هیائی

نامحرمی نماندست بگشا زبان ظهوری
گر نیست تازیانه در دست هیائی

پای فشرده بر دل از جلوه اضطرابی — پیچیده بر رگ جان از طره پیچ و تابی
انگیخت شوق لشکر از نست فتح ای دل — در گوزه تخیل افتاده انقلابی
ای دیده رفت خونت از دست بخت خواهش — شاید سری بر آرد افشان بر وی شبی
غم بیدست نتوان ضبطش بعمر اندک — جوشید داغ از دل ای سینه انتخابی
ای بخت در چه کاری روز دگر نماندست — یک شب سحر نکردی با رشک آفتابی
گرمان وشت هجران انگیخت دود از جان — از وعده دروغی کو جلوه سرابی
گاهی نگاه جوری سوی گناهگاران — گر بگذرد بخاطر اندیشه صوابی
بیطاقتیم در سوا جرم و گناه ما را — هم خود بگریه زی از شعله عتابی

بگذار پاس خود را همن دگر ظهوری
خوابم تمام رفتست از چشم نیم خوابی

دانه میا شد قریب از نقل بزم عشرتی — شوق زلف اندازما خوش کرده دام صحبتی
رخت صبر و هوش را گر در آوری میکرد دل — عشوه پنهان اگر میداد اندک مهلتی
از وصال شمع کی پروانه گردد بهره ور — تا ز داغ شعله خیز ما نخواهد همتی
حرف وصل ای دل چه هر دم در میان می‌افگنی — با زبان ما ندارد این حکایت نسبتی

عطر کاکل خود دماغ اهل سودا را نواخت / ای صبا بر مغز بیهوشان نثاری نیستی
دیده پالوده جلا آیینه خورشید را / در تماشای تو گر باشد نصیبش حسرتی

آرزوی داغهای تازه جوشد از جگر
تا ظهوری راست بر حال ظهوری حیرتی

بیوفایم بیوفا بر خویشتن بندم تهمتی / ناتوانم گاه گاهی گفت حرف نسبتی
عجیب میباشد وفا و مهر در قانون حسن / چون شد یار از برای خاطر ما بدعتی
در جهان از من تو اگر تر نزادی کس نشان / گر متاع دوستی میداشت اندک قیمتی
در نبرد گشت شوق طاق میدانی ولیک / بر رخ لاف از گریزش باید گرد خجلتی
از دهان کی دست بر میداشت دنیا یان ناکی / کی نریزد آب را بر دیده ما را رخصتی
در محبت جز عزیزان کس نمیداند جواز / بر این زمین پیش میکردم تلاش لذتی
سنبلستان شد دماغ از عطر کاکل ای صبا / گر توانی از سمن زار گریبان نکهتی

خوار گشتی بر سر کوی ظهوری این زمان
آن ظهوری نیستی میدار خود را حرمتی

دگر دل شد گرم در جان فروشی / سر افتاده در فکر سامان فروشی
دگر روز بازار عیشت در راحت / نشستست روی بر ربان فروشی
ز زندان فتادم بگلزار کوئی / که خار روش کرده بستان فروشی
بیا زار سودای هندو نژادی / گشادیم دکان ایمان فروشی
سر و برگ سودای بلبل که دارد / چو کاکل در آمد بریحان فروشی
با عجاز بر عقل پرکار بندد / کند چشم جادو ز بستان فروشی

نظر کردہ عشقم جواہر شناسم
سرشک آمد اینک برجان فروشی

ظہوری کنار پر از مایہ دارد
رگ ابر چشم بطوفان فروشی

گرہ طرہ دوش واکردی
نافہ در دامن صبا کردی
سینہ را عشوہ کنج کاوی کرد
غارت ہست و بود ما کردی
دامن نقل کام افشاندی
عاشق بوالہوس جدا کردی
دامہای نگاہ پنہان را
بنگہ گوشہ ادا کردی

نبود شکوہ ظہوری را
آنچہ کردی بجا کردی

آرزو از یار دارم یاریے
کاش می آمد ز من اغیاریے
زور مہرم خصم را میکرد زیر
بخت اگر میکرد اندک یاریے
بی علاجم در خوشامدہای غیر
عشق دارد نیز دنیا داریے
دفتر تفصیل برگشت از غمم
میکنم با آنکہ مجمل کاریے

دوش دل برخوان وصل از بیم غیر
با ظہوری کرد حسرت خواریے

خوشست از دم تیغ تو سینہ چاکی
ز حیرت سر روئے جلائے او راکے
ز اشتیاق تو ہنگام صور در زمان
دود ز خاک برون ہر طرف کفن چاکے
بہ صرفہ صرف کن ای دل حیات ہجران
امید وصل ہمانست اندک اساکے
بیک شرار کہ از آتش جدائی جست
ہزار شعلہ فروشد بجیب خاشاکے

اگر طراوت گلهای خنده میخواهی / ضرورتست تمنای چشم نمناکی

وصیتست بستان کر روز و فرمرا / بهند در جگر ریش ریشهٔ تاکی

امید نیست زبون گوشکار باش زبون / بچشم کرده درایم دوال فتراکی

بزیر تیغ ظهوری چه عجزها که نکرد / نکرد هیچ مروت فراق بیباکی

خوشم که سوخت ز تاب نفسی های کسی / دعا شناس نگردیده مدعای کسی

بسر رسد حاجتم افتادای صبا لطفی / در انتظار بسوزم بخاکپای کسی

رود به بحر عدم سر حباب اگر نرود / اگر شود نفسی خالی از هوای کسی

کسی کجاست که حرفی برای من گوید / یقین که میکشدم هجر بیرضای کسی

باهل کعبه و تبخانه نذرها کردم / چه سود خیر نماندست در دعای کسی

فریب خوردهٔ ایدل فریب ظاهر شد / که آشنای کسی نیست آشنای کسی

اگر ز غمکدهٔ ما نخیزد این شیون / چنین بساز نماند طرب سرای کسی

اگر ز قهقهٔ دیگران دلت گیرد / اشارتست مهیای هایهای کسی

هزار جان نگست در تن ظهوری کرد / هزار بار نمیرد کسی برای کسی

عمری بگذشت نشد پاک ز خون چشم تری / نخل امید نشاندیم و نخوردیم بری

دامن روز طرب در کف خود شام فتاد / شب غم را بسر راه نیامد سحری

خوشهٔ برق ز صحرای جگر میروید / شعلهٔ داغ دلم ریخته تخم شرری

برسر راه چه امی نشستی ناچیز / که ز حال تو رود تاب ز تاب کری

شمع چون گشت مُر سوزی عشاق بلم
رشک بر غیرت اغیار زنذارم سلت

کاش از شعلۂ پروانہ بود بال و پری
بر سر کوی خود انزمن نہا خوار تری

زہر سیر تخیت باین شوق ظہوری در کام
کرنمکدان تو روزی ہستر اود شکرسے

زپیش افتادگان لپستر نباشی
ازان آتش لبان فِتْنہ دیر خیز
بنانی بی نمک از شور بختے
فزون در کوہکن زپلۂ عشق
بروز گریہ و تقتے اشتلم کن
بجنت تشنۂ دیدار ما کن
بجنبد ساقی از لب بوسہ بدن
بخوری زندہ بترش اعتقادے

درین رہ پا منہ تا سر نباشے
کہ در خاکسترش اخگر نباشے
باین تلخے اگر شکر نباشے
زوزن بیستون کمتر نباشے
کہ در طغیان جیحون تر نباشے
بمحشر تشنۂ کوثر نباشے
خراب ہیچش ساغر نباشے
خدارا می نگر تبگر نباشے

زصورت گاہ در معنی بغزای
ظہوری فربہے لاغر نباشے

در نالہ نکرد اثر تلاشے
شیرین سخنے بگفت تلخے
گشت لب خشک خود نکردی
بینای بی شام غوت کردی
خورشید کہ بار خش در افتد

ای دل تو کنی اگر تلاشے
زہر تو نشد شکر تلاشے
یارب بی چشم تر تلاشے
در بیخودی سحر تلاشے
با شعلہ کنند شرر تلاشے

دشنام زیاده از دعا بود
بیفایده گرد اثر تلاشی

آن روز که داغ گشت تقسیم
کردند دل و جگر تلاشی

کی اشک نثر حذف شمارد
بیهوده کند گهر تلاشی

ما بیخبریم و چشم در راه
واجب شده بر خبر تلاشی

کردند بزور از حریفان
با دلبر سیمبر تلاشی

میکرد برای من ظهوری
ممکن می بود اگر تلاشی

زروی آتشین در گلستان انداختی جوشی
نجای جلوهٔ گل بود یادش ساخت خس پوشی

بر وداول بجوزی میدهد بال و پر خود را
اگر پروانه گاهی میکند انزا ز آغوشی

شکیبائی باین تاب و توان سم کمر باز د
بزیر بار بیتابی بباری میبرد دوشی

ز آزادان کراز یبد چنین طوق گرفتاری
بگوشم حلقهٔ گردید ست عشق حلقه در گوشی

تلخی مرده هر سو صد هوس در راه این حیرت
کرشاید توشهٔ بر سر کند از چشمهٔ نوشی

نزد بر راه پیغام تو گوشم دیده بر راهم
زکوهٔ خاطر عاطر کنی یاد فراموشی

چنین خمیازه بر خمیازه تاکی در شب هجر آن
بیفگندیم روز وصل آغوشی به آغوشی

تلاش حسن و عشق آمدم ظهوری میشدی قایم
که بر جسم جفا کوشی در افتد با وفا کوشی

یک روز نمیکشی شرابی
کز لخت جگر کنم کبابی

اشکی بشمرده میفشانم
پرورشده غم زبیحسابی

شبها چه فسانها که برخوانم
در هیچ شبانه نیست خوابی

در کشمکشم کشیده زلفی / پیچیده برا پیچ و تابی
هم بازی پرده‌ها دریدن / از شوخی چهره در نقابی
تا کی به سخن در آید آن چشم / دایم ز نگاه بی جوابی
تنها تفت از جگر برون رفت / وین طرفه که گریه دارد آبی
شادیم که ناله انتخابی ست / از دوزخ خوشست انتخابی
در بادیهٔ فریب کردیم / از گریه سراب زای آبی
یکشب ننهاد پای بیرون / رشک تو به سیر ماهتابی
روشندلی از منست امروز / در ذره نشسته آفتابی

شد رخصت اختلاط حاصل
از خویش ظهوری اجتنابی

ز جنبش‌های مژگانش برون زخم سنان کوئی / ز طغیانهای حرمانش بصد آه و فغان موئی
تعالی الله چه زینبره است کس نشنیده این گز / که بخشد شاپوشی را بزازش رپنا پوئی
ز دریای سرشک من چه بیتابی بموج آیم / ز تار آه بافم طیلسان آسمان پوشی
ز راحتهای سودا پرده بر مغز می آید / برای سینه کردم فکر داغ استخوان پوشی

ز رشک مایه داری هجر را بر وصل بگزیدم
ظهوری صرفه داری سود را کردم زیان پوشی

من و سوز و گداز و صبر و کنج و خشم و بیتابی / زبان و کام و خشکی ناله و افغان و تابی
نگر آری برون از لاغری با بخت و طالع را / بصد زاری گلو را عرض کن تیغ قصابی
خوشا بینش که رنگین تر شود از جلوه‌های گل / هوس دارد ز خون خویش گلبن را بهر آبی

شبنم در تیرگی ماندست بگرفتیم از روی … نکردم از برای کلبهٔ خود فکر مهتابی
بهم تاکی برآیم هر زمان از طعنهٔ مردم … ندارم آن گوارائی دریغا سخت تابی
زدم بر نغمهای شکر دردی ز بن ناخن … اگر تار نفس را ناله بنوازد به مضرابی
باستقبال وصل از خویش میخواهم برون آیم … کز شادی نمیزند از گریه راه خنده را آبی
نخواهم بشنوم افسانهای آن رخسار را … کز مستیم فتد بر چشم بیدارم گل خوابی
گل تعمیر یک مسجد قضا در آب نگرفتستی … نماز ابرویش گر نوبت گردیدی ز محرابی
چه سنگین اضطرابی لنگر افکندست در خاطر … شکیب و طاقتم کوه است اما کوه سیمابی

ظهوری کیست طوفان خوردهٔ دریای امیدی … که آهش از برای کشتی چرخست دولابی

عید از گل قربانگه ما ساخت حنائی … شاید که ببوسیم بعیدی کف پائی
سرسبزی و شادابی عشقست که گشته است … آرایش گلزار تری خشک گیائی
در حیرتم انداخته آن قدرت و این عجز … شاهی نتواند که نباشد به گدائی
در خدمت نزدیک بجا لائی من نیست … خوش آنکه شوم پیرهن تنگ قبائی
سنگ ره سالک نشود دینی و عقبی … میخواست اساس دو جهان یکسر پائی
امید که کارم نفتد در طلبش پس … در گمشدنم پیش فتد راه نمائی
در هیچ مذلت چه حریفند عزیزان … بیجانه دشنام مهیاست دعائی
از سینهٔ حیرت چه گرهها که نمی ماند … چون گریه نمی بود اگر عقده گشائی
تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت … خون چه منی را که رساند به بهائی
مشکل که نشینند دلها در چمن خلد … داریم بسر از سر کوی تو هوائی

از صیقل مهر تو دلم آئینه گردید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ — روی بتماشا بکشم روی نمائی

ایمن نشوی از خطر مرگ ظهوری
احیای بقائی نکنی گر نفنائی

به پیش رشک ز من نیست گزیده تری — که یار را ست بهر روز شوخ دیده تری
حدیث دوختن جیب در میان دارم — ز خویشتن نشنیدم ز پا بریده ترے
بدل بر خویش چنین طفل نارسیده مبیز — بکار خویش از و نیست نارسیده ترے
بعرصهٔ غم و اندوه سرو بالایان — ز آه من نتوانید قد کشیده ترے
چنان که رام تر از من کسی نبوده بصبر — کنون ز خویش ندارم گمان رمیده ترے
ز چاک خرقه چه رسواست در نظر بازی — مگر ز شیخ ندیدیم شوخ دیده ترے
تعلق ست تمنای مقصد و منزل — درین طریق ز تجرید کو جریده ترے
چه خارها که بچیده است در کفم بر سم — ز من نبوده درین باغ گل بچیده ترے
پی زیارتش از دیده پای میکردم — ز من سراغ نداد ند غم کشیده ترے
بیار حلقه در گوش من فگن کز من — به هیچ عشق نداری غلام خریده ترے

درین شکار کنم بین از شکاری اشک
ندیده ام ز ظهوری بخون تپیده تری

ورع را در خمار جام کاری — بسر جوشی نکردی خام کاری
شدم بی صبر تر دستی نه دارند — دل آرایان درین آرام کاری
لب من ریش گشت و گوش فاسد — ز بس ابرام در پیغام کاری
فرو خوردم نفسها گر نه کردی — سحر را دود آهم شام کاری

نداراند خدمتی در دیر نتوان / باندازِ حرم احرام کاری
عبث خوی بر آور دست ناصح / زمین کو پخته تر در خام کاری
بعزت گو اثر ممتاز دارد / دعایم را ازین دشنام کاری
غزالان را بوحشت الفتی نیست / رسد رم خوردگان را رام کاری
زچین های که چیدی بر زلف / چه شبها را که کردی دام کاری

زفیض مدحت دارای عادل
ظهوری را کند الهام کاری

خوشست ضربه جان صرف کن برای کسی / کجاست فدیه بسازی اگر برای کسی
بکاوش رگ دل نیش غمزه درکارست / جهان جهان دل و جان نیشتر برای کسی
ازین ترقی عجب و غرور رفت کرم / که خوی کرد بدشنام او دعای کسی
اگر گهی بقسم خوردن احتیاج افتد / خورم قسم بوفاهای بیوفای کسی
اگر زیاده نگوییم خضر میداند / که نیست کم ز بقای کسی بقای کسی
ز مجلس تو مرا ازدحام بیرون کرد / گذشت عمری و خالی نبود جای کسی
بخانه دل من در نیست آری پی / شود چو روزن دانی زه سرای کسی
بخاک بیزیم افتاده کارمی ترسم / که در ره تو برآید بسنگ پای کسی
عجب اگر بگذارد دران جهانش نیز / مباد تشنه هجر تو در قفای کسی

ز وصف خلد ظهوری مکن نه نرانم
که نیست جز سر کو باغ دلگشای کسی

تلخی بصد شکر مگر شیرین زبان کیستی / تیری بصد پیکان بزن ابرو کمان کیستی

خود را مباد اگر کنم پرپی غلط تاکی رزم
از دست می افتم برود در مغز جان کیستی

آغوش ارزانی بتو بر بوسه میزد لبم
شمشاد بالای خودی غنچه دهان کیستی

انیست اگر تاب کمر تابی نماند بکس
جائی نمانده در میان نازک میان کیستی

در کار و بار جان و دل هر روز غم تازه
از نوک مژگان میچکد رنگین نشان کیستی

از غمزهٔ فصاد تو هر لحظه بر رگهای جان
آزار نیشی میزند راحت رسان کیستی

سامان کار و بار تو بر طفلی و نادانی ست
کم میکنم پروای کس بسیاروان کیستی

خورشید ده بال و پری در آتش پروانگی
دود دم برآمد از جگر از دودمان کیستی

خورش و وری انداختی خوش آتش افروختی
خورش مهربانان سوختی نامهربان کیستی

در کوی ابراهیم شه بنگر ظهوری قدر خود
بر آسمان برتر نشین از آستان کیستی

در ستمگاری چه عهد استواری میکنی
بر تو میترسم عزیزا چه خواری میکنی

مزرع دلها می پرانی و نگه برمید هی
گشت استاد خودی مشق شکاری میکنی

پرده های راز را امید وزی و خوش میدری
در میان می آئی و دیگر کناری میکنی

چون برانی زهد و تقوی انهمه گل تشگفند
خویش را از تاب می رنگین بهاری میکنی

آه سر بر کرده سیر سنبلستان کرده اند
گریه رنگین ست سیر لاله زاری میکنی

آنچنان ناشکسته پیمان کز خاطر رود
یاد خواهد بود خود شرمساری میکنی

بر سر کاری ازین کمتر تصرف خوب نیست
صاحبان جان و دل را هیچکاره میکنی

می نشینی هر کجا دانی که میباید نشست
خوش نشینی با رقیبان و گدازی میکنی

میکنی جمع اینهمه آشفتگی در طره ها
فکر احوال پریشان روزگاری میکنی

صد ظهوری بر زبانت بیخود آید هر زمان
بیخودانت را اگر گاهی شکاری میکنی

خواهم از حق بدعا سوزی
نفس گرم در دعا سوزی
تا دل افسرده است میباید
درد از شعله دوا سوزی
در گلستان ما شرر شبنم
اخگر غنچه در صبا سوزی
کاش بیگانه گرم میگردید
کرده بیهوده آشنا سوزی
آبروی می رود بباد مباد
آتش باده و حیا سوزی
جرعه ساقی نریخت جز بر زند
ذوق دارد و بپارسا سوزی
از برای فتیله داغش
زاهد شهر در دوا سوزی

با ظهوری شدست گرم عتاب
عیب باشد ز شه گدا سوزی

تا ترکت را بادم مغفر کاری
گر میسر نیست معجر کاری
دیده را بر جنبش مژگان مدوز
زخم بر رگهای نشتر کاری
کشتی صبر و سکون را میدهم
هر زمان از موج لنگر کاری
دل بداغ از گرم خونان میشود
سینه را بادا باخگر کاری
قیمتی کردیم چون آمد بکار
خنجرت میخواست جوهر کاری
دل بحسرت چند گویم رحم رحم
غمزه را دستور خنجر کاری
روز شهر از سایه سرو بلند
باغ و بستان را صنوبر کاری

خاک راه شه ظهوری سجده کرد

فرق خود را گردانید کا رسے

بجنبی مست گرستانی به بخشی
خرامی جلوه را جانی به بخشی

صبا دیگر به سنبل زر تهیب
اگر از طرهٔ ریحانی به بخشی

تواند دل بچنگ غمزه‌ات تیغ
گرش از غمزه خفتانی به بخشی

مرا گرد سر آن طره گردان
اگر خواهی پریشانی به بخشی

بظاهر بوسه بخشی از تو درست
نگر از خویش پنهانی به بخشی

نشد روزی که تا بشناسمت پیش
بدستم طرف دامانی به بخشی

لب گاهے که آید در خیالم
گناه از خشم و ندانی به بخشی

چنین خندد اگر لعل تو بر من
ز مہر اشکم بدخشانی به بخشی

تنزل از خرد تا کے ظہور رہی
جنون را کاش طغیانی به بخشی

آگہی عمداً از حال خود چه غافل میشوی
کو ملاقیها به تقصیرات قائل میشوی

کنهٔ بطلان خود به فروش و عشق نو بخر
در بطالت بگذران اوقات باطل میشوی

در صفت اهل دل از دون همتیها مستی
نیم جانی خرج باید کرد داخل میشوی

باش از زندان عارف خدمت میخانه کن
خانقه منشین که از شیخان کامل میشوی

کشتی جانها بموج عشق دریا میشود
کوهی گرد آبی طوفان ساحل میشوی

ناتوانی گر جنون را شورشی در عشق نیست
میشوی خوش بی نمک گاهی که غافل میشوی

میکنی عید بشارت میدهم آیا کمست
اینکه صد ره هر زمان قربان قاتل میشوی

خام سیمای جنون از گرمی مجنون مپرس
داستان کوهکن مشنو که کاهل میشوی

ز رفتن صورت کار تماشا بر نگردد
یکطرف بنشین ظهوری چند جا از خویش رفت

بهار باغها اندر لاله زدنے
پر از داغها از شعله خوئے

زچین آرند مشک اما بر باد
بچین از چین گیسویش مشکبوئے

برابر آمدش آئینه از شرم
بگردد آب آهن سخت روئے

چو زخم مرهمے از تیغ او در
زجیب عاشقان چاک رفوئے

بنازم خرقه خود را اینها بود
عبث گو کرده باشم خرقه شوئے

سخن خواهد که شیرینی شود صرف
اگر گاهی زند بر تلخ گوئے

از آن مستم که در خمخانه مے
کند گردون مینائی سبوئے

ندارد گرچه لخت سینه دارد
جگر مستانی در داغ جوئے

ظهوری را بعشق خود بر ویان
برون آورده ام از زشت خوئے

ساقی نشسته دعوی پرهیز میکنی
خویش بخون تو به خود تیز میکنی

بیمار گشت چشم تو در دشمنان مبین
از دوستان برای چه پرهیز میکنی

در صیدگاه غمزه رنگین سنان خود
فتراک طره های دلاویز میکنی

در گردنم بگو تو بر خاستن نشست
در افتنم به بیهده انگیز میکنی

در چشم آفتاب رگ و ریشه به شمرد
چشمے که در نظاره خود تیز میکنی

نیست اگر غم تو دگر شب نشین آه
خوش گریه از شوق سحرخیز میکنی

بر گرد گاردیدن و سرشار صورتے
از عکس خویش آئینه لبریز میکنی

دل نازکست سنگ گران تر ز بیستون
بودی بناله کوه هم از تیشه زودتر

ای عشق ظلم و ستم پرویز میکنی
خود را دقیقه سنج و سخن تیز میکنی

گلگون گریه تو ظهوری چه رنگیست
در تیز کردن نشتر مژه همینه میکنی

کرده جان کسب را تعمیر جانان نوی
بود خوش فرسوده شد خواهم کنون جان نوی

دفع ظلم هجر لازم باد بر عدل وصال
عشق آمد شد طبیب من بدرمان نوی

تیر بیدادش ترا زه گشت در مغز جگر
دل براحت بخشی آورد دست میزان نوی

دیدها بر خویش دوزم چون گراینداز و نقاب
در تماشاگاه او دیدم حیران نوی

سالکان راه در فرمودگی افتاده اند
هست راه کعبه را با ره بیابان نوی

اعتقاد کعبه را ننهند قدری آنقدر
زنار عشق بت میباید ایمان نوی

بر در دلها چه دریوزه جان میکنم
تیغ دربان هر زمان خواهد قربان نوی

طره اکنون میزند پر پیچ و پر تاب دست دل
از کهن آسودگان دیدم پریشان نوی

میتواند شعله آهم پروانه شد
کو سمندر تا بگیرم از جگر مستان نوی

شب نیاساید ظهوری یکدم از فریاد من
یاد گیرم از خموشان طرز افغان نوی

نو بهار آمد جنون دارد دگر جان نوی
سال نو گردید آورد دست فرمان نوی

غمکشان خوبی بجنت خانه خود کرده اند
داشتم در بوستان دید زر زندان نوی

گشته دانم خونچکان زانمست لعل آتشین
در زمین سینه شد پیدا بدخشان نوی

از کهن سودا بنالم می شناسم مشتری
بسته دل آئین گنجینه مژگان نوی

آشنایان قدیمی گشته اند از عمر سیر — آری از بیگانگان آورده مهمان نوی
کهنه تر شد وعدهٔ وصلش بعهد سادگی — ما همان هر روز میگیریم پیمان نوی
در تخیل کاوکاو سخت رسوا کرده ایم — گشته پیدا بر لبش زخم نمایان نوی
نیست چندان اعتبار چاک جیب کهنه را — تا که آید در بدن گوی گریبان نوی
آرزوی آستان بوسیم در لب کهنه شد — میکند خون در پیم هر روز دربان نوی

انجمن افروزی انجم ظهوری کهنه شد — میکنم بر سینه از داغش چراغان نوی

بازار رد آنکس که گشاد از تو دکانی — بر مایهٔ سود تو دو جهان ست زیانی
از خیل ملائک نشدی جان تماشا — میداد اگر نرگس مستان تو شانی
چشمت که دلم تودهٔ تیر نگه اوست — از سرمه بره کرده سیه نور کمانی
هنگامهٔ راحت شده از داغ تو خوش گرم — آسایش مریم ز نفس دست فشانی
دقت اگر عقل کند حاشیه داری — نگذاشته در دست کسی عشق عنانی
در جیب دریدن مرد شوق ضرورست — خوش آنکه به مهتاب کشیدست کتانی
همت کمر سعی چنان چست نبسته است — هر پیر گدائی نشود شاه بجا سنی
خالی شده لبهای من از لابه که شاید — در کنج لبی پر کنم از بوسه دهانی
ماه استره است ابرهٔ خورشید بنازم — مشاطه او خواهد اگر آئینه دانی

در روزه زهی عشرت بی روزه صبوحی — با پیر مغان خوش گذرانم رمضانی

با ماست چو ماه دل فریبی — گوئی که دو پاره گشت سیبی
گردیده علم بخاک رستی — جستم ز نهال خامه زیبی
فرق من و پای ناشکیبان — ور بوزه کنم نگر شکیبی

در راه روی میان پری هست
دارند مجردان اریبی

غارت زده کرد کشت تجرید
امید که بر خورد نصیبی

خوش ناله درای پس ماند
از شحنه دزد گو عسیبی

وصل تو به بخت من محالست
داوست ظهوریم فریبی

نشو و نما تا سرزد سوری
نیستم برده از در دوری

گر شرمی بود زجان کندن
نتوان تافت پنجه صوری

چیست بهتر برای برمنشان
روشنست اینکه دیدهٔ کوری

حسرت آرزو همه بردند
کشته هرجا که سینه ام گوری

نالهٔ زار بر سر سیل است
گریهٔ زار کرده خوش زوری

گو فریدون که نالد و نازد
از ظهوری بزور گو گوری

چه صرفه مدعیان را ازما جرا سیری
تمام گشت سخن زار مدعا سیری

کدام سرو که در سایه اش گیاهی نیست
کسی ندیده چنین شاه از گدا سیری

بپای مرحمتش چند بار آورده ام
ز رفت بر سر دشنام از دعا سیری

مباد رابطهٔ شکر جز قطع شود
ستاد تیغ بکف مرغ را نوا سیری

بمیان من خوان فگنده ور دولی
هنوز گرسنه چشم ست از وفا سیری

هنوز صحبت بیگانه ناگوارا نیست
زعمر خود نه شده سر ز آسیا سیری

ز ریزه خواری دندان بصدق مینالم
بخوان زهد نباشد از ریا سیری

سبو کشان اگرش بس کنند ای برو
خدا به شیخ دهد زود از دوا سیری

پری بیاز که افشاندمی برو بندم
کدام صبح کشد مرغ را نوا سیری

مس تو زر نشود جز بجوش کوزهٔ فقر
نصیحت ست ظهوری ز کیمیا سیرے

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که دیوان فصاحت بنیان بلاغت توامان اعنی کلام بضاعت التئام مجمع کمالات صوری و معنوی شاهنشاه اقلیم معنی استاذ الاساتذه ملک الشعرا ملا نور الدین ظهوری ترشیزی که در نظافت لفظی و لطافت معنوی نادر و نظیر خود خود است ازین پیشتر چند بار در مطبع منشی نولکشور موسوم باوده اخبار واقع بلدهٔ لکهنو حلیهٔ طبع در بر کشیده بود اکنون بصد حسن و خوبی در مطبع منشی نولکشور واقع شهر کانپور زیر سرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله بماه دسمبر ۱۸۹۶ع بار اول از زیور انطباع آراسته و پیراسته گردید

قطعات تاریخ اختتام طبع

از مؤرخ کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ایجنت مطبع هذا

خوب این دیوان مولانا ظهوری طبع شد
بهر تاریخ مسیحی از نور ذوق دل
دیوان ظهوری سخنور حالا
عاقل تاریخ سال طبعش گفتم
از بحر بلاغت ظهوری
سال طبعش نوشت عاقل

ایضاً هجری بطور رباعی

وله

هست هر یک صفحه‌اش از گل مضمون چمن
از رقم عاقل چه نظم از مالک ملک سخن
نشد طبع عجیب خوشنما نام خدا
نظمی زیبا گران بها و زیبا
این هست چه جانفزای نظمے
زیبا و گران بهائے نظمے

از مولانا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

بفضل خالق رب قدیرے
شده مطبوع دیوان ظهورے
بفرمان امیر دستگیرے
بصرف دولت و مال کثیرے

یہ دیوان ظہوری مطبع منشی نولکشور کانپور میں بماہ دسمبر ۱۸۹۶ع پہلی مرتبہ چھپا۔

خواجہ بختیار کاکی اوشی قدس سرہ کی تصنیفات سے نایاب ہے

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک ہما صفت ہے دیوان محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور پیران پیر و پیر دستگیر

دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر غنی

دیوان مہتاب۔ از سخن نازک فکر منشی مہتاب رائے صاحب

دیوان موزون۔ من نتایج خیالات عالیجناب راجہ رام نراین صاحب

دیوان صائب مشہور دیوان ہے۔

دیوان ناصر علی منشی و شاعر یادگار زمانہ متاخرین

قصائد مدحیہ نظام عمدہ عمدہ قصائد فارسی و اردو کے

جوہر معظم۔ دیوان مرزا گل محمد خان ناطق مکرانی اور اوسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر تخلص کا کلام فارسی شامل ہے

دیوان کشفی۔ مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری نظامی مطبع کا۔

دیوان ہلالی۔ مشہور کلام اہل زبان ہے

دیوان نویدی۔ فارسی یعنی مفید مصالح اطفال

خیال بیخودی۔ نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب جوم بنارس کے بیخود تخلص ہے۔

قند پارسی۔ مجموعہ منتخبات کلام شعرائے نامی مولفہ مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر متخلص بہ نساخ۔

تذکرہ حسینی۔ مولفہ میر حسین دوست سنبھلی بیدل مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی پھر بہت سے اولیاء اکرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔

تذکرہ گلشن بیخار۔ از نواب محمد مصطفےٰ خانصاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ شعرای متقدمین ہے

قصائد پر فوائد۔ مصنفہ منشی چمن لال صاحب بہجت تخلص

دیوان قاسم۔ فارسی غزلیات ملا قاسم جو ایک شعرای نامی آفاق سے ہے۔

رباعیات عمر خیام۔ یہ رباعیات مثل دواوین اور استادون کے کلام کے بہت مستند ہے جدید طبع ہوئی

اختراع جدید۔ صنائع شعری از رای کشن کمار صاحب۔

کلیات و دواوین و واسوخت اردو

کلیات انشاء اللہ خان۔ یہ کلیات نتیجہ طبع عالی میر انشاء اللہ خان بہادر کا ہے اور یہ حضرت عہد مین نواب سعادت علیخان بہادر کے بڑے بڑی نامی شاعرون سے تھے۔

کلیات نساخ۔ اس مجموعہ مین رسائل ذیل ہین شاہد عشرت سخن شعرا اشعار نساخ مرغوب دل دفتر بے مثال گنج تواریخ چشمہ فیض قند پارسی زبان ریختہ قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خانصاحب

قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خانصاحب بہادر

رسالہ زبان ریختہ وجہ ایجاد زبان ریختہ

کو لطف کے ساتھ جناب ممدوح نے مع نظائر
اشعار اساتذہ تالیف کیا۔

شاہد عشرت۔ مولفہ ایضاً

سخن شعرا۔ ایضاً شعرای متاخرین کا اردو
تذکرہ ہے۔

مرغوب دل۔ یہ مجموعہ بھی تصنیف جناب ممدوح العصر
کا فارسی رباعیات کا ہے۔

دفتر بے مثال۔ دیوان دل ایضاً

گنج تواریخ۔ یہ کامل تاریخین جناب موصوف کی تصنیف
سے ہین۔

کلیات سودا۔ قصائد و مثنویات و دواوین وغیرہ
از کلام مرزا رفیع السودا۔

کلیات نظیر۔ اکبرآبادی مطبع دہلی خرد

کلیات تراب۔ از حضرت تراب شاہ مع رسائل
دیگر۔

کلیات صنعت۔ کلام شاعر مستند میان کریم اللہ
صنعت مرادآبادی۔

کلیات ناسخ۔ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہر
دیوان سہ مصرعہ۔

کلیات آتش۔ تصنیف خواجہ حیدر علی آتش
لکھنوی سہ مصرعہ۔

کلیات نظام اردو۔ یہ کلیات باعث نکات
از کلام معجز نظام جناب نظام الدولہ نواب محمد
مردان علیخان بہادر نظام۔ خیالات نظم قابل و پرمزہ

کلیات نظیر۔ اکبرآبادی اسمین مخمس و مسدس
و دیگر نظم ہین

کلیات امیر اللہ تسلیم۔ نام تاریخی نظم دلپسند تصنیف
منشی امیر اللہ صاحب تسلیم شاگرد رشید نسیم دہلوی

کلیات میر تقی۔ مسلم الثبوت استاد کا ہے
کلام ہے بعد نظر ثانی مکرر طبع ہوا

کلیات ظفر۔ ہر چہار جلد یہ مجموعہ دیوان حضرت
ظفر مشہور ہے۔

کلیات مومن۔ نہایت پاکیزہ ولایتی کاغذ
پر چھپا ہے۔

ایضاً۔ حنائی جدید۔

بہارستان سخن۔ اردو ناسخ و آتش وآباد
کی ہمطرح غزلین سہ مصرع

دیوان گویا۔ تصنیف فقیر محمد خان گویا شاگرد
خواجہ وزیر بعنوان نو۔

دیوان رند۔ تصنیف نواب سید محمد خان بہادر
لکھنوی شاگرد آتش۔

دیوان فدا۔ نہایت عمدہ تصنیف مولوی
فدا حسین صاحب۔

گلدستہ امانت۔ مخمسات امانت شاعر
لکھنوی کے۔

دیوان اسیر۔ منشی مظفر علی صاحب اسیر
شاعر نامور۔

دیوان غافل۔ تصنیف جناب منور خان صاحب
غافل ہمپایہ آتش و ناسخ۔

دیوان ذوق۔ کلیات سید ابراہیم دہلوی تخلص بہ ذوق۔